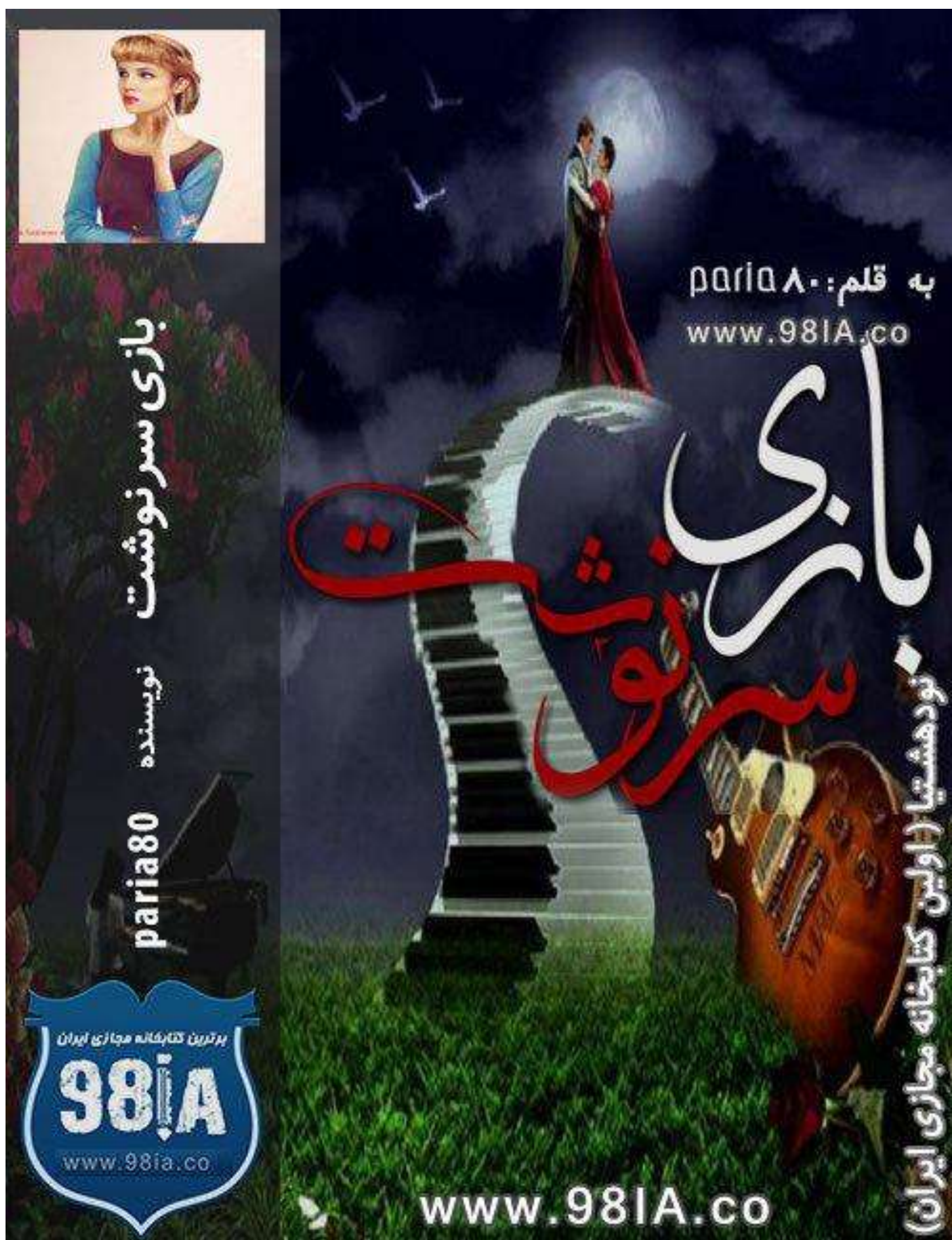






به نام خالق هستی بخش

بازی سرنوشت

نام کتاب: بازی سرنوشت

نام نویسنده: پریا حسینی

موضوع: تخیلی، عاشقانه

خلاصه: داستان زندگی شاهزاده ای که مثل تمام دخترها عاشق میشه، توی مسیر

زندگیش، به خاطر محدودیت هاش، خیلی ارزوهاش در بند بودند.

اما شاهزاده ی قصه ی ما سعی میکنه که قوانین بیرحم دوران خودش رو تغییر بده

حداقل برای خودش.

با شهامت تمام به سمت عشق قدم بر میداره، اتفاقات جالب و جذابی واسش میفته.

غم هست، شادی هست، عشق هست، تنفر...

اما میتونه از پس تمام مشکلات بر بیاد؟ موفق میشه به ارزوهاش برسه، و زندگی که

دوست داره با فردی که عاشقشه رو برای خودش بسازه؟

مقدمه: سرنوشت ننوشت، گر نوشت، بد نوشت!

اما این را بدان؛ نمی توان سرنوشت را از سر نوشت!

بازی سرنوشت، رقص عشق .

خسته ام از رقص عشق .

از بازی سرنوشت.

مانده ام حیران دگر بار.

چراکه میکنم زندگی در این سوخته دیار.

بیتابم، تا کی بتابم؟!

برای جهان سردو دوراز نابم.

چقدر شمارم، لحظه های بی بخارم؟

برای دیدن تو؛ تویی که هستی گل بی خارم.

رویایی دارم که دیدن روی توست .

در دنیا یک چیز را دارم امید به داشتن دوست .

اری رویایم پرستش اوست.

می اندازم سیاهی را پوست.

میسوزانم تباهی .

میدرخشم چون ماهی.

میکنم با سرنوشت بازی.

باز دارم با عشق رقص زیبایی.

سرنوشت ننوشت گرنوشت بدننوشت اما این را بدان نمیتوان سرنوشت را از سر نوشت! "آره این منم که با سرعت می دوم با موهای طلایی وچشم های دریایی!" پشت بوته گل رز آروم نشستم، عرق از سروکولم میریخت دفتر خاطراتم دستم بود. برادرم آرتین خیلی دوست داشت خاطرات سری منو بخونه. فکر میکنم گمم کرده! از خوشحالی و هیجان لبخند بزرگی روی لبام نشست که صدایی توجهم رو جلب کرد! مثل اینکه کسی به طرفم میومد حتما آرتینه بدبخت شدم! ولی بیش تر که دقت کردم فهمیدم صدای یک نفر نیست؟ صدای تاپ تاپ قلبم نمیداشت درست بشنوم احساس میکردم یک لشکر به سمت حرکت می کنن. اضطرابم بیش تر می شد قلب بیتابم تند ترمی پیید. با ترس اب دهنم قورت دادم و آهسته از پشت بوته نگاهی انداختم. سرمو که بلند کردم قلبم از ترس لرزید پسر بچه ای هم سن وسالای خودم باتعجب چشم دوخته بود به من!

خیالم که راحت شد آرتین نیست نفس راحتی کشیدم و بدون هیچ حرفی به سمت قصر دویدم راه کم بود اما برای قدم های کوچکم مسافتی طولانی به نظر میرسید پله هارو میشمردم ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶

همراهشون بود خیلی واسم آشنا بود تازه یادم اومد که اون پسر رو بیرون از قصر چند دقیقه پیش دیدم. تا می خواستم پیرسم اون پسره اسمش چیه، آرتین از پشت پرده پرید بیرون. بی هوا جیغ بنفشه کشیدم و پا به فرار گذاشتم بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم پریدم توی اتاق و درو قفل کردم. نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت کمد لباسا درو که باز کردم گیج موندم بین اون همه لباس کدوم رو بپوشم وای حالا چی چی بپوشم؟

لباس های مرتب یکی از یکی قشنگ تر پشت سر هم ردیف شده بودن. خلاصه که واسه اولین بار چون خیلی عجله داشتم لباسی رو که فکر میکردم خیلی بهم میاد پوشیدم. به سمت آینه رفتم موهامو مرتب کردم واز عطر گل رزی که پارسال پدرم واسه روز تولد بهم هدیه داده بود به لباسم زدم. سرمو که بلند کردم توی آینه چهره ی خندون آرتین رو دیدم که منو با غرور نگاه میکرد بدجور شکه شده بودم! رومو برگردوندم در کمال تعجب دیدم لباساشم عوض کرده و مثل بز منو نگاه میکنه! از طرز فکرم خندم گرفت: "این گودزیلا این جا چی کار میکرد آخه؟" فهمیدم هنوز نفهمیده که دفتر خاطراتم رو تخته پس سریع گفتم:

-تو از کجا اومدی تو؟ اشاره به پنجره ی باز شده کرد!

-خب برادر من اصلا به من چه که از کجا اومدی؟! با لحن تندى ادامه دادم: اصلا باچه اجازه ای اومدی تو؟ باید به بابا بگم که چه پسری تربیت کرده! اوه اوه کار از کار گذشت دفترمو دید! بعد با تردید به من نگاه کرد منم موقعیتو سنجیدم و فهمیدم من به دفتر نزدیک ترم احساس کردم اونم داره به همون چیزی فکر میکنه که من فکر میکنم دیگه وقت فکر کردن نداشتم بدون هیچ معطلی ای به سمت تخت پریدم شانس من همون لحظه اونم هم زمان با من پرید خلاصه که هر دو مون افتادیم پایین تخت سریع دستمو بردم سمت دفتر که البته فهمیدم نیست نگاهم رو سمت آرتین انداختم دست اون بود گفتم:

-آرتین مامان گفت بریم استقبال مهمونامون. یه ابروشو داد بالا و جواب داد: خوب بریم من که حرفی ندارم.

- باشه بریم حالا دفترمو بده.

به مسخره خندید و گفت: اول بخونم بعد بهت میدم زیاد تلاش نکن نمیتونی دفتر و ازم بگیری. نگاه جدیش رو بهم انداخت و گفت: مهمونا منتظرن ها. دیگه میدونستم فایده ای نداره بالاخره هر کارم بکنم داداش بزرگ ترمه دیگه زورم به اون که نمیرسه. ای خدا بگم چی کارت کنه آرتین! حالا میره خاطراتمو

میخونه و کلی به خل و چل بازیام میخنده و تا دو هفته منو سوژه میکنه به خشکی شانس! احم غلیظی تحویلش دادم و با عصبانیت رفتم بیرون مثل این که به استقبال مهمون هامون دیر رسیدیم تا مارو دیدن بابام سریع معرفیمون کرد و نشستیم. اون موقع که بیرون از قصر پسرشونو دیدم زیاد به چهره اش توجهی نکردم. قیافش بد نبود، سر میز ناهار بیشتر توجهم به چهره و حالاتش بود. پوست روشنی داشت که با موهای مشکی خوش حالتش تضاد جالبی رو میساخت که به صورتش میومد. چشماش هم سبز بود. خلاصه که از همه لحاظ واسه ذهن کوچیک من عالی بود.

خیلی زیبا و مرتب غذا میخورد احساس می کردم پسری باهوش وبا ذکاوت باشه. اوه بسه بابا پسره مردموخوردی خوبه مامان باباش این جا نشستن ها! سرشو آروم بلند کرد و زل زد به چشمای من منم سریع نگاهمو به میز دوختم . ناهار که تموم شد با عذر خواهی از مهمونا به اتاقم برگشتم حال عجیبی داشتم رو تخت نرم پر ماندم دراز کشیدم تمام ذهنم از چهره زیباش پر بود. خدایا این حس عجیب چیه نصیب من شد ؟ مثل این پسر ندیده ها! خواب به چشمم نمی اومد سکوت عجیبی تمام قصر و فرا گرفته بود با خودم گفتم به باغ برم تا شاید فکرم آروم تر شه!

هوای خوبی بود خورشید درست وسط آسمون آبی رنگ می درخشید چهچه پرنده های باغ گوشنواز بود پروانه ها دور گل های رنگارنگ که طرح سه بعدی به زمین داده بود میگشتند و رایحه گل های محمدی فضا رو پر کرده بود.وای خدا جون احیانن تو خواب راه نرفتم که سرم به جایی برخورد کرده باشه؟ چه قدر لفظ قلم حرف میزنم!

داشتم گل میچیدم که سرمو بلند کردم و دوباره با یه جفت چشم سبز رو به رو شدم. نفسم تو سینم حبس شد قلبم تند میتپید از خجالت بی آراده سرخ شدم. با لحنی زیبا و مشتاق گفت :

- الکساندرم خیلی خوشبختم .

واقعا نمیدونستم چی باید بگم به من من افتادم!

الان معرفی کنم خودمو؟ نه بابا چه خلی تو آرتمیس بابا اون موقع منو آرتینو معرفی کرد!

وای خاک به سرم حالا چی بگم!

لبخندی زدمو گفتم :

-منم خوشبختم خیلی خوشبختم!

معلوم بود خندش گرفته لبخند ژکوندی تحویلم داد و باهم کل قصر و گشتیمو همه جارو بهش نشون دادم

فهمیدم هم سن آرتینه و دوازده سالشه .

پسر جالبی بود و کنارش حس خوبی داشتم کنار هم توی باغ قدم می زدیم که چشمم به آرتین افتاد که با لبخند عجیبی به ما نگاه میکرد.

دلم میخواست جفت پا برم تو حلقش! واسم جالب بود چون اون همیشه این موقع ها یا می خوابید یا کلاس داشت!

دست الکساندرو گرفتم و به بیرون از قصر میدویدم مثل اسب می تاختم. حس میکردم در حال پروازم

تاختم و تاختم و تاختم که یه دفعه دستم کشیده شد و ایستادم!

یادم اومد الکساندررو هم به دنبال خودم میکشیدم!

حسابی خسته شده بود گفتم :

-آرتمیس خیلی تند میدویی ها اصلا واسه چی شروع به دویدن کردی؟

با پوزخندی گفتم :هیچی حوصله آرتینو نداشتم.

زیر درخت سبز و شاداب بید نشستیم و یه کم حرف زدیم حس خیلی جالبی تمام وجودم رو پر کرده بود

و هر لحظه بیشتر ازش خوشم میومد از چشما و حرفاش می فهمیدم اونم حس منو داره.

تو گلزار راه میرفتیم و تماشاگر غروب خورشید بودیم. گلی رو با لبخندی زیبا به سمتم گرفت و بعد

گذاشتش کنار گوشم روی موهام و گفتم :زیبا تر شدی!

واقعا داشتم بال در می آوردم! خریف شده بودم در حد چی!

عشق بچگانه ای بود ولی تجربه جالبی بود خلاصه که زمان میگذشت و ما اصلا حوا آسمون به گذر زمان

نبود.

به خودم که اومدم دیدم هوا حسابی تاریک شده ترسی دلمو لرزوند الکساندر میگفت: آرتمیس باید بریم

بغضم ترکید با تعجب بغلم کرد و گفتم:

- چی شده چرا گریه میکنی!؟

احساس میکردم حس کودکانه بهم برگشته بود چون تا اون موقع کنار الکساندر خیلی خانوم و باوقار رفتار

میکردم.

با صدای لرزون جواب دادم :

-هوا تاریک شده راه قصر و نمیتونم پیدا کنم حالا حتما گم میشیم!

ترسو تو چشمات میدیدم ولی سعی داشت ظاهر نترسی به خودش بگیره! دستمو گرفت و گفت: بیا بریم

یه طوری قصر و پیدا میکنیم. همین نزدیکی باید باشه فکر نکنم زیاد دور شده باشیم!

آرامش خاصی بهم منتقل کرد شروع به دویدن کردیم مدتی دویدیم ولی هرچی می رفتیم به هیچ جا نمی رسیدیم.

تا اینکه روشنایی شهر از دور نمایان شد هاله ی کوچیک آرامش تو دلم جون گرفت با ذوق و شوق می دویدیم تو تاریکی هیچ چیز معلوم نبود.

یهو پام تو چاله ای فرو رفت و افتادم از سوزشش معلوم بود که بدجور زخمی شده نمیتونستم راه برم

الکساندر با نگرانی گفت: میتونی راه بری؟ اگه میخوای کولت کنم؟

هان؟ این چی گفت؟ وای ناز بشی پسر عجب بچه ی جنتلمنیه لبخندی زدمو گفتم: نه ممنون خودم میام.

دستم گرفت و آرام از جا بلند شدم که آخم در اومد. دوباره به سمت نور ها راه رفتیم این بار مثل مرغی پاشکسته بودم. زیاد از راه نمونده بود ولی پام واقعا اذیتم میکرد کمی نشستیم دیگه خیالمون راحت بود. ولی یهو صدایی شنیدیم کلا از بس خر شانس بودیم مثل صدای خرناس بود هر دو مون صدای خش خش سبزه هارو حس میکردیم احساس خوبی نسبت به این صداها نداشتم پس سریع شروع به دویدن کردیم. اینقدر ترسیده بودم که درد و سوزش پامو یادم رفته بود!

صدای زوزه ی گرگها رو می شنیدیم موبه تنم سیخ شده بود تو همون لحظه پای الکساندر به یه تله که رو زمین افتاده بود گیر کرد!

دستشو گرفتم هر دو تلاش میکردیم پاشو آزاد کنیم صدای گرگ ها نشون میداد که هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدند مثل اینکه تله هم با ما لج کرده بود الکساندر هم تمام سعیشو میکرد که پاشو دریاره بعد از چند دقیقه بانامیدی بهم نگاه کرد و گفت:

- آرتمیس برو

باگریه گفتم: نه! نمیتونم همینجوری بذارم برم.

تاملی کرد و گفت: خوب حداقل خودتو نجات بده که واسه من کمک بیاری.

چشامو ریز کردم جواب دادم: اگه من برم کمک هم بیارم تا اون موقع تو خوراک گرگا شدی بعد کیو نجات بدم؟

تو همون حال خندید و گفت :ای بابا چه کله شقی هستی میگم تو برو من میام دیگه.

اخمی کردم و گفتم : داری میخندی؟ ای بابا چه دلی داری پسر!

گرگ ها نزدیک و نزدیک تر می شدند اشک جلوی دیدمو گرفته بود اشک هایی که لبریز بود از ترس ناامید شده بودم الکساندر هم سرم داد میزد و میگفت: از اینجا برو من میام .

میدونستم داره دروغ میگه یکدفعه تمام خاطرات زندگیم جلوی چشمم به صورت نواری گذشت دیدم الکس داره منو صدامیکنه: آرتمیس! کجایی دختر پام در اومد پاشو بریم تا خوراک گرگا نشدیم.

به خودم اومدم بی هیچ معتلی راه افتادیم.

دیگه نای راه رفتن نداشتم دستو پام میلرزید ولبام خشک شده بود بدنم لمس شد و افتادم.

آخرین صداهایی که میشنیدم هنوز یادمه: آرتمیس خواهش میکنم پاشو بریم.

تقلای الکساندر برای بیدار کردن من و زوزه ی گرگای بی رحم برای رسیدن به دو کودک بی گناه دو گرگ و به صورت تارمیدیدم که به ما خیلی نزدیک بودند و آخرین تصویری که نظاره گرش بودم یکی دو نفر بودند که داشتند به سمتمون می اومدند و دیگه فقط و فقط سیاهی.

تواون سیاهی پر وحشت نوری درخشان نمایان شد آروم به سوی نور گام برداشتم پدرمو دیدم که بالبخندی دلگرم کننده منتظرمه.

قدوبالای ورزیده اش که چون کوه پشتم بود بهم اعتماد بنفس میداد به بغلش پریدم دستای نیرو بخشش رو، روسرم کشید و صدای مهربون مامان هم تسلاي خاطرمد بود.

چشمامو باز کردم و چهره ی زیبای مامان که با ترس آمیخته شده بود اولین چیزی بود که دیدم!

مامان: بهتری دخترم؟

من: آره مامان الکساندر کجاست ؟

- اونم خوبه همش نگران تو بود.

لبخند بی جونی زدم واقعا نگرانم بود؟ یعنی اونم منو دوست داره؟ نه بابا چه خوش خیالی؟

آرتین با اضطراب بالای سرم ایستاده بود.ولی چهرش کم کم تارشد و ازخستگی زیاد خوابم برد صبح صدای باد که از لابه لای درزهای پنجره وارد اتاق میشد بیدارم کرد!

پام بهتر شده بود به سمت باغ رفتم شوروهیجان دوباره با اون بودنو داشتم ولی به باغ که رسیدم صحنه ای رو دیدم که برام مثل یه کابوس تلخ بود.

دست و پام سست شد اشکام از چشمای غم زدم سرازیر شد با گام های سنگین به سوی کالسکه ای که آماده برای بازگشت به اروپا بود قدم برداشتم!

مامان با لبخندی نگاهم کرد و گفت: آرتمیس بیا عزیزم مهمونامون دارن میرن بهتره خداحافظی کنی. نای حرف زدن نداشتم تنها کاری که کردم این بود که به چهره ی غمگین الکساندر نگاه کردم و با گریه به سمت اتاقم دویدم.

از نگاهش معلوم بود که اونم حس منو داره تا چند روزی اون جاهایی که باهم و در کنار هم راه میرفتیم سرمیکردم و خاطرات رمانتیک و سرشار از عشق و پر اضطراب و ترسناک رو مرور میکردم حتی یه در صد به مغز قد فندوقم نمیرسید به این زودیا بره اصلا نفهمیدم چی شد؟

یه روزه تو چند ساعت ازش خوشم اومد و کلی خوش گذروندیم بعد یهو رفت.

وای خدا اینقدر بد شانسی؟! یعنی واقعا شانس کم آوردی که یه ذره به من از اون شانسات نبخشیدی؟

سال ها سپری شد و من به سن نوزده سالگی رسیدم.

صحنه ها و خاطرات کمی از الکساندر به خاطر داشتم اما هرگز تو این نه سال احساسی رو که تو کودکی با اون داشتم تجربه نکرده بودم.

اوایل پاییز فصل دلتنگی فصلی که حتی برگ های درخت هم یک رنگ نبودند. تو حیاط پشتی قصر مشغول رقص بودم. نم بارون هم صورت گریونم رو خیس تر میکرد. هروقت ذهنم درگیر می شد یا اعصابم خرد بود رقص بهترین گزینه ی آروم کردنم بود.

با عصبانیت زیاد میرقصیدم و به آسمون کبود و دلتنگ که انگار با من همدردی میکرد چشم دوختم.

قطره های اشک که با نم نم بارون همراهی می کردند از چشمام سرازیر بود و هر قطره اش خاطره ای از الکساندرو در خود جای داده بود.

آروم تر که شدم به اتاقم برگشتم و به سمت کمد لباسام رفتم همون لباسی رو که وقتی با الکساندر آشنا شدم پوشیده بودم روبرداشتم. خیلی واسم کوتاه و تنگ شده بود حسابی پاره پوره و خاکی بود یاد اون شب

ترسناک افتادم و دوباره تمام صحنه ها واسم زنده شدند آره این همون لباسیه که تنم بود و اون منو بغل زده بود به سمت تخت رفتم و چند ورق کاغذ برداشتم و روتخت دراز کشیدم. قلم رو روی کاغذ حرکت میدادم و طرح های زیبایی از چهره و تیپش که تو تصوراتم بود بر کاغذ نقش میبستم.

چهره های مختلف ولی انگار همشون تو یه چیزی خیلی شباهت داشتند همه ی تصاویر خارج شده از تخیلاتم انگار دارای شجاعت و غرور خاصی بودند.

همشون دارای چشمانی سبز رنگ و موهای مشکی بودند و هیكلی ورزیده و خوش قامت داشتند واقعا دوست داشتم بدونم چه شکلی شده.

آرتین یکهو پرید تو سریع همه چیزو ریختم تو کدم و با نگاهی مضطرب به چشمای رنگیش خیره شدم.

با احم گفتم: آق داداش درو واسه چی گذاشتن؟ تا حالا واژه ی در زدنو شنیدی؟

با پوزخندی گفت: مگه وقتی کسی وارد طویله میشه در میزنه؟

با حرص گفتم: نه دیگه اگه ادم بودی در میزدی.

احمی کردو تا خواست چیزی بگه گفتم: حالا بگو بینم چی کارم داشتی که مَث بوق اومدی تو؟

صورتش قرمز شده بود معلوم بود داره حرص میخوره ها آی من کیف میکردم! بخور؛ بخور نوش جونت.

آروم نشست رو تختم منم رو صندلی کنار میزم نشستم و حواسم به کدم بود به مسخره، پوزخندی زد و

گفت: با این طرز حرف زدنتو زبونِ درازت منم جای مامان بودم همین کارو میکردم.

با تعجب پرسیدم: وا! مگه مامان چی کار کرده؟ چرا من خبر ندارم.

با پوزخندی گفت: آخه تورو آدم حسابت نمیکنن دیگه الهی بمیرم واست!

احمی کردم و گفتم: آمین، خودم سنگ قبر تو با گلاب میشورم.

خندید و میخواست بگه که قضیه چیه که دیدم به یه قسمت از تختم خیره شد با تعجب و شیطنت تو

چهرش دستشو به قسمت بالشتم دراز کرد دستشو دنبال کردم بی هوا گفتم:

- نه اونو من نکشیدم.

"وای خاک تو گورم ضایع بازی در این حد آخه؟"

ورقه ای که یه تصویر زیبا از مردی کشیده شده بود و برداشت و به چهره ی وحشت زدم خیره شد و یه

نگاه به تصویر انداخت و زد زیر خنده! حالا نخند کی بخند هوف دلم میخواست همون دهنشو آسفالت

کنم.

با تک سرفه ای خندشو خورد و گفت: خوبه به هم میاین!

با تعجب گفتم: مسخره بازی در نیار اون طور که فکر میکنی نیست.

بدون هیچ توجهی به حرفام گفت: حالا این شاهزاده ی بدبخت کی هست؟

کلافه گفتم: آرتین اصلا این تصاویر واقعی نیستن که.

هنوز حرفم تموم نشده بود که با نگاهی که شیطنت میباید ازش گفت: چــــی؟ تصاویر؟ بقیش کو؟!
 خاک تویی نثار خودم کردم چرا من اینقدر ضایع بازی در میارم آخه؟
 ظاهرمو حفظ کردم خیلی مصمم و جدی گفتم:

–بقیه نداره که همش همینه.

با شک نگام کردو گفتم: تو کمدته نه؟

سریع گفتم: اصلا تو این جا چی کار میکنی باز بی کار شدی؟ فوضول! مثلا اومدم حواسشو پرت کنم ارواح
 عمه کوچیکم.

خندیدو گفتم: نه خیر اومده بودم یه خبر از مامان بهت بدم.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: والا تو اینجا همه کار کردی ولی اون بحث اصلی رو نگفتی.

پاشدو اومد سمتم با ترس بهش نگاه می کردم سریع تر از اون چیزی که فکرشو می کردم درو باز کرد و
 تمام ورقه هامو برداشت. قیافش از این رو به اون رو شد و با شگفت زدگی گفت: این همه!
 عصبانی بودم ولی خندمم گرفته بود گفتم: آره ولی حالا موندم چه جوری با همشون ازدواج کنم!
 با اخم محوی رو کرد به منو گفتم: منو مسخره میکنی؟

– نه به جون خودت مسخره چیه؟

بعد زدم زیر خنده تو اون وضعیت تنها چیزی که به فکرم رسید همین بود با حرص گفتم: از جون بی
 ارزش خودت مایه بذار دختر.

با لبخندی گفتم: فعلا که یه بی ارزش ترش هست.

باز قرمز شده بود مثل لبو با نیش باز که از بردم و حرص دادن آرتین راضی بودم گفتم: باشه، عکسا مال
 خودت فقط بگو مامان چی کار کرده.

با پوزخندی گفتم: هیچی واست مربی مثلا برجسته ای گرفته بهت خوش بگذره.

یهو نیشم بسته شد و روز به اون قشنگیم به لطف خبر خوش آرتین به کل نابود شد.

داشت میرفت که گفتم: خوب این نقاشی ها به چه دردت می خورن؟

با شیطنت خندید و گفتم: دیگه حتما به یه دردی می خوره که برداشتم.

منم باز تا نیم ساعت تو فکر بودم وسط فکرام یهو یادم اومد آرتین گفت قراره یه معلم جدید واسم بیاد وای شانس هم نداریم احساس می کردم تا چند وقت دیگه لقب من میشه پرنسس بدشانس.

نزدیک غروب بود خورشید سرخ تراز دیروز و انگار از روشن کردن اون روز حسابی خسته بود.

احساس می کردم اشتیاق زود تر خاموش شدن رو داره .

رو تختم دراز کشیده بودم و به آرتین و شیطنت هاش فکر می کردم به فردا و استاد جدیدم هم همینطور.

باز هم مثل همیشه ذهنم پر بود از فکر های مختلف از تصاویر گوناگون کم کم بدون این که خودم بفهمم به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای خانوم کارپل از خواب بیدار شدم از لحن تندش معلوم بود که بازم مثل همیشه دیر کردم سریع آماده شدم و با شتاب به سمت میز صبحونه رفتم.

به میز که رسیدم همه منتظرم بودند ولی آرتین از همه بی صبرتر و عصبی تر بود سریع و بدون مکث ابراز شرمندگی کردم! از بس بچه ی با ادبی بودم.

- صبح بخیر معذرت می خوام که یه کم دیر شد.

مامانم که با یه لبخند سر تکون داد و عذرمو قبول کرد پدرم هم که تا من رسیدم بدون معطلی شروع به خوردن کرد!

ولی آرتین اون که دیگه هیچی چپ چپ نگاهم کردو گفت :چی؟ یه کم؟ میدونی دقیقا بیست دقیقه دیر کردی؟! شکمم سوراخ شد.

اخم کردم و گفتم: تو از کی تا حالا این قدر دقیق شدی؟!

برگشت در کمال پرویی گفت: تا چشت درآد!

خواستم جوابشو بدم ولی با اخم مامان هر دومون ساکت شدیم.

بابام بعد این که سیر شد گفت: خوب دخترم امیدوارم از مربی جدیدت خوشت بیاد.

اینو که شنیدم شیر پرید تو گلو و به سرفه افتادم آرتین دو سه تا ضربه به پشتم زد که دل و رودم اومد بیرون. میدونستم از قصد این قدر محکم میزنه عیب نداره منم تلافی میکنم حالا منتظر باش داش آرتین به آرتین خیره شدم نیشش باز بود نامرد! رو کردم به بابا و با صدای گرفته گفتم: بله بله منم همین طور.

امیدوار بودم از لحنم ناراحتیمو نفهمیده باشه بعد رو به آرتین که داشت زیر لبی میخندید کرد و گفت:

- خب پسر من به وقت فکر نکنی ما به یاد تو نیستیم نگران هیچ چیزی نباش واسه توهم استاد خوبی استخدام کردیم.

بدبخت جا خورد منم یهو پقی زدم زیر خنده حسابی خر کیف شده بودم برگشت آروم طوری که فقط من بشنوم گفت: ببند مگس میره.
منم کلا خفه خون گرفتم.

از رو مجبوری گفت: مرسی بابا که لطف تو ازم دریغ نکردی!

بله منم که حسابی می شنکیدم رفتم تو اتاقم. نشستم رو صندلی جلو میزم و از پنجره فضای زیبای طبیعت رو نگاه می کردم.

خورشید دوباره کار اون روزش رو آغاز کرده بود و مثل طلا می درخشید آسمون آبی و بر خلاف دیروز افتابی بود، دریا هم آروم گرفته بود و با آسمون ترکیب شده بود درختم با لباسی خشک و نارنجی رنگ برای خواب زمستانی آماده میشدند.

با بی میلی دفترو قلمی برای اولین جلسه ی اون روز آماده کردم هنوز تا شروع کلاس خیلی مونده بود تصمیم گرفتم به دشت برم و دفتر خاطراتم روهم بردارم و یادی از گذشته بکنم به اتاق آرتین رفتم ولی تو اتاقش نبود پس بی خیال دفتر شدم.

به ساحل رفتم ساحل از پنجره ی اتاقم خیلی آروم به نظر می اومد ولی از نزدیک اون طور نبود!

به قسمت صخره ای ساحل رفتم که بهترین منظره رو داشت واقعا فوق العاده بود نسیم خنکی بین موهام می وزید و ساحل آبی معلوم بود و اون طرف تر دشت کاملا دیده می شد

گروهی از اسب های وحشی رو دیدم خیلی زیبا بودند واقعا سریع میدویدند جلو ترین اسب واقعا زیبا بود سفید مثل برف با یال های بلند مشکی و دم هم رنگ یال هاش.

واقعا دوست داشتم الان سوارش بودم حتما کلی کیف میداد این اسبا مخصوصا سردسته ی گروهشون نمیتاختن پرواز میکردن.

کاملا محو تماشا شون شده بودم و تا آخرین لحظه ای که از نظرم دور شدند با حسرت و شگفتی به اون ها چشم دوختم!

با لبخندی رومو به طرف دریا برگردوندم نم بارون که روی صورت پرشوقم نشست منو از فکر

درآورد یاد استاد و اولین جلسه افتادم و اون لبخند ملیحم کاملا ماسید!

با سرعت عجیبی که از سرعت اسب چیزی کم نداشت به سمت قصر دویدم و به حیاط پشتی قصر رسیدم ولی متأسفانه توی اولین کلاس درس دیر رسیده بودم حسابی شرم زده شدم و با ناامیدی به اتاقم رفتم. اگه آرتین این موضوع رو می فهمید حسابی مسخره بازی در می آورد و منو تا به مدت سوژه میکرد درو که باز کردم شگفت زده شدم مردی خوش قامت و ظاهرآ خیلی جوون کنار پنجره ایستاده بود ابهت خاصی داشت موهاش خرمایی رنگ و براق بود.

لباسش بهش میومد مخلوطی از رنگ های سفید و آبی بود صورتش معلوم نبود چون پشت به من ایستاده بود.

با تعجب و با همراهی ترس رفتم جلو و پرسیدم: میتونم کمکتون کنم؟ شما تو اتاق من چی کار میکنید؟ دوست داشتم یه آشنا باشه یکی که خیلی دلم واسش تنگ شده بود یاد الکساندر افتادم وای خداجونم میشه اون باشه؟

اگه اون باشه که همون طور که فکر میکردم خوشتیپ و جذاب شده.

وای آرتیمیس چشاتو درویش کن بچه مردمو خوردی.

روشو بر گردوند ابروهای بورش در هم گشیده بود صورت گرد و گندمی رنگش بی عیب و نقص بود به چشای متعجبم زل زد و سکوت رو شکست با حالتی عصبی گفت: چی؟ من کی ام؟! تن صداشو دوست داشتم از پایین تا بالا براندازش کردم قیافش به آدمای عادی نمی خورد ولی چرا صداشو برد بالا؟

منم که تو اون لحظه بی اعصاب بودم و پاچه میگرفتم با عصبانیت گفتم: پ ن پ من کیم؟ آقا بی اجازه وارد حریم خصوصیم شدی و حالا طلبکارم هستی؟

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید منم قلبم داشت میومد تو دهنم خلاصه که یه بار دیگه با اخم منو نگاه کرد و سریع از اتاق رفت بیرون دقیقا پشت سرش آرتین با حالتی متعجب وارد شد و با پوزخندی گفت: چی شد همین اول کاری اینم فراری دادی؟!

با ناراحتی و اعصابی داغون گفتم: فکر نمی کردم از تو بی کار و بی عارترم باشه که به لطف این پسره فهمیدم.

یهو با تعجب گفتم: چی! مگه این کی بود؟

با نیشخندی گفت: اوهوک! اصلا تو باغ نیستی ها این استادته مشنگ!

وا رفتم کلا چه گندی زده بودم ها ولی جلو آرتین اصلا به رو خودم نیاوردم که چه خراب کاری ای به بار
آوردم زیر لب گفتم: حالا با این استاد بد عنق چه جوی سر کنم؟
با نیش باز گفت: موفق باشی.
دفتر خاطراتمو به سمتم گرفت و گفت: بیا چه چیزای خنگی می نویسی.
اخمام رفت تو هم و گفتم: چیه میخوای از داداش خل وچلم که همش مشنگ بازی در میاره بنویسم؟
مردم نمیگن بیکارم؟
با چشم غره ای گفت: نه لازم نکرده به همین اراجیف نوشتنت ادامه بده که مردم از خنده بترکن شاید تو
کارنامه اعمال چهاردونه ثواب نوشتن.
اخمی کردم و گفتم: حالا اینو کی برداشتی؟
با غرور گفت: دیروز همراه همون تصاویر شاهکارت خانوممن باید برم تو باغ تمرین دارم.
با نیشخند و شیطننت گفتم: باشه میبخشمت که مزاحمم شدی میتونی بری ولی دیگه تکرار نشه.
باز لبو شد گفت: ببند بابا.
با خنده گفتم: کم آوردی نه؟!
با نیشخندی گفت: نه و نگمه! نخیر جواب ابلهان خاموشیست.
یکی آروم زدم تو گوششو با نیش شل گفتم: بعله البته عرض کنم که جواب خران هم تو گوشیست!
دیگه حسابی کفری بودچند قدمی به در نزدیک شدم که تو موقعیت حساس جیم شم به این داداش من
اطمینانی نیست اصلا.
پرسیدم: تمرین چی حالا؟
یه تای ابروشو پرت کردبالاو گفت: معلومه دیگه شمشیر زنی آخه اینم سوال بود تو کردی آی کیو؟! و
راهشو کشید و رفت.
رو تختم نشستم. یاد چهره و حالتای پسری که قرار بود استادم باشه افتادم حسابی از دستم کفری بود.
فهمیدم اصلا از بد قولی خوشش نیاد تازه من خنگ چه جوری امیدوار بودم شانس در بزنه و من الکسو
ببینم آخه؟
دفتر خاطراتمو ورقی زدم تا ببینم چیزی ارزش کم نشده باشه واسه ناهار سر میز حاضر شدم.
مامانم وسط غذا نگاهی به ما کردو گفت: خوب؟
منو آرتین گفتیم: چی خب؟!!

- خب از روز اول کلاساتون تعریف کنید چه جوری بود؟

من کلا هیچی نگفتم خوب خداییش چی میگفتم؟ میگفتم اون آقا خوشتیپو پروندم؟ خاک بر سر بی عرضه ام کنن آرتین گفت: هی بدک نبود جالب بود.

خدارو شکر که بابام غرق در غذا خوردن بود مامانم هم سری به نشانه ی تایید تکون داد و هیچی نگفت کمی منتظر موندم ولی خدارو شکر بازم ازم درباره ی اون روز افتضاح چیزی نپرسیدن نفس راحتی کشیدم و با آرامش به غذا خوردن ادامه دادم یعنی به مامان بابام چیزی نگفته بود؟ واقعا واسم عجیب بود. یکدفعه آرتین سکوتو شکست و گفت: مامان چرا از آرتیمیس راجه امروزش نپرسیدی؟! مامانم با نگرانی، سریع گفت: ای وای اصلا حواسم نبود به خدا یهو یادم رفت. یه نگاه بد به آرتین انداختم که داشت با خنده منو نگاه میکرد " وای نیشتمو ببند تا جف پا نیومدم خودم سرویسشون کنم!"

همین طور داشتم از دست آرتین حرص میخوردم که مامانم گفت: خوب آرتیمیس تو تعریف کن. وای حالا چی بگم؟ درست همون موقع هم بابام سیر شد و از غذا خوردن دست کشید و با حالتی مشتاق منو نگاه می کرد بیا دیگه اگه یه درصد شک داشتم شانس دارم اون لحظه کاملا شکم برطرف شد. عرق کردم و به من من افتادم گفتم: خوب آره خوب بود جالب بود. آره جون بابا بزرگه عمه وسطیم.

مامانم مشتاق تر از قبل گفت: خوب چی یاد گرفتی؟!

دیگه واقعا موندم چی بگم یه کم فکر کردم که یهو آرتین زبون باز کرد و گفت:

- حتما اداب معاشرتی چیزی دیگه نه؟

یه چشمکم بهم زد منم سریع گفتم:

- آره آره همین دیگه اولین جلسه بود زیاد سخت نگرفت .

خلاصه که به خیر گذشت وای دلم میخواست بپریم آرتینو شالاپ شالاپ ببوسم و کلی تُف مالیش کنم کلا پسر باحالی بود شر و شیطونو مغرور بود ولی به جاش خیلی خیلی هم دلسوز بود .

موهایش به مامانم رفته بود قهوه ای روشن روشن بود چشاشم تو مایه های سبز آبی قاطی بود واقعا قشنگ و خاص بودن لامصبا هیکلشم که دیگه رو فرمو ورزیده بود من به شونه هاش میرسیدم خب خوش به حال زنش.

بدون برگشت به اتاقم به سمت بیرون قصر راه افتادم. داشتم قدم میزدم که احساس کردم چیزی پشت سرم داره راه می ره بی اراده دست و پام سست شد دوباره احساس غریبی که نه سال پیش بهم دست داد برگشته بود!

بدون نگاه کردن به پشت سرم سریع شروع به دویدن کردم اشکم داشت در می اومد که صدای خنده ای رو شنیدم رومو برگردوندم آرتین داشت غش می کرد از خنده یه چیز پشمالوهم دستش بود دیگه بدجور

جوش آورده بودم می خواستم باهاش صرا صدا کنم که یهو خندشو خوردو به چهره ی عصیو ترسیده من خیره شد و بعد یهو بلند داد زد : وای کلاسم دیر شد.

خیلی سریع جیم زد! میدونست من اون یکی روم خیلی خفنه و طوریه که موقعیتمو جا و مکانو طرف مقابلو یادم میره.

رفتم اتاقم تا دفتر خاطراتمو بردارم یه بالا پوش گرم هم برداشتم و زدم بیرون. اونور باغ آرتین داشت با شمشیرش کار می کرد.

آروم رفتم جلو واقعا عاشق شمشيرو حرکاتش بودم گفتم :آرتین میشه یک دقیقه بدیش من؟ قیافمم خیلی مظلوم نشون دادم از حرکت ایستادو با تردید اخم کرد و مصرانه گفت: نه! چشمامو ریز تر کردم و گفتم: خواهش.

آرتین: اه اه خودتو شبیه میمونا نکن آخه دختر تو شاهدختی بابا بفهمه کلمو می کنه.

بازم با خواهش نگاهش کردم یه پوزخندی زد و شمشيرو بدون هیچ حرفی گرفت سمت بی درنگ شمشيرو گرفتم.

حواسش که پرت شد آروم آروم ازش دور شدمو به دشت دویدم کلی ذوق کردم اون تا بیاد به خودش بجنبه من از این جا دور شدم.

به طرف همون درخت بید می تاختم با سایه عقاب بالا ی سرم که روی زمین افتاده بود مسابقه می دادم!

خیلی سریع پرواز می کرد ولی منم کم نمی آوردم تو راه از کنار گلزار که پر از خاطره بود گذشتم

شمشیری که تو دستم بود از سرعت مثل بادم کم میکرد.

مطمئن شدم که آرتین دنبالم نیومده باشه و آروم نشستم حسابی خسته بودم دفترمو باز کردم و شروع کردم به خوندن " حسابی دلتنگم حالم دگرگون شده همچون کرمی در تکاپوی پیله بستن دورانی که پس از گذرش به اوج شکوفایی ام خواهم رسید اما آیا بی اوهم می توانم؟ اشک هایم همچو مروارید های گرد ودرخشان از چشمان خسته ام بر گونه ی به رنگ لاله ام می غلتند نه نمی توانم "

این دلنوشته رو که خوندم یادم اومد اون زمان وقتی که حسابی غمگین و عصبی بودم احساسات خاموش دلمو که کنج زندون قلبم خاک می خوردند روی کاغذ پیاده کردم دوران سختی بود، آره سخته که بخوای یکی رو از ذهنت پاک کنی یا چشم انتظارش باشی!

دفترمو بستم و قبل از این که باز نیاز به رقص پیدا کنم کنار گذاشتمش شمشيرو برداشتمو شروع به جنگولک بازی کردم!

حرکات خوب توی ذهنم نقش بسته بود ولی نمی تونستم قشنگ انجام بدم راستش احساس می کردم خیلی خنده دار بودم.

تو اون لحظه درگیر دو حس عجیب بودم حس بد و حس خوب!

حس بد که نفوس بد می زد ولی باز اون حس خوبه روشو کم می کرد درگیر فکرای ذهن پریشونم بودم که یک دفعه صدای خنده ای رو شنیدم.

با خودم گفتم: یعنی آرتین خودشو زود ترازمن بهم رسونده!

باز بیش تر فکر کردم و دیدم با عقل جوردر نمیاد فکرکردم شاید استادمه!

آخه اون طور که معلومه تو زندگیم چیزی به اسم شانس نیست حالا من با چه رویی چشم تو چشمه این استاد خوش تیپم بشم آخه؟

گزینه ی سوم شایدم یه آدم از تو دهکده است؟

تو یه لحظه داخل ذهنم میز گرد تشکیل دادم و گزینه می داشتم روش!

با خودم گفتم یعنی میشه الکساندر باشه؟! نه بابا الکس کجا بود! بخواد بیاد خبری چیزی میدن دیگه

آروم و شمشیر به دست رفتم پشت درخت ژست سربازا رو به خودم گرفتم. ترس زیادی وجودمو در بر گرفته بود ولی همچنان حالتمو حفظ کردم.

دیدم پسری خوشتیپو قیافه به درخت تکیه داده و با چشمایه بسته می خنده " وای چه خوشگل بود لامصب! آرتمیس چه بی ادب شدی؟"

با تعجب پرسیدم: ببخشید می‌تونم بپرسم شما به چی می‌خندید؟
احساس حقارت بهم دست داده بود چون فکر کردم داره به من می‌خنده.
تا چهره‌ی اشفته‌ی منو دید بدون هیچ حرفی بهم زل زد تو چشماش برق خاصی رو می‌دیدم ته ریشی
داشت احتمالا باید از آرتین هم بزرگ تر باشه خودشو جمع و جور کرد و گفت: نه!
وا این چی گفت؟ چرا چشماشو از رو صورتم برنمی‌داشت؟!
آدم عجیبی به نظر می‌اومد هردو تو سکوتی که سرشار بود از حرفای نا گفته به هم زل زده بودیم
شمشیرو تو دستم دید وبا چشای قد پر تقال گفت: واسه چی شمشیر گرفتی دستت؟
با حالت پرسش بهش نگاه کردم، فهمیدم نفهمیده که من پرنسسم هیچی بهش نگفتم تا راحت تر با هم
حرف بزنیم گفتم: شمشیر زنی خیلی دوست دارم.
با پوز خندی گفت: واقعا؟!
اخمی کردم و خیلی جدی جوابشو دادم: من قیافم شبیه آدماییه که شوخی میکنن؟
سریع گفت: نه، اصلا .
خندم گرفته بود بنده خدا از حالت جدیم جا خورد. با کنجکاوی پرسیدم: شما چه طور؟ بلدید؟
نگاه پر غروری بهم انداخت و گفت: معلومه خیلی هم حرفه ای ام.
لبخند رو لبام پیدا شد خیلی مظلومانه پرسیدم: بهم یاد میدی؟!
جوابی نداد! ایش بی ادب انگار گوشاش کره! خاک تو سر من که به این از خود راضی رو انداختم.
گفتم: من ملدا ام از آشنایی باهاتون بدبخت و سرافکنده ام.
بعدشم دستمو به سمتش دراز کردم با تعجب تو چشام زل زد مکثی کرد و گفت: آرادم، ببخشید که
میپرسم ولی زبون شما چند متره؟
با تعجب و اخم محوی گفتم: صد درصد به زبون شما نمیرسه اق آراد .
وقتی به چهره‌ی زیباش نگاه می‌کردم بی‌هوا عقلمو از دست می‌دادم دوباره سکوتی بینمون حاکم شد
به تنه‌ی درخت زل زدم تا فکرمو متمرکز کنم!
پوزخندی زد و با حالتی دوستانه پرسید: چند سالته؟
با خونسردی گفتم: دلیلی نمیبینم بخوام بگم؟ بعدشم یه نصیحت خواهرانه هیچ وقت از یک خانم سنشو
نپرس .
دیگه جوابمو نداد و در عوض گفت: خوب من بیستو دو سالمه .

دیگه چیزی نداشتم که بگم.

اونم دوباره ساکت شد سکوت عجیبی بود. داشت کلافم میکرد بابا دو کلمه حرف بزن خب آه چه کم حرف هم هست.

احساس میکردم داشت به یه چیزی فکر می کرد آهسته رفت کنار درخت نشست و زل زد به یه جا با تردید پرسیدم: چیزی شده؟ می تونم کمکت کنم؟

همون طور که غرق در فکر کردن بود با نیشخندی گفت: دلیلی نمی بینم که بخوام بگم!

هوف دیگه عصیم کرد حرف خودمو به خودم پس میده بچه پررو با اخی گفتم :

- خوب نگو بهتر، آخه اگر می گفتمی این جا کسی آدم حسابت نمی کرد که بخواد گوش کنه .

خیلی سرد نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت همین که چیزی نمی گفتم بد جور رومخم بود با جواب

ندادنش خیلی رسمی می گفتم که دیگه خفه شو که حوصله حرف زدن با تورو ندارم.

منم رفتم اون طرف تا به بدبختیام برسم شمشیرو برداشتم و چشمامو بستم و روی حرکات متمرکز شدم.

خیلی آروم با چشمای بسته که داشتند حرکاتو به خاطر میاوردند شروع به انجام دادن کردم این قدر

متمرکز شدم که اصلا یادم رفت آراد هم اون جاست.

حین حرکت انجام دادن حس کردم یکی پشت سرم ایستاده خیلی تندو تیز شمشیرو گرفتم سمتش! با

شمشیر احساس قدرت می کردم.

دستاشو به نشونه تسلیم شدن بالا گرفت و با تعجب به من چشم دوخت .

با خجالت شمشیرو آوردم پایین نگاهم هم شمشیرو همراهی میکرد دیدم به من زل زده بود و سعی

میکرد

خندشو نشون نده گفتم: واقعا دوست داری یاد بگیری ؟

با هیجان گفتم: معلومه!

نیشم تا بناگوشم باز شد و با خواهش نگاهش می کردم اول با تعجب برگشت طرفم خودم فهمیدم کپ

همین بچه هایی که میخوان بهشون عروسک جایزه بدن شدم. خندید و گفت: خب به من چه!

اخمام رفت تو هم وبا عصبانیت گفتم: باشه اصلا من واسه چی منت تو رومی کشم؟

با تعجب گفتم: یعنی تو واقعا می خوای من به یه دختر شمشیر زنی یاد بدم؟ اونم دختری مثل تو؟

نه بابا این یارو اصلا تو باغ نیست فکر کرده الکی گفتم یا عاشق چشمو ابروش شدم با این حرفام سر

صحبتو باز کنم ولی کاملاً در اشتباهه متعجب پرسیدم: مگه من چمه؟

خندیدو گفت: هیچی همین طوری گفتم.

نشست و دوباره رفت تو فکر خود درگیری داره اصلاً! انگار واسه یه چیزی برنامه ریزی می کرد به

چهره ی زیباش که نگاه می کردم کل عصبانیتم فروکش می کرد!

دیگه به بحثمون ادامه ندادم یعنی صورت متفکرو قشنگش مانع از ادامه دادن دعوا مون می شد

آروم کنارش نشستم و در کمال آرامش شمشیرمو کنارم گذاشتم به دروازه ی قصر خیره شده بود با

لحنی

دوستانه گفتم: مشکلی در رابطه با قصر داری؟

خیلی جدی بهم نگاه کردو گفت: نه مشکلی نیست خانوم کوچولو.

داغ کردم از این کلمه متنفر بودم باحالت غرور به قصر نگاه کردم و گفتم: خونم قشنگه نه؟!

سریع وشگفت زده بلند شد با تعجب گفت: پاشوبیینم.

از شمشیر کمک گرفتم و بلند شدم چند قدم اومد جلو درست سینه به سینه ی هم گفت: تو کی هستی؟

با پوز خند سرمو انداختم پایین تا باز چهره ی زیباش عقلمو ازم نگیره همچنان داشتم فکر می کردم

بینم چی بهش بگم ای خاک؛ خب چرا یه چیزی میگی که بعد مثل خر تو گل گیر کنی؟

به چهرم خیره نگاه می کرد دستمو گرفتو گفت: چرا ساکت شدی؟

ترس تو چشمای آبییم موج می زد گفتم: من خدمت کار پرنسسم.

چهرش باز شد پوزخندی زد از این پوزخندا متنفر بودم ادامه دادم: خیلی باهم رفیقیم بهم اعتماد کامل

داره. بعد لبخندی زدمو به سمت قصر قدم برداشتم نمیدونم چرا ولی دوست داشتم زود تر از اون جا دور

شم احساس خفگی میکردم

صدای آرومشو شنیدم که گفت: به امید دیدار!

حس عجیبی داشتم ولی واسه چی باید بهش فکر کنم آخه؟ پسر شاه پریون که نیست بی خی بابا.

میدونستم حالتی تو چهرش بود که اونو درگیرتر می کرد واقعا بی نقص بود باشه بی نقص باشه من از

اون بی عیب ترم والا! اوه اعتمادم چسبیده به عرش.

با خودم می گفتم: یعنی الکساندرهم به برازندگی اون هست؟

به این فکر می کردم که یعنی می شه یه روز کنارهمون درخت الکساندرو ببینم؟

به خودم که اومدم به قصر رسیده بودم لباسمو عوض کردم شمشیرو زیر تختم قایم کردم از فکر

الکس که بیرون اومدم پریدم اتاق بغلی ذهنم و درو باز کردم رفتم تو فکر آراد.

پسر جالبی بود ازش خوشم اومد ولی نه فقط الکساندر! آره تا آخر عمرم هم که بشه صبر می کنم تا ببینمش اما اون حس کنجکاویه معروفم اون زیر میرا دلمو قلقلک میداد دوست داشتم سر از کارای این آراد دریارم.

بدجور مشغول بودم به طور غیرارادی کم کم عشق الکساندر از قلبم کمرنگ تر می شد اما تا قبل از دیدن آراد سعی می کردم عشقشو همون رنگی نگه دارم ولی با آراد این حس سعی و تلاش و کم تر شد. به این فکر می کردم که یعنی فردا هم ممکنه ببینمش شاید این بار توی قصر.

بعد چرت کوتاهی با خستگی زیاد بلند شدم رو تختم نشستم و زانو هامو بغل زدم چندتا نفس عمیق کشیدم تلو تلو خوران رفتم جلوی آینه چشمام باد کرده بود و موهام مثل یه کوپه کاه خشک شده بود! برس و برداشتمو با بی حوصلگی موهای پریشونمو شونه زدم. سر میز شام حاضر شدم مثل این که بازم دیر کرده بودم آرتینو دیدم که داره با اخم نگاهم می کنه سریع رومو برگردوندم و به مامان بابا سلام کردم آروم نشستم مامانم پرسید: چی کار می کردی؟ با شرمندگی گفتم: داشتم اماده می شدم.

شروع به خوردن کردم حواسم به آرتین بود که یه وقت درباره شمشیر چیزی نگه خلاصه که اصلا نفهمیدم چی خوردم بعد از شام بدون هیچ حرفی به اتاق برگشتم.

استرس زیادی داشتم چون فکر می کردم قراره فردا با اتفاقات جالبی روبه رو بشم دیداربا استادی که تو اولین برخورد حسابی از دستم عصبی بود و شاید دیدن مردی که هوش و حواسمو گرفته بود واقعا از آراد خوشم اومده بود حتی از الکس هم سر تره ولی نباید زود تصمیم بگیرم. بدون این که متوجه شم خوابم برد و خوبی جالب دیدم:

شبى سرد و تاریک میان چمن زار با ترس قدم میزدم فقط سیاهی شب نمایان بود که ناگهان توی اون سیاهی نوری روشن ظاهر شد با کمک نور تونستم اطرافمو ببینم ولی چیزی که دیدم اصلا خوشایند نبود تو محاصره ی گروهی از گرگای تیز دندون بودم حلقه ی گرگا دورم کوچیک تر می شد نجوای کودکیو میشنیدم صدا برام آشنا بود آشناترا از اون چه که فکرشو می کردم صحنه ای از خاطرات کودکی جلوی چشمم ظاهر شد چهره ی کودکانه ی پسر بچه ای رو میدیدم زوزه ی بی رحمانه ی گرگی زنجیره ی افکارمو پاره کرد چشمم لبریز بود از ترس آراد فریادی غرش مانند کشید و به سرعتی باور نکردنی منو از حلقه ی مرگ نجات داد با چهره ی زیباش آرامشی بهم منتقل می کرد با لبخندش هوش و ازم می

گرفت نگاهمو از چشمای تاثیر گذارش به روی زمین انداختم گهگاه به پشت سرم نگاه می کردم تا از نیومدن گرگ ها مطمئن شم.

سکوتو شکست و گفت : آرتمیس خوبی؟

متعجب شدم که آراد اسم منو از کجا می دونه؟!

سرمو بلند کردم ولی چهره ی آرتینو نظاره گر بودم دستم تو دستای آرتین بود حسابی جا خوردم ولی دیگه چیزی نپرسیدم از میان جنگلی تیره با انبوه درختان سربه فلک کشیده عبور می کردیم شاخ و برگ درختان کاج و سرخس مانع از دیدن آسمون می شد.

صدای پرندگان مختلف و خش خش برگای زیر پامون سکوتو با صدا تعویض می کرد

از دور روشنایی دیده می شد از جنگل تاریک بیرون اومدیم و پا به دشتی زیبا گذاشتیمفرشی از گل های رنگارنگ بر زمین سبز خدا گسترده بود! خورشید تابان در آسمان بیکران آبی خود نمایی می کرد. محو تماشای منظره شده بودم با عبور پرندگان زیبای بالای سرم به خودم اومدم هر طرفو که نگاه می کردم خبری از آرتین نبود صدای دلنواز آبخشار منو به سمت خودش برد نسیم خنکی دست نوازشش رو به صورتم کشید و گذشت.

آبخشاری غران که از اونطرف دره سرچشمه گرفته بود و به رودخانه میریخت توجهمو به خودش جلب کرد دستایی از پشت سر روی چشمام قرار گرفتند آروم با انگشتام دستاشو لمس کردم دستش گرم و آرامش بخش بود با احتیاط سر برگردوندم جوونی خوش سیما و بلند قامت و لباسی که تنش بود بدن عضلانیشو قایم نمی کرد.

شبیه به آراد نبود آرتین هم نبود!

دستانم رو گرفت تپش قلبم بالا رفت صورتی که با لبخندی زیبا تر شده بود به صورتم نزدیک شد با صدای لطیف ولی پر ابهتش گفت: الکساندرم!

اشک توی چشمام جمع شده بود خورشید در حال غروب بود آسمان رنگ نیلی به خود گرفته بود نفس های گرمش به صورتم برخورد می کرد.

بوسه ای کوتاه روی پیشونیم کاشت .

یک دفعه با صدای تیز خانم کارپل از خواب پریدم به واقعیت های بی معنی!بدجور خورد تو ذوقم

ای بابا تعجب نکن دختر شانس که نباشه همینه دیگه ؛وای عجب خوابی بود ها!

اگه الکس واقعا همین شکلی باشه که محشره،ولی خداییش به آراد گودزیلا نمیرسه!

بلند شدمو نشستم از دست خانوم کارپل عصبی بودم ای بابا آخه نمیدونم این بشر کارو زندگی نداره

هر روز منو این جوری از خواب ناز بیدار میکنه؟ حسابی از خجالت عمه اش در اومدم.

از تخت با یه حرکت پریدم سمت پنجره بازش کردم، نسیم خنک صبح با بوی خوش پاییز حسابی

سرحالم کرد.

مثل هر روز بعد از صرف صبحونه وکل کل با یه برادر دیوونه و تذکرات مادروونه شدم در تنهایی روونه!

به خاطر این که ذهنم متمرکز شه تو راه رفتن به حیاط پشتی میرقصیدم.

به حیاط که رسیدم دیدم استادم روی سنگ کنار درخت قدیمی قصر که وقتی من به دنیا اومدم بابام دستور

کاشتنش رو داده بود که تقریباً هم سن بودیم نشسته.

جا خوردم و سر جام بی هوا میخ کوب شدم توان حرف زدن و حرکت نداشتم!

با لبخند جدی به سمتم اومد در حالی که می اومد به چشمای ترسیده و متعجبم خیره شده بود یک قدمیم

ایستاد و احترام گذاشت گفت :

-مووینسکی هستم خوشبختم .

لحن رسمیو با ادبی داشت از شوک که بیرون اومدم با خجالت و من من کنان احترام گذاشتمو گفتم:

- خوشبختم از اتفاق دیروز واقعا متاسفم!

با روی خوش گفت : خواهش می کنم البته برخورد منم زیاد خوب نبود!

اون روزچیزای جالبی یاد گرفتم پسر باحالی بود یه کم خشک، رسمی بود ولی میشد باهاش کنار اومد

بانمکو خواستنی بود راستش.

بعد از نهار سریع به سمت اتاقم دویدمو لباسمو با ذوق و شوق عوض کردم شمشیرمو برداشتم باید بدون

اینکه کسی لباسای عادی منو می دید یواشکی از قصر خارج می شدم درو که باز کردم آرتینو دیدم که

می خواست در بزنه تا منو دید تو همون حالت در زدن خشکش زد

از بالا تا پایین با دقت نگاهم کرد اخماش رفت توهم دستم که شمشیرو گرفته بود خیلی آروم رفت پشت

سرم با تعجب پرسید: کجا میری اونم شمشیر به دست؟

استرس زیادی داشتم عqlم درست کار نمیکرد نمیدونستم چی بگم ای به خشکی شانس من آخر خودمو

میکشم

به دوطرف نگاه کردوهم داد تو اتاق و درو بست با عصبانیت گفت :

-خل شدی دختر ؟

با من من گفتم :

-نه خواستم برم داخل دهکده با لباس مبدل که کسی منو نشناسه

همچنان با چشای از حدقه در اومده گفت :

-خوب کسی تورو نشناسه که خطر زیادی تودهکده تورو تهدید میکنه!

یه کم مکث کردم و گفتم: می خواستم مراقب هم ببرم دیگه!

یه نگاه به شمشیر کردوبا پوزخندی گفت :

-اون شمشیر من نیست؟!

جوابی ندادم سرشو تکون دادو گفت: اصلا از کارات سر در نمیارم

هر جور بود آرتینو پیچوندمو راه افتادم سمت دشت هیجانو استرس زیادی داشتم ته قلبم دوست داشتم

آرادو ببینم ولی میدونستم که امکانش خیلی کمه که بیاد اون که نمیدونه من دارم میرم کنار همون درخت

تو فکر بودم که از دروازه های بزرگ و محکم قصر عبور کردم کمی که گذشت درخت بالای بلند ترین

تپه دیده می شد قدم هام آرام شدند و نگاهم دقیق ترخوب دقت کردم ولی درخت مثل همیشه تنها بود با

ناامیدی به راهم ادامه دادم هوا خوب بود هوایی پاییزی با نسیم ملایم که موهامو به رقص وا میداشت

پرندها بر فراز آسمان آبی خدا آزادانه پرواز می کردند صدای عجیبی حس می کردم زمین میلرزید با

ترس به پشت سرم نگاه کردم سر جام میخکوب شدم توان حرکت نداشتم صدای تپش قلبم به گوش

میرسید مرگو به چشمانم دیدم.

صدایی میگفت : فرار کن فرار کن بیا اینور.

اما چشمام زل زده بود به گروه بزرگی از اسبای وحشی که به سمت من رم کرده بودند نا گهان یاد

خواب دیشبم افتادم ولی به جای گرگ قرار بود توسط اسبهای دشت کشته شم نزدیک ترین اسب به من

همون اسب سفید بود که خیلی دوست داشتم از جلو بینمش و یا سوارش شم چشمایی درشتو زیبا داشت

رنگ چشمای خودم بود!

ناخواسته به سمت دیگه ای پرت شدم و به خودم اومدم فهمیدم از له شدن زیر سم اسب ها نجات پیدا کردم

کی منو نجات داد؟ خودش الان کجاست؟! هی وای من حتما مُرده ناجیم مُرد! شانس نداریم همه ناجی هاشون زنده میمونه و عاشق هم میشن ناجیه ما مُرده!

اسب ها خیلی زیاد بودند و خاک و گرد و غبار زیادی به پا شده بود تعدادی از اسب های وسط گروه از روی چیزی می پریدند با ترسو کنجکاوی بادقت نگاه کردم مُردیرو میدیدم که درست جلوی سنگ بزرگی نشسته بود و سرشو بین دوتا دستش حفظ کرده بود نمیتونستم ببینم اون کیه ولی خیلی نگرانش بودم خدارو شکر که زنده است والا ما ک شانس نداریم بعد از چند دقیقه اسب ها از اون جا گذشتند. شمشیر و انداختمو با ترس و نگرانی سمت مردی که منو نجات داده بود دویدم پرسیدم:

- حالتون خوبه؟! اسب ها رفتند.

به آرومی سرشو بالا آورد چشماش خشمگین بودند! حسابی خاکی شده بود از دیدنش واقعا خوش حال بودم آراد بود؟ باورم نمیشد خواب نیستم؟

یه ویشکون از خودم گرفتم به طور خیلی غیر محسوس که کسی شک نکنه! نه انگار بیدارم هنوزم خوش قیافه و زیبا بود اول با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه ملدا؟!

با نیش باز گفتم: آره ممنون!

بعد بدون دادن فرصتی برای دفاع از خودم شروع کرد به داد زدن :

- آخه دختر واسه چی مراقب خودت نیستی؟ چرا وایستاده بودی بر و بر اونارو نگاه میکردی؟ میخواستی بمیری؟ میخواستی بمیرم؟

وای بین چه نگران شده! اشک شوق به همراه کمی ترس از چشمام سرازیر شد بی اختیار به بغلش پریدم.

با صدای گریون و گرفته آهسته گفتم : واقعا ممنونم .

وقتی تو بغلش بودم اول حالت بدنش طوری بود که انگار شوکه شده بود ولی بعد لحظه ای کوتاه منو در اغوشش پذیرفت خیلی احساساتی شدم خاک به سرت کنن خودتو جمع و جور کن آرتمیس الان پسر با خودش فکر میکنه تو خلی، سریع از اغوش گرمش بیرون اومدم و چند قدمی عقب رفتم. نفس عمیقی کشیدمو با لبخند خاصی گفتم : تو کجا بودی؟ خیلی وقته اینجایی؟

تاملی کردو گفت :

-آره خیلی وقته منتظرم!

بعد از گفتن این حرف لبشو گاز گرفتو سرشو انداخت پایین انگار چیزیه گفته که نباید می گفت . خیلی دوست داشتم پیرسم منتظر چی بوده ولی مثل این که زیاد خوشش نمی اومد این سوالو ازش پیرسم من نه که خیلی فهمیده ام دیگه چیزی نگفتم.

واسه ی عوض کردن حرف و ترس از این که ازش سوال پیرسم با چهره ی مضطرب گفت :

-خب تو این جا چی کار می کردی؟

گفتم: اومده بودم هوا عوض کنم.

با حالتی مسخره پرسید :

-پرنسس خوابه نه ؟

زیر لبی خندید لبخندش عصبانیتمو از بین می برد بی هوا منم لبخندی زدمو هیچی در این بآره نگفتم.

هر دو به سمت درخت قدم گذاشتیم تو راه گفت:

- واقعا اسبای قدرتمندی بودند خیلی سریع می دوند.

با ذوق حرفشو تایید کردم و گفتم :

-آره خیلی خوشگل اند یکی از ارزو هام تو دنیا اینکه سوار اون اسب سفید بشم.

حالت چهرش خندون و متحیر بود گفت : جدی میگی؟ اون سردستشونه ها رام کردنش خیلی سخته! کنار درخت زیر سایه ی خنکش نشستیم و به منظره ی قصر نگاه می کردیم وقتی به قصر نگاه کرد

دوباره حالت صورتش از این رو به اون رو شد سردر گمیو تو چشماش میدیدم حرف زدن باهاش واقعا واسم جالبو دوست داشتنی بود خیلی علاقه داشتم نظر اونو هم درباره خودم بدونم. وقتی به قصر زل زده بود به حالت نشستنش دقت کردم از بالا تا پایین خوب نگاهش کردم حس جالبی بود نمی دونم از نگاه کردن بهش خسته نمی شدم واین حس هر لحظه که کنارش بودم بیشتر میشد. ولی تو نگاهش چیزی از عشق یا علاقه نمیدیدم همین موضوع اعصابمو خورد می کرد و باعث می شد گاهی به الکساندر فکر کنم وبا فکر کردن به الکساندر احساس گناه تمام وجودمو در بر می گرفت. خودموراضی می کردم با خودم می گفتم آخه معلوم نیست الکساندر هنوز منو به یاد داره یا نه؟ خلاصه که ذهنم حسابی درگیر بود اصلا حواسم نبود همین طوری بهش زل زده بودمو غرق در فکر بودم. به خودم اومدم دیدم داره صدام می کنه : ملدا؟ چیزی شده؟ از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید حواسم نبود! معلوم بود که داشت جلوی خندشو می گرفت بلند شد و گفت :خوب از دیدار باهات خوش حال شدم سریع بلند شدموبا حالت دلتنگی گفتم: می خوامی بری؟ لبخندی زدو گفت :آره یه سری کار دارم فعلا.

-خدا حافظ.

بعد از خداحافظی رفتنشو تماشا می کردم که چه زیبا با اسب می تاخت. اون روز اصلا حوصله ی کار با شمشیرو نداشتم فقط کنار درخت نشسته بودم و مثل دیوونه ها با درخت صحبت می کردم. بین حرفام یادی از خواب دیشبم کردم یادم بود که توی اون خواب هم آراد منو از مرگ نجات داد ولی خوابم پایان رُمانتیکی داشت زیاد به حقیقی شدنش امیدوار نبودم ،نمیدونم چرا دوست ندارم الکسو ببینم؟ نگران این بودم که دیگه کی می تونم آرادو ببینم یا شاید اصلا سرنوشت چیز دیگه ای میگه و این دیدار ها شانس و الکی بودند و ما اصلا دیگه همدیگرو نمی بینیم. چمن های سبز و مخملی زمین رو لمس کردم و آروم دراز کشیدم خورشید در حال غروب بود آسمون رو به کبودی می رفت و کم کم حالت گرفتگی با ابر نمایان شدو شروع به گریستن کرد با باریدن بارون چشمان من هم هوای باریدن گرفتن.

دلتنگ بودم دلتنگ عشق دوران کودکیو عاشق بودم عاشقی گیج و بی چاره قلبی داشتم با دو تپش یکی تپشی دیرینه و دیگری تپشی نو و تازه.

به قصر برگشتم هوا گرگ و میش بود وارد قصر که شدم تفاوتی را حس می کردم پیش خدمتا و سربازا و مسئولان قصر تکاپو و حالتی دیگه داشتن به اتاقم رفتمو و لباسامو عوض کردم ؛ خواستم برم پیش مامانم که آرتین وارد اتاق شد آرتین بر خلاف بقیه آروم بود حدس زدم که اشتباه می کردم ولی باز پرسیدم :

- آرتین اتفاق جدیدی توی قصر افتاده که من خبر ندارم ؟!

با حالتی معمولی گفت : نه چی باید میشده مگه؟

گفتم : خب؟ چه خبر؟

گفت : اها راستی آقای مووینسکی تو حیاط پشتی منتظرته!

با تعجب پرسیدم : وا؟ چرا این موقع چی کارم داره؟

سری تکون دادو گفت: نمی دونم بیا بریم.

نزدیک حیاط پشتی که بودیم ایستاد متوجهش شدم پرسیدم:

- چی شد پس چرا نمیای؟ باز داری سر کارم می ذاری؟

خندیدو گفت : نه بابا سر کار چیه؟ من باید برم، تو برو خودت ببین چی کارت داره دیگه!

چشمامو ریز کردموبهش نگاه کردم گفتم : اگه دروغ گفته باشی.

بعد با صدای جدی گفت : برو دیگه!

خلاصه که با بی میلی خودم رفتم یه کم تاریک بود کسیو نمی دیدم با خودم حسابی غر زدم که چرا

این جا نور نداره و آرتین باز کلک زدو این حرفا داشتم بر میگشتم که یکی دستمو گرفت جیغ ضعیفی

کشیدم خیلی ترسیده بودم گفتم حتما آرتینه که داره مسخره بازی درمیآره با عصبانیت گفتم:

- واقعا که تو آدم نمیشی نه؟ باید میدونستم داری کلک می زنی من که کاراتو بی جواب نمی دارم آرتین

آقا!

صدای نا آشنایی گفت:

- ترسوندمت؟ واقعا عذر می خوام .

تازه اون جا بود که فهمیدم اون آرتین نبوده با من گفتم:

- نه خواهش می کنم زیاد نترسیدم.

تو تاریکی هیچی معلوم نمی شد به صورتش که تو سیاهی محو شده بود زل زدم همچنان دستم تو دستش

بود آروم قدم زنان رفتیم زیر نور وا؟ خدا به دور، چه خبره من هنوز این یارو نشناختم بعد دست

تو دست راه میریم؟

تا خواستم ببینمش بغلم کردو حسابی تو بغلش منو می فشرد بدجور گیج شده بودم نمیتونستم حدس

بزنم

کیه فکر می کردم شاید آراد باشه از بغلش که بیرون اومدم با چهره ی مردی خوش تیپ و خوش سیما رو

به رو شدم قامتی بلندو عضلانی داشت خیلی واسم آشنا بود با ذوق و شوق زیادی به من زل زده بود!

همچنان با تعجب بهش نگاه می کردم گفت:

- آرتمیس منو یادت نیست؟!

لبخندی زدمو حرفشو تایید کردم گفت :

- الکساندرم واقعا منو یادت نیست؟!

اینو که گفت یاد خوابم افتادم تاحدودی شبیه الکساندر توی خوابم بود.

اشک شوق تو چشم جمع شد خیلی برازنده و بزرگ شده بود نگاهی از پایین تا بالا به من انداختو با

چهره ای شاداب ترو دوستانه گفت:

- خیلی خوشگل و زیبا شدی باورم نمیشه که تو همون آرتمیس کوچولوی خودم باشی!

ودوباره بغلم کرد با جدیت تمام گفت :خیلی دوست دارم !

همچنان شوک زده بودم نمیتونستم هیچ چیزی به چهره ی هیجانی و درمانده ام نگاهی انداخت مثل این

که از کم حرفیم نگران شده بود از اون جمله ی محبت امیزش قلبم سرشارعشق شده بود ای بابا چرا

الان اومدی؟ آخه واقعا چرا پاشدی توی این روزا اومدی؟

-آرتمیس حالت خوبه؟ چرا چیزی نمیگی؟

دوست داشتم بگم، دوست داشتم تمامیه حرف های گریون کنج خونه ی کوچک دلم رو بگم اما ندایی در قلبم احساساتو زندانی کرده بود آره قلبم جایی دیگه گیر بود. ولی باز هم خیلی خوش حال بودم گفتم:

-اوه الکساندر باورم نمیشه که الان تو این جایی خیلی دلم واست تنگ شده بود

لبخندی ملیح که به احساساتش جواب داده باشم تحویلش دادم!

دستمو گرفتمو در روشنایی باغ بزرگ قدم میزدیم هوا کم کم سرد می شد واسه این که ذهنم بیش تر از این فکر های عجیب و غریب نکنه سکوتو شکستمو گفتم: خب الکساندر خان چی شده یادی از ما کردی؟

مثل اینکه با این حرفم اونو از تو فکر درآورده بودم احساس می کردم از برخورد سردم دلگیر شده بود انگار منتظر رفتار دیگه ای ازمن بود؛ دیگه به من چه؟ خودش دیر اومده دیگه البته واقعا خیلی خوش حالم که اونم دوستم داره ممکنه اصلا دیگه آرادی وجود نداشته باشه به خودش اومدو گفت:

-آره میدونی دلم واست تنگ شده بود راستش تا سه سال پیش که هنوز به سن هجده سالگی نرسیده بودم

اختیار دست خودم نبود نمیدونی که هر شب با دلتنگی می خواآیدم!

وقتی این حرفارو می زد دلم بی هوا می لرزید اشک تو چشم جمع شد!

آره فقط الکساندر، عشق واقعی و دیرینه ام اونه اما مهرآراد هم گوشه ی قلبم جا باز کرده بود دیگه!

کمی با هم صحبت کردیم ولی دیگه هوا واقعا سرد بود به سمت قصر می رفتیم بین حرفاش چندین دفعه گفت خیلی دوسم داره منم در جوابش یا لبخند میزدم یا به روی خودم نمی آوردم ولی تو دلم اشوبی به پا می شد.

نزدیک میز شام بودیم سر میز پدر و مادرم راجب کودکی ما دوتا و شیطنت هامون صحبت می کردند

آرتین هم می گفت : دو قناری عاشق بعد از شش سال به هم رسیدند.
منم هی بهش اخم می کردم و چشم غوره می رفتم ولی از رو نمی رفت که نمی رفت .
شب با فکر الکساندر خوابیدم و صبح در فکر دیدن آراد بیدار شدم احساس بدبخت بودن بهم دست داده بود.

لباس گرمی که سر استینا و یقش خز بنفش داشت خود دامنم هم با توری به رنگ بنفش تیره تزئین شده بود انتخاب کردم ؛ موهامو به سختی شونه کردم و برخلاف روز های دیگه بستمشون کفشای راحتی که به لباسم بیاد پوشیدم.

سر میز صبحونه حاضر شدم مثل این که حتی زود تر از بقیه آماده بودم روی صندلی نشستم خدمت کارا زود تر از من بیدار بودند و صبحونرو آماده می کردن حالم زیاد خوب نبود کمی کسل بودم پس دوباره به اتاقم برگشتم رو صندلیم نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم یک دفعه چشم به تصاویری که از قیافه ی الکساندر کشیده بودم افتاد کاغذارو برداشتم همون جا روی میز کنار هم ردیفشون کردم آره همشون با این که کمی فرق داشتند ولی مثل الکساندر شجاعت و غروری به همراه داشتند چشمایی سبز و موهای خوش حالتو روشن و پوستی سفید با خودم صحبت کردم به قلبم مشورت دادم بهش گفتم که

نمیتونه با دو تپش ادامه بده و زود ازبین میره ولی!

بعد کلی تصمیم گیری و درگیری با خودم خواستم انتخاب نهایی رو بذارم رومیز که خانم کارپل در زدو گفت : صبحونه حاضره !

تا منو دید که بر خلاف روز های دیگه حاضر و آماده ام خیلی تعجب کرد با لبخندی گفت: کاش پرنس الکساندر همیشه این جا بودند!

اخمی کردم و گفتم : اشتباه می کنی اصلا به الکساندر چه ربطی داره؟

خندیدو گفت: من شمارو بزرگ کردم بانو.

دوباره اخم کردم احترام گذاشتو گفت: اصلا همونی که شما میگی درست پرنسس.

و زیر چشمی نگام کرد!

از پله ها که پایین می رفتم آرتین خودشو بهم رسوند و یواش گفت :

-می بینم زود بیدار شدی دخترک عاشق.

لبخندی زد وبا بدجنسی نگام کرد اخم کردم و گفتم: آرتین چرا چرت و پرت میگی آخه عاشق کجا بوده
!؟

دوباره خندید و با غرور گفت :

-آره می تونی انکار کنی.

بعد دستشو که توش پر از نقاشی های من بود بالا آورد و گفت: ولی نقاشی هایی که شباهت خاصی به

الکساندر دارند و چی کار می کنی ؟

سرخ شدم و سرمو انداختم پایین گفتم: بهش که نشون ندادی ؟ ها؟

لبخندی زد و گفت: چرا نباید بدونه ؟

سریع ازم سبقت گرفت توی اون لحظه نمیدونستم باید چی کار کنم فقط می دونم که دوست داشتم

آرتینو خفه کنم همین.

قدمی به سمت پله ی بالایی برداشتم تا به اتاق برم ولی باچهره ی مادرم رو به رو شدم با همون لبخند

دلربای همیشگی بوسم کرد و گفت:

- چرا نمیای پایین ؟

با چهره ی خندون سریع تکون دادم و گفتم: همین الان!

نمی خواستم از قیافم کلافگی و اشفتگیمو فهمیده باشه همون جا روی پله با اهی نشستم گفتم دیگه

تصمیمو می گیرم یه کم فکر کردم گزینه ی نهاییرو انتخاب کردم درسته همینه.

با خودم گفتم بیخیال الکساندر میشم و مثل برادرم عاشقش میمونم تمام سعیمو می کنم که به آراد برسم

این

تصمیم قطعیم بود! ولی ولی اگر هم به آراد نرسیدم یا فهمیدم دوستم نداره هیچی دیگه باید برم بمیرم!

بعد از صبحونه الکساندر گفت :

-نمیای بریم کنار همون درخت و دوباره یه اتفاق دیگه بیفته؟

با لبخندی بهم نگاه کرد عاشق اون چهرش بودم گفتم: اما آخه استادم منتظرمه.

با بی خیالی گفت :خب عیبی نداره که ازش اجازتو می گیریم که یه امروزو بهت استراحت بده خوب؟

رفتیم به حیاط پشتی دستمو گرفتو به شوخی گفت:

- نگران نباش پشت من قایم شو خب؟

هر دوخندیدیم آقای مووینسکی مثل همیشه منتظر بود داشت به درخت نگاه می کرد الکساندر سرفه ای کرد تا استادمو از حضور ما مطلع کنه.

آقای مووینسکی با تعجب برگشتو به هر دومون نگاه کرد احترام گذاشت و گفت :

-صبح بخیر میتونم کمکی کنم؟

الکساندر با خوش رویی گفت:

- صبح شاهم بخیر خیلی ممنون خواستم بگم اگه لطف کنین امروز کلاسو برگذار نکنین تا منو آرتمیس یه کم تنها باشیم!

اینو که گفت از خجالت جلوی آقای مووینسکی سرمو انداختم پایین فکر کنم مثل لبو شده بودم به من زل زدو با نگاه معنی داری که هم ناراحت بود وهم خشمگین با من گفت :

-ام از نظر من که ایرادی نداره بله بفرمایید راحت باشید!؟

دوباره نگاهی بهم انداختو رفت سمت دفتر دستکاش الکساندرم لبخندی از روی خوش حالی روی لباش نشستو دستمو گرفت، از اون جا رفتیم اول به ساحل سری زدیم هوا کمی خنک ولی قابل تحمل بود دریا هم مثل همیشه زیبا.

هردومون به افق نگاه می کردیم احساس کردم الکساندر نگاهش به دریا نیست بلکه محو تماشای من شده

گونه هام ناخواسته سرخ شدند سرمو پایین انداختمو با لبخندی دلربا بهش نگاه کردم آروم اومد جلو به چشمام خیره شده بود همچنان نزدیک تر می شد آروم قدمی به عقب گذاشتم مثل این که یک قدم کافی نبود این بار دو قدم به عقب گذاشتم.

قلبم تند می تپید سرمو انداختم پایین ناگهان ایستاد صورتش جدی شد اخماش رفت تو همو بالحنی نگران پرسید :

-آرتمیس چیزی شده؟ چرا اینقدر پریشونی؟

دلم رزید نمیدونستم چی بهش بگم آخه اون که نمی تونست دودلی من رو دربارہ ی احساسم به اونوآراد درک کنه مکث کردم مکثی طولانی شده بود
لبخندی درد ناک زدم و بغلش کردم اشکام آروم به گونه ی سردم جاری می شدند با صدای غم زده گفتم :

الکساندر تا این جایی هیچ ناراحتیی ندارم.

تواغوشش منو فشرد لحنش فرق کرد گفت : آرتمیس ساده بگم دوست دارم !
با این حرفاش قلبم اتیش می گرفت به سختی بغضمو کنترل میکردم نفس عمیقی کشیدم به آسمون نگاه کردم تا اشکام سرازیر نشن بهش نگاه کردم سعی کردم لحنمو شاد کنم واسه این که حرفو عوض کنم گفتم :خب دوست داری یه جای قشنگ تر از این جارو بهت نشون بدم؟
چهرش باز شد و گفت: معلومه !

دستشو گرفتمو با هم رفتیم به همون سخره ی ساحلی بلند که منظره ی زیبایی رو می شد دید.
پایین سخره ایستادم صدایی شنیدم ذوق زده شدم میدونستم قرآره منظرمون زیبا تر هم بشه با تعجب منو

نگاه می کرد لبخندی زدمو پشت سرش ایستادم دستامو آروم روی چشش گذاشتم تا سر تپه خیلی آهسته

رفتیم مثل معلولا حرکت می کرد خنده دار بود.

راستش نشون دادن سخره به الکساندر بهانه ای بود برای دیدن آراد می خواستم بینم بازم می تونم کنار درخت بینمش یا نه؟ درست سر سخره بودیم بادی خنک بینمون وزید ایستادم دستامو آروم از روی چشاش برداشتم هردو تماشا گر طبیعتی زیبا که در دل این طبیعت تاختن اسب های وحشی زیبا ترین چیز بود شدیم

با ذوق زیاد گفت: واو! خیلی قشنگه فوق الادده است!

مثل این که خوشش اومده بود ولی من به جای دیگه چشم دوخته بودم از بس خیشم با دقت و کنجکاوی زیادی به تک درخت روی تپه نگاه می کردم ولی تنها بود خاظم آزرده شد وقتی دیدم آراد اون جا نیست حسابی دلخور شدم؛چیه فکر کردی پا میشه میاد بینت؟ اگه منو دوست نداشته باشه چی؟! اگه

دیگه نینمش چی؟! تو فکر بودم که متوجه الکساندر شدم
سریع چهره ی اشتمو تغییر دادم با دلسوزی گفت: می خوام بر گردیم قصر؟
خندیدمو گفتم:

-نه من چیزیم نیست اسبارو دیدی واقعا زیبان.

گفت: آره ولی خیلی وقته که رفتن.

خندیدمو گفتم: می دونم من عاشق سردستشونم.

گفت: همون سفیده؟

-آره همون خیلی قوی و زیباست نه؟

-خوب آره ولی آرتمیس گرفتنش خیلی مشکله کار هر کسی نیست!

گفتم: میدونم!

میخواهی بریم به جای دیگرم که خیلی دوست دارم بهت نشون بدم؟

سری تکون دادو گفت: حتما!

تو راه رفتن با هم دربارۀ ی خیلی چیزا صحبت کردیم خاطرات بامزه ی قدیمی رو هم به یاد آوردیم به

درخت که رسیدیم ساکت شدمو رفتم کنار درخت نشستم اونم کنار من نشست گفت:

- امروز واسه نهار نریم قصر!

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ پس نهار چی بخوریم؟!

خندیدو گفت: بعدا به چیزی می خوریم.

دلیل این تصمیمشو نمیدونستم! بابا من اگه گشتم شه چی پس؟

با تردید قبول کردم به دورو ور نگاهی انداخت و با پوز خندی گفت: هه یادته اولین دفعه منو این جا

آوردی؟

خندیدمو گفتم: آره جالب بود امیدوارم امروز اتفاق بدی نیوفته!

دستمو گرفتمو نزدیک تر اومد تو چشای سبزرنگش میتونستم صورت متعجب خودمو ببینم!
روی تک تک اجزای چهرم دقیق شد عرق کرده بودم دستام می لرزیدند قلبم هم به تپشی تند گرفتار
شده بود یه کم عقب رفتم چشماش به دستام نگاهی انداختند چهره اش در هم کشیده شده بود گفت:

-آرتمیس ازچی فرار میکنی؟ با من چه مشکلی داری؟ بودنم اذیتت می کنه؟
بغض راه گلموبسته بود چشامو بستم سرمو تکون دادمو نفس عمیقی کشیدم به صدایی نرمو نازک که
گریرو زندانی می کرد گفتم:

-نه این رفتار هام به خاطر دوست داشتنته به خاطر از دست ندادن تو و لحظه هایی که کنار تو سپری می
کنم.

چهرش باز شد بغلم کردو سرمو بوسید دیگه نتونستم بذارم احساساتم اون زیر میرا باقی بمونن .
بخورن هر حرفیو که تا اون موقع تو دلم نگه داشته بودمو گفتم دیگه از همین که گفتم دوش دارم
احساس سبکی می کردم.

همچنان تو بغلش زیر سایه درخت نشسته بودیم کم کم افتاب جاشو به ابر های تیره می سپرد ابر هایی
که گویی توسط سرنوشت بی رحم دل هاشون سیاه شده بودو هر دفعه می گریستند.

الکساندر با دیدن ابر ها از جا برخواستو گفت: بهتره بریم یه چیزی بخوریم!
خم شدو دستشو به طرفم دراز کرد در حالی که دستمو تو دستاش می داشتم گفتم: چی شد جازدی؟
گشنگی الکی نیست آقا!

با تعجب پرسید: واسه چی؟

کنارش ایستادمو گفتم: شما نبودى که می گفتمى امروز نریم قصر؟

خندیدو گفت: خوب گفتم بریم یه چیزی بخوریم نگفتم که بریم قصر!

با چشای گرد پرسیدم:

-یعنی واقعا تا شهر پیاده بریم؟

پوزخندی زد و گفت: خب اگه باز وسطای راه کم آوردی کولت می کنم چه طوره؟

هر دو خندیدیم؛ راه افتادیم سمت شهر بین راه دربارۀ ی خیلی چیزها حرف زدیم به شوخی گفتم:

- باز تو دنبال ماجرا می گردی گرگا بست نبود پسر؟

زل زد به چشم مکثی کردو جوابمو داد: آره خب دنبال ماجرا ام ولی این بار ماجرای رومانتیک!
از این حرفش جا خوردم هوا خنک تر می شدو آسمون تیره تر رعدو برقی در آسمان به صدا در امد
صدای بلندی داشت منو کامل از فکر پروند بی اختیار دستشو گرفتم بهم نگاهی کردو با لبخندی گفت:
-نترس من این جام!

واسه این که حواسمو پرت کنه پرسید:

- از چه رنگی خوشت میاد؟!

گفتم: رنگای شاد مخصوصا رنگای شادی که با هاشون خاطره دارم!
کنجکاو شدم بدونم اون چه رنگیو دوست داره ازش پرسیدم بدون لحظه ای فکرو تامل جواب داد:

- عاشق هر رنگیم که به تو میاد!

گونه هام سرخ شدن سرمو انداختم پایین بارون شروع به باریدن کرد زیاد شدید نبود مدتی بینمون
سکوتی

حاکم بود تنها صدای دلنواز نم بارون شنیده می شد.

نزدیک شهر بودیم خسته بودم ولی خیلی کم انقدر ذهنمو در گیر حرفاش کرده بود که طولانی بودن راه
زیاد به چشم نیومد ناگهان به یاد آرادم آخه اون تو همین شهر کوچیک زندگی می کرد کمی
مضطرب شدم یعنی ممکنه آرادو ببینم؟! واینه اگه اون منو الکساندرو ببینه چی؟ با خودش چی فکر
میکنه؟

نه دختر خجالت بکش تو الان با الکساندري اصلا ببینه چه اهمیتی داره؟ خلاصه که در گیر بودم!
سوال الکساندر منو از فکر در آورد: خوب آرتمیس حالا کجا می تونیم یه ناهار خوش مزه بخوریم؟
خندیدمو گفتم: خوب معلومه قصر!

چپ چپ نگام کردو گفت: مثل اینکه جایو بلد نیستی نه؟

سرمو انداختم پایینو گفتم: راستش نه!

اهی کشید و گفت: اصلا تا حالا تودهکده سرزمین خودت اومدی؟

با شرمندگی گفتم: آره ولی خیلی وقت پیش!

دستم گرفت و گفت: خب رسیدیم به دهکده!

یه نگاه به دستامون کردمو یه نگاه هم به چشای الکساندر که با لبخند منو نگاه می کرد گفت: خب چیه

گم میشی آخه!

از یه آهنگری که نزدیک ترین مغازه به ما بود پرسیدیم جاییو واسه نهار خوردن سراغ داره یا نه اونم

یه جارو به الکساندر ادرس داد دوباره راه افتادیم.

هنوز دستم تو دست گرمش بود هر دو طرف خیابون پر از مغازه های جور واجور بودو هر دو طرف خالی

از جمعیت!

بارون شدت گرفت آروم دستشو از دستم رها کرد خیلی طبیعی به رو به روم نگاه می کردمو به راهم

ادامه دادم با دست راستش گل رز سرخیو به طرفم گرفت و دست چپش رو که کنارم بود دور کمرم گرفت و

منو به خودش نزدیک کرد لبخندی زدمو گلو ازش گرفتم بوی خوشایندی داشت واقعا الکساندر و دوست

داشتم یعنی عاشقش بودم اما!

با لبخندی ازم پرسید: سر دته؟

حالا من چه نیشم شل شده خجالت بکش گفتم: نه زیاد.

پیچیدیم توی کوچه ی باریک همه جا حسابی خلوت بود فکر میکنم به خاطر بارون شدید بوده.

به مغازه ای که چند قدمی باهاش فاصله داشتیم اشاره کرد گفت:

- فک می کنم این جا باشه.

لبخندی زدمو سرمو تکیه دادم آروم درو باز کردو با هم وارد شدیم اب از سرو کولمون میریخت به

موهام که دست میزدم خیس اب بود.

مثل موش ابکشیده شده بودیم.

مکانی دوطبقه و بسیار شیک نورانیو زیبا روی دیوارها تابلو های نقاشیه هنرمندانه فضا را ناز تر می

کرد میزو صندلی هایی با دو رنگ قرمز و طلایی چند موزیسین با لباس های مخصوص در جایگاه

خود موسیقی آروم و دلنواز می سرودند.

فهمیدم این مکان توی شهر فقط برای افراد سرشناسو پولدار ساخته شده .

و اون آهنگر هم از ظاهر و برخورد ما فهمیده بود که باید این مکان رو معرفی کنه.

الکساندر به صندلی کنار در اشاره کرد و گفت :

-منتظر باش.

سری به علامت مثبت تکون دادمو آروم همون طور که دور و اطرافمو نگاه میکردم نشستم الکساندر رفت تا کارای پذیرشو انجام بده.

متوجه شدم غیر از ما و یکی دو تا آقا که سر یک میز نشسته بودند مشتری دیگه ای نبود به تیپو قیافه ی اون دو نفر نگاهی انداختم لباسی فاخرو مرتب پوشیده بودند معلوم بود از پولدارای شهر دهکده باشن یکیشون که میتونستم چهرشو بینم یک طوری بود انگار خودشو بین ریشو سیبیلو کلاه قایم کرده بود اون یکی هم پشتش به من بود که نتونستم چهرشو بینم البته زیادم واسم مهم نبود.

بی آراده داشتم به میز همون دوتا آقای جوون نگاه می کردم که یه دفعه متوجه حضور الکساندر شدم با تعجب بهش نگاه کردم که خود شو خم کرده بوده دستاشو گرفته بود پشتشو سرشو درست کنار سر من نگه داشته بودو انگار نگاه منو دنبال میکرد خیلی موزیانه زل زده بود به همون دوتا آقا با پوزخندی روشو به من کرد درست نوک بینیش متصل بود به نوک بینی من به چشام نگاه کرد و گفت: خب؟ اب دهنمو قورت دادمو گفتم: چی خب؟!

آروم رفت عقبو گفت: خیلی وقته اینجامو دارم همراه تو به اونا نگاه می کنم قضیه چیه؟ داشتم از تعجب شاخ در میآوردم بلند شدمو گفتم :

-هیچی بابا فقط داشتم نگاه میکردم بریده بریده گفتم : راستش؛ چون خب میدونی من زیاد به دهکده نمیام واسه همین دیدن آدمایی که تودهکده زندگی میکنن واسم جالبه! بعدلبخند مصنوعی رو لبام نشست و واسه این که بحثو عوض کنم پرسیدم:

- خب چی شد شکمم داره سوراخ میشه با این همه راه رفتن ؟

خندید و گفت : اها راست میگی یادم رفته بود پرنس خانوم گشنشونه!

خندیدمو یه مشت آروم به بازوش زدمو گفتم :کجا بشینیم؟

یه نگاه به اطراف انداخت و گفت :خوب تو انتخاب کن عشقم!

باز از این حرفش دلم هوری ریخت پایین بدون توجه به حرف آخرش به میزی که وسط سالن بود و دوتا صندلی داشت اشاره کردم پرسیدم :

_خب اونجا چه طوره؟

اول لبخندی زدو یکدفعه حالت چهرش گرفته و جدی شدو سرشو انداخت پایینو دستشو گذاشت روگردنش

با نگرانی پرسیدم : چیه خوشت نیومد؟

با حرف من انگار به خودش اومده بود گفت :چی؟! نه عزیزم بریم بشینیم چیزی نیست.

اول نفهمیدم واسه چی یهو گرفته شد بعد که به سمت میزراه افتادیم چشم خورد به همون دو تا مرد جوون دیدم میز اونا دقیقا روبه روی میزیه که من انتخاب کرده بودم.

خیلی تعجب کردم ولی اصلا به روی خودم نیآوردم.

رفتیمو نشستیم تمام توجهم به الکساندر بود کلافه و عصبی دستاشو مشت کرده بودو به یه قسمت از میز خیره شده بود.

دلیل این رفتاراش واسم زیاد قابل فهم نبود چشمم به منوی جلوی دستم افتاد برداشتمو شروع به خوندن کردم پرسیدم تو چی می خوری با این حرفم از افکارش کشیدمش بیرون نگاهی به من انداختو گفت:

-خب تو چی دوست داری؟

لبخندی زدمو گفتم :خوب راستش من که هوس خوراک ماهی با سالاد مخصوص کردم. تأملی کردو گفت: باشه منم همونو می خورم.

همون لحظه دختری لاغر اندامو مرتب که حدس میزد هم سنو سالای خودم باشه با لبخندی نزدیک شد و تا خواست چیزی بپرسه الکساندر بلند شد ونگاهی به دخترکرد.

بلافاصله بهم گفت: خودت غذارو سفارش بده من الان برمیگردم!

رفت سمت در خروجی !

با صدایی نرمو زیبا پرسید: میتونم بپرسم چی میل دارید؟

لبخندی زدمو گفتم :

-واسه هردومون خوراک ماهی با سالاد مخصوص لطف کنید.

در حال نوشتن بود گفت: حتما خانوم.

سریع ارزش پرسیدم: اسمت چیه؟

اول جا خورد انگار از این سراحت کلامم تعجب کرده بود لبخنی زدو گفت: اسمم جسیکا ست

گفتم: منم ملدا هستم چند سالته جس؟ امم میتونم جس صدات کنم؟

گفت: حتما نونزده سالمه.

- چه جالب هم سنیم جس منم نونزده سالمه.

جس: اوم خوبه بعدا میبینمت ملدا.

دستی تکون دادو رفت خیلی دوست داشتم بعد این همه سال تنهایی دوستی صمیمی واسه خودم پیدا کنم

مطمئنا جس میتونست بهترین مورد باشه دختر خون گرمو مهربونی به نظر میرسید موهاش زردو

چشاش طوسی بود.

یکدفعه صدای باز شدن درو شنیدم سریع برگشتم نگاه کردم که دیدم الکساندر وارد شد اومدو سر جاش

نشست با کنجاویو نگرانی پرسیدم: الکساندر حالت خوبه؟ چیزی شده؟

با لبخندی سرشو تکون دادو گفت: نه بابا چیز خاصی نیست سفارش دادی؟

من: آره!

دوباره سکوتی بینمون برقرار شد الکساندر یا تو خودش بود یا همش نگاهای منو دنبال میکرد منم

ناخوداگاه چشمم به همون دو نفر میخوردو بهشون نگاه میکردم این وضع تا چند دقیقه ای ادامه داشت

که

یکی از اونا همون که پشتش به من بود پاشدو خیلی سریع رفت بیرون طوری یهو غیبش زد که انگار یکی

دنبالش کرده!

همون لحظه جس با یک نفر دیگه غذاهارو و آسمون آوردن چشمکی به جس زدمو تشکر کردم اونم

لبخندی نثارم کردو با یه چشمک رفت خیلی گشتم بود شکمم داشت فقط غرمیزد

بوی غذاهاهم انگار مستم کرده بود الکساندر هم انگار گشنش بود شروع به خوردن غذا کردیم.

هنوز دو لقمه بیشتر نخورده بودم که الکساندر اون سکوتو شکست وگفت: خوست میاد؟

با سر تایید کردم گفتم:

- راستش میدونی خیلی دلم واست تنگ میشه.

دست از خوردن کشیدمو با تعجب پرسیدم: تو که هنوز پیشمی درسته؟

با غذاش بازی بازی کردو گفت: خب راستش نه!

اخم کردم پرسیدم: چی؟ منظورت چیه یعنی داری میری؟ کی؟

با لبخند گفت: هنوز که هستم غذاتو بخور حال.

من: من گشتم نیست بگو چی شده که میخوای بری؟

الکس: آرتمیس چیزی نشده فقط باید هرچه سریع تر برم همین! کالسکم بیرون منتظره.

راستش دلم واسش تنگ میشد میتونستم تو تمام مدتی که کنارم بود عشقو تو چشاش بخونم!

با ناراحتی سرمو انداختم پایینو زل زدم به غذام یه کم با چنگالم باهاش ور رفتم خوب شاید هم بهتره که

داره میره اینطوری دیگه نه اون نه من زیاد به هم وابسته نمیشیم، ولی دوشش دارم! کم کم چشم از

اشک پر میشد آروم چشممو بستم ولی بازهم یه قطره اشک سمج ازروگونم چکید رو دستم الکساندر یهو

قاشقشو گذاشتو احساس کردم داره به من نگاه میکنه.

آروم چونمو گرفتو سرمو آورد بالا اشکمو با سر انگشتش پاک کردو گفت:

- بینمت؟ داری گریه می کنی آرتمیس؟!

من: نه نه چیزی نیست فقط میگم باز میریو شش سال دیگه موقع ازدواجم میای هدیه بدی آره؟

اخم کردو گفت:

-چی؟ ازدواجت؟ نه گلم قول میدم مثل دفعه ی قبل نشه.

اشکامکو پاک کردم گفتم: آخه برادر من من چطوری حرفتو باور کنم؟ نیومده داری میذاری میری باز

میشه مثل دفعه ی پیش!

اول خندیدو گفت: نه بابا.

یهو اخماش بدجور رفت توهم صداشم یه خورده رفت بالاتر و گفت:

-دیگه به من نگی برادرو داداشو این چیزا ها مگه من برادرتم آرتمیس؟

اون لحظه عذر خواهی کردم و چیزی نگفتم که مثل برادرم عاشقشمو دلم واسش تنگ میشه دوست نداشتم

با قلب شکسته برگرده اروپا!

_خب پس کی دوباره میتونم می بینمت؟

اخماش باز شد و گفت : زود تر از اون چیزی که فکر میکنی!

لبخندی واسه دلخوشیش تحویلش دادم.

یه کم از شربتو خوردم چشمم به میز رو به رومون افتاد اون مرد ریشوئه هنوز همونجا نشسته بود و احساس می کردم داره به من نگاه میکنه سریع چشم دوختم به الکساندر که همون لحظه دوباره صدای باز شدن درو شنیدم.

ناخداگاه به در نگاه کردم ولی کسیو ندیدم تا خواستم رومو برگردونم که مردی رو دیدم که پشت به ما دقیقاً کنار میز همون آقا نشسته بود.

آقای که ریشو سیبیل داشت از جاش بلند شد و دست کرد تو جیبه کتش و وقتی که از کنار میز اون آقا رد میشد تا به سمت درب خروجی بره چیزو رو میز همون آقا گذاشت و رفت.
با کنجکاو به اون پاکته زل زده بودم که الکساندر منو از فکر در آورد و گفت:

- آرتمیس چی شده این مردارو میشناسی؟

خندیدمو گفتم: نه بابا از کجا بشناسم؟

با تردید نگام کرد و گفت : اصلاً دوست ندارم چیزو ازم مخفی کنی خب؟!!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و لبه ی لیوانمو با انگشت لمس کردم جس اومد سمتمونو پرسید:

- چیزی لازم نداری؟

الکساندر با لبخند بهش گفت : نه ممنون.

جس از کنار میز ما گذشت و رفت سمت میز بغلی که اون آقاها نشسته بود آقاها سرشو یک لحظه بلند کرد و بعد سفارش داد واقعا جا خورده بودم چشامو بازو بسته کردم دوباره از نیمرخ کامل بهش نگاه کردم.

ولی زیاد مطمئن نبودم همون طور بهش زل زده بودم که الکساندر بلند شد و با عصبانیت پرسید: آرتمیس

می خوام بریم پیشش کنار اون بشینیم تا تو بهتر بتونی ببینیش؟!

اب دهنمو قورت دادمو گفتم :اوه چی میگی الکس نمی فهمم دربارۀ ی چی صحبت میکنی گفتم که یه کم کنجکاووم همین.

چپ چپ نگاهم کرد ای بابا این الکس اصلا به من چی کار داره؟ فوضولچه ؟ معلوم بود که قانع نشده گفت : خوب دیگه باید بریم.

بلند شدمو گفتم: تو الان نمیای قصر؟

الکس : نه من الان باید یک راست برم سمت اروپا تو هم با کالسکت میری سمت قصر.

تو مدتی که الکس داشت حرف میزد خیلی جلوی خودمو کنترل کردم که به اون آقایی که آشنا بود نگاه نکنم و حواسمو جمع حرفای الکساندر کنم.

رفتم سمتشو بغلش کردم گفتم: خیلی دلم واست تنگ میشه.

من: منم همین طور الکس امیدوارم هرچه زود تر ببینمت.

الکس : قول میدم این بار زیاد طول نکشه خب؟

اون لحظه همش فکرم مشغول بود گفتم: خوب به امید دیدار الکس.

با تعجب بهم نگاه کردو گفتم: مگه تو الان نمیری قصر؟

خندیدمو گفتم :راستش نه؛ بارون که بند اومد بعد میرم نگرانم نباش خوب ؟!

الکس : آخه میخوام تا وقتی بارون بند بیاد این جا چی کار کنی؟

—جسیکا پیشم هست گفتم که الکی نگران نباش فقط سالم برس.

یه بوس از رو لپش کردم امیدوار بودم اون پسر جوونه ندیده باشه یه نگاه با تردید بهم انداختو یه نگاهم

به اون آقاهه انداخت و اخم بهم کرد یه چشمک با یه لبخند تحویلش دادم و گفتم :به سلامت

الکس : خداحافظ مراقب خودت باش عزیزم؟ دلم واست تنگ میشه .

این دوتا جملشو بلند و باصدایه رسا گفت طوری که جسو همکاراش برگشتن منو نگاه کردن با خودم

گفتم

اگه جسیکاو بقیه فهمیده باشن پس حتما اون که دقیقا میز کنار ما نشسته بود متوجه حرفای اکساندر

شده!

گونه هام سرخ شدن !

رفتم سمت جسو همکاراش که بی کار یه جا نشسته بودن البته بی کار بی کارهم نه!
دستی تکون دادمورفتم سمتشون جسیکا اومد جلو دستمو گرفتو گفت: بیا به دوستانم معرفیت کنم.
اون جا فقط دو تا پسر جوونو البته یه آقای مسن هم بود به همراه جس.
جسیکا به اون پسری که تکیه داده بود به دیوارو صورت گندمی رنگو موهای باحال مشکی که حالت رو به بالا داشت با ابروهای کشیده اشاره کردو گفت:

-این جان دوست منه.

وبعد به اون یکی که قدش یه کم بلند تر بودو موهایش بور بود اشاره کرد نگاهی به من انداختو گفت: اینم جکه
جک هم صورت کشیده و لبای قلوه ای و موهای خوش حالتی داشت در کل خوش قیافه بود یه کم شبیه جس بود در آخراون آقای مسن که در حال آماده کردن غذا بود رو نشون داد و گفت: ایشون هم آقای بینسون هستن.

منم دستی برای همه تکون دادمو گفتم: خوشبختم منم آرت! ملدا هستم!
جس به صندلی اشاره کردو گفت: ملدا بیا این جا بشین.
آروم نشستم خودشم روبه روم نشستو گفت: اون آقا خوشتیپه که اینقدر قربون صدقت میرفت دوستته یا نامزدت؟

خندیدمو گفتم: نه بابا نامزد کجا بوده مثل داداشم میمونه داستاناش طولانیه برمیگرده به سال ها پیش بعدا واست تعریف میکنم

جسی: جدی میگی؟ مثل داداشت؟ واه واه؟ ولی فکر نکنم اون اینطوری فکر کنه ها تازشم کلی از دستت حرص میخورد بی چاره.

با تعجب گفتم: واسه چی؟

خندیدو گفت: خوب بابا معلومه دیگه به جای این که همش به اون بی چاره توجه کنی تمام حواست پیش اون یارو بود.

گفتم: آم؛ جسیکا تو اون یارو رو که اون جا نشسته می شناسی!؟

لبخند موزیانه ای زدو چشاشو ریز کرد گفت: چیه؟ تو هم عاشقش شدی؟

پوفی گفتمو بعد ادامه دادم: نه معلومه که نه!

خندید و گفت: البته اگر هم عاشقش شده باشی نمیتونی بهش برسی!
 با تعجب پرسیدم: چرا؟ جس؟ میشه هرچی راجبش میدونی واسم بگی؟
 سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: خب راستش خیلی وقت نیست که اومده تقریباً چند هفته میشه!
 من: خب؟

جس: اوم خیلی زیبا و خوش هیکل!
 من: اونو که میدونم.
 جس: راستش تمام دخترای شهر و شیفته ی خودش کرده انگار نیروی جادویی داره.
 یه کم لجم دوست داشتم بدونم واقعا همونیه که من فکر میکنم یا نه؟

-خل شدی؟ نیروی جادویی؟

- آره دیگه منظورم اینه که زیباییش مثل نیروی جادویی میمونه!
 با کنجکاوی پرسیدم: اسمش چی هست حالا؟
 پوزخندی زد و گفت: خودت پیرس!
 گفتم: چی؟ خودم پیرسم؟ مگه دیوونه ام؟ واسه چی نمیگی؟

- آخه ما خودمون به هزار بدبختیو با کمک معلم تونستیم اسمشو بفهمیم حالا به همین راحتی بهت بگم
 اسمش؟

لبخندی زد و گفتم: واسه چی با بدبختی؟
 اخمی کرد و گفت:

- واسه این که این بشر اصلاً انگار دل نداره همه ی دخترارو عاشق خودش میکنه ولی خودش حتی
 نگاهشون هم نمیکنه! پسر کم حرفیه.
 من:

-معلم چی؟ تو مدرسه؟
 جسیکا:

-نه بابا راستش واسه پر کردن اوقات فراغتمون منو دوستام میریم کلاس موسیقی خیلی آرامش بخشه !

با پوزخندی گفتم: خب پس کلاس موسیقی هم میاد حالا چه سازی کار میکنی؟!

با لبخند مهربونی ادامه داد: راستش ویالون قرآره یاد بگیریم.

یعنی واسه چی این پسر اینجوریه! از همون سکوتو سنگینی که سر میز داشت فهمیدم با

بقیه فرق داره! حالا اصلا به من چه من خودم کلی مشغله دارم! کدوم مشغله؟ هرکی ندونه

فکر میکنه پادشاه دوتا سرزمینم.

ولی خدایی نمیدونم چرا اینقدر دوست دارم از کاراش سر در بیارم! توپیدم به خودمو گفتم ای بابا اصلا به

توجه آرتمیس چی کار به کار مردم داری؟

با حرکتای دست جس که جلو صورتم رژه میرفت به خودم اومدم.

-ملدا؟ ملدا؟ الو هستی دختر؟

- آره؛ آره هستم داشتم فکر میکردم.

-به چی شیطون؟ نگفتم آخر توهم عاشقش میشی!

چشم غوره ای بهش رفتمو گفتم: نخیرم دارم به این فکر میکنم که از کجا معلوم؟

باتعجب نگام کردو گفت: چی از کجا معلوم؟

من : شاید با کسی هست به خاطر اون عشقشه که با دخترای دیگه نمیپره!

یه کم فکر کردو با تاسف گفت: خوش به حال اون دختری که عشق یه همچین آدمیه البته با این اخلاق

خشکی که این پسرداره صد در صد عشقی هم نداره.

همون لحظه آقای بنسون گفت: جسیکا غذا حاضره.

جس بلند شد با حسرت سرشو تکون دادو رفت تا سینیو آماده کنه .

به حرفایی که جس گفته بود فکر کردم خیلی دوست داشتم اون پسرو خودم بینم ولی هرچی فکر کردم

هیچ بهانه ای برای دیدنش نداشتم.

زل زده بودم بهش که پشتش به ماها بود و پاشوانداخته بود رو یه پاشو با ضرب انگشتاش انگار آهنگیو

رومیز مینواخت.

یهو جان گفت : چیه ملدا بدجوری محوش شدی دختر؟

اخم محوی تحویلش دادمو با پوزخند گفتم : نه والا من ندید پدید نیستم.

جک پوزخندی زد ولی چیزی نگفت جان یه ابروشو داد بالا با شک نگام کرد : یعنی میگی ازش خوش

نیومده؟

با اطمینان کامل سریع گفتم : نه به هیچ عنوان از پسرای خشکو بی روح خوشم نمیاد!

با این حرفم جک چشاش برقی زدو نیشش باز شد لبخند پر رنگی رو صورتش نشست منم بدون هیچ

حرفی رفتم سمت جسو آروم صداش زدم.

جسی : چی شده ملدا؟

من : راستش خیلی دلم میخواد چهره ی این پسرو بینم.

گفت : خوب بروکنارش بشینو ببینش.

من:

-مسخره دارم میگم نمی خوام اون متوجه چیزی بشه !

جس:

-خب برو از رو ادب سلام کنو بیا این طوری هم سلام کردی که مطمئنا جوابتو نمیده هم تونستی ببینیش!

_هوف جس نذا چیزی بگم ها!

سینی غذاش تقریبا حاضر بود گفت :نمیدونم بذار یه کم فکر کنم!

یهو جک گفت: خوب من یه فکری دارم!

هردومون با تعجب بهش نگاه کردیم با غرور ایستاده بودو مارو نگاه میکرد گفتم:

- خب؟نمیخوای فکرتو بگی؟

خندیدو گفت: زرنگی! من راه حلو نشونتون بدم بدون پاداش؟

سرمو انداختم پایین یه کم فکر کردم باخودم گفتم حتما پولی چیزی می خواد دیگه منم که هر چه قدر

بخواد میتونم بهش بدم.

نگاش کردم و گفتم: باشه پاداشت سر جاشه.

خندیدو گفت:

- خب همه شاهدین که گفت پاداشمو میده؟

بقیه هم سرتکون دادن.

ادامه داد: میتونی لباس پیشخدمت رستورانو بپوشیو واسش غذاشو ببری به همین سادگی!؟

اول جاکورد نه یه پرنسس تو لباس پیشخدمت رستوران؟ اگه کسی بیادو منو بشناسه

آبروم میره ولی یه چند دقیقه که عیبی نداره.

جسیکا شاکی شدو گفت :جک من تورو با این پیشنهادات خفت می کنم.

پرسیدم : چرا؟ آخه پیشنهاد خوبی داد که ؟!

ملدا سرشو انداخت پایینو گفت: اگه تو به جای من بری من فرصت دوباره حرف زدن باهاشواز دست

میدم دختر!

خندیدمو گفتم : حالا نکه خیلی باهات صحبت میکنه!

جس پشت چشمی نازک کردو گفت : خب صحبت نکنه حداقل نگام که میکنه !

با خنده گفتم :مشکل اینجاست که نگاهتم نمیکنه جس!؟

کلافه گفت : هوف اصلا من که میتونم بینمش!

گفتم : بابا آخه تو که میتونی بازم بینیش مگه بیشتر مواقع این جا غذا نمیخوره؟

جس پنچر شده گفت : چرا ولی.

ملتسمانه گفتم:

-جس خواهش میکنم همین یه بارو کمک کن! جبران میکنم.

جک گفت : چرا هردوتون باهم نمیرین یه نفر که نمیتونه همه ی غذاهارو ببره؟

جان با اخمای در هم گفت : به به عشق مارو نگاه ناراحته واسه این که نمیتونه بره اون یارورو ببینه

جس نگاهی به جان انداختو گفت :نه به جون خودم داشتم شوخی میکردم

بعد رو به جک گفت : خب کاش یه ذره عقل تو اون کله ی پوکت بود من باید لباسمو با لباس ملدا عوض

کنم بی مغز!

آقای بینسون که تمام ماجرا رو شاهد بود گفت : من یه لباس اضافه سراغ دارم که فک کنم اندازه ی ملدا

باشه!

بعد رفت تو انباری تا واسم بیآره منوجسیکا اهسه کف دست هامون به هم زدیم.

آقای بینسون با یه لباس اومد پیشمون و گفت سریع آماده شین تا عصبی نشده الان غذاش سرد میشه
سریع رفتیم تو رختکن و با کمک جسیکا تونستم لباسمو عوض کنم تو آینه خودمو نگاه کردم لباسش با
این که ساده بود اما خیلی بهم میومد.
جس ذوق زده گفت:

- وای ملدا خیلی زیبا شدی بهت حسودیم شد!
لباسش واقعا در عین سادگی شیک بود.
لباسی سفید با استین ها و یقه و روپوش قرمزالبته اون شالی که حالت روسری باید پشت موهامون می
بستیم هم قرمز بود.
از اتاق اومدم بیرون که دیدم جانو جک منتظر ایستادن جک تاجشش به من افتاد ناخوداگاه لبخندی زد.
جان سرشو بالا آوردو منو نگاه کرد لبخندی زد و گفت :بهت میاد.
جس رفت جلو به شوخی گفت: هی جان چشاتو درویش کن من این جا ام ها!
جان دستو پاشو گم کردو گفت: نه یادم نرفته عشقم مگه میشه یادم بره؟
سینیو برداشتمو جس هم سالادارو با نوشیدنی آورد.
قلبم تند میتپید استرس اینو داشتم که قرآره با چه جور چهره ای رو به رو شم تو یه چشم به هم زدن به
میزش رسیدیم سرشو پایین انداخته بود یه آن از استرس هیچی نگفتم و همون جا ایستادم جس از پشت
سر آروم هولم داد جلو گفت: یه چیزی بگو!
سرفه ای کردم تا از حضورمون مطلع شه و نگاهمون کنه ولی فاییده ای نداشت آروم غذارو گذاشتم
جلوشو گفتم.

-این هم از غذایی که سفارش داده بودین آقا چیز دیگه ای لازم ندارین؟
با شنیدن صدام یک لحظه همون طور که به میزنگاه می کرد خشکش زدو انگشتاش از ضرب زدن ایستاد
آروم ولی با تعجب کنجکاوی خاصی که به چهرش میومد منو نگاه کرد زیر لب گفت : ملدا؟
از خوشحالی نزدیک بودهم شاخ در بیارم هم بال نمیدونستم چی بگم که یهو جس به دادم رسید
سالادو شربتارو گذاشت رو میز و گفت : آراد خان چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟
ولی آراد همونطور که به من زل زده بود حتی جوابشم نداد جس که دید ما همونطور به هم خیره موندیم

دست منو کشیدو گفت:

- پس جناب آراد خان اگه چیزی لازم داشتید حتما صدام کنید اسمم جسیکاست !
یه لبخند به آراد که اصلا نگاهش نمی کرد زدو منو کشاون کشون دور کرد حسابی عرق کرده بودم قلبم
تند می زد!

دستو پام می لرزید.

جکو جان اومدن سمتمونو گفتن: واو! دیدی چه جواری نگاهت می کرد ملدا؟!
چشامو بستمو سعی کردم نفس عمیق بکشم جس رو به روم دوزانو نشستو گفت: هی ملدا تو اونو می
شناختی؟!

از جام بلند شدمو رفتم سمت رختکن دستمو کشیدو گفت: باتوام ملدا میگم تو اونو می شناختی؟
بهش نگاه کردم وبا یه لبخند زورکی گفتم اینم داستان داره البته تا قبل از این که بینمش مطمئن نبودم.
جس با لبخند موزیانه ای گفت: داستان؟ پس میشناسیش آره؟
من: خوب تقریبا ولی نه اونطوری که تو فکر میکنی.
جس ذوق زده و متعجب گفت: وای باورم نمیشه ملدا؟
من:

-لطفا اون لباسمو از اون جا بده.

جس: ملدا اولین باری بود که دربرابر یه دختر اون طوری رفتار کرد!

سرمو تگون دادمو گفتم: کمکم می کنی؟

جس: آره حتما.

من: خب چی بگم جس؟

جسی: هیچی واسم تعریف کن قضیش چیه؟

من: خودمم خیلی نمی دونم حیف که باید برم راستش دیرم میشه باید سریع تر برگردم خونه.

جس پرسید: پس کی می بینمت ملدا؟

شونه ای بالا انداخمو گفتم: چمیدونم!

جس پرسید: خوب چرا نمیای کلاس موسیقی ثبت نام کنی هان؟

یه کم فکر کردم و گفتم : فکر خوبییه فقط باید الان هرچه سریع تر برم بعدا میبینمت جس حتما میام
کلاس

لباسامو پوشیده بودم رفتیم بیرون بازم جک و جان دم درگوش وایستاده بودن جسو بوسیدمو با بقیه هم
خداحافظی کردم و رفتم سمت درب خروجی زیر چشمی نگاهی به میز آراده انداختم ولی میز خالی بود
تعجب کردم ولی دیگه به روی خودم نیآوردم.

کالسکه خیلی وقت منتظرم بود سوار شدم بارون بند اومده بود و خورشید نور کم رنگیو به زمین می
بخشید!

دیدم آراده سوار اسبشه و با نیشخندی به کالسکه ی قصر نگاه میکنه لپام گل انداخته سریع قبل از این که
جسو بقیه منو ببین از اون جا دور شدیم شهر شلوغ تر شده بود ولی اصلا مردم و شهرو نمیدیدم به
آسمون خیره شده بودمو نگاهای متعجب مردم رو هم نظاره گر نبودم.

ذهنم پر بود از فکر و حرفای مختلف از چهره ی آراده قیافه ی الکساندر واقعا خجالت اوربود اگه فهمیده
باشه به خاطر دیدن اون لباس پیشخدمت رستورانو پوشیده بودمو بعد هم سوار کالسکه ی قصر شدم.

حالم حسابی گرفته بود نمیدونستم این همه خرابکاریو چه جوری راستو ریشش کنم؟!
هوا گرگ و میش بود قصر و اتاق آرامش بخش خودم یه چیز دیگس ولی حالا بیست سوالیه مامانو آرتینو
چی کارکنم؟

حالم خیلی خراب بود اصلا حوصله ی هیچ کیو نداشتم.

وارد قصر که شدم سریع به سمت اتاقم دویدم دم در خانوم کارپل منتظرو عصبی ایستاده بود.
آهی کشیدمو رفتم سمتش تا منو دید اخماشو کرد توهم تا خواست چیزی بگه گفتم :خانوم کارپل
خواهش

میکنم اصلا حوصله ندارم!

درو باز کردم تا خواستم درو ببندم پاشو گذاشت لایه درو گفت :

-مادرتون گفتن هر وقت اومدین برین پیشش.

کلافه دستی به موهام کشیدمو پرسیدم:

هوف حالا حتما باید برم؟!

خانوم کارپل : بله خانوم مادرتون نگران میشن.

در اتاقو بستمو راه افتادم سمت اتاق مادرم.

خانوم کارپل نگران پرسید : بانو آرتمیس؟ مشکلی پیش اومده ؟!

خشکو عصبی گفتم: نه چه طور مگه؟

خانوم کارپل : هیچی ولی بهتره با این حال پیش مادرتون نرید!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: خوب میگی چی کار کنم؟

یه نگاه به حال آشفتم کرد و گفت : سعی کنید چهره اتونو تغییر بدین!

چشامو بستمو چند تا نفس عمیق کشیدم تا جایی که یادمه خانم کارپل همیشه و همه جا در کنارم بود.

دوباره راه افتادم در زدمو با اجازه وارد شدم مادرم با همون لبخند دلربای همیشگیش اومد سمتمو

استقبال گرمی با نگاه زیباشو اغوش مهربونش کرد سعی کردم با لبخندی جواب احساساتشو داده باشم اما

بدجور رفته بودم تو فکراین که چه طوری با آراد روبه رو شم ازم پرسید :

-آرتمیس خوبی ؟ کجایی دخترم ؟

-همینجام مامان ! کارم داشتین ؟

با تردید نگام کرد و گفت : کالسه ی شاهزاده الکساندر از قصر اومد دنبالش البته خیلی وقت پیش تو چرا

اینقدر دیر برگشتی قصر؟

یه کم فکر کردم و گفتم : خوب راستش منتظر بودم بارون بند بیاد همین!

مامانم آروم رفت سمت تختش لبه ی تخت نشستو بهم اشاره کرد که کنارش بشینم منم رفتم نشستم

موهامو نوازش کرد و گفت: آرتمیس با مادرت صادق باش دخترم؟ می خوام ازت سوالیو بپرسم که ذهن

منو پدرتو خیلی مشغول کرده!

اون لحظه به چشمای قهوه ای تاثیر گذارش زل زدمو باترس نگاهشون می کردم اون زمان واقعا وحشت

زده بودم از این که در بآره ی چی می خواد صحبت کنه؟ با خودم گفتم حتما راجبه درسه ولی نه شاید

دربآره ی آراد یک لحظه دلم لرزید بیشتر مضطرب شدم نکنه دربآره ی لباسی که تو رستوران پوشیدم

می خواد حرف بزنه وای اگه تمام این قضایارو فهمیده باشه چی؟

انگار زمان واسه فکر کردن من ایستاده بود ذهنم پر بود از سوالای مختلف.

به خودم اومدمو با نگرانی پرسیدم : مامان؟ چرا سوالتو نمیپرسی؟

با تعجب بهم نگاه کرد فهمیدم تن صدام رفته بود بالاوباترس میلرزید لبخندی زدمو منتظر شدم. نفس عمیقی کشیدو گفت :سوالی که خیلی وقت پیش ذهنمونو درگیر کرده بود و زیاد بهش اهمیت نمیدادیم

اما حالا با دیدن مسائلی می خوام ازت پیرسم تو الکساندرو دوست داری؟
خشکم زدو با تعجب بهش نگاه کردم خیالم راحت شد که اون چیزیه که من فکر میکردم نپرسید.
با تاکید گفتم: خب، خب راستش آره دوشش دارم مامان.
چهرش باز شد و باخنده گفت: اگه دوشش داری چرا اینقدر دست دست می کنی دختر؟!
از این حرفش خیلی تعجب کردم پرسیدم: یعنی چی مامان؟!
گفت :آخه همچین پرنس خوش تیپو موفقی رو زود رو هوا میدزدنش ها!
در حالی که از این حرفاش متعجب بودم خندیدمو گفتم: دوشش دارم نگفتم که عاشقشم راستش من آرتینو هم دوست دارم.
چشاشو ریز کردو گفت :یعنی مثل برادرت دوشش داری؟
سری به نشانه ی تایید حرفش تکون دادم گفت :واقعا آرتمیس؟ ولی اون پسرعاشقته دخترم می دونی
اگه بفهمه چه احساسی نسبت بهش داری چه حالی میشه؟
سرمو انداختم پایینو گفتم :خب؛ چیکار کنم عشق که زورکی نیست من خودم باهاش صحبت می کنم
رازیش می کنم
مامان :چه طوری آخه ؟
من : نمی دونم مامان ولی یه فکری می کنم دیگه.

-مامان با لبخندی پرسید : آرتمیس دلت جای دیگه ای گیره ؟!
مغزم تنها فرمان داد انکار کنم : نه نه! اصلا این طور نیست راستش من اصلا تو فکر ازدواج نیستم!
با نگرانی سری تکون داد واسه این که بحثو عوض کنم گفتم: مامان یه خواهش دارم ازت.
دوبار لبخند رو لبش پیدا شد و گفت :

-چی دخترم بگو هرچی دل تنگت میخواهد.

خندیدم بلافاصله با حالتی مظلومانه که از بچگی اون قیافرو در میآوردمو دل سنگ هم آب میشد و اشش

گفتم: مامان می خوام برم کلاس موسیقی لطفا!

گفت: باشه دخترم یه استاد موسیقی واست استخدام میکنیم چرا قیافتو این طوری میکنی دیگه؟

گفتم: نه! استاد خصوصی نه، می خوام برم تو دهکده کلاس موسیقی!

با همون حالت بوسش کردم و گفتم: مامان این یه خواهشمو قبول کن به خاطر من.

با تعجب و حالتی جدی پرسید: حالا چی شده که تو می خوای اجتماعی بشیو بری کلاس عمومی موسیقی

یاد بگیری؟

گفتم: مامان می خوام تو جمع آدمای دیگه باشم همیشه که تا آخر عمرم تو اتاقم بشینم از خودم

خجالت کشیدم که پرنسس این سرزمینمو حتی یک دهکده از این سرزمینو هم درست و حسابی ندیدم!

یه کم فکر کرد باز تاملی کرد یه کم دیگه هم فکر کرد بهم نگاهی انداخت و گفت: خب.

خندیدمو بغلش کردم گفتم: ممنون مامان عاشقتم خیلی دوست دارم.

با نیشخندی گفت: آرتمیس گوش کن بذار ادامه ی حرفمو بگم راستش باید با پدرت مشورت کنم.

با این حرفش انگار یه سطل آب یخ ریخته بودن روم کلا ذوقم از بین رفت و لبخند رو لبام به طور کل محو

شد با دلخوری نگاهش کردم و پاشدم گفتم: پس من برم دیگه می خوام یه کم استراحت کنم.

همراهم برخاست تا دم در همراهم اومد درو که باز کردم گفت: راستی آرتمیس از طرز فکرت خیلی

خوشم اومد.

حاله ای از امید تو دلم پیچید و با لبخندی خداحافظی کردم همون طور که به سوالای مامانم فکر می کردم

به سمت رو به رو قدم میزدم یعنی الکساندر اینقدر منو دوست داره که حتی مامان و بابام هم از

رفتارش متوجه احساسش نسبت بهم شدند؟!

از خودم پرسیدم ممکنه که اجازه بدن من به اون کلاس موسیقی برم؟

یهو دلم لرزید از هیجان، فکرشو که میکردم مو به تنم سیخ می شد فکر این که با اون پسر زیبا و خوش

تیپ تو کلاس موسیقی تمرین کنیم! لبخندی روی صورت خسته ام نقش زدپاک خل شدی

آرتمیس چه مرگت زده! اون که دوست نداره.

ولی باز به چهره ی متعجبش که منو تو لباس پیشخدمت رستوران دید و اون نگاه سردرگمش که وقتی

سوار کالسکه ی قصر میشدم فکر میکردم تو دلم اشوبی به پا میشد.

همچنان به سمت جلو میرفتم اصلا حواسم نبود کجا دارم میرم با خودم گفتم برم با پدرم صحبت کنم

خیلی وقت بود پدر و دختر تنها صحبت نکرده بودیم راستش آخرین بار مربوط میشه به چندماه پیش که واسه همراهی کردن برادرم تا اروپا حرف زدن با مامانم هم کافی نبود بعد شنیدن پاسخ منفی مامان اینقدر عصبیو کلافه بودم که تصمیم گرفتم با بابام صحبت کنم ولی جواب هر دوشون مثل هم بود اون روز بعد شنیدن دو تا جواب منفی به کاری که واقعا دوست داشتم انجام بدم حتی از آرتین هم متنفر شده بودم.

نمیفهمیدم چرا نباید با آرتین به اروپا سفر کنم واسم سخت بود قبول کردن این که آرتین تا اروپا میره و عشق منو میبینه ولی من که عاشق همیشگیشم نمیتونم بینمش خلاصه که اون صحبت پدر و دختر زیاد موفق نبود و آخرشم با دعوا تموم شد ولی این بار دوست نداشتم این یکی شانسم واسه رسیدن به هدفمو از دست بدم. راهمو کج کردم و رفتم به سمت قصر اصلی به اتاق پدرم دل تو دلم نبود نمیدونستم چی قرآره پیش بیاد تو

راه رفتن حرفایی که میخواستم بزنمو راستو ریس میکردم همین طور جمله بندیمو. نفهمیدم چه جوری گذشت ولی وقتی به خودم اومدم رو به روی در اتاق پدرم بودم شاه این سرزمین یه کم مکث کردم و چشامو بستم نفس عمیقی کشیدم حرفایی که میخواستم واسه رازی کردنش تهویلش بدم به یاد آوردم.

به پیشخدمت گفتم اومدنمو اطلاع بده قلبم تند میتپید هرچند بیشتر وقت ها سر یک میز غذا میخوردیم ولی

جز سر میز خیلی کم پیش میومد از حال هم با خبر بشیم.

خلاصه که تا رفتم تو اتاقش مردم زنده شدم پشت میز مطالعه نشسته بودو یه سری ورقو میخوندو اینور و اونور میکرد.

با احترام وارد شدم سرش رو ورقه هاش بود یه قدم با میزش فاصله داشتم آروم سلام کردم بادیدن لباسم

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد قلم تو دستشو گذاشت کنار و با لبخند از جاش بلند شد از پشت میز اومد اینور.

با همون صدای گرم همیشگیش که بهم آرامش میداد گفت: خوش اومدی دخترم.

بازو هامو با دوتا دستاش گرفتو با تمجید از بالاتا پایین نگاهم کردو گفت: هر روز زیبا تر از دیروز میشی درست مثل مامانت.

این مامان من از زبون بابام نمیوفته اینقدر که عاشق هم هستن.

یعنی بدجور ها لبخندی زدمو گفتم: راستش این زیبایی به خاطر اخلاق خویبه که از شما به ارث بردم زیر چشمی نگاهم کردو گفت: امان از دست تو اگه این زبونو نداشتی چی کار میکردی؟

-هیچی یه بابا داشتم که پشتم بود حتی بی زبون !

سرشو تگون دادو با لبخند رو صندلی نشست .

اول با چاخان کردن شروع کردم تا بعدش میدیدم چه خاکی تو سرم کنم!

بابا : بیا این جابشین .

به صندلیی که روبه روی خودش بود اشاره میکرد رفتمو نشستم روبه روش رو میزی که جلو مون بود

خوراکی و میوه زیاد بود گفت : بردار بخور یه کم جون بگیری دختر اینقدر لاغر شدی

سرمو تگون دادمو گفتم :بابا؟!

بابا : جان؟

من : بابا اومدم راجبه یه چیزی باهاتون مشورت کنم!

با تعجب و حالت پرسشی نگاهم می کرد برخلاف دفعات پیش قیافمو اونقدر مظلوم نکردم خیلی جدی

ولی با اضطراب صحبت می کردم!

-بابا دلم می خواد بیش تر با مردم دیگه در ارتباط باشم یعنی راستش میدونی حوصلم از این که روز

پشت روز سپری میشه ولی من هیچی از زندگیم نمیفهمم سر رفته!

همچنان کنجکاو نگاهم میکرد از حالت صورتش هیچ چیزی معلوم نبود ادامه دادم :

-راستش بابا دوست دارم با کلاسای مختلف خودمو سرگرم کنم.

بعد از گفتن این حرف چهرش باز شدو گفت : خوب این که خیلی خوبه.

خندیدمو با ناباوری پرسیدم: واقعا!

بابا : خوب معلومه دخترم تو واسم تو لیست بنویس که چه کلاسایی دوست داری.

گفتم: بابا جدی داری میگی؟!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چی میگی آرتمیس تو فکر میکردی من با تصمیمت مخالفت میکنم؟ فقط نفهمیدم جمله ی اولت که گفتمی می خوامی با مردم ارتباط داشته باشی به کلاسات چه ربطی داشت؟ مثل این که باباهم از حرفای من همون برداشت مامانو داشت بدجور نا امید شدم احساس کردم بغض راه گلومو بسته سرمو انداختم پایین بلند شدم آروم رفتمو کنار بابام نشستم.

من : بابا گفتم میخوام با یه تیر چند تانشونو بزnm.

به چهرش نگاهی زیر چشمی انداختم تا حالتشو ببینم همچنان به حرفام گوش می داد دو بآره به گوشه ی میز خیره شدمو ادامه دادم :

- راستش دوست دارم به این روزای بی روح و عذاب اورم پایان بدم روزایی که بدون ذره ای محبت بدون یه کم زندگی فقط زنده موندنوبا سرعت باد سپری میشن.

انگار یه کم از این حالت جدی من که در بآره ی زندگی یکنواختو خسته کنندم صحبت میکردم متعجب بود!

با تعجب بهم نگاه کرد و ابرو هاشو انداخت بالا منتظر بود تا ادامه ی حرفمو بگم با من و تردید گفتم : دوست دارم تو یک کلاس داخل دهکده با دوستانی هم سن و سال خودم آشنا شمو از طرز زندگیشون با خبر شم.

با شنیدن این حرفم صورت شگفت زدش در هم رفتو خواست چیزی بگه ولی من به گفتن حرفام ادامه دادم :

خب میدونین این طوری هم رفقای مهربونی که از بچگی ارزو ی داشتنشونو داشتم به دست میارم هم خودمو سرگرم کردم هم با مشکلات مختلف جامعه آشنا میشم؟ هوم؟

از جاش بلند شدو رفت سمت پنجره ی بلند اتاقش که از اون جا کل محوطه ی قصر قابل دیدن بود دست به سینه ایستاد و به بیرون زل زد.

رفتم تو فکر الان واسه چی با تمام وجود اصرار به رفتن به اون کلاس دارم؟ واسه این که اجتماعی باشم؟! نه بابا منو این حرفا؟ پس حتما واسه این که با مشکلات مردم آشنا بشمو بتونم کمکی کنم؟ نه من تو اینم فازا نیستم؛ دِ آخه پس چی؟ حتما واسه این که موسیقی یاد بگیرم؟

اینم مسخرس دارم خودمم گول میزنم باشه باشه تسلیم، آره! اصلا من به خاطر آراد میخوام برم ولی آخه چرا؟ چیه اون پسر منو این طوری به هم ریخته؟
 به خودم اومدمو به بابا نگاه کردم.
 دل تو دلم نبود که قرآره چه جوآبی بشنوم.
 از حالتش معلوم بود داره همه چیو بررسی می کنه.
 بعد از مدتی کوتاه سکوتو شکستو گفت :

–راستش تعجب کردم که چرا با پسری که از بچگیت عاشقت بوده و اینقدر شرایط خوبی داره و این قدر بهت علاقه نشون میده سرد برخورد کردی آرتمیس دلیل این رفتارتو نمیفهمم!؟
 با خودم فکر کردم حتما اومدی بازم ازم خواهش کنی به یه بهانه ای به دیدنش بری!
 از این حرفاش بدجور به هم ریختم.
 من: بابا به مامانم گفتم من الکساندرو دوست دارم واقعا عاشقش بودمو.
 بابا ابرویی بالا انداختو گفت : خُب بودی و؟
 من: ام بودم و هستم!
 بابا: پس چرا احساساتتو نشون نمیدی دخترم؟!

–چون مثل برادرم دوشش دارم.
 بعد از گفتن این حرف بابام کلا از این رو به اون رو شد با تعجب بهم نگاه کردو اومد رو به روم نشست
 گفت : تو؟ تو جدی میگی آرتمیس؟ خودشم میدونه ؟
 سرمو انداختم پایینو گفتم : نه! واسه همینه که باهاش مثل برآدم رفتار میکنم تا بتونم تو فرصت مناسب باهاش صحبت کنم.
 سرشو انداخت پایینو گفت: نمیدونم از چیه این پسر خوشت نمیاد؟!

–نه بابا نه، گفتم که دوشش دارم ولی فقط من واسه موضوع دیگه ای اومده بودم یادتون که نرفته ؟
 بلند شدو رفت سمت میزش نشستو ورقه هاشو برداشت زیر چشمی بهم نگاه کردو وقتی به ورقه هاش زل زده بود گفت : حالا چه کلاسی هست؟

با خوشحالیو ذوق زیاد گفتم : موسیقی .

با تعجب بهم نگاه کردو پرسید : موسیقی؟

نیشم باز شده بود گفتم: آره خب مگه بده؟

دوباره سرشو انداخت پایینو قلمشو برداشت گفت : خوب نمیدونم تو فکرت چی میگذره! ولی هیچ کسی مثل الکساندر لیاقت داشتن تورو نداره.

دوباره ناامید شدمو فهمیدم که تو اون لحظه بابام فکرش فقط مشغوله الکساندر بود کلافه دستی به پیشونیم کشیدمو هوفی کردم.

بلند شدمو رفتم سمت در بدون توجه به من به کارش ادامه داد درو باز کردم گفتم : راستش من هنوز سنم کمه و وقت واسه تصمیم برای آیندم دارم لطفا به حرفام فکر کنین و نظرتونو بگین.

بعد درو بستمو بهش تکیه دادم نفس عمیقی کشیدم.

راه افتادم سمت اتاقم تو اون لحظه ها بد فشاریو تحمل میکردم.

رفتم تا لباسامو عوض کنم چیزی به صرف شام نمونه بود ازلباسم آب بود که میچکید وقتی اماده شدم رو تختم درازکشیدم به چهره ی زیبا ی آراد فکر می کردم راستش تو عمرم زیبا تر از پدر و برادرم مرد دیگه ای ندیده بودم.

یه کم برام عجیب بودو ذهنمو درگیر کرده بود رفتارایی که با بقیه می کرد نم یتونستم درک کنم که چرا اینقدر سنگینو اخموئه و با هیچ کس دوست نیست یا این که چی شد یهو به این دهکده اومدو سریع کلاس موسیقی ثبت نام کرده؟

راستی رابطش با اون آقایونی که تو رستوران نشسته بود چیه؟ توی اون پاکت چه چیزی وجود داره؟چراهمیشه به قصر خیره میشه و فکر میکنه !؟

سرمو بین دو تا دستام گرفته بودمو چشمم بسته بود سرم داشت میترکید نمی دونستم دوشش دارم یا عاشقشم نمی دونستم می تونم بهش برسم یا نه اصلا خبر نداشتم اونم منو دوست داره یا نه؟!

نفهمیدم زمان چه جوری گذشت هرچی فکر می کردم جز این که سردردم بدتر شه هیچ اتفاق مفیدی نمی افتاد پس از فکر کردن دست کشیدم رفتم سمت اینه و چهره ی به هم ریختمو نظاره گر بودم یه کم با صورتم ور رفتم.

حوصلم سر رفتو به ماه درخشان که با نور براقش سیاهیه شبو زیبا می کرد خیره شدم انگار داشتم چهره

ی بی نقص آرادو می دیدم که داره بهم لبخند می زنه نمی تونستم ازش چشم بردارم دوست داشتم کاش واقعا خودش بودو می تونستم باهاش حرف بزnm ارزو می کردم این جا بودو سوالایی که ذهنمو پریشون کرده بود و ازش پیرسم.

بدجور غرق رویا بودم رویا هایی که معلوم نبود به حقیقت می پیوندن یا دوست دارن تو شهر ارزو ها باقی بمونن!

یهو با صدای خانوم کارپل از جام پریدم دستم تو همون حالت که زیر چونم بوده و داشتم به ماه نگاه میکردم خشک شده بود و درد می کرد فهمیدم که خیلی وقته تو اون حالت تو دریای فکرو خیال فرو رفته بودم!

یاد پاسخ پدرم که قرار بود نظرشو بهم بگه افتادم مثل برق از اتاق خارج شدم همونطور که تو راه پله می دویدم با شتاب از کنار آرتین رد شدم تا جایی که یادم بود اون روز زیاد با آرتین برخوردی نداشتم مامان بابام هنوز نیومده بودن نفس عمیقی کشیدمو روی صندلیم نشستم که یهو دستیو روی شونه هام حس کردم قلبم شروع به تپیدن کرد.

آروم سرمو برگردوندم و دیدم آرتین با لبخندی ملیح به من نگاه می کنه از تعجب داشتم شاخ در میآوردم

پرسیدم: چیزی شده؟

رفتو نشست روی صندلی همونطور که به میز نگاه می کرد گفت: نه چیزی نشده.

راستش من باید از تو پیرسم چی شده که اینقدر زود سر میز شام اومدی؟!

با من گفتم: خب میدونی خیلی گشتمه.

ابروشو انداخت بالا و پرسید: همین؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم همون لحظه مامان بابا اومدن.

انگار از بودن من سر میز تعجب کردن.

ابتدای شام سکوتی فضا رو پر کرده بود من هم بیشتر به چهره ی عادیه پدرومادرم نگاه می کردم که از

حالتشون هیچ چیز معلوم نبود.

آخرای شام سکوتو شکستم با تردید پرسیدم:

–بابا نظرتون راجه حرفایی که زدم چیه؟

همون طور که نوشیدنیشو میخورد سری تکون دادو بعد گفت: اصلا با طرز فکر ت موافق نیستم
من به لحظه خیره شدم بهش و هیچی نگفتم انگار به سطل اب یخ ریخته بودن روم.
سرمو انداختم پایینو چشممو بستم کلا نا امید شده بودم بابام به حرفاش ادامه دادو گفت :

-آخه میدونی دخترم شاهزاده الکساندر پسر واقعا خوییه نمیدونم چرا به اون به چشم برادر نگاه میکنی !
باز با این حرفش کلی تعجب کردم خیلی سریع گفتم : نه بابا منظورم این بود که نظرتون راجبه کلاس
رفتیم چیه؟
مامانو بابام به هم نگاهی انداختنو مامان گفت: تو مطمئنی که می خوای به اون کلاس بری؟ من با ذوق
زیاد گفتم معلومه که میخوام برم!
متوجه چهره های تعجب زده ی خانوادم شدم و آروم تکیه دادم به صندلی بابام گفت :

-از نظر من که تا وقتی جونت در خطر نباشه ایرادی نداره.
مامانم هم جواب مثبت دادو من کلی ذوق زده شدم حسابی خوشحال بودمو هیجان زده به سمت اتاقم
دویدم
رفتمو دوباره روی صندلی نشستمو از پنجره به ماه نگاه می کردم لبخندی روی لبام شکوفه زده بودو از
بین نمی رفت.
همچنان به ماه خیره شده بودم ناگهان به یاد چهره ی مهربان الکساندر افتادم که چه قدر سعی داشت به
روز زیبا رو واسم بسازه نمی دونستم هنوز عاشقشم یا نه حتی مطمئن نبودم اون حسی که من تو بچگی
نسبت بهش داشتم عشق بوده یا یک حس کودکانه!
از فکر الکساندر بیرون اومدمو یاد جسیکا افتادم خوشحال بودم از این که فردا دوباره میبینمش لبخندم پر
رنگ تر شدو به سمت کمد لباسام پریدم با دو قدم به کمد رسیدم با ذوق و شوق درشو باز کردم شروع
کردم به دید زدن لباسا.
چشمم خورد به همون لباس بنفشه کوچولو به یاد خاطرات گذشته افتادم لباسو برداشتمو پشتو روشو نگاه
کردم کاش می شدکاش هنوز اندازم بودو میشد بپوشمش !
چی میگی؟ این لباس حتی دیگه تو سرتم نمیره دختر ولی چه خاطره ای شد اون روز؛ جدی جدی خاطره
ی باحالی شد واسم!

لباسو سر جاش گذاشتمو دوباره نگاهمو از روی همه ی لباسام گذروندم اون وسط یهو نگاهم روی یه لباس جا موند رنگش زیبا بود زیبا و آرام بخش لباسو برداشتمو جلوی اینه نگاه میکردم ببینم بهم میاد یا نه وای چه قشنگه رنگش حتما بهم میاد استینای چسب حریر تا رو ارنجم به رنگ آبی روشن سر استیناشم نوار طلایی رنگی کار شده بود یقه ای مربع شکل داشت خیلی ساده ولی شیک کار شده بود(همون طور که لباسو جلوم گرفته بودم و تو آینه نگاه میکردم ببینم بهم میاد یا نه با خودم گفتم:)

-ایول آری ببین فردا چه دلایی که به خاطرت پر پر شه چه اعتماد به سقفی دارم من! لباسو رو صندلی گذاشتمو رو تختم ولو شدم از ذوقو شوق زیاد خواب به چشم نمیومد تو فکرآراد بودم که نفهمیدم کی خوابم برد! حاله ای از نور خورشید پلک هامو گرم کردو به آرومی چشمامو باز کردم حسابی خوابم میومد شروع به بدو بی راه گفتن به این حاله ی نور مزاحم کردم :

-آخه مرد شور تو ببرن من نخوام تو چشمامو گرم کنی کیو باید ببینم؟ ای خدا خواهش میکنم تو که حاله ی نور نازل میکنی رو چش من بدبخت نمی شه حالایک ابرهم ببخشی به این آسمون که جلو این نورخورشیدو بگیره؟

.....
با چشمای نیمه باز در حال غر غر کردن بودم که یهوچشم به لباس روی صندلی خورد با جیغ خفیفی از جام بلند شدمو رفتم رو به روی اینه موهام حسابی ژولیده بود و با چشمای پف کردم قیافم با مزه ترم شده بود یه کم چشمامو مالیدم و سریع خیلی عادی موهامو دم اسبی بستم چتریمم که کج ریختم تو صورتم به طوری که یه چشممو میپوشوند خیلی بهم میومد قربون خودم برم که این قدر خوشگلم از طعریف کردن از خودم دست کشیدمو رفتم سمت لباسم به هر زحمتی بود پوشیدمش یه جفت کفش سفید

رنگ که یه کم پاشنه داشت انتخاب کردم کفشام عوض کردم دوباره برگشتم سمت آینه یه سایه ملیح

سفید رنگ که یه کم آبی روشن همراهیش می کرد با یه رژ گونه ی صورتی رنگ و برق لب زیبا ترم شدم.

نگاهی به خودم انداختمو لبخندی روی لبم نشست باز شروع کردم به قربون صدقه رفتن خودمم

همون طور که عطر روی میزمو بر میداشتم به آیینه نزدیک تر شدمو صورتمو چک کردم خب موهام که عالیه صورتمم که حرف نداره ماه شدم لباسم که از همش بهتر پیفپافعطرش واقعا خوش بو بود بوی ملایمو سردی داشت که به تیپ و قیافمم میخورده با صدای خانم کارپل که معلوم بود واسه بیدار کردن من اومده به سمت در رفتم تا درو باز کرد با چهره ی متعجبش رو به رو شدم. نگاهی به سر تا پام انداختو با تته پته گفت: سلام خانم شما خودتون تنهایی اماده شدین؟ چرا اینقدر ساده خانم؟

لبخندی تحویلش دادمو گفتم: صبح بخیر امروز باید به بیرون از قصر برم کارای ثبت ناممو انجام دادین؟ خانم کارپل که معلوم بود هنوز تو شوک به سرمی برد سری به نشونه ی تایید تکون دادو گفت: میز صبحونه اماده است بانو بفرمایید.

سریع با سرعت نور پله هارو دو تا یکی گذروندمو به میز رسیدم با رسیدن من بابام مثل همیشه بی ماتلی شروع به خوردن کردو مامانم هم با گفتن صبح بخیری به صندلی اشاره کردو گفت بشین گلم. من : سلام صبح همتون بخیر

بابام بهم نگاه گذرای انداختو گفت: سلام دخترم صبحت بخیر. آرتینم که پشتش بهم بود و در حال صبحونه خوردن بود و با دهن پر زیر لبی سری تکون دادو سلام کرد سریع سر میز نشستمو شروع به خوردن کردم.

بعد از مدتی کالسکه رو به روی کلاسم توقف کرد خانوم کارپل گفت : خوب بانو اینجا محل برگزاریه کلاستونه کسی هم از هویت شما خبر نداره ما به خواسته ی خودتون به همون اسم ملدا شمارو ثبت نام کردیم!

تشکری کردم و گفتم: خوب ممنون من دیگه برم. نیم خیز بلند شدمو دست گیره ی درو گرفتم که خانوم کارپل گفت: مطمئنید که میخواین من باهاتون نیام بانو؟

سری تکون دادمو گفتم: معلومه نیازی نیست میروم آشنا میشم دیگه.

لبخندی زدمو از کالسکه پایین اومدم دخترا و پسرای هم سنو سال من به کلاس وارد می شدن نفس عمیقی کشیدم تا از اضطرابم کم بشه دو قدم که رفتم احساس کردم دلم واسه اخمای خانوم کارپل تنگ

شده رومو بر گردوندمو بهش نگاه انداختم همچنان به من چشم دوخته بود البته این بار نگاهم اون قدر اهم مطمئن نبود.

دستی تکون دادمو سریع وارد شدم یه کم احساس غریبی می کردم سری چرخوندمو همه جارو نگاه کردم

تا ببینم می تونم جسو پیدا کنم یا نه.

ولی با دیدن جک که به دیوار تکیه داده بودو انگار منتظره لبخندی از ته دل زدمو با ذوق دستی تکون دادمو گفتم :

-هی جک!

متوجه صدام شد سری تو جمعیت چرخوندو با دیدن من معلوم بود تعجب کرده با تردید دستشو بالا آوردو گفت: هی سلام ملدا تو کجا؟ این جا کجا؟

با چند قدم مسیر بینمونو طی کردو اومد سمتم لبخند غلیظی تحویلم دادو گفت: خیلی جالب شد که به این کلاس اومدی حتما بهمون خوش میگذره.

سری تکون دادم : راستی جک جس و جان کجا ان؟ اونا هم میان؟

جک : آره جس دیروز می گفت خیلی دوست داره دوباره تورو ببینه زیاد امیدیه به این که تو به این کلاس بیای نداشت!

خندیدمو گفتم: من که دیروز قول دادم حتما میام.

نگاه شیطونی بهم انداختو گفت: به خاطر ما اومدی یا اون پسر خوش تیپه؟

زیر لب خندیدمو گفتم: چیزه من خیلی دلایل دارم که اومدم بخوام توضیح بدم تا صبح طول میکشه!

خندیدو گفت: باشه بابا دلایل تو قبول الان جسیکا وجان هر جا باشن میرسن آخه کم کم کلاس شروع میشه

هر دو دم در منتظر ایستاده بودیم دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد جک از من خیلی قد بلند تر بود کم

حرف بودو بیشتر حرفاشو با نگاهش ردو بدل می کرد چشمای خاکستریش نفوذ خوبی داشتن، به

دختر و پسرای که جمعیت زیاد یوتشکیل داده بودن نگاه می کردم یک دفعه یاد آرادم با دقت

بیش تری چشم چرخوندم بین جمعیت.

آخه مگه اونم به این کلاس نمی اومد؟ یعنی ممکنه از شانس من امروز نیاد؟ این خیلی نامردیه! کلا

لبو لوچم اویزون شد همین طور که سرمو می چرخوندم تو نگاهم به نگاه جک برخورد پوزخندی زدو گفت :

چی شد؟ آرادو پیدا نکردی خانوم کوچولو؟

اخم کم رنگی رو پیشونیم نشست ولی دیگه چیزی نگفتم فکر اینکه امروز آراد نیاد به اندازه ی کافی ناراحتم کرده بود لبخند تلخی زدمو سرمو انداختم پایین.

پسره ی پرو فک کرده کیه که بهم میگه خانوم کوچولو؟ خاک تو سرت آرتمیس خب یه چیزی بهش می گفتی که دیگه این جوری مثل بچه ها باهات حرف نزنه!

خب چی می گفتم؟ اون که گفته خانوم کوچولو منم بهش می گفتم آقا بزرگ؟ آره جالبه البته اگه یکی محکم نزنه و دندون واست بذآره؛ وای بی جا کرده منو بزنه.

درگیرافکارم بودم که دیدم جک داره دست تکون می ده نگاهشو دنبال کردم ولی جمعیت خیلی بودکه یکدفعه دست یکیو دیدم که داره وسط جمع تکون میخوره اومدن جلو تر جس بود همراهشم جانو دیدم جس هنوز منو ندیده بود نگاهی به جک کردو لبخندی زد و دستشو پایین آورد بعدشم روشو برگردوندو همون طور که میومد مشغول حرف زدن با جان شد جان سرش پایین بود می خواست جواب جسو بده که سرشو آورد بالا و چشاش رومن قفل شد لبخندی زدو دستی تکون داد جس با تعجب نگاه جانو دنبال کرد و به من رسید، بیچاره اول جا خورد و بعد با جیغ خفیفی دوید سمتمو پرید تو بغلم هردومون میخندیدم با شوق زیاد گفت :

-وای ملدا امیدی نداشتم که تو بیای.

من : خیلی ممنون از سلامو احوال پرسى گرمتون جسیکا خانوم.

جسیکا : ببخشید، خوبی؟

من : ممنون تو چطوری ؟ کلی استرس داشتم واسه امروز دیشب به هزار بدبختی کلمو گذاشتمو خوابم برد.

خندیدوگفت : ببین دیدار عشق چه کارا که نمیکنه

اخمی کردم و گفتم :عشق کجا بود بابا! بی خیال، این حرفا به من یکی نیومده

پشت چشمی نازک کرد : اهان الکی مثلا تو اومدی موسیقی یاد بگیری دیگه!

هر دو خندیدیم جان سرفه ای کردو گفت: ببخشید ماهم اینجاایم ها نکنه نامرعی شدیمو خبر نداریم؟

لبخندی زدمو گفتم :

–سلام اق داداش حال شما؟

با اخم محوی گفتم : اوه، من شدم داداش؟

با لبخندی پر رنگ گفتم : میخوای بشو بابام؟ هان ؟ چطوره ؟!

باتعجب بهم نگاه کردو گفتم :نه قربونت ابجی؛ همون داداش بهتره.

از حالتی که در آوردخندم گرفت.

جان: خب پس جک چی؟ اون داداشت نی؟

یهو جس پرید طرف جکو با یه حرکت دستشو گرفت با چش غره ای گفتم : هی هی ؛ این داداش

فقط مال یک دونه ابجیشه حواستون باشه ها!

جک خندید .

با خنده گفتم : باشه باشه ما که نمیخوایم داداشتو بخوریم که در حال حاضر نزدیک تو مارو بخوری دختر!

جان گفتم: دیگه مثل این که کلاس داره شروع میشه بقیه چرت و پرتاتونو بذارین واسه آخر کلاس

همه تاییدکردیمو راه افتادیم جک و جان جلوی ما بودن قدم زنان به کلاس نزدیک میشدیم.

جس گفتم: چه خبرا؟

من: هیچی سلامتی امروز آراد نیما؟

نگاهی به دورو اطراف انداختو گفتم:نمیدونم والا تا حالا که موقعیت پیش نیومده بخواد غیبت کنه!

اخمی کردم و گفتم: ای بابا این چه وضعشه شانسم نداریم ها!

خندید و گفتم: دیدی گفتم واسه خاطر اون اومدی، حالا خوبه امروز نیاد اصلا!

بعدم غش غش خندید جکو جان با تعجب برگشتنو به ما نگاه کردن منم چشم غوره ای به جس رفتم

یهو با دیدن من خندشو قورت دادو گفتم :

–خب بابا حالا تو آم، اخماشو نگا، اخماتو وا کن بهت نیما آقا اصلا به من چه که تو بد شانسی و

ضایع میشی هان؟ راستی تو این قدر خوشگل کردی واس خاطر آراده؟

اخمی کردم و بعد با پوز خندی گفتم : نه خیرم من از اول خوشگل بودم.

یهو جان گفتم :بعله اون که صد البته !

جس چشم غوره ای بهش رفتو اخم کرد جان به خودش اومدو با خنده گفت:

– بابا ابجیمه ها!

همه خندیدیم جان واقعا پسره شوخو شیطونی بود به چشم برادری مهرش به دلم نشست آرتین

کجایی که ببینی یه داداش باحال پیدا کردم.

ولی جک بچه آرومی بود همیشه یه طوری نگاهم میکرد از نگاهاش سر در نمی آوردم جس هم که

رفیق خودم بود دیگه یه دختر نازو مهربون به خودم اومدم دیدم سر جاهامون نشستیم اصلا نفهمیدم

چه جوری گذشتو من رو صندلی نشسته بودم کنارم سمت راست جس بودو سمت چپم جک، جان هم

کنار جک نشسته بود، تو ردیف دوم بودیم نگاهی به اطراف انداختم تا محیط کلاسو بچه هارو زیر

نظر بگیرم یه کم آشنا شم.

کلاس زیاد بزرگ نبود به اندازه ی چهار ردیف صندلی که تو هر ردیف شیش تا صندلی جا گرفته بود.

صندلی های آخر کلاس خالی بود کف کلاس چوبی بود دیوارا هم شیری رنگ که با تابلو های یک سری

آدم تزئین شده بود اون آدمارو نمیشناختم ولی حدس زدم حتما موسیقی دانی نوازنده ای چیزی بودن

دیگه.

جلو ی ماهم گوشه ی کلاس کلی سازای مختلف بود.

جس ضربه ای به دستم زدو گفت :

–ای بابا ملدا چی کار می کنی کل کلاسو با نگاهت خوردی که.

لبخندی زدمو گفتم :نه بابا نترس فکر نکنم کلاس خوشمزه ای باشه!

جس: چی فکر کردی بذار یه کم بگذره دیگه دلت نمیخواد حتی پاتو بذاری بیرون از کلاس مخصوصا

وقتی آراد بیاد.

غش غش خندید!

پشت چشمی واسش نازک کردم یهو صدای در اومدو جس خفه خون گرفت با تعجب نگاه می کرد

قیافش خیلی خنده دار شده بود اومدم بخندم که صدای قدم زدن یکيو شنیدم نمی دونم چرا احساس

جالبی

نداشتم یعنی کی بود! کی وارد کلاس شد که جس اون طوری نگاهش کرد؟

ممکنه آراده باشه؟! وای خدا، آراده که داره نزدیک میشه؟

اب دهنمو غورت دادمو آروم رومو برگردوندم از کفشاش شروع کردم به نگاه کردن.

اوه چه کفشایی فیکس پاش بود قهوه ای روشن با یه کم رنگ کرمی.

اوه اوه چه شلواری معلومه مال یه آدم قد بلند رنگ شلوارش هم کرمی بود.

رفتم بالا تروای چه عضلاتی داره شکممش ها سیکس پکاش زده بود بیرون کمرش تقریباً باریک تر بودو هرچی به سینش نزدیک تر میشد عضله ای ترو بزرگ تر میشد.

لباس تنشم که چسب بودو کامل ماهیچه هاش دیده میشد لباسش قهوه ای کرمی قاطی بود

اوه چه لبایی داره هاعجب.

چه بینی خوش فرمی اوهوک چشمارو برم چشاش قهوه ای روشن روشن بود ولی عسلی هم نبود یه حالت خاص داشت.

یه جفت ابروی بور خوشگل هم که بالا چشماش داشت به چشماش نگاه می کردم که یهو جا خوردم چی؟ آقای مووینسکی؟! این جا چی کار میکنه؟ یعنی آقای مووینسکی این جا موسیقی یاد میگیره؟

اونم با دیدن من سر جاش خشک شد با نگاه متعجبی بهم خیره شده بود نفهمیدم چه مدتی منو آقای مووینسکی به هم نگاه می کردیم با خودم فکر کردم حتما بابا بفرستادش تا از نظر من خیالش راحت شه ولی انگار اون از هیچ خبر نداشت آخه ، یهو با صدا و تگون های متعدد جس به خودم اومدم آقای مووینسکی هم سرشو انداخت پایینو بدون حرف به طرف صندلی که پشت میز رو به روی ما قرار داشت و جایگاه استاد بود رفت همچنان با تعجب نگاهش می کردم همون طور که پشت میز می نشست

به همه سلام و صبح بخیری دادوهمه جوابشو دادن برگه ای گرفت دستشو قلمشو آماده کرد نگاهی به کل کلاس انداختوباز رو من قفل کرد!

سرموانداختم پایین متوجه شدم اونم نگاهشو ازم گرفت گفت: خب غایب که نداریم درسته ؟

یهو یکی گفت: نه آقا خوشتیپمون هنوز نیومده.

همه خندیدن!

جس گفت: میبینی به آراده میگن خوشتیپ کلاس.

لبخندی زدمو رفتم تو فکر یعنی واسه چی امروز کلاس نیاد؟ ممکنه مشکلی واسش پیش اومده باشه؟

نکنه فهمیده من میام کلاسو به همین خاطر دیگه نیاد؟

وا مگه پدر کشتگی داره باهام آخه ؟

اهی کشیدمو به آقای مووینسکی نگاه کردم که به برگه چشم دوخته بود انگار داشت دنبال یه اسم

میگشت گیج و سردر گم برگرو گذاشت و رو به بچه ها گفت: خب دیگه خنده بسه دوستان

آقای کالن هم حتما مشکلی واسش پیش اومده که امروز نیومدن.

رو به من کردو گفت :شما به عنوان مهمان این جلسه اومدید ؟

با تعجب گفتم : نه من؛ من ثبت نام کردم!

مووینسکی : آخه اسمتون که توی لیست نیست!؟

من : نه حتما اشتباه می کنین!

مووینسکی : خب دوباره چک می کنم.

اینبار یکی یکی اسم بچه هارو می خوندو اونا هم دستشونو بالا می آوردن .

پس فامیل آراد کالنه؟

—خانم ملدا وینز .

سریع دستمو بلند کردم بی چاره چشاش قد دو تا پرتقال شد زل زد به من حالا خندمم گرفته بود

با من گفت : آخه ولی من متوجه نمی شم!

ای بابا اینم تا ابروی منو نبره ولم نمیکنه که حالا چه جوری بهش بفهمونم یه وقت لوم نده تو

اون لحظه من تو فکر بودم که چه جوری به این پسر خل و چل بفهمونم اسم منو نگه اونم داشت کم

کم حرفشو می زد که دیگه کلا نا امید شدم با خودم گفتم الان میگه و تموم !

خلاصه که خواستم خودمو واسه پاسخ به چهره های پر از سوال بچه ها که قرار بود ببینم اماده کنم که

یهو در کلاس باز شد آقای مووینسکی هم کلا حرفشو خورد.

چشامو بستمو نفس عمیقی کشیدم صد بار خدارو شکر کردم وای خدایا قلبم داشت میومد تو دهنم

قربونت برم خدا جبران میکنم قول میدم.

حالا این فرشته ی نجات که درو باز کرد کی بود؟

حتما باید در فرصتی مناسب درست حسابی ازش تشکر کنم با تکونای جس به خودم اومدم دستم از

جا کنده شد از بس محکم تگونم داد!

با چش غره ای خواستم حالشو بگیرم که فهمیدم با چشمو ابرو داره به سمت در اشاره می کنه بی ماتلی نگاهمو به در ورودی دوختم.

از چیزی که می دیدم بدجور جا خوردم هم خیلی متعجب بودم هم خوشحال یهو با دیدن نفس نفس زدن آراد و اون حال خرابش دلم لرزید!
آقای مووینسکی به طرفش دو قدم برداشت با نگرانی پرسید :

-آقای کالن؟ مشکلی پیش اومده؟

آراد : نه؛ نه استادچه مشکلی ؟

وای حالتش خیلی تو دل برو وجالب بود طرز حرف زدنش عالی بود بدجور محوش شده بودم.
آقای مووینسکی : خب پس اگه مشکلی ندارین میتونین بشینین درسو هنوز شروع نکردم!
آراد: بله بله چشم.

از همون کنار در رفت سمت صندلی های خالی دو ردیف آخر
معلوم بود منو ندیده هرچند بهتر اگه منو تو اون وضعیت می دید فکر می کرد خبراییه والا!
شنیدم که چند تا از دخترا واسش عشوه خرکی اومدنو با ناز سلامش کردن خیلی دوست داشتم برمواون
دخترای لوسو از رو ببرم!

پوفی کشیدمو به جس که با حالتی خنده دار به من زل زده بود نگاه کردم!
من : هان؟ چته؟

جس با نیشخندی گفت : هیچی؟

من : پس واسه چی اینجوری نگام میکنی؟

جس : آخه امروز تو کلاس جوّو یه جوریه! میدونی فکر نمی کردم آراد خودشو برسونه

پوزخندی زدمو گفتم : معلومه دیگه اومد که نشونت بده من بدشانس نیستمو تو ضایع شی

پشت چشمی نازک کردو گفت : خیلی خوب حالا راستی قضیه این استاد خوش تیپمون با تو چیه؟
میشناسیش؟

من : بعدا واست تعریف میکنم چیز خاصی نیست! آره میشناسمش.

اخمی کردو با حالت با مزه ای گفت: خدا نکشتت ملی آخه چرا هرچی پسر خوشتیپه باید تورو بشناسه ؟
زیر لبی خندیدم با صدای آقای مووینسکی گرامی خندمو قورت دادم.

—خب بچه ها کجا بودیم؟

یکی از پسرهای پروی کلاس با پوزخندی گفت :

—استاد داشتین راجبه اسم خانوم وینز صحبت می کردین.

همه زدن زیر خنده.

آقای مووینسکی که معلوم بود تازه یادش اومده بود نگاهی به من انداخت اهی کشیدمو چشمو ابرو بالا

انداختم هر طور بود بهش فهموندم دیگه موضوعو تموم کنه خودم بعدا واسش توضیح می دم.

همه در حال خندیدن بودن و هیچ کس از حالات منو آقای مووینسکی با خبر نشد!

نفس راحتی کشیدمو رو کردم به جسیکا که از خنده قرمز شده بود یه نگاهم به جک انداختم که سرشو

انداخته بود پایینو شونه هاش میلرزید فهمیدم اونم داره می خنده یعنی داره غش غش می خنده!

پس گردنی به جس زدمو این باعث شد که خندشوقورت بده.

من : رو اب بخندی دختر میترسم الان خفه شی.

جس با خنده گفت : وای این پسره خیلی بامزه است همیشه مارو می خندوه خدا خیرش بده!

هوفی کشیدمو خواستم چهره ی آرادو ببینم که منصرف شدم خیلی خیطه که سرمو برگردونم پس

همون طوری تو کفش موندم.

با صدای آقای مووینسکی تو کلاس سکوتی برقرار شد.

بعد هم شروع به درس دادن کردو گفت جلسه ی بعد ساز بیاریمو کار کنیم سازیم که باید میآوردیم

ویالونبود خلاصه با خسته نباشید استاد کلاس به پایان رسید.

جس راست می گفت جو کلاس واقعا صمیمیو آرامش بخش بود.

جان اومد سمتمو گفت : ابجیه ما چه طوره ؟ کلاس خوب بود؟ راستی باید کلی چیز وآسمون تعریف کنی

ها!

با تعجب گفتم:

—چی تعریف کنم کتاب خاله سوسکه ؟

جس گفت: نه باید راجبه این استآدمون که میشناختتو با دیدنت اون جوری سرخو سفید شد بگی راستی

موضوع آرادو هم دیروز گفتمی برامون تعریف می کنی دختر !

جک همچنان آروم بودو به حرفامون گوش میداد حس می کردم که بدجور زیر نگاهای سنگینشم پوزخندی زدمو گفتم: باشه چشم قربان اونم به موقعش!

جس اخماش رفت تو همو با شکایت گفت: ای بابا من تا کی باید صبر کنم آخه نمیخواهی کوه بکنی که می خواهی داستان تعریف کنی.

نگاهی به میز خالیه آراده انداختمو گفتم: الان کار دارم وقت نمیشه.

جان با پوزخندی صداشو کلف کردو گفت: ابجی خوش ندارم به پسر مردوم نیگا کنی ها.

از طرز حرفیدنش خندم گرفتو گفتم:

-فعلا که این پسر مردم رفته و دارم به صندلیه خالیش نگاه میکنم.

جک گفت: خب دیگه بریم کلاس خالی شد الان با تیپا پرتمون می کنن بیرون!

همه تایید کردیم راه افتادیم سمت در خروجی از آراده کالن خبری نبود ای کهک اصلا به من چه حالا نیست که نیست تورو سننه بیخیال بابا!

من: رفقا من میرم خونه فردا می بینمتون.

جس: وا! ملی؟ نرو دیگه تازه می خوام بریم رستوران کلی دور هم بگیم بخندیم.

لبخندی زدمو گفتم: نه جسیکا جان شما برید خوش باشین من فردا می بینمتون دیگه!

جان با پوزخندی گفت: آخه فردا که کلاس نداریم جلسه ی بعد دو روز دیگه است.

جک دستمو گرفتو گفت: ملی بیا دیگه بهمون خوش می گذره دخترخودم بعد می رسونمت خوبه؟

از این که بالاخره جک به حرف اومدو ازم خواهش کرد تعجب کردم خواستم بازم مخالفت کنم که دیدم جس داره بالا پایین می پره با تعجب بهش نگاه کردم پرید بقلمو گفت:

- می دونستم که میای ملدا خیلی خوشحالمون کردی!

منم کلا انگار لال مونی گرفته بودم همون لحظه یهو کالسکمو دیدم!

وای حالا خانوم کارپلو چه جوری پیچونم؟

گفتم: بچه ها کالسکه اومد دنبالم من دیگه باید.

یهو جان شیرجه رفت وسط حرفمو گفت: خب بیاد بهتر این طوری مجبور نیستیم تا رستورانو پیاده گز کنیم بریم!

هوفی کشیدمو گفتم :اوف بابا رو نیست که.
 همه به سمت کالسکه قدم برداشتیم.
 قلبم داشت می افتاد تو پاچم آخه نمی دونستم چه جوری خانوم کارپلو راضی کنم که یه پرنسس بتونه با
 دوستاش بره رستورانو خوش باشه ؟!
 راستش یه بار شیش ساله بوم که واقعا از تنهای خسته شده بودم به این فکر افتادم که اگه از قصر خارج
 بشمو به دهکده پیام می تونم دوستای زیادی پیدا کنم.
 آخه حتی یه دونه هم بازی هم نداشتم!
 مثل بی خانمان ها باخودم حرف می زدم یا با عروسکام کم کم یه دوست خیالی به اسم روسلا هم واسه
 خودم ساختم.
 آرتین هم که هم بازی نبود یه داداش شیطون بود که همیشه با هم کل کل می کردیم.
 تو عالم بچگی با خانوم کارپل صحبت کردم و خواستم که منو به شهر ببره ولی اون با یه اخم بدجور
 دعوام کردو بعدم به گوشم پیچش خوشگلی داد.
 آخه سرش داد زدم!
 خب بنده خدا حقم داشت حتی اگه خودشم اجازه میداد حق اینو نداشت که منو بیرون از قصر ببره.
 قهر کردم با گریه و دلی شکسته رفتم تو اتاقم رو تخته داراز کشیده بودمو مٹ ابر بهار گریه میکردم با
 صدای گروهی از پرنده های مهاجر به سمت پنجره رفتم .
 فکری به سرم زد فکری واقعا کودکانه؟!
 با خودم گفتم اگه منم از پنجره بیروم دستامو مثل همین پرنده ها تکهون بدم حتما میتونم پرواز کنم و از
 این جا برم بین ادامای دیگه واسه خودم دوست و رفیق پیدا کنم!
 اما از دنیا و مشکلات زندگی هیچ خبر نداشتم از لبه ی پنجره آروم پریدمو شروع کردم به دست تکهون
 دادن ولی تو چند ثانیه آره من خواستم پرواز کنم تو خیالات خودم ولی نیروی جاذبه بدجور
 مخالفت کرد من تو چند ثانیه ی کوتاه پخش زمین بودم.
 مچ پای چپم شکسته بودو چند کبودی وزخم هم روی بدم به وجود اومد.
 حالا موندم چه جوری دوباره همون خواهشو از خانم کارپل داشته باشم؟
 تو فکر بودم که دیدم به کالسکه رسیدم اصلا نفهمیدم چی شد وچه جوری گذشت با تته پته سلامی کردم
 عرق سردی رو پیشونیم نشست .

با لبخندی بهم سلام کرد و خسته نباشید گفت!

نفس عمیقی کشیدم و حرفمو زدم :

-ام خانم کارپل اینا دوستای من خیلی دوست داشتم باهاشون آشنا شید.

بعد به سمت بچه ها که با حالتی شیکو آروم ایستاده بودن اشاره کردم.

خودم یک لحظه احساس کردم اشتباهی گرفتم آخه اینقدر محترمو آروم رفتار کردنو با خانوم کارپل

صحبت کردن که من خشکم زده بود؟!؟

خانم کارپل هم گفت از دیدنشون خیلی خوش حاله با لحن مظلوم و همون قیافه ی معصوم از خانم

کارپل خواهش کردم که مارو تا رستوران برسونه.

خانم کارپل اول اخمی کرد و سکوت جوابم بود بعد به چهره ام که نگاه انداخت یه لحظه فقط زل زده بود

به منبعدم خندش گرفت و گفت :

-خدا نکشتت دختر تو باز این قیافرو در آوردی؟

لبخندی زدم و گفتم :خوبه ممنون بچه ها پیرین بالا راستی خانم کارپل ما بچه فقیرا پول کرایه

کالسکرو نداریم بدیم ها بعد که مارو رسوندی پاچمونو نگیری بگی پولمو بدین؟

همه زدیم زیر خنده قیافه ی خانم کارپل دیدنی بود نمیدونست بخنده یا اخم کنه آخه معلوم بود هنوز

زیاد راضی نیست.

تو طول راه بچه ها کلی لاو ترکوندنو چرت و پرت می گفتن که دل خانوم کارپلو نرم کننویه وقت گیر

نده بهم عاشق این رفیقمام.

بعد یه مدت رسیدیم جلوی رستوران بچه ها پیاده شدنو خدافظی کردن رفتن تو منم پیاده شدم خانم

کارپل

نگاهی به سر در رستوران کرد و از ظاهر رستوران راضی بود آخرشم که خدافظی کردم و گفتم :

-میامو با مامانم راجبه امروز صحبت میکنم نگران نباش.

سریع وارد شدم.

از دفعه ی پیش که منو الکساندر این جا بودیم خیلی شلوغ تر شده بود به سمت جایگاه پیشخدمتا رفتم
جس

از اتاق اومدو لباسشو عوض کرده بود با دیدن لباسش یاد دیروز افتادم که اون لباسو تنم کردم.
جان زد پس کلمو گفت : هوی چشاتو درویش کن بابا عشقمو خوردی چیش واسه من می مونه ؟!
آقای بینسون با اخم کلشو از اشپزخونه بیرون آوردو گفت :بسه چه قدر می خندیدن از دیروز چرا اینقدر
شنگول شدین؟

نگاهش به من افتاد به کل اخماش واشدو با حالت خنده داری گفت :

—|||؟ دختر تو که باز اینجایی ! می خوای بهت لباس بدم یه کمکیم به ما بکنی؟
با اخم کم رنگی گفتم : سلام آقای بینسون حال شما؟ راسش می دونین از این همه خوش امد گویتون
هنوز تو شوکم

جک اومدو گفت : خوب راست میگه دیگه اومدی این جا و ر دل ما یه کمم کار کنی بد نیست که
چشم قوره ای رفتمو گفتم :

نمیدونم آقای بینسون چند دقیقه پیش کیا بودن اینقدر بهم اصرار کردن که بیامو واسه خانوم کارپل ناز
اومدن ؟ احساس می کنم سه نفرم بودن ها!

جس سینی غذا رو برداشتو جان هم نوشیدنیو همین طور که از کنارم رد میشدن جس با لبخندی گفت :
ملی منم یه چیزایی یادمه ها نمی دونم کی بود که قیافه ی پیشی گربه واسه خانوم کارپل درمی آوردو با
التماس نگاهش می کرد.
باز همه زدیم زیر خنده.

جسو جان که رفتن غذا رو بدن جک هم که رفت سفارش غذا بگیره آقای بینسون هم تو اشپزخونه حسابی
مشغول بود سرم پایین بودودستام هم پشتم گرفته بودم با شمردن قدم هام آروم به سمت میزی می رفتم
یه دفعه خوردم به یک هیکل مردونه همون طور سرم پایین بودو به شکم این آقا چسبیده بود خیره شده
بودم به کفش هاش عطر تلخ تنشو با ولع بو کشیدم.

این عطر چه قدر آشناست !

آروم سرمو بالا آوردم تا عذر خواهی کنمو برم سمت میز ولی با دیدن چهره ی رو به روم خشکم زد
یک ان نفسم تو سینم حبس شد.

یه قدم عقب رفتم نه هنوز خیلی نزدیکش بودم یه قدم دیگه هم عقب رفتم.
 با تعجب عجیبی بهم خیره شده بود با من و من گفتم : سّ سلام ، عذر می خوام!
 لبخندی زدو گفت : سلام خانم وینز.
 صدایش مردونه و آرامش بخش بود قیافه ی زیباش حالمو عوض میکرد نگاهمو از چشمای عسلیش
 گرفتمو به زمین خیره شدم.
 ای خدا نکشتت آراد آخه می مردی اسممو مثل بچه آدم صدا کنی؟ پسر توچه خشکی خب یه حرفی
 چیزی؟! آه حوصلم سر رفت تو ام با اون چشمت.
 دید من ساکت سکوتو شکستو گفت :
 -از دیدار دوبارتون خوش حال شدم.
 سریع سرمو بلند کردم با لبخندی که اسمشو گذاشته بودم لبخند عشق نگاهش کردم.
 آخه نمی دونم این لبخندم چه جوریه که مامانم یه بار بهم گفت وقتی این لبخندو میزنم دوست داره لپامو
 گاز بگیره!
 آرتینم گفت لبخندت یهو آدمو دیوونه میکنه که دوست داری بخوریش!
 حتی یه بار خانم کارپل هم با دیدن لبخندم اشک تو چشاش جمع شدو پرید شالاپ شالاپ بوسم کرد!
 بابام میگه وقتی این لبخندو میزنی چالی که تو گونه هات ایجاد میکنه خواستنی تره میکنه !
 وقتی این لبخندو بی هوا روصورتم نشوندم چهره ی آراد عوض شد کلا موند رو لبام واسه یکی دو دقیقه
 همونطوری نگاهم میکرد اصلا یه قیافه ی دیگه ای شد با تعجب چشاشو بستو گفت: امیدوارم دوباره
 ببینمتون.
 منم گفتم : به امید دیدار!
 با گام های بلند به سمت میز یک نفره ای رفتم.
 آه آه پسره ی بی احساس دراکولا! دراکولا ؟ اینو یهو از کجام آوردم ؟
 بابا یک پیشنهادی ؟ یک دعوتی! چمیدونم می مرد بگه بیا یه غذایی چیزی مهمونت کنم؟ چی میگی
 آرتیس به همین خیالم باش که اون بیادو تورو دعوت کنه! اصلا به جهنم مگه من مونده ی دعوت اونم؟!
 آروم برگشتم تا برم از آقای بینسون یه لیوان اب بگیرم که یهو با قیافه های سه کلپوک رو به رو شدم

واقعا خنده دار بود جس چشاش اندازه ی دو تا پرتقال شده بود جان هم ابروهاشو داده بود بالا و با تعجب نگاهم می کرد.

جک هم اخماش رفته بود تو همو خیره شده بود به چشم. یهو پقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند دلمو گرفته بودمو غش غش به قیافه ی این رفیقای بامزم می خندیدم جان اومدو با اخم محوی گفت :

-هعی به چی میخندی مگه دلک دیدی؟!چی بهت می گفت؟
جس اومد سمتتمو گفت : وا ملدا باورم نمیشه!
_وا؟ چیو باورت نمیشه؟

جسی : آخه آرادی ذوق، نمی دونی با دیدنت چه جوری شد! نمی دونم چه حرفی زدی یا خودتو چه جوری کردی که با دیدن اون حالت خشکش زدی به حال عجیبی شد نامرد تو هم که پشتت به ما بود کلک راستو شو بگو چی کار کردی؟عشوه خرکی اومدی؟
چش قوره ای بهش رفتمو گفتم :
نخیرعشوه کجا بود؟ چرا چرتو پرت میگی؟

جان اومدو گفت: بیا بیا بریم اون جا بشینیم وآسمون تعریف کن چی گفت بهت.
دستمو گرفتمو رفتیم سمت اشپز خونه یه میز چهار نفره پشت اشپز خونه بودو کلا هیچ دیدی به سالن رستوران نداشت.

جک آهی کشیدو نشست نگاهی بهش انداختم شبیه برج زهر مار بود.
جس با ذوق زیاد گفت: بدو دیگه مردم از فوضولی .
با شیطننت گفتم :فوضول هرگز نیاسود.

جک غش کرد از خنده گفت :خسته نباشی از خودت جمله می سازی دختر؟
جسیکا اخمی کردو با ارنجش رفت تو شکم جان اونم بدبخت خندشو درسته قورت دادو
گفت: باشه بابا بچه که زدن نداره!

من: آخه الان من چی بگم؟ چیز خاصی نگفتم.
جک باز اخماش رفت تو هم همون طور که با اخم نگاهم میکرد با کلافگی گفت : دِ خب بگو چی کار کردی اون جوری خیره شد تو چشات پسره ی.

هر سه مون با تعجب نگاهش کردیم به خودش اومدو گفت :معذرت می خوام یه کم؛ یه کم کنجکاو شدم همین!

منم از اولش که با سر رفتم تو عضلات شکمش تا قدمای بلندو تند آخرش که ازم خدافظی کردو رفت واسشون گفتم.

جس خندیدو گفت :پس لبخند زدی بچمونو عاشق کردی آره!

جان با خنده گفت : خب ابجی گلم یدونه هم واسه ما بزن دیگه؟

نچی گفتمو ادامه دادم :

نه نمیشه؛ آخه این لبخندم بعضی وقتا یهو ظاهر میشه اونم تو شرایط خاص الان من خودمم بکشم نمی تونم اون لبخندو بزنم

جک سرشو انداخت پایین پوفی کردو گفت : پس معلومه تو شرایط خیلی خوشایندی بودی نه؟

نگاهی به چشمای گرفته و دلخورش انداختم و آروم گفتم :

نه ،نه راستش اونطوری هم نیست !

جس پوزخندی زدو گفت :پس چه جور یاس؟!

آقای بینسون صدامون زدو گفت غذا هارو ببریم بدیم یه دو سه تا مشتری دیگه هم اومدنو رستوران حسابی شلوغ شد.

آقای بینسون هم دست تنها تو اشپز خونه پدرش داشت در می اومد دیدم بچه ها خیلی به کمک نیاز دارن

رفتم سمت آقای بینسن و گفتم : راستی اون لباسی که دیروز بهم دادین کجاست؟

به اتاق رو به رو اشاره کرد سریع رفتمو لباسمو عوض کردم بازم خودمو تو آینه نگاه کردم عالی تر از دیروز.

تصویر متعجب جکو تو اینه دیدم برگشتم سمتشو گفتم: لباسم درسته ؟

لبخندی زدو گفت: آره عالیه، می خوای کمک کنی؟

-خب آره دیگه منو نداشتین چی کا می کردین آخه ؟

رفتم پیش آقای بینسون تا کمکش کنم بنده خدا حسابی دست تنها بود.

ولی هرچی اون جا وول خوردمو فکر کردم دیدمن که از اشپزی چیزی سرم نمی شه !

جسو صدا زدم که سینی بشقاب های خالی دستش بود سینیو ازش گرفتمو گفتم من کار اونو انجام میدم اونم به آقای بینسون کمک کنه.

به همراه جان یه سری از سفارشارو دادیم جک هم از مشتریای جدید سفارش می گرفت به مشتری های قبل سر میزد تا ببینه چیزی لازم دارن یا نه؟
منو جان منتظر بودیم غذای بعدی آماده بشه جس صدامون زدو سینیو داد به من جان هم نوشیدنی هارو برداشت.

من:جس این غذا مال کدوم میزه؟

جس :میز شماره دوازده.

من : اخ من عاشق این غذام هرکی بوده خوش سلیقه بوده ها.

غذاش خوراک قارچ بود جان نگاهی به میزا انداختو گفت : او لالا! بچه ها ببینید میز کی هست شماره دوازده!

منو جس نگاهی انداختیم جس اخمی کردو زد به بازوم.

من : هی چته روانی آروم باش دستم شکست !؟

جسی : خیلی بدی الان من باید اون غذای کوفتیو واسه خوشتیپ کلاسمون می بردم ایش.

زیر لبی خندیدم، بین چقدر مونده است ها.

جان اخمی کردو گفت :جس من این جا ایستادم این جوری راحت جلو من ابراز علاقه میکنی به اون پسره یالقوز.

جس یهو جا خور با تته پته گفت :

نه! عزیزم ابراز علاقه کجا بوده آخه؟

جان زیر لب گفت :جون عمت.

بعد راه افتادیم سمت میز دراکولای خودم!

به خودم اومدم دیدم دو قدم بیشتر با میزش فاصله نداریم قلبم تالاپو تولوپ می کرد احساس کردم

عرق سردی رو صورتم نشست نفس عمیقی کشیدمو آروم با لبخندی ساده رفتم سمتش سرش پایین

بودو چشاشو بسته بود غذارو جلوش گذاشتم همچنان چشاش بسته بود آه باز کن دیگه بابا

نوشیدنیو از جان که با تعجب منو نگاه میکرد گرفتمو تولیوان واسش ریختم ولی حتی گوشه چشمشو هم

باز نمی کرد آهی کشیدموهمون طور داشتم واسش نوشیدنی می ریختم به چشمای بستش خیره بودم.

دوست داشتم اون نگاه عسلیشو یه بار دیگه تو دریای آبیّه چشمام حس کنم
 نا امید از این که چشماشو باز کنه لیوانو کنار گذاشتمو خواستم صاف بایستم که دستبندم باز شدو افتاد
 روی میز!

دستبندم توی دست راستم بود که شیشه ی نوشیدنیرونکه داشته بود ! به دستبند خیره شدمو شیشرو که
 فاصله ی زیادی با میز نداشت گذاشتم؛ خواستم دستبندو بردارم که دیدم با دستای مردونش آروم
 دستبندو دور دستم میبست.

نگاهمو از دست بند گرفتمو دوختم به چشماش همون چشای عسلی خوشگل.
 صورتش درست رو به رو ی صورتم بودو گرمیه نفس هاشو حس میکردم.
 شیشرو برداشتمو صاف ایستادم نگاهمو از چشاش گرفتمو با لبخندی گفتم : نوش جان چیز دیگه ای نیاز
 ندارین؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد خیلی کوتاه نظری به غذا انداخت.
 منم خیلی عادی شیشه ی شربتو به جان دادمو هردو رفتیم سمت جس و جک.
 جان پوزخندی زدوبه شیشه اشاره کرد :

– فکر میکنم شربت ریختن کار من بود ها !
 خندیدمو گفتم : معذرت میخوام حواسم نبود.
 سینشو داد جلو و دستی به سیییلای خیالیش کشیدو صداشو کلفت کرد :

– خب ضعیفه دیگه خوش نارم به پسر غریبه ن نگاه کونی ها شیلغم ابجی ؟
 زدم زیر خنده اونم لبخندی زدو آروم خندید با دیدنم خشکش زد نمی دونم یه جوری به خندم زل زده
 بود که یهو خندمو قورت دادم سرشو تکون دادو چشاشو بست به شیشه ی خالی شربت اشاره ای کردو
 آروم طوری که به زحمت صداشو می شنیدم گفتم : برم اینو بندازم!

وا! این پسرا هم خل شدنا ترشی نخورن یه چیزی میشن مگه من چی کار کردم که این جوری ماتو
 مبهوت مونده بود ؟! نگاهی به لباسم انداختم دیدم مشکلی نداره.
 پس چی؟ دستی به موهام کشیدم اونم درست بود جک اومد سمتمو گفتم : چی کار می کنی؟ این جان
 چش بود ؟ چرا دپرس شده؟

من : والا من خودمم نفهمیدم.

جس از پشت سر کله هامونو آروم به هم زدو گفت ماچ کنین همو.

جک گفت : ای بابا چی کار می کنی گردنم شکست ؟

جس : من می دونم چی شد ملی خانم.

با پرسش نگاهش کردم و گفتم : مگه چیزی شد؟

خندید و گفت :آره من دیدمتون بابا تو این خنده های کوفتیتو از کجا میاری؟

من : چی؟

جسی : میدونی خنده هات خیلی نازه.

چشم قوره ای رفتمو گفتم : چی میگی زده به به سرت ؟

جس : وای ملدا اگه دو سه بار همین جوری واسه اون آقای خشکو بی احساس بخندی یه دل نه صد دل عاشقت میشه.

گفتم :والا من مونده ی عشق آراد خان نیستم!

از حرف خودم تعجب کردم میبینم چه جوری عصر امروز به امید دیدنش میری تو دشتو چه جوری
واسش نوشیدنی می ریزی خب حالا نوشیدنی ریختم دیگه این چه ربطی به عشق داره ؟
تو خودم بودم که یهو جان اومدو با خنده گفت :

-آره تو راست میگی اصلا منتظر یه نگاهشم نیستی خواهر گلم من که می دونم
جک باز اخمی کرد و گفت :

-من واقعا نمیدونم اون الان چی داره که همه ی دخترارو کشته مرده ی خودش می کنه؟!
جس پوزخندی زد:

-برادر من دقیق نگاهش کن و بعد خوب فکر کن نمی بینی چه هیكلو قیافه ی دختر کشی داره عوضی؟
جک گفت: آخه اگه به هیكل باشه که این همه پسر با همین هیكل تو شهر ریخته ولی والا ماکه ندیدیم در
این حد دخترا خودشونو خفه کنن!

با جفتک پریدم وسط حرفشونو گفتم : خداییش من عاشق تیپو هیكل نشدم از اول.

جان با پوزخندی گفت:

-اهان پس عاشقش شدی، منتها نه واسه هیکل دختر کشش آره؟

در حالی که خندم گرفت که خودمو لو دادم گفتم :

-آقا اصلا این همه بحثای قشنگو باحاله دیگه واسه چی گیر دادین به این دراکولا دختر کش آخه ؟

جس و جک پقی زدن زیر خنده جان هم که از اونا بد تر.

جس وسط خندش بریده بریده گفت :

بی بیچاره نمیری ملی این چه چی بود آخه ؟

با تعجب گفتم: دراکولای دختر کش خنده داره ؟

این بار بد تر از دفعه ی پیش قهقهه می زدن من خودم خندم گرفته بود آقای بینسون سرشو آورد

بیرونو گفت :

-بسه دیگه مشتریا منتظرن.

دوباره برگشتیم سر کار خودمون آراد همچنان سر جاش نشسته بود من میرفتمو میومدم ولی حتی یه

نگاهم بهش نکردم.

یک ساعت که گذشت رستوران حسابی خلوت شد جز آراد کالن و یه زنو شوهرمشتری دیگه ای نبود.

منم حسابی خسته بودم آخه تصور کنین پرنسس یه سرزمین بعد از نوزده سال زندگی واسه اولین بار این

همه کار کنه به خودم افتخار میکنم چه پرنسس کار درستو تواناییم من اعتمادآدم چسبیده به سقف !

رفتمو لباسمو عوض کردم احساس می کردم حسابی دیرم شده از آقای بینسون که تو اشپز خونه

وسایلو جمع و جور میکرد خدافظی کردم بیرون که اومدم دیدم آراد داره پولو حساب میکنه

آروم با همه خدافظی کردم جس پرسید :

-ملی فردا هم میای پیشمون ؟

یه کم تامل کردم گفتم :والا نمیدونم مطمئن نیستم ولی سعیو می کنم !

آراد انگار گوشش پیش حرفای ما بود سریع خدافظی کردم زدم بیرون.

به خودم اومدم ،خب آخه دخترک روانی الان می خوام با خر کی این همه راهو تا قصر بری؟
ای خدا اصلا حواسم نبود الان سر ظهره خیابونا حسابی خلوت بود فکر این که تنها اونم سر ظهر پیاده تا
قصر برم تنمو لرزوند.

مثل مُنگولا دم در رستوران ایستاده بودم با صدای آشنایی چشم چرخوندم.
صدای آشنا : ملدا ؟

قلبم ریخت پایین با چهره ی پر سوال آراد رو به رو شدم!
بی هوا لبخندی رو لبم نشست که سعی داشتم کم رنگش کنم گفتم :بله؟
گفت : کسی میاد دنبالت؟ آخه تا قصر خیلی راهه!
اخمی کردم و گفتم: نه کسی نیست یه جوری میرم دیگه.
پوزخندی تحویل داد و سوار اسبش شد! خاک تو سرت کنن خوب بیا منم ببر تا قصر برسون دیگه
دراکولای بی احساس این چه وضعشه ؟ نگا نگا چه جوری داره سوار اسبش میشه نامرد.
حالا من یه زری زدم که خودم میرم تو باید باور کنی؟
آراد:

سوار اسبم شدم این دختر با اون خندش داغونمم کرده بود.
با اخم بامزه و کوچولویی ایستاده بودو زل زده بود به اسب من! تو دلم خندیدمو آروم رفتم جلو ش
الان دوباره از همون لبخندا رو لبش میشینه ولی جای لبخند یه اخم گنده رو صورتش بود.
ولی اخم هم زیباش میکرد آراد کالن دیوونه شدی؟ چی میگی تند تند واسه خودت؟
همون طور روبه رو ش سوار بر اسبم ایستاده بودم در افکارم قوطه میخوردم؛ نه من
نباید این طوری فکر کنم.
این دختر عاشق یکی دیگه است شاید همون مردی که دیروز باهاش بود یا شایدم جکو دوست داره اصلا
به من چه ؟

آرتمیس : ببخشید؟ شما چرا زل زدین به من؟
به خودم اومدم از طرز حرف زدنش خندم گرفته بود خواستم بحثو عوض کنم :

-ام، من الان وقت دارم خوشحال میشم برسو نمتون.
اخماش باز شدن چهرش واقعا خواستنی بود سرشو انداخت پایین آروم گفت :

-نه من مزاحم شما نمیشم خودم میرم دیگه.

لبخندی زدمو گفتم : مزاحمت کجا بوده راه طولانیه یه کمم خطری پس سوار شید.
سرشو آورد بالا با لبخندی نگاهم کرد نه این از اون خنده ها نیست، نمیدونم شایدم من توهم زدم
چشمای آیش آرامش خاصی به آدم میداد سریع نگاهمو ازش گرفتم خواستم از اسب پایین پیام که در
رستوران باز شدو جک اومد بیرون اخماش تو هم گره خورده بود ای بر خر مگس معرکه لعنت.
اومد سمت ما و خیلی جدی گفت :

-نه آقای کالن مزاحم شما نمیشیم خودم میبرمش !
دست آرتمیسو گرفتو رفت سمت اسب خودش آرتمیس هم تمام مدت با تعجب خیره شده بود به جک
زیر لب خدافظی کردنو دور شدن اعصابم خورد شده بود این پسره چی فکر کرده پیش خودش؟
تمام فکرم سمت آرتمیس بود هر کار می کردم نمی تونستم از فکرشو نکنم خیلی نازو دوست داشتنیه
از همون روز اول ازش خوشم اومد.
وقتی خواست بهش شمشیر زنی یاد بدم حسابی تعجب کرده بودم دفعه ی بعدشم که نزدیک بود خودشو
به

کشتن بده قیافه ی وحشت زدش خیلی قشنگ بود!
گذشته از اینا اصلا دوست ندارم واسه رسیدن به اهدافم از اون استفاده کنم.
نه، من این کارو نمیکنم!

در ضمن من اگه عاشقش بشمو اونم وابستم شه بعد موقع رفتنو برگشتم چه جوری از هم جدا شیم؟
بین تا کجاهاش رفتم آخه بدبخت اون وابسته ی تو میشه؟
از اسب پیاده شدمو رفتم تویکی از کله گنده های شهر مهمونی گرفته بود که منم دعوت بودم
البته من نرفتم خوش گذرونی نقشه امونو دنبلا می کردم.
آرتمیس :

حسابی از دست جک عصبی بودم اخمام تو هم بودو تند تند نفسای عمیق می کشیدم اسب میتاختو منم
حلقه ی محکمی دور کمرش ساخته بودم آروم سرشو برگردوندو با لبخند دختر کشی گفت :

-چیه ملدا؟ چرا اخمات تو همه؟

با این که از دستش عصبی بودم ولی خب مٹ داداش بزرگ تر واسش احترام قائل بودم! حالا انگار

من واسه داداش بزرگ ترم عجب احترامی قائلم.

نفس عمیقی کشیدم جواب دادم:هیچی بابا فقط مرغو از قفس پروندی همین!

اول ساکت شد اخمو چشم قوره ای هم چاشنیش کردو بعد قهقهه زد!

با تعجب پرسیدم:

-الان دقیقا به چی می خندی ؟

با لبخند بزرگی گفت :

-به این که من ناخواسته چه کار باحالی انجام دادم.

بعد واسه این که حرفو عوض کنه گفت:

- خب از کدوم طرف بریم؟خونه ی جناب عالی کجاست؟

با این حرفش قلبم ریخت خاک تو سرت کنن آرتمیس الان باید چی بهش بگم آخه؟بگم برو سمت

قصر؟ کوپ نمیکنه؟

ای خدا بگم کی ام؟نه حتی یه درصدهم بهش فکر نکن که همه چیو بگی با کمی مکث گفتم :

جک.

جک : بله ؟

من : میگم تو می دونستی من کجا کار میکنم؟

جک : نه علم غیب که ندارم چه طور مگه ؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم :

-آخه من پیشخدمت قصرم.

چشاش شد دوتا سیب گنده با تعجب بلند گفت :

-چی؟

سریع اسبو نگه داشت ؟

اون جوری که این چی گفت قلبم افتاد تو پاچم گفتم :

-کوفت قلبم ریخت دیوونه مگه چیه خب زندگی سخته باید کار کرد تا پول درآورد !

یه کم تامل کردو اسب آروم شروع به قدم زدن کرد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداختو گفت :

-نچ .

با تعجب گفتم :

-چی نچ؟

_با عقل جور در نیامد ملی خانم یه دختر که تو قصر پیشخدمته اینقدر شیکو اشرافی مٹ ما لباس

نمیپوشه بعدشم یه دختر که یه پیشخدمت ساده ی قصره کلاس موسیقی نیامدو آزادانه واسه خودش تو

شهر دوستو رفیق پیدا نمیکنه تازه یه کالسکه ی اشرافی بیاد دنبالش با یک خانم کارپل.

اه لامزهب خیلی زرنکه خب راست می گفت دیگه من فکر کردم همه مثل من ساده و زود باورن!

انگار دروغ دونم خالی شده بود!

هرچی فکر کردم که با یکی دوتا دروغ همه چیو راستو ریس کنم نشد که نشد پس زدم و از در

عصبانیتو دعوا وارد شدم.

آخه هروقت کم می آوردم این کارو می کردم کارساز تره .

با اخم های گره زده گفتم :

-اه اصلا تو به ایناش چی کار داری! تو قصر خیلیم خوب باما رفتار میشه الانم مسیرم قصره اگه می رسونیم

که هیچی اگر نمی رسونیم برم به یکی دیگه بگم بیرتم.

با چشای از حدقه در اومده بهم زل زده بود خدایی بد جور توپیدم روش ها!

اخم کم رنگی کردو تاخت سمت قصرآخ جون جواب داد.

از حالت متعجب جک خندم گرفته بود آخه تا حالا عصبانیت منو ندیده بود تازه این عصبانیت مصنوعی بود خخخ

دستم همچنان دور کمرش حلقه شدو بود آروم سرمو به پشتش تکیه دادم عطر تنش واقعا خوش بو بود هیچ کدوممون حرفی نزدیم!

بعد مدت کوتاهی جلوی دروازه ی قصر بودیم از اسب پیاده شدو منو بغل کرد تا از اسب پایین پیام وقتی بغلم کرد ناگهان دلم لرزید ولی خدایی داداش خوشتیپی پیدا کرده بودم ها.
منو زمین گذاشت هنوز اخماش تو هم بودلبخندی زدموبا لحن لوسی گفتم :داداش.
با تعجب که معلوم بود از طرز حرف زدنم جا خورده بود گفت :

-بله ؟!

-میگم زیاد بهش فکر نکن خب فقط همینو بدون که من تو قصر کار میکنم همین.
سرشو تگون دادو سوار اسبش شد منم به سمت دروازه ها رفتمو باهاش بای بای کردم و دستمو تگون دادم !

ای بابا این چرا نمیره آخه ؟؟! یعنی منتظره که من برم؟ خوب اگه من نخوام وارد شم چی ؟
با اشاره بهش گفتم بره با تردید نگاهم کرد منم خدافظی کردم و دوباره گفتم که بره خیالش راحت دروازه باز شد.

وا اینو کی باز کرد ؟

خانوم کارپل بدو بدو اومد سمتم خوش امد گفت !.
منم سلامی کردم و گفتم : قبل از غروب افتاب برمیگردم.
با تعجب گفت: آخه نهارتون؟

گفتم :خوردم.

سری تگون دادو رفت.

قدم زنان به سمت ساحل رفتم هوا یه کم ابری شده بود دوباره مژدله من .
نسیم خنکی میوزید کنار ساحل قدم زدمو ذهنم که حسابی مشغول میزد.
دلم گرفته بود ولی ذوق داشتم .

دوست داشتم گریه کنم ولی خوشحال هم بودم .

خیلی دوست داشتم بفهمم رفتارای جکو حالتای آراد نشون دهنده ی چیه ولی هرچی فکر کردم به هیچ

نتیجه ای نرسیدم یعنی الکساندر عاشقمه؟

با بادی که بهم خوردو تنمو به لرز وا داشت به خودم اومدم دیدم بالای همون سخره ی زیبا بودم کل دشت معلوم بود.

به تک درخت نارنجی رنگ نگاهی انداختم خیلی ناز شده بود رفیق تنهایام بود از بچگی دلم هواشو

کرد از صخره پایین اومدمو به سمت رفیق قدیمیم قدم برداشتم .

اما دلم گرفته بود بقضی تو گلوم سنگینی میکرد دیگه خودمو نگه نداشت اشکام یکی پس از دیگری

سرازیر شده بودن به سمت درخت دویدم!

میدویدمو گریه میکردم نسیم خنکی هم سبزه های دشتو میرقصاند به درخت پریدمو محکم تنشو بغل

زدم

و حق حق میکردم .

نمیدونم چم شده بود؟! ولی از همه چی دلگیربودم .

چشمای اشکیمو یه بار بازو بسته کردم تا بتونم درست ببینم آخه اشکام باعث میشد تار ببینم برگای

درخت

به رنگهای زردو نارنجیو قرمز رو زمین افتاده بودن .

همچنان به تنه ی رفیق قدیمیم چسبیده بودمو اشک میریختم همه جا سکوت بود فقط حق حق من سکوتو

با بیرحمی میشکست .

نسیم خنکی در حال وزیدن بود شاخه های درخت تگون میخوردنو صدای برگ های درخت که در دست

باد میرقصیدن آهنگ ملایمی میساخت .

یه دفعه صدای آشنایی شنیدم!

-آرتمیس؟

آروم برگشتمو با دیدنش احساس تنهاییم پر کشیدو رفت ولی گریم شدت گرفت بی هوا به اغوش پریدم

با صدای مهربونش آرومم میکرد با دستای پر محبتش نوازشم میکرد .

_نبینم آرتمیس من این طوری گریه کنه ها مگه من مردم عسلم؟

از اغوشش بیرون اومدم صورتمو بین دو دستش گرفتمو با انگشت شصتش آروم اشکامو پاک کرد.
لبخند بامزه ای زدو گفت :

-کی ابجی کوچولو یه منو ناراحت کرده ها ؟
لبخندی زدمو گفتم :

-داداش

-جون داداش ؟
بغض کردم و گفتم :

-تو هیچ وقت منو تنها نذار باشه ؟
خندیدو محکم بغلم کردو منو به خودش فشرد و گفت :
چشم شوما جون بخواه مگه میشه من تنهات بذارم آخه قربونت برم ؟
آروم گفتم :

خیلی دوست دارم .

با پوزخندی گفت : جدی ؟ منم دوست دارم .

ای وای این چه جوری صدای آروم منو شنید آخه؟

هردونشستیمو به درخت تکیه دادیم اهی کشیدمو به آسمون خیره شدم.

آرتین نگاهی بهم انداختو گفت :دختر تو مگه خانواده نداری که میای درختو بغل میکنیو گریه میکنی ؟
پوزخندی زدمو با صدای گرفته گفتم :

-نمدونم والا چی بگم ؟تو یهو از کجا پیدات ؟!

پشت چشمی نازک کردو گفت :

-دستم درد نکنه که اومدم دلداریت دادم دیگه آره ؟

خندیدمو گفتم :

-دلداریتو بردار برو سر کوزه ابشو بخور.

آرتین : به تو هم خوبی نیومده ها از خداتم باشه اومدم بغلت کردم .

-خندیدمو گفتم: خوب حالا یه کم بغلم کردی و تو کارام فوضولی کردی حالا تا آخر عمر منت بذار باشه ؟

آرتین : تا چشت درآد !

من : خوب حالا راستشو بگو این جاها چی کار میکردی ؟

آرتین : هیچ چی بابا امروز از صبح رفتی نبودی حوصلم سر رفته بود بدجور خوب یکی نبود با هم کل کل کنیمو سر به سرش بذارم دیگه واسه همینم اومدم بینم این درو ورا چی داره که جناب عالی همش این جاها ولوویی که دیدم عاشق درخت بنده خدا شدیو تو بغلش گریه میکنی!
با شیطنت چشمکی زدو گفت :

-خوب شیطون حالا بگو بینم از کی با این یارو درخته رفیق شدی ؟اونم دوست داره ؟

داشتم از خنده میترکیدم مشتی به بازوش زدم که اخش در اومد.

بلند شدو گفت: خب دیگه پاشو بریم قصر.

گفتم : تو برو من خودم میام .

اخمی کردو گفت: پاشو پاشو پرو نشو از صبح از قصر زدی بیرون معلوم نیست کجا ها میگردی واسه خودت .

با اخم زل زدم بهش.

نگاهی کردو گفت :

خوب چیه برم که باز تو بغل این درخته گریه کنی ؟ حتما میخوای آخرم بوشش کنی آره ؟

خندیدمو بلند شدم دستامو بالا گرفتمو گفتم: تسلیم بابا تسلیم .

آرتین : تازه مگه امروز با آقای مووینسکی کلاس نداری ؟

یهو یاد قضیه ی صبح تو کلاس افتادم نیشم شل شد .

با تعجب نگاهم کردو گفت: چیه؟ به چی میخندی؟

من: هیچی بابا برات تعریف میکنم راه بیفت بریم که باید با مامان هم یه کم صحبت کنم.

هردو راه افتادیم سمت قصر تو راه از آقای موینسکی که صبح تازه فهمیده بودم استاد کلاس موسیقی هم

هست تعریف کردم که به چه زحمتی تونستم جلوی لو رفتن اسمو هویتمو بگیرم.

آقا من تعریف میکردم آرتین میخندید.

بالآخره رسیدیم حسابی خسته بودم واسه اولین بار تو عمرم از صبح کلی این ورو اون ور رفته بودم

رو تختم ولو شدم به سه نکشیده خوابم برده بود با صدای خانوم کارپل از خواب پریدم دیدم هوا تاریکه

وای یعنی من از ظهر تا الان خوابیده بودم؟

چرا کسی بیدارم نکرده بود؟

پس کلاس آقای موینسکی چی؟

ای خدا خب معلومه مث خرس میگیری میخوآبی از دنیا عقب میمونی دیگه.

تو اینه به خودم نگاه می انداختم سرو وضعم خوب بود فقط موهام شده بود جنگل امازون موهامو شونه ای

زدمو دوباره دم اسبی بالا بستم موهام بلند بودو پرپشت حالت دار هم بود حتی وقتی بالا میبستم تا وسط

کمرم میرسید.

خانوم کارپل هم خودشو کشت درو باز کردم پریدم بیرون بعد از خوردن شامو گوش دادن به چرتو

پرتای آرتین راجه این که من کمبود محبت دارم و کل کل های بی پایان ما دوتا کنار پنجره ی اتاقم که

میزم هم همون جا بود نشسته بودمو هر چی تو دلم بود روتو دفتر خاطراتم نوشتم ولی بازم ذهنم آروم

نشد

با مامان صحبت کرده بودم که اجازه بده غیر از روزایی که کلاس موسیقی دارم هر روز یه سر تاشهرو

رستوران بزنم ولی به این شرط که یکی دو بار آرتین هم باهام بیادو از همه چی مطمئن شن.

با فکر این که فردا چه جوری با آرتین سر کنم خوابم برد.

احساس کردم چیزی بینیمو قلقلک میده حسابی بدم میومد یادم بود که دیشب پنجره ی اتاقو باز گذاشته

بودم فکر کردم باید مگسی چیزی باشه!

دو سه بار با دستم کیشش کردم اونور ولی ول کن نبود عصبی شدمو رفتم زیر پتو کم کم داشتم خفه

میشدم از بس اون زیر گرم بود نفس کم آوردم سریع پتورو زدم کنارو تند تند شروع به نفس کشیدن

کردم

مث آدمایی که بعد چند دقیقه از زیر اب میان بیرونو انگار داشتن خفه میشدن.
یهو صدای قهقهه ای رو شنیدم آروم یه چشمو باز کردم سرمو چرخوندمو با چهره ی آرتین که رو زمین
ولو شده بودو نیشش باز بود رو به رو شدم.
حسابی عصبی بودم حالا سر صبح صدامم در نمیومد!
اخمی کردم خیره شدم بهش چشاشو باز کردو خندش بند اومده بود ولی همچنان نیشش باز بودو لبخند
پر

رنگی رو صورتش نقش بسته بود .
با دیدنم اول جا خورد زل زد بهم چشاش از حدقه زده بود بیرون با تعجب نگاهم میکرد چشاش بین
موهامو چشامو حالت صورتم جا به جا میشد .
یه ابرومو دادم بالا و سرمو تگون دادم که یعنی به چی نگاه میکنه ؟قضیه چیه ؟
باز زد زیر خنده قرمز شده بودو اشکاش شر شر جاری شده بود.
با چش غره بهش گفتم :

-بابا الان خفه میشی سر صبح میمونی رو دستمون پاشو جمع کن بساتتو برو پیش یکی دیگه غش غش
بخند .

آخرش دیگه دل از خندیدن کندو تک سرفه ای کرد اشک گوشه ی چشماشو پاک کرد.
با نیش شل گفت: پاشو قیافتو تو آینه بین بعد به من حق میدی ؟
من : برو باوو سر صبح اومدی کخاتو خالی میکنی رو من تازه میخوای بهت حقم بدم ؟
آرتین یه ابروش پرید بالا و گفت : چی میگی واسه خودت سر صبح کجا بوده لنگه ی ظهره مث خرس
کلتو گذاشتی مردی .

من : خوب اصلا من خرسم میخوام بخوابم داداش گلم تو رو سنبه ؟
آرتین : باشه هر جور راحتی ولی خودت میخواستی امروز بری شهرو به رفیق رفقات سر بزنی از ما گفتن
بود .

یهو تا اسم شهرو آورد مث برق از جام پریدم جلوی آینه؟!
با دیدن خودم وحشت کردم چشام چهارتا شده بود جیغ خفیفی زدمو سریع جنگلی که زده بود رو دست
امازونو شونه زدم آرتینم این ورو اون وره اتاقم فوضولی میکرد .

یه ارایش ملیحو برق لبو ادکلن هم رو خودم خالی کردم و نفس راحتی کشیدم آرتین گفت: خوب پس کارت

تمومید دیگه خدارو شکر .

تا خواستم بگم آره که آه از نهآدم بلند شد با ناله برگشتم سمت آرتین که با تعجب منو نگاه میکرد گفتم : وای آرتین .

آرتین : چیه چی شده ؟

من : حالا من لباس چی بپوشم !؟

با این حرفم اول اخماش رفت تو هم بعدم زد زیر خنده کلا امروز خوش خنده شده بود با حرص گفتم :

-مرض درد حناق زهر وفت

آرتین : اوه بسه بابا هرچی دردو مرض بودو گفتی اصلا من چمدونم تو لباس چی بپوشی من

تو کار شما دخترا موندم دو دقه میخوان برن بیرون دو ساعت حاضر میشن اه اه

بعدم سریع رفت بیرون.

به اینم میگن داداش ؟ میگن برادر ؟ عضوی از خانواده ؟ همه داداش دارن خیر سرمون ما هم

داداش داریم وقت خنده هاش خوب پیشم میمونه و سوژه میگیره ولی وقتی که کمک لازم دارم سریع

جیم میشه !

حالا من چی بپوشم ؟

رفتم سمت کمدو حوس کردم تیپ صورتی بزنم یه پیرهن نازه صورتی سادهانتخاب کردم که زیادم

اشرافی نباشه ساده بود ولی خیلی شیکو قشنگ یه کفش ناز صورتی کثیف هم انتخاب کردم پوشیدم یه

بآره دیگه خودمو تو اینه چک کردم جیگری شده بودم اووووف بخورم خودمو یه چشمک به خودم تهویل

دادمو با نیش باز زدم بیرون

رو نرده ها نشستمو پیچ خوردم اومدم پایین به میز صبحونه که رسیدم شدم یه پرنسس خانومو با ادب

انگار نه انگار که دو دقه پیش تو اتاق کلی با آرتین کل کل کرده بودم واز نرده سر خوردم ومدم پایین

دو لقمه غذا خوردمو سریع پاشدم مامانمو بوسیدمو بابامو بغل کردم و بوسیدمش اونم پیشونیمو بوسید و

گفت مواظب خودم باشم .

خدافظی کردم و وارد باغ شدم.

یه کم بعد آرتین هم اومد خانوم کارپل گفت : کالسکه حظه .

ولی من سریع گفتم: نه کالسکه نه ما با اسب میریم!

آرتین با تعجب بهم نگاه کرد لبخندی زدمو گفتم :

- باید با اسب بریم تو راه واست میگم !

اسبامونو آوردنو سوار شدیم از دروازه قصر عبور کردیمو به سمت شهر تاختیم .

آرتین با شیطننت گفت:

خب بینم دوستات چند تا ان ؟ کامل معرفی کن !

پشت چشمی نازک کردم گفتم :من ابرو دارم ها نیای ابرومو ببری !

آرتین : نه خیالت تخت من میام ابروتو میخرم بدبخت تو که قد نخودم ابرو نداری بابا !

چش غوره ای رفتمو گفتم: راستی تو اسمت چیه ؟

با تعجب گفت :

-سرت اهیانن با سنگ برخوردی داشته ؟

من : نه خیرم یه اسم واسه خودت انتخاب کن نباید اسم خودتو بگی که راستی من اسمم ملداست ها ملدا

وینز .

پوزخندی زدو گفت : اسم قهت بود مگه ؟

من : چیه به این قشنگی تو فوضول اسم من نباش به جایی نمیرسی یه اسم سریع انتخاب کن

یه کم فکر کردو گفت : اومم رادوین چه طوره ؟

من : آره خوبه بابا رادوین خان چه خبرا ؟ جدیدا خوش سلیقه شدی ؟ ازمن یاد گرفتی ؟!

آرتین : آره اتفاقا میدونی ازت خیلی ممنونم که بهم فهموندی بدسلیقه بودن چه قدر بده با دیدن تو با

خودم

گفتم خوش سلیقه شم که نشم یکی مث تو!

اخمی کردم گفتم:

-دیگ به دیگ میگه ماهیتابه .

یهو پقی زد زیر خنده ای بابا این امروز از خنده میمیره که اه !

با خنده گفت :

-از خودت جمله میسازی ؟ بی کاری زده به سرت نه ؟

من : تا چشت درآراد من جمله هامو خودم میسازم بس که هنرمندو فعالم برادر من !؟

آرتین : خو به داداش بزرگترت رفتی دیگه .

من : برو باو آرتین .

آرتین : هوم ؟

من : هومو درد میای مسابقه بدیم ؟

نیشش شل شدو گفت: خوب از حالا برنده معلومه باختتو بهت تبریک میکم!

نیشخندی زدمو گفتم :

من اگه باختم که نیم درصدم احتمالش نیست یه زن داداش باحال و خوشگلو ناز مٹ خودم واست جور

میکنم خوبه ؟

آرتین : هه من مگه گودزیلا میخوام ؟

با تعجب گفتم :

-چی میگی دارم میگم یه دختر خوشگلو ناز دیگه گودزیلا کجا بوده ؟!؟!

نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداختو گفت :

-خودت گفتی یکی مٹ خودم من یه گودزیلای زشت مٹ تورو نمیخوام آقا!

اخمی کردم و گفتم :

-بیشین بینیم به این جیگری حسوداز خداتم باشه .

اریت : اوه اوه اعتماد به عرشت تو تحالم ! راستی اسم دوستاتو نگفتی کدومشون از همه خوشگل تره

؟ اول از همه همونو بگو برم باهاش آشنا شم یه سرو سامونی بگیرم.

منم با لبخند گشادی گفتم: خوشگله رو بگم ؟

با ذوق گفت:

- آره آره بعدم یادت نره منو باهاش درست حسابی آشنا کنی ها !
 به بدبختی داشتم خندمو نگه میداشتم ای خدا ببین الان چه حالی بشه ها این بنده خدا فکر میکنه با
 یه گروه دختره خوشگل دوست شدم .
 یه کم فکر کردمو گفتم:
 - اهان خوشگلشون نمودونی یه تیپو هیכלی داره کیف میکنی نگاش کنی چشاش خاکستری توسیه موهای
 بورو خوش حالت !
 اخمی کردو گفت:
 - ای بابا اسمشو بگو معلومه تکه .
 تو دلم غش غش میخندیدم اب دهنمو غورت دادمو گفتم :
 -
 -راستش فامیلشو یادم نیست ولی اسمش جکه .
 تا اسمشو بردم اخماش تو هم گره خورد بدجور قرمز شده بودو تو چشاش عصبانیت موج میزد اصلا یه
 وضعی یا خدا این چرا این شکلی شد ؟
 الان یعنی رگ غیرتش غلبه شده ؟! خاک تو سر من کنن چمدونستم این طوری میشه قلبم داشت میومد
 تو دهنم با صدای عصبی از لای دندوناش گفت :
 -چی ؟ یه بار دیگه اسمشو بگو!؟
 به زور لبخندی زدمو گفتم :
 -داداش من بابا شوخیدم به خدا یه کم مبالغه کردم به چشم برادی دوششون دارم به خدا ولی بازم به تو
 نمیرسن.

نفس عمیقی کشید ولی همچنان عصبی بود گفت :

-اها ن پس به چشم برادر آره ! جون عمت!

من : ای بابا اینقدر پسرای گلین که خدا میدونه تو بیا ببینشون بعد این جوری فکر و خیال کن واسه خودت.

یهو دوباره داغ کرد عصبی بود عصبی تر شد وا مگه من چی گفتم ؟

با تعجب و عصبانیت گفت :

-پسرا ؟ مگه چندتا پسر ن ؟

اواینشتو ببند آرتمیس اومدی درستش کنی زدی داغون کردی بابا گند کاشتم اه .
با تته پته گفتم :

-اینقدر زود قضاوت نکن داستان داره قول میدم شب واست تعریف کنم !

داد زد: چیو میخوای تعریف کنی؟ اینکه رفتی با چندتا پسر که معلوم نیست کی هستن چی هستن رفیق

شدی ؟ این که به خاطر اونا پا میشی این همه راهو تاشهر میری ؟ اصلا نمیخوام تعریف کنی الانم

میریم من یه حرفای مهم با اون بیشعورا دارم مگه شهره هرته که راحت بیان با دو دونه چاخانو

حرف الکی تو رو رام کننو بعد هر غلطی خواستن بکنن؟

اصلا بی جا کردن با تو صحبت کردن .

ای بابا این چرا یهو همچین شد ؟ نکنه بره بزنه جانو جکو داغون کنه ؟

اوایخدا جون خودت کمک کن اینم دیگه داره خیلی بد فکر میکنه هنوز جسو داداششو جانو نشناخته و

ندیده این طوری راجبشون حرف میزنه که چی ؟

دادو فریاداش که تموم شد با عصبانیت نفس های عمیق میکشید .

منم بغض کرده بودم بدجور اصلا به اون چه که من با کیا دوست میشم اه پسره ی پرو فکر کرده

کیه که سرم داد میکشه ؟

خخ آخه خره اینم سواله تو میپرسی ؟! پادشاه آینده ی این سرزمینه داداش بزرگترته

آروم گفتم :

-آرتینم داداشی به خدا داری اشتباه فکر میکنی بنده های خدا سه تا رفیق کاریو ابرو دارن تو

شهر ولی واسه این که .

نذاشت ادامه حرفمو بگم داد زد و گفت :

-خفه شو هیچی نگو بعدا حساب تورو هم میرسم!

بعدم با سرعت تاخت !

منم بغض بدجوری ته گلوم سنگینی میکرد اهی کشیدمو از خدا خواستم که آرتینو متوجه اشتباهش بکنه و

کار دستمون نده واسه هیچو پوچ .

خیلی وقت بود که با آرتین دعوا نکرده بودمو سرم داد نکشیده بود اشک لجوجی روی گونم غلت خورد

دلم شکسته بود با خودم گفتم فعلا به دل نمیگیرم تا به اشتباهش پی ببره بعد خودش از رفتارش خجالت

میکشه کم مونده بود یکی بزنه تو گوشم والا؟

خداییش تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودمش یعنی من اینقدر واسش مهمم؟

نه بابا مهم کجا بوده میخواستته فقط یه دعوا راه بندازه همین .

نفهمیدم چی شد ؟ چه جوری شد که جلو در رستوران بودیم .

از اسبم پیاده شدم دیدم با قدمای بلندو اخمای در هم داره میاد سمتم در رستورانو باز کردو اول من رفتم

تو پشت سرم اون اومد مٹ چی میلرزیدم و خدا خدا میکردم .

خلاصه که جس با سینه خالیه دستش داشت میرفت سمت جک که داشت به آقای بینسون سفارشارو

میداد

دیدم دارن باهم حرف میزنن آرتین اشاره ای بهشون ردو آروم گفت : اینا ان ؟ با سر جواب مثبت دادم

با کنجکاوی خیلی آروم رفت نزدیکشون طوری که هیچ کدوم متوجه حضور آرتین نشده بودن

به من نگاهی کردو دستشو جلو لبش کرفتو گفت: هیس.

من همون عقب ایستادم نمیشنیدم جس داره به جک چی میگه یهو دیدم اخمای آرتین دوباره رفت تو هم

بعد آروم آروم اخماش باز شدو گوش میداد .

ای خدا!!! یعنی این جس چی داره میگه ؟ یه وقت در بآره ی منو آراد حرفی نزنه ؟

دیدم آرتین آروم آروم داره میاد سمتم .

با ترس نگاهش میکردم هیچ چی نمیگفتم بدجور میترسیدم خب ولی خیلی کنجکاو شدم بدونم چی میگفتن.

آرتین آروم گفت:

- خب من رادوین وینزمو تو هم ملدا وینزدرسته ؟

سرمو تگون دادمو با تعجب نگاهش میکردم چشاش آروم شده بود معلوم بود دیگه مثل اون موقع عصبی نیست .

دستمو گرفتو گفت :

-اینقدر خیط نگاهم نکن بابا الان مردم فکر میکنن عاشق معشوقیم.

لبخندی زدمو به سمت جسو بقیه قدم برداشتیم!

به دستم که تو دست آرتین بود نگاهی انداختم!؟

دوباره به جس خیره شدم جس پشتش به ما بودو با آقای بینسون که تو اشپز خونه بود از پنجره حرف میزد.

جک یهو رو شوبر گردوندو با تعجب به ما زل زد منو نگاه کرد بعد سر تا پای آرتینو انالیز کردو به

دستامون خیره شد بعدم اخم غلیظی رو صورتش نشستو با چش غوره زل زد به من!

جس گفت :

-جک شنیدی ؟ هعی حواست کجاست ؟

بعد برگشتو با دیدن من اونم کلا جا خورد یه دفعه همون جوری موند نمودنست لبخند بزنه؟! تعجب

کنه؟!ذوق کنه؟!اخم کنه بی چاره!

سر تاپای آرتینو با دقت چک میکرد کم کم لبخندی رو لباس ظاهر شد محو تماشای آرتین بود.

که با سلام من به خودش اومد همون لحظه جان با ظاهری متعجبو عصبی اومد پیشمون با دیدنش لبخندی

زدمو بهش اشاره کردم گفتم :

-رادوین این داداشمه جان .

آرتین با پوزخندی گفت :

-ههداداش ؟

جان اخمش غلیظ تر شد و گفت :

-بعله داداش داداششم شما کی باشی ؟

آرتین اخم کم رنگی کرد و خواست جواب بده که من ترسیدمو سریع با نیش باز گفتم :

-اینم جکه اون یکی داداشم.

جک چش غوره ای رفتو زیر لب گفت :نیشتو ببند .

سرمو انداختم پایینو یاد جس افتادم گفتم :اهان راستی با ابجی خوشگلم آشنا نشدی ها

بعد به سمت جس اشاره کردم و گفتم:

- اینم جسیکا خانم .

آرتین به همشون با لبخندی گفت: خوشبختم .

جک رو به آرتین گفت : ببخشید شما دقیقا کی باشی ؟

جانم اومد جلو دستمو از دست آرتین کشید و با اخی گفت:

- بیا اینورم و ایستا بینم

اوف داشتم از خوشحالی بالو از تعجب شاخ در میآوردم کم کم نزدیک بود بشم پریه شاخ دار!

اون از غیرت آرتین رو منو اینم از برادرای تازم کدوم دختری مٹ من خوشبخته؟

سه تا پسر جوون خوش تیپو قیافه ریختن دورش مواظبشن .

آرتین با تعجب به جان نگاه کرد و با نیشخندی گفت :

-ببخشید دست خواهرمم نمیتونم بگیرم ؟

جک با پوزخندی گفت :

-چرا میتونی بگیری برو خونتون دست ابجیتو بگیر گل پسر .

من نمودنم چرا اون وسط لال شده بودم زبونم اصلا نمیچرخید اون وسط فقط جس بود که با نیش باز بهم

نگاه میکردو با چشو ابروش میپرسید این کیه ؟

آرتین یه ابروشو داد بالاو گفت :

-تو چه طور؟ چرا نمیری دست ابجیتو بگیری ؟ واس چی دست این ابجی مارو گرفتی ؟!

جکم اخمی کردو با اون یکی دستش دست جس رو هم گرفتو گفت :بفرما!

جان گفت :

-خب حالا شرت کم ؟!

وا! اینا خیلی دارن شورش میکنن به داداشم داره توهین میشه دیگه !

سریع دستمو از دست جکو جان که مٹ مامان باباها که دست بچه سه سالشونو گرفتن بیرون کشیدمو

کنار آرتین وایستادمو با اخم گفتم :

-بسه دیگه ای بابا! این داداشم رادوین وینزه امروز باهام اومده که با شما آشناس کنم دو سال از خودم

بزرگتره .

جکو جان اخماشون محو شده بودو با تعجب نگاهمون میکردن!

بعدشم معذرت خواهی کردنو کلی جلو آرتین گفتن که نمودنم ملی مٹ خواهرمونه و این حرفا جس هم

که همچنان با نیش باز داشت آرتینو نگاه میکرد!؟

یهو دیدم جان با عصبانیت داره میره سمتش منم رفتم پیششون .

جان : چیه خوست اومده ؟ راحت باش شما.

جس دستو پاشو گم کردو گفت :نه بابا داداش رفیقمه ها رفیقمم که خواهرمه پس میشه جای داداشم

دیگه!

جان چش غوره ای رفتو راه اقتاد سمت جکو آرتین که گرم صحبت بودن.

نفس راحتی کشیدمو خدارو شکر کردم با خنده به جس گفتم :

-هووووی چشاتو درویش کن داداشمو قورت دادی چی واسه زنش میمونه ؟

با تعجب گفت: مگه زن داره ؟!؟!

خندیدمو گفتم: نه بابا زن کجا بود؟ بیا واست تعریف کنم چی شد!

نشستیم یه گوشه رو صندلیو قضیه یه فکرای آرتینو دعواشو گفتم واسه جس.

من: آره دیگه آخرشم که دیگه خودت بودی جانو جکو رادوین با هم کل کل میکردن .

جس سوتی زدو گفت :

-اوف بابا غیرت داداشت تولوزه والمعدم ! از آراد خبر داره ؟

من : نه بابا هیچی نمدونه البته خوب چیزیم نیست که بخواد بدونه!

جس:خوب میدونی اگه هر دفعه رادوین باهات بیاد که ما درمورد موضوع آراد راحت نیستیم که.

یهو اون سه تا بهمون نزدیک شدن جس دستو پاشو گم کردو حرفشو خورد!

با حرکت ضایعی از رو صندلی خیلی سریع بلند شد نفهمیدم چرا یهو حول شد؟

همین حرکتش هم باعث شد هر سه تا شون بدجور مشکوک شن .

جک با تعجب پرسید :

-چیه؟ چته ؟!

آرتین با شیطنت چشاشو ریز کردو گفت :

-درمورد چی میحرفیدین ؟ ها!

جس که کلا لال شده بود منم من من کنان تنها پیزی که به ذهنم میرسیدو گفتم :

-ام میدونین چیز خاصی نیست الان میخواستیم بهتون بگیم.

جس با تعجب منو نگاه میکرد.

ادامه دادم :

-آخه چیز شد جس میخواست از جان عذر خواهی کنه یه کم استرس داشت نمودنست چه جوری بگه داشتم کمکش میکردم که یهو شما اومدین دستو پاشو گم کرد .
جس و جان با چشای از حدقه زده بیرون منو نگاه میکردن!
جس کم کم اخمی رو صورتش نشستو خیلی شاکی به من زل زده بود چشمکی زدمو با حالت صورتم بهش فهموندم که خراب کاری نکنه .
آخرشم جس مجبور شد به خاطر کاری که نکرده و منظوری نداشته از جان عذر خواهی کنه.
جس با تته پته گفت :

-آآره من میخواستم معذرت بخوام جان منظوری نداشتم .
جانم با یه حرکت جسو بغل زدو در گوشش یه چیزی گفت که من نفهمیدم منو آرتینو جک هم سرمونو پایین انداخته بودیم از بس بچه های با حیا و خجالتی هستیم.
تو همون لحظه آقای بینسون سرشو از پنجره بیرون آوردو گفت :
-بچه ها کجایین غذای میز شماآره دوازده!
که یهو با دیدن من باز تعجب کردو لبخندی زد و گفت :
ای وای دختر تو کی اومدی! خب میای اینجا نباید بیای یه حالی هم از من پرسی ؟
که نگاهش به آرتین خورد با تعجب بهش نگاه کردو بعد با حالت پرسشی به من زل زد؟!
لبخندی زدمو رفتم جلو تر گفتم :

-سلام آقای بینسون حالتون خوبه؟ معذرت میخوام من تازه اومدم
یهو جان گفت :

-دروغ میگه خیلی وقته اینجا ور دل ما نشسته.
همه خندیدن چش غوره ای به جان رفتو ادامه دادم :

-خلاصه که معذرت میخوام راستی .

اشاره ای به آرتین کردم و گفتم :

-اینم برادرمه

آرتین اومد جلو گفت :

-خوشبختم ارتیهو حرفشو خورد و گفت :رادوین وینز هستم .

آقای بینسون هم با لبخندی گرم خوش آمد گویی کرد و رو به جس گفت :

-بدو بدو دختر این غذاها رو ببر سرد شد .

اون روز از روز قبلش خیلی خلوت تر بود هر بار در رستوران باز میشد با استرسو امید به آدمی که از

در وارد میشد زل میزد و ولی نه هیچ خبری از آراد نبود کم کم سرد میشدمو ذوقم از بین میرفت.

هر از گاهی همه دور هم جمع میشدیمو چرتو پرت میگفتیم حسابی خندیده بودم !

با تعریف کردن این که آرتین راجه دوستای من چه جوری فکر میکرد و چقدر ذوق داشت که با یه

گروه دختر آشنا بشه اشک هممون در اومده بود!

که در رستوران باز شدو من باز مثل همیشه با کنجکاوی زل زدم به آدمی که وارد شده بود!

حسابی جا خورده بودم لبخندم کامل محو شد خیره به کسی که در چهار چوب در ظاهر شده بود به فکر

فرو رفتم .

نور امیدی تو دلم تأییدو با خودم فکر کردم حتما امروز میتونم دوباره آرادو ببینم!

این مرد همونی بود که اون روز که با الکساندر این جا بودیم دیدمش خیلی کنجکاو بودم آخر سر از

قضیه ی این مردو آراد با خبر شم؟!

رفتو سر میز دو نفره ای نشست .

کسی در گوشم آروم گفت :

_خوب میبینم که بدجور مهو تماشاش شدی!؟

از ترس دو متر پریدم هوا دیدم جان با شیطنت نگام میکنه و لبخندی رو لبشه.

-د آخه مگه مرز داری برادر من !؟

قلبم اومد تو دهنم .

خندیدو گفت : خواستم از اون حالو هوا بیارمت بیرون بدجور غرق شده بودی .

تا اومدم چیزی بگم که جک با تعجب اومدو گفت:

- چی شده بچه ها ؟

جان پشت چشمی نازک کردو با پوزخندی گفت :

-راستش از ملی خانوم پپرس که واسه چی زل زده بود به اون یارو!

بعدم با سر اشاره ای کرد.

جک واسه چند ثانیه بهش خیره شدو بعد با اخم رو به من گفت :

_چیه ؟مگه اون یارو کیه !؟

ای بابا عجب بدبختی گیر کردیم ها هرچی میشه باید سوال جواب بدم!؟

اخمی کردو تا اومدم بنالم که یهو سرو کله ی جس پیدا شدو گفت :

-چی شده بچه ها جلسه تشکیل دادین ؟

نگاهی به چهره ی کنجکاو جانو اخمای متعجب جک و قیافه ی کلافه ی من انداختو با نگرانی گفت :

-باز چی شده خوب یکی حرف بزنه دیگه!؟

جک یه بار چشاشو بستو باز کرد باز خشونت تو چشای خاکستریش موج میزد

کلافه با صدای بلند ولی کنترل شده گفتم :

-ای بابا بس کنید چه قدر جدی گرفتید از رفتار مشکوکش کنجکاو شدم همین شما خیلی بزرگش

کردین من از چیه اون سیبیلو خوشم بیاد آخه ؟

جس ابرویی بالا انداختو گفت :

-مطمئنی همین ؟آخه این بنده خدا که رفتار مشکوکی نداره !؟

من: چرا دیگه شما باید بیشتر دقت کنین اینا طوری رفتار نمیکنن که همه راحت بفهمن یه کارایی میکنن سعی میکنن تا حد توانشون عادی رفتار کنن! من احساس میکنم این آقاهه یه ربطی به آراد کالن داره! جان کف دستاشو به هم زدو گفت:

-اخ جون کاراگاه بازی!؟

همون لحظه آرتینم از پشت سرشون پرید بیرونو گفت:

-من کاراگاه میشمو شما هم دستیارای کاراگاه قبول؟

هر چهارتامون با تعجب بهش نگاه کردیم طوری بهش زل زدیم که بنده خدا کلا از حرفش پشیمون شد با صدای آروم گفت:

-خب خب موضوع چی هس اصلا که باید کاراگاه شیم؟

نفس راحتی کشیدم که چیزی نفهمیده یهو همه زدیم زیر خنده این آرتینم دلکیه واسه خودش ها! خلاصه که بعد یه مدت که دور هم گفتیمو خندیدمو یه کم هم کمک کردیم و در ضمن این که آراد خان هم تشریف نیاوردند.

آرتین گفت:

دیگه کم کم راه بیفتیمو بریم که به نهار برسیم.

بچه ها خیلی اصرار کردن که نهارو تو رستوران دور هم یه چیزی بخوریم ولی ما دیگه نموندیمو راهی شدیم.

حسابی گشنه بودمو همین طور خسته بعد نهار به اتاقم رفتمو رو تختم ولو شدم.

معلوم بود که حسابی به آرتین خوش گذشته آخه سر نهار فقط از رفیقای جدیدو این که تو رستوران چه

قدر خوش گذشت واسه مامانو بابا تعریف میکرد! راستش خودمم تعجب کرده بودم چه برسه به

مامانو بابا آخه داداش قدو خشک من این قدر با ذوق و شوق زیاد از شهر تعریف میکرد! تعجبم داره دیگه.

همون طور که رو تخت وول میخوردم فکرمم درگیر بود دلم واسه آراد تنگ شده بود.

یاد درخت افتادمو بعد شمشیر از ذهنم گذشت و سریع از زیر تختم شمشیر و بیرون آوردم نگاهی بهش انداختم خیلی دوست داشتم خاطرات جالب اولین دیدار منو آراد دوباره زنده بشه.

به سمت کدمم رفتمو لباس ساده و جمع و جوری پوشیدم کرم قهوه ای بود موهامم باز گذاشتم از اتاق پریدم بیرون خیلی آرومو با احتیاط به سمت باغ رفتمو سوار اسبم شدم خیلی سریع از قصر دور شدم به سمت تک درخت بی لباس دشت میتاختم.

حس خوبی بود عاشق سرعت بودم موهام تو دست باد رها بود نسیم خنک پاییزی به صورتم برخورد میکرد.

به درخت که رسیدم از اسب با یه پرش پیاده شدم دور درخت چرخی زدمو نا امید از دیدن آراد روی چمنای زیر سایه کم درخت دراز کشیدمو از لا به لای شاخه های کم برگ درخت به آسمون خیره شدم چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم زیر لب گفتم: خدایا به دل منم نگاهی بنداز! آروم چشمامو باز کردم از ترس زهره ترک شدم با جیغ خفیفی ازجا پریدمو بینیم به پیشونیش خورد من دستم به بینیم بودو اخ اوخ میکردم اونم دستش به پیشونیش بودو اوف و هوف میکرد خلاصه که با ناله بهش نگاه کردم گفتم:

-خوب آخه آقای محترم چرا حواستونو جمع نمیکنین.

خودمو عصبی و حق به جانب جلوه دادم درحالی که از دیدنش ذوق مرگ بودمو دوست داشتم بپریم بغلش شالاپ شالاپ بوسش کنم ها. یه کم پیشونیشو مالیدو با تعجب گفت:

-چی؟ من من حواسمو جمع کنم؟ شما باید مراقب باشیدو که چه جوری بلند میشید. اخمام رفت تو همو گفتم:

-ببخشید که جناب عالی منو ترسوندیدو باعث شدید اون طوری بپریم هوا معلوم بود داره جلوی خندشو میگیره از این همه پرویی من لب خندی زدو گفت:

-خیل خوب پیشونیه من که خوب شد شکایتی ندارم.

نیشخندی زدو گفتم :

-نه تورو خدا زدید بینیموناکار کردید شکایتم داشته باشید
دیگه حرفی نزد به شمشیر که رو زمین بود نگاهی انداختو با پوزخندی گفت :

-بازم اومده بودید شمشیر زنی تمرین کنید ؟

کنار درخت نشستمو با ناراحتی گفتم :

-بعله ولی تنهایی به هیچ جا نمیرسم !

لبخندی زدو آرام گفت :

-هنوزم خواستار این هستی که بهت یاد بدم ؟

با این حرفش برقی تو چشم زدو ناخدا گاه با ذوق زیاد گفتم :

-جدی میگی ؟ بهم یاد میدی ؟!

پوزخندی زدو گفت :

-نه من کی همچین حرفی زدم ؟

انگار یه سطل اب یخ خالی کردن روم اخمام رفت تو همو گفتم :

-منم همچین علاقه ای ندارم که یه استاد خشکو لجباز داشته باشم !

با تعجب گفت :

-خشک و لج باز ؟

هه اصلا حواسم نبود که چی دارم میگم ولی خوب واقعیتو گفتم دیگه حالا هم باید همون جوری محکم

جوابشو بدم میدونم داره اذیت میکنه خب میمیری بهم یاد بدی ؟

من : آره خشک و لجباز .

اخماش رفت تو همو گفت :

-منم خل نیستم که به یه دختر خود درگیر یه دنده افتخار اینو بدم که استادش شم .

دیگه داشت عصبانیم میکرد بلند شدمو رو به روش ایستادم دقیقا سینه به سینه ی هم بودیم البته من

خیلی

ازش کوتاه تر بودم تا شونش میرسیدم .

رو نوک انگشتم ایستادمو قدمو بلند تر کردم با اخم زل زدم تو چشاش وای نه بازم این چشمای عسلی

حالا چی کار کنم هوشو حواسمو ازم میگرفت اخمام آروم باز شدن فهمیدم که با لبخندی زل زده به من

عجب چشمایی داره وقتی بهشون نگاه میکنم احساس میکنم تهت فرمان اونم سریع چشمامو بستمو سرمو

انداختم پایین دوباره با اخم بهش نگاه کردم انگشت اشارمو گرفتم جلوش گفتم :

-من من خود درگیرم ؟

پوزخندی زدو گفت :

-پ ن پ من خود درگیرم.

هووف اون چهره ی آروم و ریلکسش اعصابمو خورد میکردو تمرکزم رو میپروند

دستم انداختم پایینو چند قدم رفتم عقب شمشیرمو برداشتمو به سمت ساحل قدم برداشتم

کلافه نفسای عمیق میکشیدمو با قدمای تند راه میرفتم .

نمیدونم از چی ناراحتی دختر؟! ازاین که قبول نمیکنه بهت آموزش بده ؟ خوب نده عیبی نداره

که ! ولی ولی من دوست داشتم استادم اون باشه!

حالا که چی؟! میبینی که اون دوست نداره استادت باشه .

چرا حرفایی که راجه من میزنه واسم ارزش داره ! چرا رفتارا و حرکاتش هر لحظه دلمو میلرزونه ؟

ای خدا!

اصلا پسرک بی تربیت نباید به من می گفت خود درگیر!خوب تو هم بهش گفתי خشک .

!خوب واقعیتو گفتم

به خودم که اومدم نوک سخره بودم باد خنکی لای موهام حرکت کرد .
 منظره ی فوق الادیه حتی تو پاییز به درخت نوک تپه نگاه کردم که کنارش دوتا اسب هم در حال خوردن بودن.
 صدای رو پشت گوشم حس کردم همچنین نفس های گرمشرو صدای آهنگینو زیباش آروم گفت :
 _الان قهری با من؟!
 ته دلم خالی شد خیلی بهم نزدیک بود وای خدا جونم الان غش میکنم نکن این کارارو آراد نکن این
 !کارارو با من من قلبم ضعیفه آخه
 سریع به خودم اومدمو یه قدم فاصله گرفتم همون طور که پشت سرم ایستاده بود سنگینی نگاهش رو
 حس می کردم به درخت زل زده بودم گفتم:
 نه حرفات واسم ارزشی نداره که به خاطرشون ناراحت شمو مثل بچه های دو ساله قهر کنم
 آره جون ننه بزرگم الان عمه ی من بود که نزدیک بود اشکش درآد
 یه قدم جلو اومدو درست شونه به شونم ایستاد.
 خیره شد به رو به روش منم قلبم داشت میفتاد تو پاچم اینقدر تند میتپید که با خودم گفتم الان حرکتش
 از
 رو لباسم هم دیده میشه که داره از جا در میاد .
 آراد: منظره ی قشنگیه واقعا قشنگه.
 من: آره من همیشه میام این جا .
 آراد: تو واقعا کی هستی ؟
 از این سوالش جا خوردم با تعجب بهش زل زدم آروم روشو برگردوندو اونم خیره شد به من دوباره
 گفت:
 آخه خیلی دوست دارم از زبون خودت بشنوم خیلی کنجکاو شدم!-
 واقعاکه یعنی فقط واسه حس فوضولیت میخوای راجبه من چیزی بدونی ؟ اصلا میخوام ندونی پسره ی
 بی احساس باز اعصابم به هم ریخت اخی کردم گفتم :

دلیلی نمیبینم بخوام خودمو واسه یه غریبه معرفی کنم!-

آراد :

حسابی قرمز شده بودو لپاش گل انداخته بود این طوری خوردنی ترم میشدا! وای چی میگی آراد

خجالت بکش از کی تا حالا اینقدرهیز شدی ؟

نفسای بلندو عصبی میکشید معلوم بود فشار زیادو تحمل میکنه ولی آخه چرا ؟

یعنی ممکنه از حضور من ناراحت باشه ؟

سرفه ای کردو سرشو انداخت پایین به خودم اومدم فهمیدم خیلی وقته بهش زل زدم بی چاره خجالت کشید

لبخندی زدمو گفتم :

خوب باشه باشه هر جور راحتید ولی خیلی دوست داشتم بیشتر با هم آشنا می شدیم .

-

ای وای باز صوتی دادم که با این حرفم رسما بهش گفتم بیا با هم دوست شیم دوباره لپاش گل انداختو

سرشو انداخت پایین؟!

حالا خندمم گرفته بود سریع گفتم :

نه راستش چیزه میدونین آخه ام منظورم این بود که نکه من باید شاگردمو بشناسم واسه همین گفتم -

خودتونو معرفی کنید که من راحت با شناخت زیاد بتونم به شاگردم آموزش بدم!

سرشو آورد بالا و با تعجب بهم خیره شد این چشمای آبی بدجور غرقم میکردن به بدبختی نگاهمو

دزدیدم لبخند کم رنگی رو لباس ظاهر شدو آروم با تردید گفت :

یعنی شمشیر زنیرو یادم میدین ؟واواقعا جدی میگیذ ؟-

لبخند ژکوندی تحویلش دادمو گفتم :

!خب معلومه که یاد میدم ولی بعد از این که شناختمتون-

ههه منم که از هر فرصتی نهایت استفادرو میکنم راستش اون اوله که لج میکردمو میگفتم نه من این

کارو نمیکنم واسه این بود که دوست داشتم یه روز تو موقعیت مناسب به همین بهانه بتونم بیشتر بهش

نزدیک بشم .

سعی میکرد محکم باشه و صداش نلرزه گفت :

!خب منم اصراری ندارم که شما به من آموزش بدید مجبور نیستید ها-

اخ آخه دختر چرا تو اینقدر رسمی با من صحبت میکنی ؟ یعنی هنوز به چشم یه غریبه به من نگاه میکنه ؟

!پ ن پ تو دوسه تا ملاقات شانس میاد بهت میگه شوهر گلم چه خبرا

ولی من به خودم قول داده بودم تو اولین دیدار خیلی گرم شروع به صحبت کنم با لبخندی گفتم :

نه آخه واسه خودمم تجربه ی جالبی میشه حالا امکانش هست قدم بزنیمو یه کم صحبت کنیم ؟

-

سرشو انداخت پایینو آروم گفت :

نه مشکلی نیست -

فکر نمیکردم اینقدر خجالتی باشه آخه اون دختری که من تو دیدار اول باهاش رو به رو شدم خیلی

شیطون و پررو تر از این حرفا بود .

داشتیم از صخره پایین میومدیم یه کم راهش سخت بودو اگه مراقب نبودى احتمال کله پا شدنت زیاد

بود

با احتیاط حرکت میکردیم که یهو پای ملدا سر خوردو نزدیک بود داغون بشه سریع دست به کار شدمو

تمام سعیمو کردم که یه وقت اتفاقی واسش نیفته .

آرتمیس:

نمیدونم چرا یه حس عجیب داشتم حسی که تاحالا تجربه نکردم حتی وقتی با الکساندر صحبت میکنم !

وقتی باهام صحبت میکنه آرامش خاصی بهم دست میده وقتی کنارمه دوست دارم پرواز کنم!

ولی نباید اینقدر زود احساساتمو نشون بدم آخه معلوم نیست اونم حس منو داره یا نه ؟! آخه پسری

که حتی تو کلاس هم با کسی هم صحبت نمیشه چه طور میتونه از من خوشش بیاد ؟! من زیادی تخيلم

قویه .

از صخره پایین میومدیم که سنگ زیر پام لیز خورد و منم مرگمو به چشم دیدم وای خدا
 آخه چرا الان منو از این دنیا میبری حداقل میذاشتی دو کلمه باهم حرف بزنیم من هنوز ارزو دارم
 دیگه نزدیک بود بخورم زمینو کتلت شم که دوتا دست قدرتمند از کمرم گرفتو منو تو بغلش کشید!
 نفس عمیقی کشیدمو تو دلم صد تا بوس واسه خدا فرستادم.
 وای خدا جونم قربونت برم میدونستم ارزو به دلم نمیذاری الهی فدات شم.
 وای من تو بغل اینم؟
 این اصلا به چه جراتی منو بغل کرده؟ نمیدونه من کیم؟ چرا همچین جسارتی میکنه؟
 ای خدا آرتمیس از دست رفتی پاک خل شدی! بابا این بنده خدا دفعه ی دومه که از مرگ نجات داده
 بعدشم از کجا بدونه تو پرنسیسی آخه؟!
 تو دلم عروسی بر پا بود سریع خودمو جمعو جور کردم صاف ایستادم ولی همچنان دستاش دور کمرم
 حلقه بود نگاهی به دستاش انداختمو تک سرفه ای کردم یهو ببخشیدی گفتو دستاشو باز کرد!
 تو دلم حسابی خندیدم یهوبا اخم و ناراحتی گفت:
 آخه چرا مراقب نیستی؟-
 تو آخر خودتو میکشی! دفعه ی دومه که دارم از مرگ نجات میدم آخه چرا یه کم دقت نمیکنی؟
 چی چی شد؟ این رو سر من داد کشید؟ این داره منو دعوا میکنه؟!
 اخمی کردم و گفتم:
 ببین آقای محترم دو بار نجاتم دادی دستت درد نکنه جبران میکنم ولی حق نداری چپ و راست منت-
 ! بذاری سرم واسه کاری که وظیفه بوده
 آراد: اچی؟! وظیفه؟! ههه من همچین وظیفه ای در قبال شما ندارم خانوم محترم
 من: جدی؟ باشه پس دیگه خداحافظ آقای که وظیفه ای نداری! نمیدونم کی به شما لقب استادو میده!
 آراد: یکی مٹ شما.
 با تعجب و اخم محوی گفتم: چی؟ من؟!
 با نیشخندی گفت:

بعله خود خود شخص شما خودت گفתי استادم شو! به همین زودی یادت رفت؟ -

هوفی کشیدمو با سرعت به سمت پایین رفتم دو سه بار نزدیک بود کتلت شم ولی به هر بدبختی بود خودمو نگه میداشتم که ابروم نره اصلا هم به پشت سرم نگاه نمیکردم ولی صدای قدم هاشو میشنیدم همینم بهم آرامش میداد .

تکلیفم با خودم روشن نیست اگه باهاش دعوا کردیو از دستش ناراحتی پس چرا دوست داری کنارت باشه و بودنش آرامش میده بهت آخه؟!

بالآخره به ساحل رسیدم نفس عمیقی کشیدمو خدارو شکر کردم یهو صدای فریادی رو پشت سرم شنیدمو بعد صدای گوروپس؟!

با ترس به پشت سرم نگاه کردم با دیدن آراد که رو زمین افتاده و حسابی داغونه دلم ریخت ! ناله کردو دستشو رو کمرش گذاشت بغض کرده بودم بدجور با سرعت به سمتش دویدم و کنارش رو زمین نشستم با بغض گفتم :

آراد آراد خوبی ؟ چی شده ! الان کجات درد میکنه ؟! خیلی درد داره؟ -

لبخندی زدو گفت : اوه بابا نفس بگیر خب .

یهو باز ناله کردو گفت:

نه ارتفاع زیادی نبود همین نزدیک زمین بودم که یهو افتادم فقط یه کم کمرم کوفته شد همین . -

آروم بلند شدو ایستاد منم وایستادم با نگرانی نگاهش میکردم دستش رو کمرش بود!

الهی من بمیرم تورو تو این حال نبینم ای خدا باهامون لج کردی بابا مراقب آرادم باش دیگه .

اوه چی ؟ آرادم ؟ چه چیزا چه حرفا؟!؟!

باز با نگرانیو بغض پرسیدم: الان میتونی حرکت کنی ؟

بازلبخندی زدو گفت :

آره بابا من پوست کلفت تر از این حرفا ام اینقدر نگران نباش چرا اینقدر رنگت پریده آخه تو که -

از منم حالت بد تره دختر!

!سریع اخمی کردم و گفتم : نخیر نگرانی چیه؟ رنگ پریدگی کدومه ؟ چرا حرف در میاری

یهو جا خوردم همین دیگه خدافظ من باید برم .

سریع به سمت درخت حرکت کردم تا اسبمو بردارم و برم قصر تند تند قدم بر میداشتم میفهمیدم که اونم داره پشت سرم حرکت میکنه ولی توجهی نمیکردم اونم حرفی نمیزد .

آخه من چرا یهو همچین کردم؟ بنده خدا مگه چی گفت که من باهاش دعوا کردم؟

ای بابا عیب نداره این طوری میفهمه که کشته مرده ی قیافه و هیکلش نیستم .

ولی خداییش نزدیک بود اشکم در بیاد ها آخه من چرا این جورى شدم؟ هر حرفی که میزنه روم اثر میذاره؟؟؟

به درخت که رسیدم به سمت اسبم رفتم و داشتم تنابشو باز میکردم که آراد هم رسید و به سمت اسبش رفت

درست رو به روی من زیر چشمی نگاهی انداختم دیدم داره اسبشو ناز میکنه!!؟

اییش نانا زای اسبم ناز کردن داره؟ وای من چرا این جورى شدم خوب اسب خودش دوست داره

نازش کنه تازشم اسبش مذکره تو رو سسنه!!؟

هم زمان با هم پریدیم رو اسبمون بدون حرفی به سمت قصر حرکت کردم که دیدم آراد هم کنارم با

فاصله آروم حرکت میکنه سرعتو بیشتر کردم و تاختم اونم همین کارو کرد.

دیگه طوری شده بود که انگار مسابقه ی اسب دوانی گذاشته بودیم تا قصر تاختم ولی شانس من آراد برد

!اسب سوار ماهری بود

بدون هیچ توجهی وارد قصر شدم صدایش به گوشم رسید که آروم گفت :

خدا حافظ باشه . -

هه دستت درد نکنه خدا مراقب تو باشه بسه ولی کاش حد اقل خدافظی میکردم تا این جا همراهم

اومد که تنها نباشم .

همین جورى در گیر بودم و احساس عجیبی داشتم دوست داشتم هنوزم پیشم میبود و به چشمش خیره

میشدم با هم حرف میزدیم ولی باز لجبازی کردم هم با دلم هم با عشقم!!؟ عشقم؟ یعنی من عاشقشم

نکنه اینم یه حوس بچه گانه باشه؟ نه بابا بچه کجا بود خیر سرم داره بیست سالم میشه دیگه .

هوا خیلی زود تاریک شده بود همیشه پاییز طوریه من زیاد دوست ندارم این فصلو

به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم به خانوم کارپل گفتم حمومو آماده کنه که برم و یه کم سر حال شم حد

اقل

دو روز از ماجرای دیدن آراد میگذره .

دیروز هم به رستوران رفتمو چون آرتین نیومده بود راحت تمام اتفاقاتی که افتاده بودو با ذوق واسه بچه

ها تعریف کردم جس هم کلی تعجب کرده بود .

جانم که همش با شیطنت چرتو پرت میگفتو هممونو میخندوند این وسط رفتارای جک عجیب بود .

الانم که تو کلاس نشستیمو منتظریم تا آقای مووینسکی بیاد.

جس: ای بابا ملی این آراد چرا نمیاد؟

من:نمیدونم جسیکا خودمم نگرانم .

جان با پوزخندی گفت :

!اوه بابا عاشق چه نگرانم نگرانمیم میکنه

اخمی کردم و گفتم :

چرا حرف میذاری دهنم ؟ عاشق کجا بوده !

جان پشت چشمی نازک کرد و گفت :

اهان پس خاله ی بابابزرگ عموی منه که نگرانه ؟!

از حرفش خندم گرفته بود در باز شدو من مژگن زده ها به در خیره شدم ولی باز بدجور ضایع شدم

یکی از بچه ها بود که وارد کلاس شد با تعجب زل زد به ما بنده خدا حسابی از نگاهای ما جا خورده

بود دیدم کنار کله ی من سر جس بودو کنار اونم جان بود که هر سه با تعجب داشتیم به دختره نگاه

میکردیم حسابی خندم گرفته بود.

ایشی کردم و رومو برگردوندم .

جس و جان هم با دیدن من به حالت قبلی برگشتن به هم نگاهی انداختیمو زدیم زیر خنده دختره اخمی

کرد و رفت .

جان با خنده گفت : واقعا شانسمن گرفت خود طرف نبود ها وگرنه با دیدن قیافه های ما زمینو گاز میزد

ابرومون میرفت .

جس گفت : آره بچه ها حواستونو جمع کنین یه وقت اگه خودش وارد کلاس شد همچین نکنیم ها.

با خنده گفتم : آره راست میگه از جک یاد بگیرین چه آقا نشسته سر جاش .

جک نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداختو گفت : آره اگه خواستید میتونم یادتون بدم چه جوری مژ

بچه آدم بشینین سر جاتون.

باز همه زدیم زیر خنده!

تو ردیف سوم نشسته بودیم که پچ تا صندلی داشت من نزدیک در بودمو بعد منم به ترتیب جسو جانو

جک نشسته بودن که صندلیه سمت چپم خالی بود .

خلاصه که اون روز باید سازامونو میآوردیمو ساز میزدیم قرار بود کار با گیتار یاد بگیریم هرکی یه گیتار

دستش بود .

داشتیم آروم راجه بعد کلاس حرف میزدیم که کجا بریمو چی کار کنیم در کلاس باز شد ما هم توجهی

نکردیمو کله هامو نزدیک هم بودو داشتیم حرف میزدیم.

خلاصه که تصمیم گرفتیم بعد از کلاس یه سر به رستوران بزنیمو بعدش دشتو دور هم خوش باشیم

!دوست داشتم صخره ی زیبای ساحلو درخت جونمو بهشون نشون بدم

در کلاس باز شدو هممون صاف سر جا مون نشستیمو به در نگاه کردیم آقای مووینسکی اومده بود.

اهی کشیدمو دستمو گذاشتم رو چشمم سلام دادو یکی یکی اسمامونو میخوند.

اسم منم خوندو منم همون طور که چشمم بسته بود یه دستمو بالا بردم ...

رسید به اسم آراد صدا زد :

آراد کالن .

یهو صداشو شنیدم که گفت : هستم!

ای خدا بین خیالاتی شدم رفت از دست رفتم حالا صداشم میشنوم اونم خیلی نزدیک انگار کنارمه چی !

کنارم ؟

آروم چشمامو باز کردم به صندلی بغلیم خیره شدم .

وای نه درست میبینم؟! جس کجایی بیا یه بیشکون از من بگیر یه وقت خواب نباشم!؟

با تعجب بهش نگاه کردم یه لبخند زدو آروم گفت :

سلام .-

هل شده بودم نمیتونستم حرفی بزنم تا اومدم دهن باز کنم که آقای مووینسکی با صدای بلند گفت :

خانوم وینز؟! حواستون هست ؟درسو شروع کردم ها

-

آراد پوزخندی زد منم اخمی کردم و رو به استاد گفتم :

معذرت میخوام استاد میدونید بعضیا هستن که سر درس حواس بقیرم پرت میکنن به نظرم اگه نیان -

کلاس واسه بقیه هم بهتره.

آراد با نیشخندی گفت : آره استاد بعضیا که حواس بقیرو پرت میکنن دست خودشون نیست که آخه چی

کار کنن که خوش تیپو جذابن ؟

همه بچه ها با هم گفتن :

اوه !

اوه اعتماد به سقفش تو تحالم !

با پوزخندی گفتم :

راستش بعضیا هم اعتمادشون رسیده به سقف باید با دو سه تا تقه بکشیمشون پایین .

تو همین حینم جس دست منو داغون کرد از بس که وشکون گرفتیو گفت بس کن هیس هیس تورو خدا

چیزی نگو.

آراد:

قضیه داشت جالب میشد خواستم چیزی بگم که با صدای ویلیام به خودم اومدم هردو ساکت شدیم

استاد ویلیام شروع به تدریس کرد.

راستش ویلیام مووینسکی پسر خیلی خوبی بود خیی زود باهاش دوست شدم از شخصیت آرومو محترمش

خوشم اومد.

بهم گفته بود که به آرتمیس هم توی قصر درس میده .

به بچه ها نگاهی انداختم همه با تعجب به منو ملدا نگاه میکردن !

آخه من یه پسر خشک و کم حرف بودم دیگه اینا الان تعجب کردن که من با آرتمیس تو کلاس حرف

زدم

رفیق نداشتم این جوری راحت ترم بودم بر خلاف پسرای دیگه به دخترای لوسی که همش جلوم خود

نمایی میکردنو عشوه میومدن محل نمیداشتم.

حالا هم همه به خاطر رفتارم متعجب بودن یه دفعه صدای آروم ملدارو در گوشم حس کردم داره میگه

دیدی چی کار کردی ؟ دارم زیر نگاه های متعجب بچه ها اب میشم آراد

-
لبخندی زدمو چیزی نگفتم این به من گفت آراد؟ اسممو صدا زد؟!

حالا اینقدرم ذوق نکن داره از دستت حرص میخوره فعلا حالا اسمتو گفته همه میگن اینقدر مونده ی اینی که دختره اسمتو بگه آخه؟

تا آخر کلاس حرفی نزدیمو سعی کردم تمام حواسمو به درس جمع کنم خیلی از موسیقی خوشم میومد.

با جمله ی خسته نباشید استاد یا همون رفیقم خم شدم تا وسایلمو جمع و جور کنم راه بیفتم برم یه کار خیلی مهم داشتم اصلا من واسه همین کارامه که به این شهر اومدم دیگه آخرش باید موفق شم هر طور که شده چندوقتی که با خودم کلنجار رفتم نمیدونم میتونم از آرتمیس استفاده کنم یا نه. ولی احساسم نمیدآره نمیتونم واسه رسیدن به هدفم از یکی دیگه استفاده کنم مخصوصا اگه اون فرد آرتمیس باشه.

تو فکر بودم که حضور دختریرو رو به روم حس کردم نگاهی بهش انداختم ناز بود وبانمک ولی خوشگل ترو خواستنی تر از آرتمیس نبود اصلا. هه از وقتی آرتمیسو رو دیدم دیگه هیچ کس به چشمم خوشگل نیاد هیچ کس نمیدونم چه مرگم زده. بلند شدمو ایستادم خواستم برم که یهو دستشو جلوم دراز کردو آروم با لبخندی گفت: جسیکا هستم خوشبختم آقای کالن. با تردید بهش دست دادم ولی خیلی کوتاه خیلی خشک گفتم: منم خوشبختم ببخشید باید برم.

-

نگاهی به آرتمیس انداختم که داشت زیر چشمی مارو نگاه میکرد کنار جکوی جان ایستاده بودو نگاهی حرف میزد. سریع به سمت بیرون رفتم.

نمیدونم چرا از جک زیاد خوشم نیاد؟! خوش قیافس ولی آرومو مرموزه از اون آدماییه که خیلی راحت همیشه از حرف دلشون با خبر شد؟ یاد عکس العمل جس افتادم که بعد حرف من کلا لبخندشو خورت. خوب چی کار کنم دست خودم نیست نمیتونم باکسی زیاد گرم بگیرم!

تو این فکر بودم که چرا آرتمیس این طوری رفتار میکنه معلومه از اون دخترای حوس بازو عقده ای

نیست و با بقیه فرق داره خیلی هم فرق داره .

نمیدونم بعد از ظهر میشه برم به دشت یا نه ؟ اصلا اونم هست یا نه ؟

به خودم اومد دیدم به مقصدم نزدیکم هه چه جوری گذشت اصلا ؟ چرا من این حس و حالو دارم و

همش تو فکرشم ؟ ای خدا خودت کمک کن.

آرتمیس:

جس با لبو لوچه ی اویزونو اخمای در هم اومد سمتمون جان پوزخندی زدو گفت :

-هه چی شد خیلی گرم باهات شروع به صحبت کرد؟

لبخندی زدمو گفتم :

-دیدین چه سرد برخورد کرد؟ وای خدا این پسر چه قدر عجیبه .

جسی اخمی کردو با لحن مسخره ای گفت :

-خوب حالا اینقدر ذوق نکن یه وقت نمیری رو دستمون بمونی .

اینقدر چهرش وقتی حرص میخورد جالبو خنده دار بود که هر سه مون زدیم زیر خنده.

تا وقتی رسیدیم رستوران کلی حرف زدیمو خندیدیم دیگه همه ما چهار نفرو میشناختن که بهمون میگفتم

گروه چهار چنگولی .

رستوران حسابی خلوت بود دو سه نفر دیگرم استخدام کرده بودن واسه همین به ما احتیاجی نبود آقای

بینسون مراقب همه چی بود .

یه کم موندیمو با آقای بینسون صحبت کردیم با اون سه نفر دیگه هم آشنا شدیم دو تا دختر بودنو یه

پسر

یکی از دخترا که موهاش تقریبا قرمز رنگ بود با چشای طوسی که قیافه ی عجیبی داشت ولی بازم بدک

نبود به اسم لولا .

یکی دیگشونم موهای کوتاه مشکی داشتو صورت مث برف چش ابرو مشکی هم بود اون بانمک تر بود به

اسم دایانا .

پسره هم حدود بیست بیستو دو سه سال میخورد بهش موهاش خرمایی بودو چشای قهوه ای رنگ
هیكلشم

رو فرم بود ولی هیچ کس به خوش قیافه ای آراد نمیشه اسمش داروین بود .

پسره یه جور عجیب نگاهم میکرد نمیدونم منظورش از اون نگاهاش چی بود؟!

گاهی اینقدر بهم خیره میشد که کاملاً سنگینی نگاهشو حس میکردم بدجور معذب بودم !

داشتیم با تازه واردا آشنا میشدیم که در رستوران باز شد من پشتم به در رستوران بودو چیزی نمیدیدم
توجهیم نکردم .

یهو دیدم جس به پشت سرم خیره شدو با تعجب نگاه میکرد ؟!

احساس کردم یه نفر پشت سرم ایستاده .

اب دهنمو قورت دادمو آروم رومو برگردوندم با دیدن آرتین یهو جا خوردم نفس عمیقی کشیدمو دستمو
رو قلبم گذاشتم با اخم گفتم :

-هوف تونمیتونی خبر بدی ؟ یه اهنی یه اوهونی یه سرفه ای اتسه ای چیزی ؟!

خندیدو گفت : معذرت دیگه حالا واسه چی اینقدر ترسیدی مگه این دورو اطراف غولو دیوم پیدا میشه ؟
جان با خنده گفت :

-آره داداش یکی مث اون دسته کمی هم از دیو نداره.

به سمت یه مرد قد بلندو چهار شونه اشآره کرد که داشت غذا میخورد اونم با چه اشتهایی .

با تعجب گفتم : اوه اوه بچه ها من نگران این یارو ام ها یه وقت خفه نشه ؟ برم بهش بگم آروم

تر بخوره ما حالا حالا ها رستورانو نمیبندیم ؟

یهو همه زدن زیر خنده آرتین متوجه اون سه نفر شد آروم در گوشم گفت:اینا کین ؟

من: پیشخدمتای جدیدن .

رو به اون سه نفر گفتم : این برادر بزرگم رادوین وینزه .

اون سه تا هم یکی یکی دست دادنو خودشونو معرفی کردن این حین متوجه نگاهای عجیبو غیر عادی

دایانا و آرتین شدم .

جک که تو حال خودش بودو گاهی مزه میپروندو حواسش به دو رو برش نبود ولی من نگاهای براق

لولارو میدیدم گاهی طوری به جک خیره میشدو با لبخند نگاهش میکرد که با خودم میگفتم الان قورتش
میده بچه رو والا !

دور هم نشستیمو چون مشتری نبود آقای بینسون هم پیش ما نشستو کلی از دستمون خندید لولا و دایانا و
داروینم که مث خودمون شیطون بودن چون کم کم که یخشون اب شدو ما هم که کلی مسخره بازی در
میاوردیم اونا هم با ما همراهی میکردن .

هیچ کس تو رستوران نبود ولی در باز شدو دو سه تا خانواده وارد شدنو نشستن دایانا و لولا رفتن تا
سفارشارو بگیرن آقای بینسونم رفت تو اشپز خونه داروینم که رفت کمک کنه .
ما هم کم کم راه افتادیم که بریم ساحلو از اونجاهم بریم یه سر تا دشت .
از همه خدافظی کردیمو به سمت در رستوران میرفتیم من بازوی آرتینو گرفته بودمو جس هم دست جانو
گرفته بود جک هم که کنار جس راه میرفت.

یهو در باز شدو با دیدنش احساس کردم نفسم بند اومده .وای آخه چرا الان؟! ما داریم میریم نه.
یهو به خودم اومدمو نفس عمیقی کشیدم قلبم تند میزد بچه ها با نگرانی به من نگاه میکردن به جز آرتین
که از همه چی بی خبر بود .

آراد اول که منو دید یهو لبخند ملیحی زدوبعد دیدم با تعجب اخماش رفت توهم داشت به آرتین نگاه
میکرد

منم خیلی بی تفاوت از کنارش رد شدمو پوز خندی زدم .

از در که خارج شدیم جس اومد سمتمو آروم گفت : خوبی ملدا ؟

من: آره بابا برای چی بد باشم آخه ؟!

جسی : آخه احساس کردم یهو رنگت پرید چرا چیزی بهش نگفتی ؟

-آخه چی میگفتم جلوی رادوین؟! بهتره بریم دیگه این قضیرو هم فراموش کن فعلا .

سری تکون دادو همه با اسبامون به خارج از شهر میتاخریم مسابقه هم گذاشتیم ولی جان برد منم سوم
شدم

جس آخر شدو آرتینم دوم شد حکم که چهارم شده بود .

کنار ساحل با اسبامون تاخریم که من بهشون گفتم پایین اون سخره همه بایستن .

خلاصه که از سخره بالا رفتیمو بچه ها کلی غر زدن که نمیدونم ما اومدیم خوش باشیمو.

چمدونم نیومدیم کوه نوردی که چه راه سختو مسخره ایه حالا مگه اون بالا چی داره و این چرتو پرتا .
بالا خره با کلی غر از طرف دوستان گرامی به بالای سخره رسیدیم همه یهو با دیدن منظره ی زیبای
دشتو ساحل پشت سرمون کلی ذوق کردن.

منم تا میتونستم طلافیه غراشونو سرشون در آوردم.
من: هههچی شد کیا تا چند دقیقه پیش غر غر میکردن دوستانم ؟

-حالا دارم احساس میکنم چهار تا معذرت خواهی طلب کارم ها.
همه با لبخندی بهم نگاه کردنو جان گفت :

-واقعا به سخته راهش می ارزید معذرت که غر زدم ملی .
جک: آره خداییش نازه منظره ی دوست داشتنیه ببخش .
لبخندی زدمو دستمو به کمر زدمو رو به آرتین با اخمی گفتم: خب ؟
آرتین یه کم فکر کردو گفت :

-خیل خوب حالا خوردی منو با اون نگاهت من که غر نزدم !?
چشام چهار تا شد بهش زل زدمو گفتم :

-چی ؟ تو غر نزدی ؟ توکه سر دستشون بودی .
یهو جس گفت : وای ملی یه دقه بیا .

آروم رفتم سمتش که در گوشم گفت : آراد رو هم همین جا آورده بودی ؟ که رفتی تو بغلش ؟
لبخندی زدمو گفتم:

- آره همین جا بود یهو به خودم اومدم اخمی کردم و رو به جس که با لبخند شیطونی نگاهم میکرد گفتم:

-هی هی چی میگی واسه خودت ؟ اون طوریا هم که تو فکر میکنی نیست .
غش غش خندیدو گفت :وقتی عصبی میشی خیلی با نمک میشی ملدا.

جک و جانو آرتین با تعجب اومدن سمتونو گفتن :

-چیه چی شده که این جس داره از خنده غش میکنه ؟

با حرص گفتم :

-هیچی بابا بعد رو به اون سه تا گفتم:

- من وقتی حرص میخورم خنده دار میشم ؟!؟!

هر سه شون زل زدن به منو بعد یهو پقی زدن زیر خنده حالا نخند کی بخند !

ای بابا دستم دردر نکنه که موجبات خنده و شادیه این آدمای مشنگو جور کردم .

با عصبانیت گفتم : هوووف بسه دیگه بیاین بریم پایین دیگه هنوز درخت جونمو معرفی نکردم .

یهو همشون یه نگاه بهم انداختنو آرتین گفت : اه راست میگه چند روزه که تو بغلش گریه نکردی ؟

باز زدن زیر خنده منم ای حرص میخوردم .

یهو صدایی شنیدم صدای آشنایی که خیلی وقت بودم به گوشم نخورده بود با ذوق و شوق نگاهی انداختم

آره همون طور که فکر میکردم اسبای وحشیه دشت بودن .

ملدا نگاهی انداختو گفت :!وایاینا همون اسبایی که نزدیک بود بکشت ؟

با ذوق گفتم : آره آره خودشون نگاه کن جس اون اسب سفیده که از همه جلو تره عاشقشم ارزومه که یه

روز مال من باشه سر دستشونه.

همه با تعجب نگاهم کردنو جان گفت : مبارکه پس یه عروسی افتادیم .

با تعجب گفتم : چی ؟چی میگی جان ؟

جان : مگه خودت نگفتی عاشقشیو دوست داری یه روز مال تو باشه ؟! رضایت اونم میگیریم مطمئن باش .

تازه فهمیدم داره مسخرم میکنه با حرص یه مشت زدم به بازوش که کلی ادا بازی در آورد که چه قدر

مشتت سنگینه و دستم ناکار شدواین حرفا کلیم خندیدن .

بالآخره دل از خندیدن کندنو راه افتادیم سمت تک درخت دشت .

منو آرتینو جک کنار هم راه میرفتیم که من وسط بودمو جس هم بازوی جانو گرفته بودو پشت سر ما

میومدنو آروم حرف میزدن هر چه قدر تمرکز کردم هیچی از حرفاشونو نفهمیدم فقط گاهی صدای خنده های جس میومد .

ای بابا این لیلی و مجنونم که دست از این لالو ترکوندناشون بر نمیدارن نمیگن سه تا مجرد این جا هست آخه شاید ما هم دلمون خواست ؟

دل تو غلط کرده از این جور چیزا خواست و انا نه بسته!

خجالت بکش حیا کن چیو دلم خواست ؟

همین جوری در گیر بودیم که یهو آرتین با ذوق گفت :

-وای ملدا ملدا درخت جونت داره منتظر نگاهت میکنه نگاه کن بالآخره بهش رسیدیم !

اول جا خوردمو با تعجب به درخت که رو به رومون بود نگاه کردم بعد یه نگاه به بچه ها که یهو زدن زیر خنده بنده های خدا قرمز شده بودن منم اول اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که یهو خندیدم که با خندم دیدم همشون ساکت شدن با تعجب به خنده های من نگاه میکردن یهو خندمو خوردمو خودمو جمع و

جور کردم نفهمیدم قضیه چی بود ولی همشون یه چند دقیقه ای ساکت بودن یهو جس گفت :

-خوب حالا چی کار کنیم ؟ همیشه که تا عصر بی کار بشینیم همین جا !؟

همه یه کم فکر کردیم تا یه راهی به ذهنمون برسه .

آراده:

نمیدونم چرا با دیدن آرتیمیس کنار اون پسر یه حالی شدم .

اصلا دست خودم نیست خیلی دلم گرفته یعنی ممکنه اصلا منو دوست نداشته باشه ؟

پس چرا من اونو دوست دارم ؟ دوستش دارم ؟ نمیدونم عاشقشم ؟ نه فکر نکنم .

اسم این حسیرو که دارم نمیدونم !

آخه تا حالا نه عاشق شدمو نه کسیو دوست داشتم جز مادرم .

بدون هیچ توجهی به من از رستوران خارج شد همون جا که ایستاده بودم خشکم زده بود .

با صدای مردی که گفت: سر راه ایستادم به خودم اومدمو سریع رفتم بیرون رفته بودن .

سوار اسبم شدمو دوست داشتم تنها به جایی برم که یه کم آرامش داشته باشم و بتونم درست فکر کنم

پس

به سمت ساحل رفتمو از سخره ای عاشقش شده بودم بالا رفتم

ولی اون حس خوبی که وقتی با آرتمیس این جا بودمو نداشتم!

نفس عمیقی کشیدمو به درخت نگاه انداختم یادم باشه بعد برم یه کم کنار اون درخت بشینم ولی کاش با آرتمیس کنارش میشستم.

یهو دیدم آرتمیس و بقیه دان آروم آروم به سمت درخت میرن اهی کشیدمو خم شدم تا تو دید نباشم آخه

خیلی به سخره نزدیک بود من که راحت چهره همشونو میدیدم.

اون پسره هم کنارش بود اون طرفشم جک راه میرفت جانو جسم که با هم بودنو پشت سرشون حرکت میکردن

نمیدونم که اون پسره چی گفت که یهو زدن زیر خنده؟

ولی آرتمیس نخندید اول جا خوردو بعد اخم کرد ولی یهو کاری کرد که دلم بدجور لرزید!

حالم عوض شد فقط بهش خیره شده بودم به اون خنده ی دلرباش نگاه میکردم مَث این که خودش متوجه خندش نشده بود ولی همشون یهو ساکت شدنو زل زدن به آرتمیس اونم از همه جا بی خبر میخندید.

اون پسره هم زل زده بود به صورتش!

تو اون لحظه دلم میخواست برم چش تک تکشونو دریارم اصلا دوست نداشتم آرتمیس از اون خنده هاو لبخنداشو به بقیه هم نشون بده این رگ گردنم بد جور قلنبه شده بود حسابی عصبیو کلافه بود. دیدم خودشم یهو از خنده دست کشیدو آروم شد!

همشون ساکت تو خودشون بودن بین تو رو خدا با یه خنده چه کار کردی باهامون دختردیگه

نتونستم نگاه کنم که آرتمیس کنار اون پسره نشسته اصلا معلوم نیست کی هستو چس کآره هس؟ زیاد تو شهر ندیده بودمش!

ولی بدجور دلم شکسته بود به حرفای بآراد فکر کردم نمیدونسم قبول کنم یا نه؟

خدایا خودت کمک کن.

آرتمیس:

خلاصه که یه کم با بچه ها بطری بازی کردیمو دیگه خسته شده بودیم پسرا داشتن با هم حرف میزدنو منو جسیکا هم کنار هم نشستیمو صحبت میکردیم .

جس: ملداچرا اینقدر تو فکری ؟ امروز معلوم بود یه چیزیت هست .

من: آره یه چیزیم هست ولی خودمم نمیدونم چمه؟! خیلی راجبش فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم!

جسی : خوب بگو چه حالتایی داری شاید من بتونم کمکی بکنم !

من: نمیدونم راستش هر روز دوست دارم ببینمش روزایی که نیست و به هر دلیلی نمیبینمش کلا پکر میشم !

وقتیم که میبینمش حس و حال عجیب میاد سراغم!

وقتایی که باهاش حرف میزنم طوری برخورد میکنم که.

خودمم تعجب میکنم از رفتارم اصلا انگار دست خودم نیست نمیدونم شاید دوست ندارم فکر کنه کشته مردشم هر شب با فکر اون میخوابم هر حرفی که میزنه یا هر رفتاری که داره واسم مهمه خیلیم مهمه یعنی اگه مثلا حتی به شوخی ازم بد بگه حسابی دلم میشکنه و یه حالی میشم.

با لبخند گفت : احساس میکنم اسمش عشق باشه ملی .

با تعجب گفتم : نه من این طور فکر نمیکنم مگه تو تاحالا عاشق شدی ؟

خندیدو گفت : آره عاشق شدم دقیقا اون روزا همین حرفای تورو به یکی از دوستانم میگفتم بعد فهمیدم عاشق شدم چه جورم .

با خنده گفتم :

-خوب ناqlا عاشق کی شده بودی حالا ؟

اشاره ای به جان کردو با لبخند گفت :

-اوناهاش مردی که منو عاشق و دیوونه ی خودش کرد .

اوه بابا من از این چرت و پرتا خوشم نیاد عشق کیلو چنده ؟

شیطنتم گل کرد ادای اوق زدن درآوردمو گفتم:

-بسه بسه تورو خدا از این حرفای تیتیشی نزد حالم بد شد!

اخمی کردو گفت : تو اصلا احساسم داری؟!

با خنده گفتم : آره معلومه همین الان احساس گشنگی میکنم دیدی احساس دارم .

با حرص گفت : خسته نباشی بابا تو ام با اون احساس

کلی بهش خندیدم .

دیگه با بچه ها خدا حافظی کردیمو برگشتیم قصر .

پریدم تو اتاقمو ولو شدم روی تخت حسابی گشنگه ام بودم آخه صبحونه ی درست و حسابیم نخورده بودم .

همون لحظه خانوم کارپل در زدو با سینی غذا وارد شد !وایخدایا قربونت برم که اینقدر به من توجه داری شروع کردم به غذا خوردن لباسام عوض کردم و یه کم خوابیدم میخواستم دم غروب یه سر تا دشت برم البته با شمشیرم .

یه هفته از روزی که با بچه ها رفتیم دشت و ساحل میگذره .

حسابی افسرده و گرفته ام آخه از اون روز به بعد هر روز با یه کم امید میرم شهر ولی تو رستورانم

نمیبینمش بچه ها میگن کلا یه هفته اس که رستوران نرفته !

هر روز بعد از ظهرا هم وقتمو تو دشت کنار درخت میگذرونم به همراه شمشیرم ولی حتی اون موقع ها هم نیست که نیست ؟!

جلسه ای که کلاس موسیقی داشتیم یه کم امیدوار بودم و با ذوق وارد کلاس شدم ولی دو جلسه اس که کلاس هم نیاد.

حسابی دلم واسش تنگ شده ولی خوب با خودم فکر کردم دیگه رفته دیگه نیست!

باید این آدمو فراموش کنم!؟

اگه اونم دوستم داشت بهم میگفت یا با رفتاراش نشون میداد ولی اینکارو نکرد و حالا هم که رفته پس

مطمئن شدم که دوسم نداره و من خیلی خل بودم که سریع دل بستم به یکی که نمیشناختمشو نمیدونستم

کیه و چی کارس؟!

اشکام آروم رو گونه هام میریخت دوست داشتم حد اقل یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به چشمای عسلیش

خیره شم دوباره گرمیه نفس هاشو حس کنمویه بار دیگه با صدای آهنگینو زیباش صدام کنه .

ولی این یه بار وجود نخواهد داشت !

کم کم گریم شدت گرفت هق هق میکردم سرمو تو بالشم فرو کردم تا صدام بیرون نره .

امروز حالم خوب نبودو به رستوران هم نرفتم دیروز کلاس داشتیم با امیدواری زیاد رفتم کلاس ولی با

ناامیدیو قلبی شکسته برگشتم قصر .

بچه ها این یه هفترو خیلی باهام شوخی میکردنو کلی نگرانم بودن هر کدومشون به نحوی دلداریم

میدادن ولی هیچ تاثیری نداشت !

شمشیرو از زیر تختم بر داشتمو تو آینه نگاهی به خودم انداختم حسابی لاغر شده بودمو رنگم به زردی

میزد زیر چشمم گود افتاده بودو حسابی قرمز و پف کرده بود چون هر شب با گریه و دلتنگی می

خواهیدم .

دوست داشتم حداقل بدونم اونم دوستم داره یا نه ولی هیچ راهی وجود نداشت تو فرصتایی که پیشم بود

اینو نفهمیدم حالا هم که رفته .

اهی کشیدمو با بی حالی از قصر خارج شدم کمی کنار ساحل قدم زدم خواستم به سخره برم که پشیمون

شدم آخه رفتن به اونجا بدون آراد اصلا خوب نبود .

از وقتی یه بار به همراه آراد اون بالا بودم دیگه تنها رفتن برام هیچ لطفی نداره .

رو تخته سنگی که نزدیک اب دریا بود نشستم کفشامو درآوردمو پاهامو رو زمین گذاشتم موج که میومد

پاهام خیس میشدن به دریا نگاه انداختم به رنگ چشمم بود نور زیبای خورشید هم به رنگ چشمای آراد

بود .

مخصوصا وقتی که در حال غروب بودو رنگش با آبی دریا مخلوط میشدو برق میزد.

نفس عمیقی کشیدم گوشه چشمم خیس شد دیگه عادت کرده بودم چشمای من این روزا همیشه خیس

بود

آراد نامرد واسه چی رفتی؟! آخه نگفتی نمیتونم؟ نگفتی دلم واست تنگ میشه؟

نگفتی شاید دوست داشته باشم؟

یهو شعر قشنگی تو ذهنم اومد خواستم واسه دریاو خورشید بخونمش خواستم بخونم که ببینن چه قدر

دلتنگم ولی یهو با صدای آشنایی منصرف شدم .

آرتین: ابجی کوچولوی من باز چرا تنها تنها غصه میخوره ها؟

-این بار اومده پیش رفیقش دریا آره؟! چشم آقای درخت روشن .

لبخندی زدمو هیچی نگفتم .

آرتین برادر خیلی خوبی بود با این که گاهی شیطنت میکرد ولی خوب شیطنتاشم قشنگ بود! شاید بعضی وقتا ازدستش حرصی میشدم ولی تا حالا به خاطر مسخره بازیش از دستش ناراحت نشده بودمو دلمو نشکونده بود بعضی وقتا واقعا با حرفاشواغوش گرمش بهم آرامش میداداگه تا حالا نمیدونستم که مٹ کوه پشتمه از اون روزی که اون جوری غیرتی شدو نگرانم بود دیگه فهمیدم تو سختی اصلا تنها نیستی همه جوره عالیه دل مهربونو خیلی دلسوزی داره که رگه های شیطنتم دارن ولی ظاهرشو خیلی خشکو جدی حفظ میکنه.

اه پر سوزی کشیدم .

-آه.

کنارم نشستو دستشو دور گردنم حلقه کرد آروم گفت :

-خوب چه خبرا من این چند روز سرم شلوغ بود نتونستم برم شهرو به رفقا سر بزنم .

من: آره اتفاقا اونا هم سراغتو میگرفتن!

.پوزخندی زدمو گفتم :

-مخصوصا دایانا خانم .

یهوجا خوردو آروم گفت : جدی میگی ؟

سرمو تگون دادمو گفتم :آره .

لبخندی رو لباش ظاهر شد تعجب کردم من داشتم شوخی میگرفتم حالا چرا آرتین اینقدر واسش مهم بود ؟ .باید مواظبش باشم به عاقبت من دچار نشه .

به خاطر آراد فکر میکردم عاشق الکساندر نیستم در حالی اون عاشقمه مامانو بابامم میگن

حتما راجبش بیشتر فکر کنم حالا واسه همونم فکرم درگیر تره .

آرتین: خوب خانوم کوچولو چی شده که باز تو دلت شکسته واین جوری شدی ؟

اهی کشیدمو هیچی نگفتم آخه چی بهش بگم ؟ بگم هیچی ابجیت عاشق شدو حالا هم عشقش رفته
 بگم نمیدونستم اونم دوستم داره یا نه ولی من عاشقش شدم حالا هم گذاشته و رفته ؟
 بگم به خاطر یه آدمی که نمیدونستم چیکاره هستو چه خصوصیات اخلاقی داره به این روز افتادم ؟
 هه بهم نمیخنده ؟ سرزنشم نمیکنه ؟!

آروم گفت : چرا اینقدر اه میکشی آخه ؟ دلم ریش شد به خدا چت شده خب ؟!
 لبخند کم جونی زدمو همون طور که سرم رو سینش بود گفتم : چیزیم نیست .
 یهو عصبی تقریبا فریاد زدو گفت : چیزیت نیست ؟ چیزیت نیست که به این حال و روز افتادی ؟
 چیزیت نیست که تند تند چشمای نازت اشکی میشه ؟ چرا با خانوادت دردو دل نمیکنی ؟ مگه ما
 دشمنتیم ؟ با من راحت نیستی قبول یه مامان داری که بتونی باهاش حرف بزنی مگه نه؟
 آروم آروم اشکام شروع به ریختن کرد .
 با درموندگی آروم گفت :

-آرتمیسم تو رو خدا نریز اینارو این اشکارو الکی نریز خواهش میکنم .
 پریدم بغلشو اشک ریختم حق هق کردم سرمو تو سینش فرو کردم گریه امونم نمیداد.
 آروم سرمو بوسیدو گفت :

-آرتمیسم این جوری اشک نریز گلم به خدا هیچی تو این دنیا اونقدر ارزش نداره که تو به خاطرش
 این جوری اون اشکاتو بریزی چشای آیتو چرا رنگ خون کردی ؟ حیف این چمشا نیست ؟ الان
 اون چیزی که به خاطرش اشک میریزی اینقدر واقعا ارزش داره ؟
 یه کم آروم تر شدم یعنی آراد ارزش این اشکارو داره به خاطرش بریزم ؟ حتی ارزش اینو داره که تو
 ذهنم بمونه ؟

زیر لب گفتم : اونی که لایق حضور در کنارت نبود لایق حضور در ذهنتم نیست .
 لب خندی زدمو از بغل آرتین بیرون اومدم کفشامو پوشیدم گفت : خوب دیگه بریم قصر یه کم به سرو
 وضعت برس .
 ولی مخالفت کردم گفتم اون بره من برم پیش درختو یه کم بعد خودم میرم قصر اول کلی پا فشاری کرد
 ولی با دیدن اصرار من قبول کردو رفت منم به سمت درخت قدم برداشتم .

کلی فکر کردم و خواستم دوباره همون آرتمیس قبلی بشم این یه هفته هم خانو آدمو ناراحت کردم هم دوستامو .

دیگه کافیه بسه هرچه قدر به خاطرش اشک ریختمو هم خودمو هم زند گیمو هم اطرافیانمو به خاطر یه آدم که نمیدونم دوسم داشته یا نه ناراحت کردم !

قدم زنان به سمت درخت میرفتم که فهمیدم بارون میآره زیاد شدید نبود آسمونم به حال من گریه میکنه به درخت رسیدم از دیروز گیتارمو کنار درخت جا گذاشته بودم آروم به درخت تکیه دادمو نشستم شمشیرو گذاشتم کنارمو گیتارمو گرفتم دستم نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم به خوندن :

بارون صدای احساسه .

نم بارون چشاتو میشناسه .

تورو از دست دادم

تو یه لحظه آدم دنیا شومیبازه .

تلخه سکوته این خونه

آخه غیر از خدا کی میدونه

تو دلم اتیشه

با تو بهتر میشه حال این دیوونه

این روزا سخت تر از اونه که باور کنی

مگه میشه با یه خاطره سر کنی

تو میدونی من چیزی نگم بهتره

تو دنیا کی از ما عاشق تره

یه جوری حق حق زدم

صدام زخمیه

این اون دردی که نمیفهمیه

یه دفعه پرپر شد پر پروازمون

گرفته اس چه قدر دل آسمون .

من دلخورم تو هم هستی

ولی باز این غرورو نشکستی

چی شده بی خوابی ؟
 تو که راحت رو من چشمتو میبستی
 در گیر درد مجنونم
 مردم میگن که دیوونه ام
 مگه تنها تنها میری زیر بارون که من پریشونم
 این روزا سخت تر از اونه که باور کنی
 مگه میشه با یه خاطره سر کنی
 تو میدونی من چیزی نگم بهتره
 تو دنیا کی ازما عاشق تره
 یه جوری حق حق زدم صدام زخمیه
 این اون دردی که نمیفهمیه
 یه دفعه پر پر شد پر پروازمون
 گرفته اس چه قدر دل آسمون (دوستان درکم کنید شعری پیدا نکردم که مال اون قدیما باشه پس شما
 تصور کنید این شعر زیبا از مرحوم مرتضی پاشایی اون قدیما هم بوده)
 بعد این که شعرو خوندم اشکام جاری شد با خودم گفتم :
 نمیتونم نمیتونم فراموشش کنم ای خدا چرا من ؟ چرا با من این کارو میکنی ؟ من چه گناهی کردم آخه .
 چه قدر باید دلتنگیو انتظار بکشم ؟!
 از ده سالگی کارم شده انتظارو دلتنگی ولی آخه چرا ؟
 یهو گرمی نفس هایپرو پشت گوشم حس کردم صدای آشنایی آروم گفت :
 -خیلی صدات قشنگه درست مثل خودت .
 دلم لرزید باورم نمیشد همون طور که اشکام میریخت رومو برگردوندمو بهش نگاه کردم ریش در
 آورده بود لاغر تر شده بود چشاش هنوز همون گیرایی قبلو داشت از جام بلند شدم اونم ایستاد
 رو به روم از این که حالش خوبه خیلی خوشحال بودم از اینم که میتونستم واسه بار آخر چشماشو
 صداشو نفس هاشو حس کنم خوشحال بودم .
 وسط گریه هام بهش لبخندی زدم نمیتونستم حرفی بزنم ولی اونم چیزی نگفت میتونست بهم بگه

دوسم داره ولی وقتی نداره چرا باید بگه آخه ؟

برگشتم با قدم های سست اولین قدمو برداشتم به سمت قصر.

میخواستم برم دیگه نباشم باید فراموشش میکردم عشق باید دوطرفه باشه آره من قویم پرنسس این

سرزمینم پس باید قوی باشم درست مثل آرتین آره همینه.

داشتم میرفتم که یهو دستمو کشیدو افتادم تو بغلش دستاشو دور کمرم حلقه کرد گریم شدت گرفت .

آخه لعنتی تو که منو دوست نداری چرا این کارارو میکنی ؟

چرا با احساساتم بازی میکنی ؟ چرا حرفی نمیزنی ؟

خواستم از بغلش بیرون پیام که محکم تر گرفتمم آروم رو سرم بوسه ای زدو گفت:

- خیلی دلم واست تنگ شده بود .

اینو که گفت اشک ریختمو زبون باز کردم دیگه غرورم واسم مهم نبود بالاخره یکی این وسط باید

غرورشو زیر پا نمیداشت دیگه به سینش مشت میزدمو با گریه میگفتم :

-خیلی بدی آراد خیلی بدچرا رفتی ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟ نگفتی دلم برات تنگ میشه نامرد؟

نگفتی یه دختر هر روز هر لحظه انتظار تو میکشه ؟ نگفتی یه نفر هس که حتی تو خوابشم التماس

میکنه که برگردی ؟ چرا رفتی نامرد آخه چرا ؟

معلوم بود که بغض کرده تند تند سرمو میبوسیدو منو بیشتر به خودش میفشرد اغوششو دوست داشتم

آرامش بخش بود عطر تنش مستم میکرد آره عاشقش بودم ولی هنوز نمیدونم اونم دوسم داره یا نه ؟

آخه چرا هیچی نمیگی ؟ چرا راحت نمیکنی !

آراد:

حسابی دلم واسش تنگ شده بود تو بغلم بود مثل یه عروسک با دستای کوچیکو بی جونش به سینم آروم

مشت میزد ولی آخرین توانش بود.

با گریه میگفت :

-که چرا تنهات گذاشتمو رفتم خوش حال بودم از این که عشقم دو طرفه است همیشه نگران این

بودم که نکنه آرتمیس منو نخواست دوستم نداشته باشه از این میترسیدم قطره اشک لجوجی رو گونم سر خورد!

سرشو بلند کردو اشکمو دید قطرو رو صورتم دنبال کرد به لبام رسید دوباره به چشمام خیره شدو آروم گفت:

-گریه کردی؟ تتو چشات قرمزه گریه کردی؟

دوباره بغضش ترکیدو سرشو رو سینم گذاشتو دستشو دور کمرم حلقه کردو زار زار اشک ریخت.
وای خدا اشکاشو که میبینم اعصابم خورد میشه حسابی لاغر شده بود طوری شده بود که وقتی تو بغلم بود حس میکردم یه مشت استخونو با پوستش بغل کردم زیر چشاش گود شده بودو چشای خوشگلو درشتش خیس بودن.

خدا منو لعنت کنه که رفتم خاک تو سر منه احمق بکنن که رفتمو بی خبر تنه‌اش گذاشتم.

اهی کشیدمو آروم در گوشش گفتم: عاشقتم عشقم.

یهو ساکت شد سرشو تو سینم فرو کردو باز شروع به گریه کرد ای خدا منو بکش نذار گریه هاشو ببینم.

گفتم:

-آرتمیس خواهش میکنم گریه نکن نریز این اشکاتو تورو خدا به خاطر چیزای بی ارزش نریز این اشکای خوشگلتو با هر قطره ای که از چشات جاری میشه یه تیکه از قلبم میشکنه به خدا صداشو خودم میشنوم.

آروم شد سرشو بلند کردو بهم خیره شد با انگشت شصتم اشکاشو پاک کردم ولی باز میریختن بدجور اعصابمو خورد میکرد اون اشکا.

عصبی گفتم:

-د خوب نریز این لامصب رو دیگه به خدا دلم میگیره این چشای اشکیتو میبینم آرتمیس.

هق هق کنان با لبخندی گفت: میدونی اینا اشک شوقه؟!

با تعجب گفتم:

-اشک شوق ؟

سرشو تکنون دادو گفت :

-آره شوق دیدنت میدونی چقدر دعا کردم که واسه بار آخر ببینمت ؟ قبل از این که بیای اشکایی که تو یه هفته ریختم همش دلتنگیو ناراحتی بودن .

بادیدنت اشک شادی بود که میریختم به خاطر سالم بودنت ولی وقتی حرف دلتو زدی آره اینا اشک شوقه شوقی وصف نشدنی میدونی چه قدر دلگیر بودم از این که عشقم ممکنه یک طرفه باشه ؟ میدونی چه قدر ترسیدم منو دوست نداشته باشیو حالا هم بی خبر از پیشم رفتی ؟ دوباره اشکاش آروم آروم رو گونش سر میخوردن ولی لبخند به لب داشت عاشق این حالتش بودم لبخندی زدمو گفتم :

-تو میدونی وقتی میخندی دلمو میلرزونی وقتی گریه میکنی بازم دلمو میلرزونی وقتی به این فکر میکردم که ممکنه هیچ حسی نسبت به من نداشته باشی چه عذابیه میکشیدم ؟ میدونستی وقتی دو کلمه باهام حرف میزدی یا حتی یه نگاه بهم مینداختی چه قدر ذوق میکردم که دوست داشتم بغلت کنم .

میدونی که وقتی تصمیم گرفتم برم و دیگه دو رو برت نباشم که اذیت نشی چه قدر برام سخت بود ؟ چه قدر زجر کشیدم با خودم میگفتم حالا چه جوری فراموشش کنم اون خنده هارو! اون نگاهای آبیرو ؟ ولی بازم طاقت نیاوردم و اومدم آره اومدمو گفتم باید با عشقم رو به رو شم چه دوستم داشته باشه چه دوشتم نداشته باشه .

وقتی تورو تو این حال دیدم دلم گرفت قلبم شکست . وقتی فهمیدم به خاطر من این جوری شدی کلی خودمو لعنت کردم که تنهات گذاشتم بدون در نظر گرفتن احساسات .

با چشای اشکی به دقت به حرفام گوش میداد سعی میکردم صدام نلرزه ادامه دادم :

-منو ببخش خواهش میکنم منو ببخش اشتباه کردم تنهات گذاشتم ولی الان بهترین لحظات عمرمه آرتمیس باور کن .

سرشو انداخت پایین یه لحظه تعجب کردم نکنه منو نبخشه و پسم بزنه ؟

قلبم تند میتپید دیگه داشت از جا در میومد.

یعنی چه جوآبی میخواد بده ؟

یهو با سرعت سرشو بالا آوردو لبشو رو لبم قرار داد بوسه ی کوتاهو دوست داشتینی بود.

اولین بوسه ی عشقم وی خدا عاشقتم .

لپاش گل انداختو سرشو فرو کرد تو سینم آروم گفتم : خیلی دوست دارم آراد خیلی

هه بچم خجالت کشید الهی بگردد.

بابا میخوای آدمو ببوسی اول خبر بده تا منم آماده باشم که اینقدر بوسه کوتاه نشه .

ولی خداییش انرژی بهم وارد شد که تاحالا اینقدر انرژی نداشتم .

از بغلم بیرون اومدو سرشو اندخت پایین معلومه هنوز خجالت میکشه با شیطننت گفتم :

-خیلی شیرینو خوشمزه بود مرسی ازلطفت .

لبشو گزیدو آروم خندید .

منم خندیدم کنار هم زیر درخت نشستیم بارون بند اومده بود.

بهش گفتم : هعی خانومم دیگه نبینم واسه چیزای بی ارزش اون مرواریدای خوشگلو از دریای چشمات

بریزیشون دورها

آروم خندیدو گفتم :چشم آقامون .

هه این کلمرو که گفتم ته دلم لرزید انگار قند اب میکردن تو دلم آقامون!

گیتارو برداشتمو گفتم:

- خب تو که هنر نمایی کردی حالا بذار منم یه شعر قشنگ واست بخونم که ببینی صدای منم کمی از تو

نداره خاله ریزه .

ریزخندیدو منم شروع کردم :

دست من نیست هرروز میگم دوست دارم

مث هرروز امروز میگم دوست دارم

با تو دلم خوشه هر چی میخواد بشه

یه نفر عشقتو همیشه یادشه

قلبم رو تکرآره همیشه دوستت داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره بی قرآره

داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا

حواسش به ماست حالا

داره توگوشت میگه مال همیم دیگه

گوش کن به قلبت

داره قلبت راست میگه

هرچی دلش خواست میگه منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه

دست من نیست هر بار میگم دوست دارم

این همه با اصرار میگم دوست دارم

حال دلم بده دلمو پس نده

میدونم خودم چی سرم اومده

قلبم رو تکرآره

همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره بی قراره

داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا

داره توگوشت میگه ما ماله همیم دیگه گوش کن به قلبت

داره قلبت راس میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه (الکی مثلا این شعر قلبم رو تکرآره ی مرحوم مرتضی پاشایی اون

قدیما بوده)

با تمام وجودم این شعرو خوندم که تمام احساساتمو توش گفته بود بعد از این که شعرم تموم شد دیدم
داره

با بغض نگاهم میکنه لبخنده زیبایی هم رو لباشه پرید بغلمو گونمو بوسیدو آروم بدون آهنگ خیلی عادی
گفت : قلبم رو تکراره همیشه دوستت داره
منم گونشو بوسیدم گفتم : منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه مگه نه ؟
کنار هم دراز کشیده بودیمو با آسمون نگاه میکردیم گفتم :

-خب آرتمیسم خواهش میکنم غذاتو بخور باشه ؟ ببین من اومدم پیشت خب دوست ندارم حتی یه
دفعه ی دیگه با این حالو قیافه بینمت شدی پوستو استخون قشنگ غذاتو بخور تا باز خوشگلو تو دل برو
بشی هرچند اگه بخوام دروغ نگم الانم خوشگلی خداییش.
خندیدو گفت :

-آراد مگه داری با بچه سه ساله حرف میزنی ؟ چشم میخورم خودمم دوست ندارم منو دیگه اینجوری
زشت ببینی .

اخمی کردم و گفتم : زشت کجا بود چرا چرت و پرت میگی دختر ؟
خیلی بامزه خندید دوباره سرشو بوسیدمو گفتم :

-اون پسره که اون روز تو رستوران دیدم کی بود ؟
یه کم فکر کردو بعد یهو زد زیر خنده وایی این از همون خنده خوشگاس که چه شانس خوبی دارم من
ایول !

فقط با لبخند زل زدم به خنده ی قشنگش دلم میخواست چال لپاشو گاز بگیرم ای خدا.
یهو دید چه جوری زل زدم بهش بنده خدا خندشو خورد سرشو انداخت پایینو لپاش باز گل انداخت
ای بابا این دختر چه قدر خجالتیه .
با لبخند گفتم :

-معذرت میخوام وقتی این جوری میخندی یه حالی میشم این خندت خیلی قشنگه دوست دارم این خنده

فقط مال من باشه خوب ؟ جلو کسه دیگه ای این جوری نخدی ها باشه خانومم ؟

لبخندی زدو گفت : چشم آقامون عاشق شما بودن چه درد سرایی داره ها این خندمم نمیدونم کیا

میاد یهو ولی خودم از این به بعد سعی میکنم جلوشو بگیرم در عوض باز جلو تو همش همین جوری

میخندم خوبه ؟

با لبخند سرمو تکون دادم .

گفت : اها راستی اون پسری که میگی داداشمه اسمش آرتینه وای راستی تو از کجا اسم منو میدونی ؟!

خندیدمو گفتم :تو فکر کردی میتونی منو گول بزنی پرنسس خانوم ؟

اینو که گفتم اخمی کردو گفت : از کی میدونستی ؟

-از دومین دیدارمون وقتی که نجات دادم نزدیک بود زیر اسبا له بشی .

اخماش باز شدو با لبخند گفت : راستی آقامون یه چیزی .

من: جانم خانومم ؟

آرتمیس: بهم شمشیر زنیرو یاد میدی ؟

خندیدمو گفتم : آره چرا که نه .

با ذوق گفت: جدی ؟

خندیدمو گفتم: نه من جدی حرف زدم ؟

یهو وارف با لب و لوچه ی اویزون گفت : خیلی بدی آخه چرا ؟

خندیدمو گفتم :

-آخه در عوضش باید یه کاری بکنی دیگه مجانی که نمیشه .

یهو جا خورد دوباره لپاش گل انداخت با تعجب بهم نگاه کرد وای من اون لپای لاغرتو بخورم

من چرا همچین شدم آخه ؟ این حرفا چیه ؟

گفتم :

-بین من چیز خیلی زیادی که ازت میخوام اینه مکثی کردم معلوم بود اضطراب داره منم کخ دارم ها.

اداه دادم : ازت میخوام ازت میخوام همیشه پیشم بمونی منو فراموش نکنی تا آخر عمر مال

من باشی دست هیچ کس دیگه بهت نرسه باشه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : قوله قوله قول.

انگشت کوچیکشو آورد جلو منم انگشت کوچیکمو بردم جلوو به هم قول دادیم انگشتش در برابر انگشت

من هیچ بود فقط استخونو پوست بی جونو بی رنگو رو!

اخمام رفت تو همو با عصبانیت بلند شدم ایستادم با نگرانی نگاهم کرد ؟

با عصبانیت گفتم :بلند شو .

یهو جا خورد خدا منو بکش چرا من اینقدر کخ دارم آخه ؟ ولی واسه خودش دارم محکم برخورد میکنم .

با صدای بلند گفتم : د بلند شو دیگه .

آروم نشست دستشو گذاشت رو زمینو خواست بلند شه که دستش لرزید و افتاد .

با داد گفتم : میبینی نمیتونی از جات بلند شی .

احساس کردم بغضش گرفت .کنارش نشستم و گفتم :

آرتمیسم نمیگی یه وقت بلایی سرت بیاد بعد من بدون تو چه خاکی تو سرم بریزم؟

پاشو پاشو برو خونه یه چیزی بخوریه چیزیم نه یه غذای درستو حسابی تا تهشم بخوری ها به خدا

اگه بفهمم کم خوردی کم خوابیدی و گریه کردی من میدونمو تو مطمئنم باش که میفهمم وقتی من

تونستم راحت بفهمم تو پرنسسی پس میتونم راحت کاراتو تو قصر خیلی غیر محسوس زیر نظر داشته

باشم خب ؟

با لبخند سرشو تگون داد و گفت : باشه دیگه چشم توهم همچین کم از من نداری دیگ به دیگ میگه

ماهی تابه آقای غیر محسوس !

از این حرفش خندم گرفت.

با کمکم بلند شد و ایستاد دستش تو دستم بود و با کمک من خودشو نگه میداشت .

خندید و گفت :

-چرا این جوری نگاهم میکنی آخه؟! خوب میشم مطمئن باش .

غمگین گفتم : وقتی این جوری میبمنت از خودم بدم میاد همش تقصیر من بود .

چشاش غمگین شد و گفت :

- چرا این جوری فکر میکنی تو بهترین هدیرو بهم دادی میفهمی که تو با دادن عشقت به من بزرگ ترین هدیه دنیارو بهم دادی ؟

راستی میدونستی ته ریش خیلی بهت میاد آقا نشونت میده البته بهتره هم ریشاتو بزنی هم یه کم به خودت برسو درستو حسابی غذا بخوری باشه ؟
خندیدمو گفتم : چشم هرچی عشقم بگه .
سوار اسبم شدیمو رسوندمش به قصر به زور راه میرفت خواستم باهاش برم که نداشت لبخند گرمی به روم زدو گفت فردا میاد رستوران با قیافه ی درست بهم قول داد منم همینو گفتم وقتی مطمئن شدم وارد قصر شد تاختمو رفتم به سمت شهر
همین مهربونیاش منو عاشق کرده دیگه .

آرتمیس:

وای اصلا باورم نمیشد آرادو دیدم ولی این بار حرفای دلشو که درست حرفای دل من بودو زد داشتم از خوشحالی بال در میآوردم .

با بوسه ی ناگهانی که زده شد انرژی جالبی بهم وارد شد تموم کمبودامو فراموش کرده بودم بعد از بوسه یهو به خودم اومدمو دیدم چه کاری کردم کلی خجالت کشیدم ولی آرادم خیلی عادی برخورد کرد .

ههه خودشم دوست داشتمو همچین بدش نمیومد .

فکرشو بکن الان آرتین منو ببینه کلا هنگ میکنه بنده خدا نه به دو سه ساعت پیشم که تا یه هفته قبل کارم گریه بودو بی تآبی نه به حالا که اینقدر سرخوشو شنگولم .

البته ضعف و بی خوابیه زیاد اذیتم میکنه اونم رفع میشه باید تا فردا کلی حالم بهتر شه تا آراد خوشحال شه وگرنه خودشو مقصر میدونه .

وارد اتاقم شدم دیگه تو آیینه به خودم نگاه نکردم میدونستم چه شکلیم ولی این بار برخلاف ظاهر مریضو اشفتم روحیه ی خوبو شادآبی داشتم .

خانوم کارپل با یه سینی پر از غذا اومد که چشم چهار تا شد !

اومد تو که یهو دیدم پشت سرش یه سینی پر میوه و نوشیدنی آورده بودنو یه سینه دیگه هم پر داروهای گیاهی بود .

ناله کنان گفتم : نه.

خانوم کارپل اخمی کرد و گفت :

-نه نداریم خانوم میدونید پرنس چه قدر به من تاکید کردن همه ی اینارو بخورید؟!

ای خدا آرتین خفت میکنم هوفی کشیدمو نشستم رو تختم ولی آخه این غذا ها که یه ارتشو سیر

میکنه مگه من چه قدر جا دارم ؟

ولی خب تا جایی که حالم و خوب کنه میخورم باید آراد ببینه که دیگه ناراحت نیستم من بهش قول داده بودم زنه و قولش .

شروع کردم به خوردن غذا و میوه و نوشیدنی که تا جایی که سیر شدمو دیگه جا نداشتم به زور خانوم

کارپل خوردم ولی دارو هامو تا تهش خوردم .

بعدشم رفتم دوش گرفتمو حالم حسابی جا اومد یه لباس خوشگل طلایی پوشیدمو موهامو خوشگل گوجه

ای جمع کردم با یه ارایش ملیح .

خلاصه که خیلی بهتر شده بودم آرتینم یه بار اومد بهم سر زد و کلی تعجب کرد ولی خوشحال شد و

خیلی دوست داشت بدونه چم شده بوده وحالا چرا یهو خوب شدم ؟

منم هی میپیچوندمش .

این یه هفته اقای مووینسکی واقعا کمکم کرده بود خیلی مشاوره های خوبی میدادمم تمام سعیمو

میکردم دل به درس بدم اونم درکم میکردو زیاد سخت نمیگرفت پسر خیلی آقاو خوبی بود من که عاشق

شخصیتش شده بودم .

هه یکی منو بگیره دوتا دوتا ؟ نه خداییش به چشم برادری خیلی متین بود تحصیل کرد و با شخصیتم

که بود باید واسش استین بالا میزدم .

جزوه هامو برداشتمو شروع کردم به خوندن یک ساعتی خوندمو دیگه خسته شدم خیره شدم به ماه

لبخندی زدم .

دل تو دلم نبود که فردا برسه و من دوباره آرادو ببینمامیدوارم همه چی خوب پیش بره دوست دارم بچه

هارو غافل گیر کنم .

باید یه طوری آرادو با آرتین آشنا کنم که با هم رفیق شنو آرتین بیشتر آرادو بشناسه .

دلم واسه الکس هم خیلی تنگ شده چرا نمیاد یه سر به ابجیشم بزنه آخه ؟

وای اون که نمودنه من ابجیشم.

چه جوری بهش بگم آخه ؟

خدا کنه سرش به سنگ بخوره و بی خیال من شه بابا کی با این اخلاق کزایی منو میخواد آخه ؟

خداییش بزرگ ترین دروغ دنیا به خودم کلی خاطر خواه دارم چی میگم واسه خودم؟!

حالا فعلا الکساندرو بی خیال این داروینو چی کار کنم ؟ پسره ی سیریش بابا من به عنوان داداشم

قبولش داشتمو باهاش گرم برخورد میکردم ولی دیگه خیلی بی جنبه بودو تازگیا یه چیزایی میگه که اصلا دوست ندارم بشنوم .

جکم که همش مراقب کارا و رفتارامه و زیر نظر دارتم بی خبر از این که لولا جونش دوشش داره

اون دختره دایانا هم که داره با عشوه هاش جلو آرتین میره رو مخم دیگه .

وای اصلا من هنگیدم بابا بی خیال فعلا به خودمو آراد فکر میکنم من چه قدر احمق بودم که نفهمیدم همون قدر که من دوشش دارم اونم عاشقمه ؟

من از همون دیدار اول ازش خوشم اومد ولی نفهمیدم حسابی مغرورو یه دنده است .

وقتی که با به خطر انداختن جون خودش منو نجات داد مهرش بدجور به دلم نشست کم کم اون

چشمای عسلیش منو جذب کرد طوری که خودم نفهمیدم چی شد که حالا به این جا رسیدم عاشقشم اونم عاشقمه بهتر از این نمیشه .

ولی از خیلی کاراش سر در نیارم مثلا نمیدونم دقیقا چی کاره استو اصل و نسبش چیه اصلا واسه

چی یهو به این شهر اومده و رفتارش اینقدر عجیبه قرارای مشکوکش چیه؟! چرا به دشت

میومدو خیره میشد به قصر و میرفت تو فکر ؟

وای سرم پر سوال بود احساس میکردم شبیه علامت سوال شدم؟

سر میز شامم که مامانو بابا کلی از حال خوبم خوش حال بودن از آرتینم به خاطر دلداری دادنش تشکر کردم .

اینقدر ذوق داشتم که خوابم نمیبود کلی به فردا فکر کرده بودم نفهمیدم کی و چه جوری ولی

بالا خره خوابم برده بود صبح آروم چشمامو باز کردم لبخند از رو لبام نمیرفت .

مث برق زده ها از رو تخت پریدم پایین یه لباس ناز آبی آسمونی انتخاب کردم به رنگ چشم.

موهامم جمعو باز درست کردم قسمت بالای موهامو بستم پایین موهامو باز گذاشتم نور که به موهام

میخورد رنگ طلاییش قشنگ برق میزد عاشق موهای طلاایم بودم البته

طلایی مشکی قاطی بود .

ارایش ملیحی کردم و واسه بار آخر خودمو تو آینه نگاه کردم قشنگ شده بودم ولی صورتم حسابی لاغر

شده بود و لباسم یه کم واسم گشاد شده بود ولی از روزای پیش خیلی خیلی بهتر بودم .

دیگه چشمم از اشک قرمز نبود و پف نداشتم رنگو روم خوب شده بود و دیگه به زردی نمیزد .

یاد آرادم ریش خیلی بهش میومد اونم خیلی لاغرو افتاده شده بود . الهی بمیرم واسش من همونی

بودم که میزدم تو ذوق جسیکای بی چاره و میگفتم از این حرفای تی تی شی نزنه عشق کیلو چنده .

بعله آدمای تغییر میکنن منم تغییر کردم البته یه کوچولو خیلی بیشتر.

با شوق سوار اسبم شدم به سمت قصر تاختم یواشکی از قصر اومدم بیرونو از صبحونه فرار کرده بودم !

میدونم که وقتی برگردم سیل غرهای خانوم کارپل غرقم میکنه .

تقریباً نزدیک بودم دل تو دلم نبود ولی نباید ضایع رفتار میکردم.

بالآخره منم آدممو باید غرور دخترنمو حفظ کنم.

وارد رستوران شدم یه راست رفتم سمت بچه ها چون اول صبح بود رستوران مشتری نداشتم همه در

حال چرت رو صندلی نشسته بودن .

خیلی قیافه هاشون دیدنی بود!

دست جس از زیر چوونش در رفتو نزدیک بود کلش بخوره به میز که خودش نگهش داشتو آروم سرشو

به دیوار تکیه دادو دوباره خوابید آروم رفتمو لباسمو عوض کردم لباس گارسونه رستورانو که مال

خودم بودو برداشتمو تنم کردم حتی این لباسم هم گشاد شده بود البته یه کم صدای شکمم در اومده بود

رفتم اشپز خونه تا صبحونه آماده کنم اولین بارم بود که میخوام یه میز صبحونرو خودم تنهایی بچینم!؟

دو سه تا تخم مرغ سرخ کردم و پنیر و کره و شیر و مربا و کلی خرتو پرت دیگرو رو یه میز چیدم

خیلی آروم کار میکردم که کسی بیدار نشه دوست داشتم.

ناراحتیه این یه هفتشونو یه جوری جبران کنم شاید یه کم خوشحال شدن آقای بینسون هم که کنار در

اشپز خونه غرق خواب بود .

من نمیدونم چه فرقی میکنه این جا بخوابن یا تو خونشون مگه مجبورن کله صبح میان در این جارو باز

میکنن و باز همین جا ولو میشن ؟

چندتا چاییم ریختمو بردم سر میز دیگه کارم تموم شده بود عرق پیشونیمو پاک کردم و هوفی کشیدم.

واسه یه پرنسس نوزده بیست ساله تجربه ی قشنگو جالبی بود .

ای بابا چه خوش خوابن اینا جس که رو صندلی نشسته بودو سرشو به دیوار تکیه داده بودو حسابی تو خواب فرو رفته بود .

جانم رو صندلی برعکس نشسته بود دستاشو رو پشتیه صندلی گذاشته بودو سرشم رو دستاش بود. حکم که دستش زیر چونش بود .

دیگه باید بیدارشون میکردم یهو شیطنتم گول کرد .

رفتم نزدیکشون ایستادمو صدامو صاف کردم .

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم بلند داد زدم :

-بسه دیگه چه قدر میخوآیین من اومدم پیشتون .

یهو همه مٹ جن زده ها از خواب پریدن جس که یهو بلند شدو با ترس گفت : بله بله چشم الان سفارشارو میارم .

جانم که با صندلی رفت تو زمین !

اخه اون چه مدل نشستنه رو صندلی ؟ پشتیه صندلی واسه اینه که آدم بهش تکیه بده نه این که برعکسش بشینه .

حکم که دست زیر چونش در رفتو با موخ رفت تو میز .

وای داشتم میترکیدم دلم میخواست غش غش بخندم .

یهو جس چشاشو مالیدو گفت : چرا اینقدر قرمز شدی ؟

یهو جان از رو زمین خودشو جمعو جور کردو ایستادو گفت :

-واسه اینه که داره از خنده میترکه .

بعد اخمی کردو گفت :

-خوب خجالت نکش راحت بخند بابا ما که این حرفارو نداریم .

تا اینو گفت دلمو گرفتمو زدم زیر خنده آقای بینسون هم از صدای قهقهه هام از خواب بیدار شد.

جک همون طور که بینیشو میمالید سرشو بلند کرد خواست چیزی بگه که تا قیافه ی منو دید جا خورد

اخم رو صورتش محو شد و زل زد به من یه کم از شدت خندم کم شده بود با نیش باز زل زدم به چهره ی متعجب بچه ها ای بابا اصلا من دیگه هیچ وقت نمیخندم .

کلا خنده کوفتم شد یاد حرف دیروز آراد افتادم مثلا من قول دادم دیگه اون جوری نخندم ولی خوب دست خودم نیست یهو اون جوری میشه قبلا خیلی کم این جوری میخندیدم ها خندمم بازی در آورده شاید چون قبلنا از ته دل نمیخندیدم این طوری بوده. خلاصه که بچه ها به خودشون اومدم جک بلند شدو گفت :

-چته اول صبحی اومدی داد میزنی ؟

جس گفت : هعی صبر کن ببینم افتاب از کدوم طرف در اومده که خانوم اینقدر سرحاله ؟؟؟! لبخندی زدمو خواستم چیزی بگم که آقای بینسون بی مقدمه یهو گفت : واقعا خنده هات هوشو از آدم میگیره!؟

یهو هممون جا خوردیم من که کلا از خجالت اب شدم آقای بینسونم سریع جیم زد تو اشپز خونه . جان با پوزخندی گفت :

-چی شده بگو دیگه خبر دسته اول داری شوهر گیرت اومده ؟
اخمی گردمو گفتم :

-شوهر کجا بود بابا چرتو پرت میگه واسه خودش!؟ پاشین پاشین یه آبی به دستو صورتتون بزنین شبیه مشنگا شدین مثلا اومدین سرکار ها !

زود پاشین که اگه دیر کنین از صبحونه خبری نیست.

همه بلند شدنو بعد از این که به قیافه هاشون رسیدن و مٹ آدمیزاد شدن تشریف آوردن .

من سر میز نشسته بودم دستی تکون دادم که همه اومدن سمت من با دیدن میز دهناشون دو متر باز شده بود !

جک یه تای ابروشو داد بالا و گفت :

-نه من دیگه دارم شک میکنم .

جان چشاشو ریز کردو با لحن با مزه ای گفت :

-باز چه دسته گلی به اب دادی که میخوای با این کارا چاخانمون کنی ها؟؟؟!

خندیدم جس گفت :

-بچه ها بی خی فعلا بشینین یه دلی از عزا در بیاریم بعد راجبش مفصل حرف میزنیم.

خلاصه که بعد خوردن یه صبحونه ی مفصل میزو جمع و جور کردیمو جس ظرفارو شست همه دستمالو جارو و تی به دست داشتیم رستورانو گرد گیری میکردیم البته با کلی مسخره بازی هیچ وقت تو کارمون جدی نبودیم .

دلم واسه این جو صمیمیو شاد تنگ شده بود تو اون یه هفته خیلی غمگین بودیم هرچند بچه ها جلوی من ظاهر سازی میکردنو سعی داشتن کمکم کنن ولی خوب خیلی سخت گذشت هم به من هم به اونا . امروز واقعا سر حالو شاد بودن .

چند باری هی خواستن از زیر زبونم بکشن که آخرش چی شد منم با جوابای سر سری میپیچوندمشون . میگفتم دیگه غمو از دلم انداختم بیرون دوست ندارم خودمو اذیت کنم خیلی مبحم میگفتم ! کم کم رستوران شلوغ شد منم چشم انتظار آراد بودم ولی خیلی عادی رفتار میکردم . اون روز لولاولو دوستاش مرخصی بودن واسه همین منم کمک میکردم .

خلاصه که منتظر بودم یه کاری بهم بدن که یهو جس با رنگو روی پریده و مضطرب اومد سینیرو گذاشت .

بهش نگاهی انداختمو گفتم : چیه جس مشکلی پیش اومده ؟

اب دهنشو قورت دادو با من گفت : نه نه چچه چیزی .پیش اومده ممثلا ؟

حسابی نگران شده بودم اخمی کردم گفتم :

-ای بابا چی شده آخه جونم به لبم رسید بگو دیگه .

نفس عمیقی کشیدو خیلی آروم گفت :

-اواون اینجاست !

چی میگه این؟ اون کیه دیگه؟! آرتین اومده یعنی؟ شایدم الکساندر اینجاست وای نه
یهو نگران تر شدم مضطرب خواستم بگم اون کی هس؟! که جرقه ای توذهنم زد که یاد آرادم تو
دلم خندیدم ولی حفظ ظاهر کردم .
اخمامو کشیدم تو همو گفتم :

- جس جس چرا اینقدر رنگت پریده گلم؟ بیا این جا بشین الان خودم میرم سفارشارو میگیرم خیلی حالت
بده .

سرشو تکون دادو گفت : تو حالت خوبه ؟ نمیخواد تو بری اونجا که باز بینیش تازه حالت خوب شده بود
ملی .

غمو تو چشاش میدیدم حسابی نگرانم بود الهی بمیرم واسش چه رفیقای با مرامی پیدا کردم ها فکر
میکنه الان من باز ناراحت میشمو کلی اشک میریزم ولی بازم خودمو غمگین نشون دادمو گفتم :

-نگران نباش گلم بعد یه هفته حالا واسه چی پا شده اومده ؟ اصلا نمیفهمم .
یهو جان سراسیمه پرید وسط با نگرانی به منو جسیکا نگاه میکرد اومد کنآره جسو گفت :

-جسی چی شده چرا رنگت پریده ؟

جس گفت : خودت چرا رنگت پریده واسه چی یهو پریدی این جا ؟

جان با نگرانی و غم رو کرد به منو آروم گفت : هیچی هیچی بابا نگران تو شده بودم جس هه آره جون ننه
بزرگه بابات ؟ آخه من چرا اینقدر ازار دارم ؟! اگه بفهمن اذیتشون میکردمو خواستم غافل گیرشون کنم
حتما میکشتم درش شکی نیست .

با بغض گفتم : بچه ها من چی کار کنم .

یهو جک با اخمای در هم اومد پیشمون تا قیافه هامونو دید ناراحت تر شد فقط تو سکوت خیره شد به

چهره ی من که ببینه چه حالی دارم .

چه بازیگر خوبیم بودم ها!

منم نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- شما بشینین هوای جسو داشته باشین جک آقای بینسون تو اشپز خونه کمک لازم داره منم میرم سفارشو بگیرم .

جس با صدای لرزون گفت : نه نرو جک نذار بره یه وقت حالت بد نشه ملدا.

لبخندی زدمو گفتم : نه عزیزم اینقدر حرص نخور آخرش که چی؟ باید باهاش رو به رو بشم .
دیگه منتظر حرفاشون نشدم سریع به سالن رفتمو با چشام دنبال آرادم میگشتم دل تو دلم نبود که ببینمش
وای خدا یهو دیدمش سر میزه دو نفره ای نشسه بود شاخه گلی هم رو میز کنار دستش بود لبخندی زدمو
آروم رفتم سمتش.

سرمو برگردوندم که دیدم هر سه شون با نگرانی نگاهم میکنن تو دلم کلی بهشون خندیدم به آرادم
خندیدم آخه اونم الان قافل گیر میشد فکر میکنه الان منو تو یه لباس شیکو خوشگل میبینه که میرمو
کنارش میشینمو با هم غذا سفارش میدیدم .

به میزش رسیدم سرشو به دستش تکیه داده بودو چشاشو بسته بود سرفه ای کردم.
آروم گفتم : من بعدا سفارش میدم خانوم عشق یهو حرفشو خوردو سریع گفت :همراهم هنوز نیومده .
وای ریشاشو زده بود و موهاشم که اینقدر خوب حالت داده بود که احساس کردم بیشتر عاشقش شدم
رنگ و روشم خوب شده بود معلوم بود سر حال عاشقتم آرادم زیر لب خندیدمو گفتم :

-اگه حتی عشقتم الان میومد صد در صد با چشای بسته نمیدیدیش آقای کالن .

آقای کالانو خیلی محکمو یه جور خاص گفتم .

یهو چشماشو باز کردو از دامنم انالیز کردو اومد بالا رسید به صورتم از قیافش خندم گرفت یهو زدم
زیر خنده بهش نگاه کردم که گفت :

-وای نکن این کارو آرتمیس این جوری نخند قلبم داره از جا در میاد .

اخمی کردمو خیلی جدی گفتم :

-ببخشید آقا لطفا حدو حدود خودتونو بدونید سریع سفارشتونو بدید من کار دارم .

وای قیافش دیدنی بود گیجو سردر گم با صدای گرفته گفت :

-آرتمیس خودتی ؟ چیزی شده ؟ من ناراحت کردم ؟

اخمی کردم و گفتم :

-ای بابا آقای محترم دارم میگم سفارشتونو بدید در ضمن من ملدا وینز هستم آقا .

بی چاره آراد داشت اشکش در میومد دیگه دل از اذیت کردنش کندمو نتونستم جلوی خودمو بگیرم
غش غش خندیدم تا اون موقع هر چه قدر خنده هامو نگه داشته بودم ریختم بیرون این قد بلند خندیدم
که

همه برگشتن نگاهم کردنو رستوران به اون شلوغی اینقدر ساکت شده بود که خدا میدونه .
اشک گوشه ی چشممو آروم پاک کردم حالا مگه خنده هام بند میومد دیدم آراد اخم غلیظی کرد و دستمو
کشید و رو صندلی نشوندم چش غوره ای رفت و گفت :

-آرتمیس مگه بهت نگفتم دوست ندارم جلوی بقیه این جوری بخندی ؟ نمیبینی کلی پسر جوون این جا
نشسته ؟

اینقدر عصبیو جدی حرف زد که کلا خندمو درسته قورت دادم سرمو انداختم پایین و گفتم :

-خوب ببخشید دیگه قیافت خیلی دیدنی بود .

گلو برداشت گرفت سمتم با لبخندی گفت :

-گلی تقدیم به زیبا ترین گل .

سرمو بلند کردم و به چشای عسلیش خیره شدم که میشد عشق و محبتو توش دید آروم گلو گرفتم و
کردم عالی بود .

زیر لب گفتم : مرسی .

خندید و گفت : راستی واسه چی اذیتم کردی نگفتی پا میشم رستورانو به هم میریزم ؟

با تعجب گفتم : وا!

خندید و گفت : والا من رو عشقم حساسم شوخی بردار نیست که هعی دختر دیگه نیبم عشق منو به بازی
بگیری ها

لبخندی زدمو گفتم : فعلا که سرنوشت بدجور عشقمنو به بازی گرفته نامرد .

هردو خندیدمو مٹ بچه ها چشمو مظلوم کردم با لحن کودکانه ای گفتم :

-چشم عمو قول میدم دختر خوبی باشم .

خندیدو گفتم : امان از دست تو آرتمیس .

یهو بلند شدم جدی گفتم :

- من ملدا وینز هستم ها صوتی ندی راستی سفارشتو هم بده که بچه ها الان کله ی منو میکنن .

زیر لب خندیدو بلند شد باتعجب بهش نگاه کردم با مهربونی گفتم :

-خوب خانوم ملدا وینز دروغکی بریم که من این جا بدون تو کوفتم نمیخورم .

لبخندی زدم دستمو گرفت به سمت بچه ها رفتیم با دیدن قیافه های متعجب و گنگ بچه ها تازه یادم اومد

که حالا باید چه خاکی تو سرم بریزم ؟

جک که شده بود برج زهره مار با اون اخمای در همش .جانم که گیج و منگ به ما نگاه میکرد

جسیکاهم که با چشای اندازه ی پرتقال خیره شده بود به دستامون .

منم قلبم داشت میومد تو دهنم خدا به خیر بگذرون من جون سالم به در ببرم بسمه .

رسیدیم بهشون که من ساکت موندم نمیدونستم چی بگمو از کجا شروع کنم اصلا هنگیده بودن خفن .

یهو آراد گفتم :

-سلام حال شما چه خبرا آره ممنون منم خوبم نه شما لطف دارین خیلی آرادت دارین به بنده

یهو فکر کردم بچم دیوانه شده وای از دست رفت عشق روانیش کرد حالا یکی منو بگیره اینقدر جو میدم

بچه ها خیلی با مزه شده بودن اصلا من یه چی میگم شما یه چی دارین میخونین همون جوری ساکت و

سردر گم خیره به ما بودن .

آرادم که کلا ذوقش از بین رفت انگار پنچرش کرده باشن دیگه نتونستن طاقت بیارم زدم زیر خنده

داشتم غش میکردم .

یهو جس یکی زد پس گردنمو با حرص گفتم : دردو مرض کوفتو حناق چرا میخندی ها؟ ما داشتیم

از نگرانی جون میدادیم تو میخندی ؟

با سرخویو نیش باز بغلش کردم و گفتم : وای عاشقتونم دیگه ناراحت نباشید خب .

دیدم آراد با اخم خیره شده به من و میگه من چی گفتم؟! کاری کردم؟ یعنی دیگه حتی جس رو هم نمتونم بغل کنم ؟

ای بابا چه ابهتیم داره نگاهش از بغل جس بیرون اومدم و گفتم : خوب رفقا آراد کالو که میشناسید . نیازی نیست معرفی کنم .

جک گفت : بعله افتخار آشنایی داشتیم .

بعدم یه چش غوره به آراد رفت از اون چش غوره ها که حساب کار دستت میاد ! یهو جان گفت :

–خوب اق دوما ما ابجیمو به هرکی هرکی نمیدیم ها!

آراد سرخوش خندید و گفت : شما هم ندی ابجیت خیلی وقته مال ماست.

جس با ذوق و تعجب بهم نگاه کرد حکم که چشاش چهار تا شد جان ابرویی بالا انداخت و گفت :

–چشم ما روشن ابجی خانوم حسابش شماهم میرسیم بعدا .

بعدشم یه چش غوره ی بامزه ی رفت که همه خندیدیم عاشقه این مسخره بازیای جان بودم

همه نشستیم دور میز بچه ها تو سکوت به ما نگاه میکردن منم داشتم از خجالت اب میشدم سرمو انداخته بودم پایینو با یه تیکه از موهام بازی بازی میکردم.

سنگیمی نگاهم حس کردم سرمو بلند کردم با یه جفت چشم عسلی رو به رو شدم منم کم نیآوردم زل زدم تو چشاش چشاش برق خاصی داشت .

یهو دیدم جان شروع کرد به سرفه کردن هر دو برگشتیم نگاهش کردیم با شیطنت لبخندی زد و گفت : چیزیم نیست خواستم از غرق شدن نجاتتون بدم همین.

ای پسره ی مردم ازار بابا بذار دو دقه به این چشاش خیره شم دیگه اه حالا بذار تو و جس هم از این

لحظه ها دارین دیگه با اسبم یورتمه میرم وسط لحظاتتون هه از فکرم خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم آراد خندید منم یه چش غره به جان رفتم .

سرمو انداختم پایین آراد آروم صدام زد: ملی ؟

سریع سرمو آوردم بالا و گفتم : جانم ؟

دیدم جس داره با تعجب به من نگاه میکنه جانم که پوزخندی رو لبشه جک چش غوره ای بهم رفتو
منم ار خجالت اب شده بودم بابا یهو از دهنم در رفت خب همون لحظه آقای بینسون بچه هارو صدا زدو
همه با کلی غرو ناله پاشدن رفتن حسابی خندم گرفته بود .

آراد با لبخند گفت : اخیش رفتن راحت شدم .

اخمی کردم و گفتم : هی هی دوستای به این خوبی !

با اخم گفت :

-آره دیگه معذرت میخوام که در بآره ی دوستات که عاشقشونی این جوری حرف زدم مخصوصا جک .
حسابی جا خوردم با تعجب و من من گفتم :

-چچی ؟ عشقام کجا بوده ؟ جک چی شده ؟

پس این حرفم که اون موقع گفتن باعث شد اخمای آقا بره تو هم با خودم فکر کرده بودم چون جس رو
بغل کردم ناراحت شده!
با پوزخندی گفت :

-اهان فکر کنم من بودم که چند دقه پیش گفتم !وایعاشقتونم نه ؟بعدشم خیلی خوشگل خندیدم
واسشون!؟!!

هوفی کشیدمو گفتم :

-خب ،خب من منظورم یه چیز دیگه بود عشق که فقط یکیه نه سه تا منظور از عشق همون عشق به
خواهرو برادر بود .

با تعجب زل زد به من خودمم نفهمیدم چی گفتم بعد زد زیر خنده .!?

بلند شد منم پاشدم گفتم : کجا ؟

آراد : جایی کار دارم باید برم ممنون که امروز اومدی تا ببینمت خیلیم خوش گذشت .

با تعجب گفتم : اما آخه ولی هنوز چیزی نخوردی که گشتن نیس ؟

آراد:

-چرا اما و آخه و ولی و اگر و چون که و زیرا راه انداختی ؟ نه گلم گشتم نیست راستی میدونی
اگه جایی درز کنه یه پرنسس تو یه رستوران کار میکنه چه قدر افت داره و مشکلات ایجاد میشه .
من: آخه من خیلی لذت میبرم واسم سرگرمیه جالبیه بعدشم کمک میکنم کار که نمی کنم.
نگاهش جدی شد و گفت :

-خیل خوب بعدا راجبش مفصل حرف میزنیم آرتمیس باشه
سریع گفتم : آره آره باشه حتما .
لبخندی زد و منو به اغوش کشید وای باز اون عطر تلخو سرد عاشقشم نفس عمیقی کشیدمو
آروم گفتم : مواظب خودت باش .
لبخندی زد و گفت : چشم تو هم زود تر برو قصر و این لباسم دربیار خواهشا.
دستی تکیه داد و سریع دور شد از حرفاش چیزی نمیفهمیدم به رفتنش خیره شده بودم چه خوشتیپو با
جذبه نگاهی به مشتریا انداختم همه ی دخترا با حسرت نگاهش میکردن چه قدر پرو ان دلم میخواد برم
چشاشونو کور کنم ها.
وای خدا یا به مرد رویاهام رسیدم باورم نمیشه آراد که باز داره میره داره ازم دور میشه .
سرم گیج میرفت نزدیک بود بخورم زمین که جس با یه حرکت خودشو بهم رسوند و گرفتم با نگرانی
گفت :

-وای ملی ؟ ملدا چی شد یهو ؟ ای بابا خوبی عزیزم ملی ملی جان .
آروم رو صندلی نشستم دستام هنوز میلرزید بدجور بغضه اذیتم میکرد .
جان از راه رسید داشت با خنده حرف میزد :

-خوب میبینم که آراد خانم رفتن حالا من باید حساب شما.
با دیدنم نگران شد و سریع با دو قدم بلند خودشو رسوند بهمون با نگرانی پرسید :

-ملی چی شده گلم؟ چرا رنگت مٹ گچہ؟ جن زدہ شدی ابجی خوشگل من؟!

جس با لیوان اب قند اومد سمتم وا این کی رفت اصلا با خوردن اب قند به زور جان حالم یہ کم جا اومد
چرا من الکی نگرانم آخہ؟ دوست ندارم از دست بدمش من عاشقشم نمیتونم به همین راحتیا از دستش
بدم پاک قاط زدی ها

آخہ واسہ چی باید از دست بدیش؟ اونم عاشقته از تو بیشتر اون نمیخواه تورو از دست بده بی کاریا
الکی میشینی فکرو خیال میکنی بابا بنده ی خدا رفت به کارش برسه همین نمیتونه از صبح تا شب ور
دل تو باشہ کہ ولی دیدی نامرد چہ جوری عاشقم کرد؟
با صدای نگران جس به خودم اومدم .

جس: ملدا خانوم میشنوی؟ جواب منو بده به چی فکر میکنی؟ الان چی شدہ آخہ؟
من: چی؟ اهان امم چیزی نیست کہ دارم به این فکر میکنم کہ باید سریع برم قصر نہ خونہ آرہ باید برم
خونہ .

جس نفس عمیقی کشید ببین بچم چہ جوری ترسیدہ بود آخہ من ہمیش باعث نگرانیو ترس بقیہ میشم
اہ اہ خدا توی من چی دید کہ گفت خوب بذا اینم خلق کنم.
جان پس گردنیتی زدو گفت : الہی بمیری ملدا کہ با خودم گفتم دختر مردم دیوونہ شدہ رفتہ حتما
میوفتہ گردن ما .
با اخمی گفتم :

-ہووی عمو راحتی؟ این گردنہ انسانہ ہا دستای تو ہم کہ کمی از گودزیلا ندارہ حالا چرا دیوونہ؟
ریز خندیدو گفت :

-اولا کہ ہمین الان کشف کردم کتک خورت ملسہ اخ جون میدہ ہی تند تند بزنی ہرچند من ہنوز
رو گردنت امتحان کردم ان شا اللہ اگہ خدا بخواد رو اون لپاتم امتحان میکنم حتما.
یہو جف پا پریدم وسط حرفشو گفت :

-ہی ، ترشت نکنہ یہ وقت مگہ من لپای نازنینمو از تو جوب دم خونمون کہ گربہ توش شنا کردہ گیر
آوردم کہ راحت بذارم تو بزنی؟

خندید از خنده سرخ شده بود همین خنده هاش تو اون وضعیت اعصابمو خورد میکرد با حرص بهش
زل زدم خندشو خوردو گفت :

-خب حالا همچین میگه انگار لپای پرنسسو داره یادم باشه به داش آرامون بگم کتک خورت ملسه
این طوری تند تند باهات دعوا میکنه و یه فصل کتک میزنه حالشو میبره.

از سرم دود بلند میشد کارد میزدی خونم در نمیومد به سمتش خیز برداشتمو افتادم دنبالش یه لنگه
کفشمم در آوردم که تا جا داره بزمنش حالا من بدو اون بدو من بدو اون بدوداد زدمو گفتم :

-اگه مردی وایستا تا حالت کنم یک کتک خوره ملسی نشونت بدم حالا ببین .
همون طور که میخندید میدوید با خنده گفت :

-مال این حرفا نیستی ابجی کوچیکه .

مردم با تعجب زل زده بودن به ما دوید طرف در رستوران منم دنبالش نامرد خیلی تند میدوید
داشتم میدویدم که یهو محکم خوردم به یه چیزی سرمو بلند کردم با یه جفت چشم قرمز و وحشتناک
رو به رو شدم زل زده بود به من نفسای داغش تو صورتم میخورد .
یکی دو سانت بین صورتامون فاصله بود قلبم تند میزد حالا نمیدونم به خاطر این بود که داشتم یورتمه
میرفتم یا این که با این خشم رو به رو شدم یا این که اینقدر بهش نزدیک بودم بود !!!!!
دستم همون طور که کفشمو بالا گرفته بودم بالای سرم خشک شده بود آروم دستمو پایین آوردمو دو قدم
رفتم عقب.

دیدم جان پشت سر آراد ایستاده و ریز میخنده اخ دلم میخواست برم خرخرشو بجوم ها چش غوره ای
رفتمو خط و نشون کشیدم واسش.

یهو آراد با اون صورت سرخش که کوپه دراکولا شده بود گفت :

-تو ، تو داری چی کار میکنی ؟! هان ؟

هر لحظه صدایش بالا تر میرفتو منم به لرزش بدنم اضافه میشد اوه اوه عجب ابهتی داشت ها لا مصب ولی باید غرور دخترونمو حفظ کنم نباید از همین اول خودشو صاحب اختیارم بدونه که بعله ما از این دختراشیم .

اخمی کردم با صدای بلند درست مثل خودش گفتم :

-دارم میدوم شما چی میگی این وسط ؟ دیگه صداتو رو من بلند نکنی ها!
با تعجب زل زد بهم وای خاک عالم مثلا عشقمه ها اخمام واشدو سرمو انداختم پایین سریع به سمت اسبم رفتمو سوار شدم خواستم بتازونم که دستی دستمو گرفت با اخم کم رنگی گفت :

-کجا ؟

ای بابا باز این پرو بازی در آورد که بابا من بزرگ شدم خوشم نیاد کسی این جوری سوال جوابم کنه که کجا میرمو با کی میرمو میخوام چی کار کنم .
اخمی کردم گفتم : دلیل نمیبینم که بخوام بگم.
باز صورتش سرخ شد با عصبانیت گفت :

-ولی مجبوری بگی کجا داری میری این وقت روز ؟

هوفی کشیدمو گفتم :

-کسی حق مجبور کردنم منو نداره شیر فهم ؟ بعدشم من کجا رو دارم که برم ؟
تا خواست حرفی بزنه تکونی به اسب دادمو سریع از اون جا دور شدم وای نگاه نکردم ببینم چه حالی شده حتما کلی از دستم ناراحت میشه خب بشه به چه حقی سر من داد زد .واه واه
ولی کلا خود درگیری دارم آخه من که تاچند دقیقه پیش داشتم واسه رفتنش پرپر میزدمو حالم گرفته بود

بعد که میبینمش اون جوری میزنم تو برجکش آخه ؟ من چمه ؟!

قیافه ی متعجبو ناراحتو عصییش تو ذهنم بود وای حتی اون قیافشم قشنگه ها یعنی اینقدر واسش مهمم که نگرانم ؟ بدجور روم غیرت داره ها

ذوق کرده بودم در حد تیم ملی

نفهمیدم چه جوری گذشت که رسیدم قصر و به خودم که اومدم رو تختم بی هوش شده بودم بابا از صبح کلی کار کرده بودم .

با درد بدی تو سرم از خواب بیدار شدم هوا گرگ و میش بود نمیدونستم الان عصره؟ سر صبحه ؟
همیون جوری گیج و منگ دور خودم میچرخیدم من الان چه قدر خواآیدم دقیقا ؟ ای خدا داشتم دیوونه
میشدم خودمو زدم به در بی خیالیو رفتم استحمامی کردم تا حالم جا بیاد تو وان پر از ابو کف دراز
کشیده بودمو همون طور که اب بازی میکردم بلند بلند شعریم میخوندم واسه خودم .

من بر کس همه پشت خنده هام غمه

تو برعکسه منی شادیو غمگین میزنی .

دوست دارم دوست دارم هنوز عشقه منی

میدونم منو از یاد میبری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

قلبم رو تکرآره همیشه دوست داره

حالا کہ میگی آرہ

به بی چاره دوست داره با یه قلب تیکه پاره

دوست دارم ولی چرا نمیتونم صابت کنم

لالایی میخونم برات نمیتونم خوابت کنم

لولا لولا لولا گل یونه

پیا که بدون تو دل خونه

بیا که بدون تو تن خستم لبریزه از حس جنونه

لا لا لا لا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله

بیا از اون روزی که رفتی این دل داره همش میناله

دلت با من ہما ہنگہ

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه

همون حسّی که میخوامت

یه توپ دارم قلقلیه
 سوراخ سوراخ و گلیه
 من این توپو نداشتم
 از تو بهشت برداشتم
 خدا بهم عیدی داد یه آراد منگلی داد
 لبمو گاز گرفتم زدم زیر خنده .
 وای عاشق شعر خوندنم بودم آخه هر وقت تو حموم میزدی زیر اواز شعرا نصفه و نیمه یادم میومدو
 منم مجبور بودن سریع بزخم شعر بعدی که یه شعری مٹ این در میومد.
 کلیم به خودم میخندیدم خدا شقام بده میدونم شما هم نگران منین طیبب گفته راهی نداره سیمام
 اتصالی پیدا کرده برق کارم نداریم .
 همون طور که با حوله به جون موهام افتاده بودم از حموم اومدم بیرون .
 هوا خیلی روشن تر شده بود فهمیدم عصر نبوده چی ؟
 پس اگه عصر نبوده یعنی من از دیروز ظهر تا الان خواب بودم ؟ یه روز کامل؟
 همچنان متعجبو گنگ به خورشید خیره بودم یاد آراد افتادم یکی زدم تو سر خودم هی خدا من دیروز
 بعد از ظهر کپه ی مرگمو گذاشته بودمو نرفتم دشت تازه قبلشم که باهاش بحث کردم حتما فکر کرده
 مٹ دخترای نئرو تیتیش قهر کردم سریع مٹ برق حاضر شدم.
 دویدم پایین به در که رسیدم به خودم اومدم دوباره زدم تو سرم آخه آرتمیس مشنگ عقلتو کجا جا
 گذاشتی ؟ مگه من عقلم داشتم ؟ جا گذاشتم ؟
 آخه الان سر صبح که قصر تو خوابه عمیق فرو رفته و هنوز بیدار نشده چه انتظاری از بقیه داری ؟
 کجا میخوای بری ؟ الان شهرم سگه سم دار پر نمیزنه !
 کسی هم خل نیست سر صبح بره کنار درخت وایسه منتظره تو
 آراد الان داره دهمین پادشاهو خواب میبینه .
 وای جدی ؟ اگه پادشاه رو خواب ببینه حتما دخترشم میبینه دیگه یعنی میشه الان من تو خوابش باشم ؟
 فاتحه ای واسه خودم خوندم که روحم شاد شه احساس کردم دیوونه شدم .
 باب و لوچه ی اویزون رفتم طرف اتاقم پدر این خوابه لعنتی بسوزه که آدمو از کارو زندگی عقب
 میندازه .

تا صبحونه فقط و فقط غر زدم همین شغل شریفیست از بیکاری بهتر بود دیگه از کآره بی کاری
استفا دادم شغل غر زدنو برگزیدم هرچند اینم مٹ همون کآره قبلیم حقوقی نداشت ولی خوب
ترجیح دادم کم کم داشت میزد به سرم آخه .

خلاصه که سریع رفتم پایینو صبحونه خوردم البته نخوردم ها ادای خوردنو در آوردم آخه از بس فکرم
مشغول بود که چیزی از گلوم پایین نمی رفت این آرتین هم که دست از سر کچله من بدبخت بی چآره
برنمیداشت .

خلاصه که بعد از صبحونه یه راست رفتم بیرون از قصر با تمام سرعت به سمت بلند ترین تپه میتاختم
به هیچ چیز جز آراد فکر نمیکردم هیچ چیز .

به درخت که رسیدم از حرکت ایستادم هه ولی چه فاییده ؟ هیچ کس نبود دلم حسابی گرفت دوست
داشتم از ته دلم داد بزنمو گریه کنم لب هام از شدت بغض توی گلوم میلرزید دیگه صبرم تمومیدو
اشکام بی اختیار جاری بود به درخت تکیه دادمو سر خوردم نشستم ولی حسابی از خجالت اشکام
در اومدم خیلی سبک شدم آروم تر که شدم به حق افتآده بودم با خودم یه کم فکر کردم
من دوش دارم ؟

نه من عاشقشم دیوونه ی لبخنداشم اون چشای عسلیش بهم آرامش میده.

اغوش گرمش منو بازم به زندگی زیبا دعوت میکنه نفسم به نفسش بنده ولی من کم نمیارم با تقدیرو
سرنوشت میجنگم باهاش بازی میکنم با خنده بهش میگم بچرخ تا بچرخیم سرنوشتم هه اونم میگه تا سه
نشه بازی نشه .

ولی من کوتاه بیا نیستم من یه دختر قوی هستم که واسه هر چیز الکی گریه نمیکنم.

کم کم آروم میشدمو مصمم تر واسه به دست آوردن عشق زندگیم دوست داشتم تا ابد ماله خودم باشه
واسه همیشه .

آراد :

حسابی خسته شده بودم به خاطره اون دختر نزدیک بود بمیرم ولی موفق شدم بله مگه میشه آراد پلنگ
ببازه و بمیره ؟

اخ که چقدر از دیروز تا الان دلم واسش تنگ شده اصلا دوست ندارم از دستم ناراحت و دلخور باشه .
خیلی نگرانم نمیدونم آخه من که دیروز چیز بدی بهش نگفته بودم چرا یهو اونطوری داغ کرد آخه ؟
میدونم چی کار کنم حالیش میکنم که آراد کیه هنوز منو نشناختی آرتیمیس خانوم من آدمی نیستم که

به همین راحتی تسلیم بازیه سرنوشتم شم و کسیو که دوست دارم از دست بدم .

داشتم به سمت درخت محبوب آرتمیس میرفتم تا شاید بیادو بتونم باهاش صحبت کنم نزدیک درخت

رسیدم صدای هق هقی به گوشم رسید صداش خیلی آشنا بود ولی پشت درخت نشسته بودو من

نمیدیدمش

آروم از پشت بهش نزدیک شدم.وای .آخه چرا ؟

یعنی چی شده که داره این طوری گریه میکنه .؟

نکنه کار خودشونو کردن ؟ اما من که گفته بودم فعلا دست نگه دارن ؟!

سرعت قدمامو بیشتر کردم و سریع کنارش نشستم و دستشو گرفتم یهو لرزید معلوم بود ترسیده چشاش

حسابی قرمز شده بود با دیدنم رنگ چشاش فرق کردن قشنگ فهمیدم که وقتی منو دید یه حالت دیگه

شد

سریع پرسیدم :

-آرتمیس!چی شده که باز چشای آیتو بارونی کردی آخه ؟

دستشو از تو دستم کشید بیرونو اثار اشکاشو رو گونه هاش پاک کرد از جاش بلند شد با صدایی که معلوم

بود سعی میکنه نلرزه گفت :

-سلام مـ من ؟ گریه ؟! نه بابا کی گفته که من گریه کردم ؟!

بلند شدمو رو به روش ایستادم با لبخندی گفتم :

-من که دارم میبینم چشات اشکیه مگه نگفته بودم دیگه هیچ وقت واسه هیچ چیز گریه نکنی ؟

با این حرفم باز افتاد رو دنده ی لج معلوم بود از لجبازی با من لذت میبره خب منم دوست دارم .

نگاه شیطنت امیزی کردو با پوزخندی گفت :

-اصلا دلم گرفته بود همین جوری الکی دوست داشتم کلی گریه کنم البته کلی هم گریه کردم .

حسابی خندم گرفته بود قیافش شده بود اینهو این بچه سه ساله هایی که با مامانشون لجبازی میکنن .

به هزار بدبختی جلو خندمو گرفتمو گفتم :

-خوبه دیگه از این بهتر نمیشه مثلا من دارم میگم هیچ چیز ارزش اشک ریختن تورو نداره باز تو میگی

همینجوری الکی گریه کردی ؟

حق به جانب گفت :

-اصلا اشکای خودمه اختیارشو دارم دوست دارم همینجوری الکی بریزمشون .

یه قدم رفتم جلو زل زدم تو چشای آیش که یه کمم قرمز شده بودو آروم گفتم:

-ولی این چشما له منه منم دوست ندارم چشایی که باید تا ابد ماله من باشه الکی بارونی شه .

محکم به اغوش کشیدمش معلوم بود جا خورده ولی من از این که حرف دلمو زدم راضی بودم .

سرشو گذاشت رو شونمو زیر لب چیزی گفت ولی من متوجه نشدم .بوسه ای به پیشونیش زدم

وای که وقتی تو اغوشم میگرمش انگار یه دنیا تو بغلمه .

آرتمیس:

یهو یکی از پشت بغلم کردو دستمو گرفت یه کم ترسیدم آخه خیلی یهویی بود از صدای نفسهایش که

به گردنم میخورد فهمیدم آراده انگار تازه میتونستم دوباره نفس بکشمو ریه هامو از زندگی پر کنم.

یه کم باهاش لجبازی کردم ولی در آخر حرفی زد ومنو به آغوش کشید که حسابی تحت تاثیر قرار گرفتم

زیر لب گفتم : خدایا شکرت .

ولی از دستش ناراحتم آخه چرا از کارایی که میکنه سر در نیارم ؟

چرا چیزی بهم نمیگه ؟ چرا دیروز اینطوری باهام رفتار کرد ؟

از اغوشش بیرون اومدمو سعی کردم حالت جدی بگیرم با تعجب بهم چشم دوخته بود .

خیلی خنده دار شده بود یه اخم ساختگی نشونش دادمو راه افتادم سمت ساحل .

احساس کردم داره میاد نه بابا کجا میاد ؟

نه جدی جدی داره میاد ایول ای من قربونت.

تو دلم کلی واسش بوس فرستادم .

سرعتمو تند تر کردم ای بابا بهم رسید که عجب قدی داره ها سنگینی نگاهشو روم حس میکردم

هوف دلم میخواست بازم زل بزنم تو چشای عسلیش تا شاید یه کم زندگیم شیرین شه .

زیر چشمی نگاهش کردم با لبخندی زل زده بود بهمو تند تند کنارم راه میرفت ای بابا الان تموم میشم که نامرد چرا روتو نمیکنی اونور حالا؟!

یهو سر جام ایستادم با خشمی ظاهری چشامو ریز کردم زل زدم بهش از حرکت ایستاد روبه روم و فقط نگاهم کرد انگشت اشارمو به نشانه ی تهدید جلو صورتش تکون دادمو گفتم : دیگه دنبالم نیا میخوام تنها باشم فهمیدی ؟

شده بود اینهو پسرای پنج ساله که مامانشون بهشون تذکر میداد با یه نگاه خاص و مظلومانه سرشو به علامت چشم تکون داد وای دلم ضعف رفت واسش دیوونش بودم دیگه .
یهو بی آراده اخمام باز شد با تردید بهش نگاه کردم دوست داشتم پیرم بغلش خب خیلی لجبازی کرده بودم خاک بر سرم کنن .

یه لبخند دختر کش زرد دستاشو از هم باز کردو با سرش نشون داد که بیا بغلم یه کم نگاهش کردم یه چشمک زد وای که چه قدر دلم قیلی ویلی رفت واسش نامرد از این کاراهم بلد بوده و رو نمی کرده دیگه نتونستم محکم رفتم تو بغلش دستمو دو کمرش حلقه کردم منو محکم به خودش میفشرد وای بازم این عطر تلخ مست کننده دیوونه ی این عطر تنش بودم .
سرمو گرفت بین دستاشو دوتا بوسه کاشت رو پیشونیم بدنم باز داغ کرد اه چقدر تو بی جنبه ای آرتمیس با نگاه خاصی زل زد تو چشم داشتم از حال میرفتم اصلا یکی بیاد منو جمع کنه الان میغشم به جان نم بابا خوب اینطوری نگاه نکن بیشعور نمیدونی که با این نگاهات دیوونه ترم میکنی خوا!
یه لبخند تهویلدم دادو با مهربونی گفت :

-آرتمیس معذرت میخوام که دیروز ناراحت کردم.

وای قلبم داشت میفتاد تو پاشم من الکی لجبازی کردم اونوقت آراد معذرت خواهی میکنه الهی بمیری آرتمیس یعنی واقعا من واسش عشق واقعیم ؟ اونکه غرورشو شکست چرا من مغرور باشم پس ؟ سریع با بغض گفتم :

-نه آراد من معذرت میخوام آخه الکی بچه بازی در آوردم .

یه لبخند مهربون تهویلدم دادو دستمو کشیدو گفت برم دنبالش خیلی تند راه میرفت نامرد بابا من کلاس داشتم خیر سرم مووینسکی اگه ببینه نرفتم کلمو میکنه .

دستمو با بدبختی سریع از دستش کشیدمو گفتم :

-آراد من نمیتونم پیام باید سریع برگردم .

آراد: زود برمیگردیم به جون خودم .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : کجا میخوای ببریم ؟

شیطون شدو با نیش باز گفت :

-نترس بابا بریم میخوام یه چیز خوب نشونت بدم پشیمون نمیشی قول میدم .

ای خدا آخه چی کار کنم حالا جواب مووینسکی رو کی بده پس ؟ دو دل بودمو داشتم فکر میکردم که

یهو دیدم بین زمینو آسمونم وای چه خبره ؟

منو انداخت روشونش و سریع راه افتاد اول که تو شوک بودم به خودم اومدم دیدیم کله و دستام سمت

زمین اویزونه عجب زوری داشت ها جونم هیکل خاک تو گورت بی جنبه پسر مردمو خوردی .

پاهامو با دستاش نگه داشته بود و منم از پشت کمرش رو شونش اویزون بودم شروع کردم به دستو پا

زدنو جیغ جیغ کردن وای ننه ان دیوونه منو کجا میبره ؟ چرا اینطوری آخه ! با داد گفتم :

-روانی مو بذار زمین هی مگه با تو نیستم ؟! کر شدی ؟ ای مردم بیاین که پرنسس خوشگلتونو

بردن بیاین این دیوونه ی زنجیری رو بگیرین وای خدا!

هه خودم از چرت و پرتایی که میگفتم خندم گفته بود شونه های آرادم میلرزید معلوم بود داره به

دیوونه بازی های من میخنده الهی من قربونش برم باز پاهامو تگون دادمو با مشت به پشتش میزد

ولی اصلا جونی واسم نمونده بود انگار داشتم نازش میکردم والا

دیگه خسته شدمو خفه خون گرفتم دستام اویزون بودو این ور اونور میرفت سرمو گذاشتم رو کتفش و

چشامو بستم با ولع عطر تنشو بو کردم دلم میخواست تا آخر همون جا بمونم بالاخره سکوتو شکست .

آروم گفتم : آرتمیس ؟

جواب ندادم .

اینبار با صدای نگران تر پرسید : آرتمیس ؟ خوبی !

._

_!وایا رتمیسم ؟ چی شدی چرا حرف نمیزنی ؟

- .

بدبخت حسابی ترسیده بود صورتمو که نمیدید یهو دیدم پرت شدم رو زمین اخ اخ کمرم خورد شد

این عشقه منه ؟ خداجونم اشتباه نکردی یه وقت ؟!

این که میخواد منو بکشه که چشامو از درد بستمو دستمو گذاشتم رو کمرمو با سوز گفتم :

-آیی

سریع اومد طرفم انگار خودشو پرت کرد سمتم چشم شد اندازه دو تا پرتقال سریع مثل فنر از جام پاشدم

درد کمرم یادم رفت با مخ خورد رو زمین ای وای چرا همچین شد آخه ؟

یه دستم به کمرم بود یه دستم به دهنم مونده بودم از خل باز یامون بخندم یا گریه کنم !

از جاش بلند شد با اخم و تعجب پرسید :

-تو چته دختر ؟ خل شدی ؟ اول که تو بغل درخت گریه میکنی بعد با من لجبازی میکنی بعد اخم میکنی

میگی نیا دنبالم باز میپری بغلم بعد سر شونم دادو بیداد راه میندازی یهو ساکت میشیو لالمونی میگیری

خب آدم فکر میکنه کاریت شده که یهو ساکت شدی دیگه بعدشم دست به کمر آی و اوی میکنی تا میام

کنارت ببینم چی شده که جا خالی میدی درد کمرتم یادت میره اصلا .

نزدیک بود منم داغون شم حالا هم که معلوم نیست میخندی یا ناراحتی ؟!

وای که دلم میخواست زمینو گاز بزنم راست میگفت عشقم خب دیگه منم ظاهرمو حفظیدمو گفتم :

-اولا خل خودتی دوما من کجا تو بغل درخت گریه کردم ؟ توهم زدی پسر جون سوما اصلا هم لجباز

نیستم بعدشم وقتی میبینم یکی داره مٹ چی میپره سمتم خوب آدم فرار میکنه دیگه .

با لبخند موزیانه ای گفت: مگه تو هم باید فرار کنی ؟

چی ؟ یعنی این داره میگه من آدم نیستم ؟ غلط کرده عشقم مثلا ناراحتم بهش میگم عشقم هی

پشت چشمی براش نازک کردم تا خواستم چیزی بگم دیدم داره میاد سمتم وا! این چش شده یهو ؟

آخه یعنی چی ؟ اصلا من وسط جنگل چیکار میکنم ؟ یه کم ترس ورم داشت میترسیدم همه دوست

داشتناش از رو هوس بوده باشه .

اون میومد جلو من میرفتم عقب باز اون میومد من میرفتم یه حالت خاصيرو تو چشاش میدیدم .

یهو دیدم خوردم به چیز صفت ای بابا این چه وضعشه؟

یه کم سرمو کج کرمو پشتمو دیدم ای به خشکی شانس پشتم یه درخت پهنو کت و کلفت بود ای بابا به اینم میگن درخت آخه ؟ صد رحمت به درخت خودم حداقل میشه بغلش کرد این که دیگه غولیه واسه خودش .

اب دهنمو غورت دادمو با نگرانی زل زدم تو چشای شیطون آراد خدا بخیر کنه به جونه مامانم جون سالم به در ببرم میپریم آرتینو تو قصر بوس میکنم .

سکوتو شکستم با صدای که سعی میکردم نلرزه گفتم : هووی چته تو ؟ حرفتو بزن این مسخره بازیایه چیه ؟

پوزخندی زدو با یه قدمه بزرگ دقیقاً رو به روم ایستاده بود سینه به سینه ام البته سینه که چه عرض کنم ! سرم تا شونش به زور میرسید در برابر من خیلی بزرگ تر بود نامرد. دستاشو گذاشت رو درخت دو طرفه صورتم با یه لحن خاصی گفت :

-من دیوونه ام آره ؟ من میخوامت تورو بدزدم ؟ جوابه منو نمیدی وقتی صدات میکنم آره ؟ نه این طوری نمیشه .

انگار لال شده بودم هیچی نمتونستم بگم صورتشو نزدیک تر کردو گفت: باید ادبت کنم. نگامو از چشای عسلیش دزدیدم میدونستم حتما لپام باز قرمز شده قلبم یه دیوونه بازی در میآورد که خدا میدونه چه قدر بی جنبه ای آرتیمیس آخه خیلی بهم نزدیک بود . ناخدا گاه بهش نگاه کردم نگاهش رفت سمت لبام واویلا شد قلبم میخواست قفسه سینمو سوراخ کنه بزنه بیرون !

با یه حرکت از زیر دستاش در رفتم بدبخت انگار تو شوک بود آخه همون جوری تو همون حالت زل زده بود به درخت نزدیک بود بترکم از خنده خیلی آروم با یه چهره ی متعجبو بامزه سرشو چرخوند طرفو نگاهم کرد دیگه نتونسم جلو خودمو بگیرم و ترکیدم حالا نخند کی بخند .

دلمو گرفته بودمو غش غش میخندیدم خدایا این خوشیارو از ما نگیر اشک گوشه چشممو با شصتم پاک کردم با تک سرفه ای به تموم کردن خندم رضایت دادم.

چشم به آراد خورد که با چشای خمارو یه لبخند محو زل زده بود به من خاک توسرم یعنی اینقدر ضایع خندیده بودم ! خندم کوفتم شد سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم .
اومد جلو دستمو گرفتو گفت: باشه یه بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک سه
که حرفشو قطع کردم و گفتم : عمرا حالا میبینی اق آراد
یه لبخند ژکوند تحویلش دادم دستمو گرفتو کشون کشون منو برد پشت یه درخته ایی یهو ایستادونگاهم کرد شاکی نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-چی کارم داری آراد خب حرفتو بزن دیگه چیو میخواستی نشونم بدی آخه ؟! نکنه مسخرم کردی ؟!

با دستم به اطراف اشاره کردم و سرمم چرخوندمو خواستم بگم اینجا که خبری نیست یهو از چیزی که میدیدم دهنم وا شد چسبید زمین . وای نه ! این یه خوابه نه ؟ دور از چشم آراد یه وشکون از دستم گرفتم .

آخم در اومد واسه همین آراد با تعجب نگاهم میکرد به رو خودم نیآوردم ولی فهمیدم نه اینا همه واقعیه محضه .

با یه جیغ کوتاه و یه پرش دویدم طرفه اسبه حیوونی وحشت کرد . یال های مشکیشو ناز کردم و به چشای درشت آیش خیره شدم دستامو دور گردنش حلقه کردم و پیشونیشو بوسیدم وای اینقدر هیجان داشتم که نمیدونستم چی کار کنم یهو با صدای سرفه ی آراده خوم اومدم اومدم سمتمو با یه اخم محو گفت :

دستت درد نکنه دیگه من این اسبو واست آوردم به جای این که پیری منو بوس کنی تند تند اینو میبوسی .

وای خدا قربوت برم آرادم چه غیرتی هم هست بچم ای بابا سریع از اسبه دور شدمو چند قدم رفتم جلو مشتاق زل زده بود بهم وای این الان انتظار داره چی کار کنم آخه ؟
گفتم :

-آراد واقعا ممنونم ازت آخه چرا ؟ چه جوری واسه چی این کارو کردی ؟

یهو اخم محوی جای لبخندشو پر کرد خب چی کار میکردم دیگه ته ابراز احساساتم همین بود .

دیوونه ی اون اخمش بودم پریدم تو بغلشو رو شونشو آروم بوسیدم دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش فشرد قلبم داشت از جا کنده میشد .

روی موهامو بوسید روانیش بودم با لبخندی گفتم :

خیلی ازت ممنونم .

شیطون بهم نگاه کردو گفت : همین ؟

با تعجب گفتم: خوب چی بگم دیگه ؟

آراد : آخه من رفتم یه اسب وحشیه قدرتمنده زرنگ واسه تو گرفتم بعد به یه خیلی ازت ممنونم اکتفا کردی ؟

من : خب چی کار کنم واست ؟ واقعا نمودونم چه جوری جبران کنم .

با لبخندی به لب هام نگاه کردو گفت : فقط یه دونه !

داغ شدم باز معلوم بود که پیام گلی شده سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم این پسر عجب چیزیه ها یاد اون بوسه ای که خودم یهو رو لباش کاشتم افتادم اولین بارم بود حس عجیبی داشتم اون موقع ولی من بمیرم این کارو خودم نمیکم زرنگی آرتمیس خانوم ؟ یعنی میگی اگه اون ببوستت ایرادی نداره آره ؟هه ما اینیم دیگه .

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم یهو از دیدن قیافه مظلومش پقی زدم زیر خنده آخرش سرمو دادم بالاو نچی گفتم .

بدبخت خورد تو ذوقش خوب آخه دراکولای خودم چرا خودت بوسم نمیکنی؟!به جان ننه بزرگ داییه بابام من حرفی ندارم تازه از خدامم هست!

یهو منو کشید تو بغلش صورتمو بین دوتادستاش گرفتو با مهربونی و درموندگی گفت : خیلی بدی تو دختر داری دیوونم میکنی میفهمی ؟ نه نمیفهمی دیگه عیب نداره خودم از خودم تشکر میکنم .

یهو فاصله ی کم بینمونو از بین برد من هیچ حرکتی انجان نمیدادم هیچی فقط داشتم از عشق لبریز میشدم همین قلبم تالاپ و تولوپ میکرد بدبخت قلب بیچاره ی من بابااین آراد نمیدونه که من چقدر بی جنبه و دیوونشم بعد یه مدت کوتاه ازم فاصله گرفتو خیره شد توچشام سرمو انداختم پایین روم نمیشد تو چشاش نگاه کنم خب .

لبخندی زدو دستمو گرفتو رفتیم رو تخته سنگی که کنار یه درخت بزرگ بود نشستیم من با ذوق و شوق به اسبم نگاه میکردم واقعا دستش درد نکه بهترین هدیه رو بهم داد .

–خب بگو ببینم چی شد که زد به سرت که بری دنبال این اسبه ؟ تنهایی گرفتیش ؟ آخه چه جوری ؟
من باورم نمیشه آرادی خیلی خوشحالم .

با خنده گفت : اوه خوب نفس بگیر دودقیقه بذار واست ازاولش تعریف کنم .

مشتاق زل زدم بهش با شیطنت گفت : راستی مگه تو کلاس نداشتی ؟ دیرت میشه ها .

لب و لوچم اویزون شدو مظلوم گفتم : !وایراست میگی ولی من دوست ندارم الان برم تو تعریف کن یه کاریش میکنم حالا .

آراد: نه عزیزم نمیشه که اینجوری یه پرنسسی مثلا ها پاشو برو به درست برس همش که نباید این ور و اونور ولو باشی .

اه چه بد زد تو ذوقم اخم محوی کردم با لبو لوچه اویزون گفتم : خوب آخه مگه من چه گناهی کردم که باید اینقدر زندگی سختی داشته باشم آراد مگه من به کجا میخوام برسم ؟ حالا اگه به داداشم بگی بره

سر تمرینا و درساش یه چیزی خوب اون قرآره پادشاه این سرزمین بشه ولی من چی ؟

اخمی کردو گفت : چرا اینطوری فکر میکنی ؟ تو قرآره بشی یکی مثل مادرت کم کاری نیست آرتمیس

راست میگفت خوب دیگه اصلا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم .پس به حرفش گوش دادم بلند

شدیم رفتیم سمت اسب جدیدم نازش کردم خواستم سوارش شم که آراد با خنده گفت : هی چی کار

میکنی دختر میخوای خودتو به کشتن بدی ؟!

–وا چرا ؟ میخوام سوارش دیگه

آراد: آخه این یه اسب وحشیه یادته نزدیک بود یه بار زیر دست و پاش له شی ؟ با یه جفتک میدتت به

دست ازرائیل

یاده اون روز افتادم خیلی باحال بود ها چه قدر از شخصیت آراد تعجب کرده بودم هه فکرشم

نمی کردم اون آراده خشک و یه دنده ای که من میدیدم یه روز بشه عشقه زندگیم

بسه آرتمیس چه تیتیشی شدی تویه صلوات واسه خودم فرستادمو گفتم :

–خوب من الان چی کار کنم پس ؟

-خوب معلومه ديگه با اسبه خودت میری قصر که به کلاستم برسی منم این اسبو میبرم پیش یکی از رفقام تا رامش کنه تو کارشم وارده .

سری تکون دادمو با صدای آروم گفتم باشه لبخندی زدو گفت : افرین دختر گلم حالا واسه جایزت بیا بغلم .

خخ خیلی باحال حرف میزد خندم گرفته بوددستاشو باز کردو اشاره کرد برم تو بغلش لبخند شیطونی زدمو ژسته دويدن گرفتمو دويدم سمتش نیشش باز شد وچشش برق زد نزدیکش که رسیدم از زیر دستاش رفتم بیرون سریع برگشت نگاهم کردو پشت چشمی نازک کرد معلوم بود چه قدر از دستم حرصیه ها.

خوب چی کار کنم کخ دارم ديگه خلاصه که با چرت و پرت گویی های همیشگی رفتیمو به درخت رسیدیم تاحالا به اون قسمت جنگل نرفته بودم عجب روزی بود امروز ها

ازش خدافظی کردم سوار بر اسب قدیمی به سمت قصر تاختم خلاصه که قرار شد بعد از ظهر دم غروب برم کنار درختو بازم همدیگرو ببینیم عجب ها خوب عاشقیم ديگه چه میشه کرد .

یه کم ذهنم مشغول بود به این فکر میکردم که آراد چه جوری اون اسبو واسم گرفت ؟ اون که با همه اینقدر خشکو رسمیه به هیچ کس هم محل نمیده چه جوریه که با من اینطوری رفتار میکنه ؟

حتی جس و بقیه هم از رفتاراش تعجب کرده بودن وای گفتم جس.یادم اومد از دیروز بعد اون اتفاق ديگه ندیدمشون حتما چقدر الان نگرانم شدن نه بابا توحم فانتزی زدی؟! اونا انقدر کار ریخته سرشون که عمراگه تورو یادشون بیاد.

به قصر که رسیدم یه راست رفتم سمت اتاقم که دفتر دستکامو آماده کنم چون آقای موینسکی میخواست بیاد کلاس رو شروع کنه .

درو که باز کردم دیدم آرتین نشسته لبه تخته سرشو گرفته بین دو تا دستاش ارنجشم روپاهش بودو رو زمین ضرب گرفته بود وای یعنی چی شده؟! خیلی نگران شدم یهو آروم با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :

-آرتین.

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد وای چی میبینم ؟ چرا چشاش قرمزه .!داداش من آرتین من گریه کرده ؟یعنی چی ! نمیفهمم .

رفتم کنارش نشستمو گفتم :

-داداشی چی شده قربونت برم ؟ کسی طوری شده ؟

نگاه غمگینی بهم انداخت نمیفهمم قضیه چیه ؟!

لبخند تلخی رو لباش نشستو گفت :

-آرتمیس داداشت داغونه آرتمیس میفهمی ؟ باورت میشه ! گریه کردم من پادشاه آینده ی این سرزمین اشک ریختم .

ای خدا منو بکش ولی نذار ناراحتی داداشمو ببینم وای داشتم دیوونه میشدم با دیدن حالش.

خیلی نگران بودم فکر کردم شاید واسه مامان بابا اتفاقی افتاده باشه ولی سعی کردم فکرای بدو از ذهنم پاک کنم لبخندی زدمو دستشو تو دستم گرفتم نوازششون کردم گفتم :

آرتین مگه تو دل نداری ؟ خوب مردا هم گریه میکنن مردا هم نیاز دارن گریه کنن داداشیه من

فدات شم گاهی باید مرد باشی که گریه کنی حالا بگو ببینم چی شده که چشات بارونیه ؟

سرشو انداخت پایین داشتم روانی میشدم ولی خیل سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم که استرس بهش وارد نشه .

بلند شدو رفت روبه روی پنجره ایستاد دستشو کشید توموهاشو بعد هم روصورتش سرشو انداخت

پایینو تکون داد چشاشو بست یه قطره اشک لیز خورد رو گونش ای خدا یعنی چی شده آخه ؟

خواستم حرفی بزنم که خودش سکوتو شکستو گفت : آرتمیس عشق چه جوریه ؟

اول جا خوردم معنی این سوالشو نمیفهمیدم قضیه چیه ؟ خوب الان چی بگم بهش ؟ منم الان

خودم عاشقم اگه واسش تعریف کنم عشق چه جور حس قشنگیه بعد نمیگه مگه تو تاحالا عاشق شدی

؟!بعد من چی جوابشو بدم ؟

آرتین: آرتمیس بگو چرا ساکتی ؟ حالم بده خواهری حرف بزن یه چیزی بگو .

دیگه ساکت نموندم شروع کردم به حرف زدن :

-راستش میدونی آرتین عشق یه کلمه ی قشنگه یه حسیه که خیلی بزرگ تر از اونیه که به نظر

میرسه عاشق که میشی مثل آدم کوری هستی که از طریق دل و قلبت همه چیزو میبینی عشق

حسیه که وقتی گرفتارش شی دیگه فراموش نمیشه مخصوصا عشق اول آرتین .
 دوست داری هر لحه پیشش باشی نفست به نفساش بنده حاضری بمیری ولی یه ثانیه آرامشی که تو
 اغوشش داریو بازم تجربه کنی بهش اعتیاد پیدا میکنی جز اون هیچ کس و هیچ چیزو نمیبینی .
 دوست داری فقط ماله تو باشه فقط مال خودت تا ابد .
 حتی اگر هم کنارت نباشه دلت میخواد فقط به اون فکر کنی گاهی میترسی گیج و منگ میشی
 فکر میکنی اگه اون دوست نداشته باشه چی؟! با خودت میگی اگه یه روز بره چی کار کنم ؟
 داغون میشی اتیش میگیری میترسی بهش بگی عاشقتمو اونم بذآره بره ناراحت شه از دستت
 حس بدی داری .ولی وقتی بهش میرسیو دیگه مطمئنی که ماله توئه قشنگ ترین لحظه های عمرتو
 کنارش میگذرونی.رو هم رفته حس قشنگیه که باید بلد باشی باهاش مواجه شی تو عشق غرور
 معنایی نداره هر لحظه باید غرورتو زیر پات له کنی عشقه دیگه .
 سخنرانیم که تموم شد به آرتین نگاه کردم به خودم اومده بودم دیدم چشام از اشک خیسه هه من کی
 گریه کردم؟هر جمله که از عشق حرف میزدم تصویر آراد جلو ذهنم بود
 آرتین با تعجب بهم نگاه میکرد چشاش قرمز تر شده بود بلند شدمو رو به رو ش ایستادم منو به اغوش
 کشیدو گفت :

-آرتمیس تو این راه کمکم کن ممنون واقعا ازت ممنونم حالا مطمئن شدم مطمئن شدم که این حسی
 که دارم عشقه آره آرتمیس من عاشق شدم داداشت عاشق شده خواهری .
 چی ؟ زبونم بند اومده بود احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد .داداش من عاشق شده ؟
 راه سختیرو در پیش داره .خیلی اتفاقات ممکنه واسش پیش بیاد که داغونش کنه ولی من کمکش میکنم
 نه من کم خوشحالم که نیمه ی گمشدشو پیدا کرده .
 لبخندی زدمو بغضمو قورت دادم نمیدونم فکر کنم حس حسودیم گل کرده گفتم :

-خب آرتین خان بگو بینم این لیلی که تورو این طوری مجنون کرده کی هس ؟
 لبخند شیطونی زدو گفت : هه ههه فکر کردی بهت میگم ؟
 لب و لوچم اویزون شد بدجور داشتم از فوضولی میمردم .یهو اخماش رفت تو هم وا چش شد باز ؟
 با شک پرسید : بگو بینم مگه تو هم عاشق شدی ؟

!وایخاک تو گورم اومدم صواب کنم کباب کردم حالا چی بگم بهش ؟

باز پرسید این بار با صدای بلند تر :

-مگه با تو نیستم آرتمیس جواب منو بده این همه اطلاعات از کجا آوردی ؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم : هه هه خوب میدونی من خودم که تاحالا این حسو نداشتم ولی جس

عاشق شده واسم تعریف کرده بود منم الان واسه تو تعریف کردم .

پشت چشمی نازک کردو گفت : اهان منم که پشت گوشام مخملیه و انتظار داری بگم عر عر من گریه هاتو ندیدم عر عر !

حسابی خندم گرفته بود نمیدونستم چی بگم دفترمو که کنار دستم رو میز بود برداشتمو با یه بای بای

کوتاه جیم زدم فرار و بر قرار ترجیح دادم وضع داشت کیشمیش میشد آخه انچنان سریع جیم زدم

که خدا میدونه بدبخت فک کنم تا از تو شوک در بیادو بخواد دنبال من کنه دیگه من نباشم کلا

ولی فکرم حسابی مشغول بود آخه آرتین واقعا عاشق کی شده راستش عاشق شدن واسه یه شاهزاده یا

همون شاه آینده خیلی سخته و مشکلات داره باید دست بذآره رو یه پرنسسی که از همه لحاظ سر باشه

قیافه پول قدرت و خلاصه همه جوره کامل باشه دیگه تازه اونم بعد کلی مراحلو درد سر داره که

آخر بشه عروس خانواده و به عشقش برسه و ملکه شه .

بدبخت این پرنسا و پرنسسا کلا از هرچی عشقو عاشقیه زده میشن که

یهو یاد آرادو خودم افتادم ما چی ؟ آخرش چی قرآره بشه ؟ آراد که پرنس نیست ؟ اصلا چی

کآره اس ؟ نکنه مامان بابام قبولش نکننو بعد بره خود کشی کنه یا مجبور شم باهاش فرار کنم بعد

مث یتیم زندگی عاشقونه و فقیراه ای رو داشته باشیم بعد من یه مریضی بگیرم که نتونه پول درمانشو

بده.

یا چمدونم خانوآدم دنبالمون کننو آرادو بکشنو منو ازش جدا کنن وای چه بد چه فانتزی هایی دارم ها

خیلی خیال پردازم .

اصلا ببین قرآره اون بیاد بگیرت ولی خوب من بدون اون میمیرم .

اه اه آرتمیس بس کن دیگه خدا بزرگه درسته زندگی سخته ولی به این بدیا هم نیست دیگه باو.

پس دیگه به این چرندیات فکر نکردمو رفتم حیاط پشتی تا ببینم آقای مووینسکی میاد یا نه .

یه کم منتظر موندم داشتم یخ میزدم با خودم گفتم اگه یه کم دیگه اونجا بمونم نغله میشم خب مرده

شورتو ببرن چرا خبر نمیدی که میای یا نه؟ آدم چقدر بی فکر آخه؟

دیگه نموندم رفتم توقصرو پریدم کنار اتیش گرم شدم یه کم اخیش قدم زنان میرفتم سمت اتاقمو به این فکر میکردم که چی شده که این استاد خوشتیپه ما نیومده؟

در اتاقو باز کردم رفتم تو حالا چی کار کنم حوصلم سر میره خب آرتینم که عاشق شده و به فکر ما نیست الانم دیره که بخوام برم رستوران خب چی کار کنم پس؟ بی حوصله پریدم رو تخت نفس عمیقی کشیدمو به این فکر کردم که کاش به یکی از خانوآدم میشد احساسمو راجبه عشقم بگم ولی خوب روم نمیشه! آرتیمیس یه چی بگو بگنجه تو روت نشه؟!

خوب آره دیگه اینقدراهم پرو نیستم دیگه خانوم کارپلم نیاد یه کم دست بندازمش روحم شاد شه. داشتم غر غر میکردم که یهو در اتاقم باز شدو هیکل مردونه ی آقای مووینسکی ظاهر شد چه خبره؟ دنبالش کردن؟!

از جام بلند شدمو با تعجب بهش نگاه کردم درو بست و چند قدم اومد جلو نفس نفس میزد بنده خدا نشست رو صندلی نزدیک در و دستشو گذاشت رو قلبش نگرانش شدم سریع رفتم یه لیوان اب آوردمو دادم دستش نگاهی بهم انداخت زل زده بود تو چشم.

با کمی مکث ابو از دستم گرفتو یه چند قلوپ ازش خورد دستمو سمتش دراز کردم خواستم لیوانو ازش بگیرم که یه لبخند ژکون تحویلم دادو با مهربونی گفت: ممنونم.

وا چش شده یهو ترشی نخوره یه چی میشه ها؟

لبخندی زدمو گفتم: خواهش میکنم ودر حالی که لیوانو ازش میگرفتم گفتم:

-آقای مووینسکی چی شده آخه؟ چرا این طوری شدین؟

از جاش بلند شدو سریع گفت: هیچی هیچ چیز خاصی نیست ببخشید دیر کردم یهو شد کار پیش اومد. سری تکون دادمو چیزی نگفتم معلومه نمیخواه چیزی بگه دیگه نمیشه که مجبورش کنم گفت:

خوب تا کدوم بخش بهتون درس دادم؟

جزومو باز کردم ورق زدم صفحرو بهش نشونم دادم درس جدید دادو آخرشم اشکال گیری کردو گفت که واسه جلسه بعد کجاهارو باید بلد باشم.

خلاصه درس که تموم شد لیوان ابو برداشتو یه کم واسه خودش اب ریخت و خورد منم دفتر دستکامو جمع و جور کردم به خودم که اومدم دیدم تمام مدت زل زده به من نگاهش کردم به ابرومو دادم

بالاگفتم شاید به خودش اومد ولی چه فایده؟ سرفه ای کردم و سرمو انداختم پایین من که کم آوردم
انگار تازه به خودش اومده بود تکونی خورد و گفت :

-راستی در رابطه با کلاس موسیقی که مشکل ندارید نه؟ سوالی دارید الان ازم پرسید آخه فردا کلاس داریم میخوام امتحان بگیرم .

چی؟ نه چشم شد قده دوتا سیبزمینی زل زدم بهش با تعجب گفتم :

-امتحان!؟

انگار جا خورده بود با تنه پته گفت : آره امتحان دیگه .

پنجر شدم کلا آخه چرا؟ من کی بخونم حالا امروز اصلا وقت ندارم بین این عشقم چه جوری هوش و حواسمو برده بود که یادم رفته فردا کلاس موسیقی دارم . اه اه چهرم کلا مچاله شده بود اخمام رفت توهمو رفتم تو فکر بالا خره مووینسکی سکوت طولانی رو شکست و گفت :

-یادتون رفته بود آره ؟

با لبو لوچه اویزون گفتم : راستش آره این روزا از بس فکرم مشغول بود که کلا یادم رفته بود .

لبخندی زد و گفت: نگران نباشید امتحان سخت نیست میتونم کمکتون کنم

اخ جون این استاد خوشتیپه ماهم عجب جنتلمنیه ها الان سوالارو بهم میده و دیگه همه چی ردیفه ایول داری مووینسکی جونم .

گفت: خب جزوه های موسیقیتونو بیارید تا باهاتون کار کنم این طوری راحت تر یاد میگیرید

هان؟ کا رکنی؟ ای بمیری بابا خب این چه کاریه سوالارو بده نه خودت خسته میشی نه من دیگه بابا یه کم پارتی بازی که عیب نداره ولی خوب روم نمیشد چیزی بگم با خودش میگفت چه دختر تنبلیم واسه همین باشه ای گفتمو جزوه های موسیقیمو آوردم از صفحه ی اول شروع کرد به توضیح دادنو زیر قسمتای مهم

خط میکشیدو میگفت از این خطا تو امتحان میآره بازم قربونش برم کارم راحت تر شد .

وقت نهار بود که درس هم تمو شد فقط میخواست یه دور کلی بکنم که اونم زیاد وقتمو نمیگرفت

تشکری کردم استاد خوشتیپمو بدرقه کردم این چند روزه رفتاراش عجیب شده .

ولی من زیاد اهمیت نمیدادم .

سر ناهارم که آرتین همش یا توفکر بود یا الکی با خودش لبخند میزد الهی داداشیم عاشق شده خب . خلاصه که رفتم یه کم درس خوندمو کم کم حاضر شدم برم دشتو دیدار با مجنون داشته باشم یاد اون روز افتادم که بعد یه مدت طولانی بالاخره برگشتو تموم احساسشو گفت بهم وای که چقدر خریف شده بودم اون روز ولی رفتاراش عجیبه ها بعضی وقتا خودش بعضی وقتا یه آدم تخسو خشکه ارزش سر در نیارم .

موهامو دم اسبی بستمو چتریمو یه طرفه ریختم رو چشم لباس گرمی پوشیدمو راه افتادم اسب نبردم آخه دوست داشتم قدم بزخم خلم دیگه هوا یه کم خنک بود ولی میشد تحمل کردبه درخت که رسیدم لبخندی زدم دستی روش کشیدم اوخی من چقدر با این درخت خاطره ها دارم ها داشتم خاطراتو مرور میکردم که صدایی شنیدم فکر کنم آراد اومدولی چه زود؟! از جام بلند شدمو دورو اطرافو نگاهی انداختم وا کسی نیست که ؟ رفتم پشت درخت اینجا هم کسی نیست باز صدای پا اومد احساس کردم یه نفر پشت سرمه ای بابا حتما آراد مسخره بازیش گول کرده میخواد اذیت کنه خب عشقه من رمانتیک بیا پیشم دیگه این کارا چیه آخه ؟!

چی میگی آرتیمیس باز خل شدی .

اب دهنمو قورت دادم با لبخندی گفتم : آراد ؟ کجایی ؟! بابا بیا دیگه اذیت نکن به جونه تو میترسم ها چرا نمیحرفه لال شده چشمو بستمو آروم برگشتم پشت سرمو نگاهی انداختم با دیدنش جیغ بنفشی کشیدمو چند قدم رفتم عقب یا خود خدا این قول بیابونی دیگه کیه ؟ صورتشو پوشونده بود یهو یکی دیگه هم از پشتش بیرون اومد اوه اوه دوتا قول بیابونی ؟ آخه چرا با من بیچاره چی کار دارن آخه ؟!

نکنه بخوان بلایی سرم بیارن ؟ قلبم تند میزد تو فکر این بودم که چه جوری در برم از هر راهی تصور کردم نمیشد دوتا شون کنار هم جلوم مٹ یه دیوار بودن هی مامانم میگه محافظ با خودت ببر تنها نرو خطرناکه بالاخره هرچی باشه پرنسس سرزمینم دیگه کم چیزی نیست که ای خدا همیشه ناجیه من سوار بر اسب سفید بیادو نجاتم بده ؟ آراد کجایی ؟

خوش خیالی ها اینا چرا با لبخند خبیثانه زل زدن به من خب ؟ یه چیزی بگین یه کاری

بکنین تکون بخورین واه واه

معلومه تازه کارنو دزد حرفه ای نیستن هنوزالا منو نگاه تو این موقعیت دزد شناس شدم واسه خودم
هوف.

دستمو جلشون گرفتمو با حالت تهدید گفتم : ننیاین جلو به جون ننه بزرگه دایی بابای مامانم بیاین جلو
میکشمتون .

حالا یکی بیاد منو بگیره چه چرت و پرتای میگم هردوشون پوزخندی زدنو یه کیسرو گرفته بودن
دستشون با ترس به کیسه نگاهی کردم اب دهنمو به زور قورت دادم خاک تو گورم چه جوری
در برم حالا خدایا خودت کمکم کن یعنی میخوان منو بندازن تو این؟!
با صدای بغض دارو لرزون گفتم :

-آخه شما کی هستین؟! با من چی کار دارین ؟ خواهش میکنم نیاین جلو. دِ میگم نیاین وای کمک .
دیگه کار از کار گذشته بود بله من تو کیسه ی بو گندو این دوتا قول بیابونی دارم دستو پا میزنم چند
دقیقه ای هست که دارن راه میرن لامصبا چه زوری هم دارن ها.

-بابا ولم کنین کمرم این تو شکست شما تربیت ندارین نه؟ چطور میتونین با یه خانوم محترم مٹ یه
گوسفند برخورد کنین الان آراد میاد پدرتونو در میآره آراد؟
به جون ننم داشتم نفس کم میآوردم کیسش بو گربه مرده میداد اه اه من نمدونم اینا که میرن گوسفند
میدزدن فکر کردن پرنسس دزدی هم مٹ گوسفند دزدیدنه ؟
اه اه خیلی بی کلاس ایش داشتم با خودم غرغر میکردم که یهو صدایی اومد این دوتا شاسکولاهم
ایستادن طرف بهشون گفت : آوردینش ؟
یکی از قول بیابونی ها:

-بله قربان سالمو سلامت .

اوه اوه عجب صدایی داشت خیلی کلفتو ترسناک بود صدای اون یاروی دیگه چقدر واسم آشنا بود
داشتم به مخم فشار میآوردم که دیدم در کیسه داره باز میشه هورا نجات پیدا کردم الان میپریم
بیرونو در میرم نه اگه اینا چند نفر باشن که میریزن میگرمن اسفالتم میکنن .
در باز شدو دستی دور بازوم حلقه شد منو کشیدن بیرون صاف ایستادمو دورو اطرافو نگاهی انداختم .

این دوتا شاسگول با لبخندی دو طرف من ایستاده بودن که چش غوره ایی رفتمو به دستم نگاه کردم دستمو ول کرد به رو به رو نگاه کردم چی؟ چی میبینم یعنی واقعیه؟ من امروز چقدر غافلگیر میشم آخه با من این همه گنجایش ندارم از دیدنش هم خوشحال شدم هم ناراحت خب آخه برادر من میخوام منو ببینی برو قصر منتظر باش تا پیام دیگه چرا مژ قاتلا منو میاری پیش خودت؟! تازه از کارو زندگی هم افتادم. حالا آرادو چی کار کنم توفکر بودمو هی به الکساندربدو بی راه میگفتم که سکوتو شکست با لبخند اومد جلو.

الکساندر: سلام آرتمیس خوبی؟ چقدر دلم واست تنگ شده بود خیلی خوشحالم میبمنت. و بغلم کردو تا میتونست منو به اغوشش فشرد.

لبخندی زدمو با شوخی گفتم: خوب آره منم دلم تنگولیده بود ولی تورو ننداختم توکیسه ی بوگندو با دوتا گودزیلا نفلت کنم.

هردومون خندیدیم سعی کردم به حرف آراد گوش کنم مژ آدم بخندم که این الکساندرم دیگه محو تماشای خندم نشه با لبخندی گفت:

–خب راستش میخواستم ببینم چه عکس العملی نشون میدی میخواستم غافلگیرتم بکنم ولی معذرت میخوام حالا بیا بریم یه کم قدم بزنیمو ببینم تو چی کارا میکنی بدون ما خوش میگذره؟! دلم میخواست جف پا برم تو دهنش خب برو قصر منم میام دیگه بابا من قرار دارم هه چیزی نگفتم خب چیزی هم نمیتونستم بگم نزدیک ساحل بودیم پس همون طور که قدم زنان به ساحل می رفتیم حرف میزدیم کلی فک زدیم دربار ی گذشته خاطراتمون از این چند سال دوریمون حرف زدیمو کلی چیز دیگه.

رسیده بودیم کنار ساحل یهو دستمو گرفتمو رو به روم ایستاد با نگاه عاشقانه ای توی چشم نگاه کرد واه خدا شفا بده این چش شد یهو؟

الکساندر: آرتمیس تو، تومنو دوست داری؟

هی وای من این چه سوالی بود خب مثل اینگه امروز روزیه که باید بهش بگم من مژ برادرم دوشش دارم خب آره دوشش دارم

–معلومه این چه سوالیه که میپرسی الکس؟

لبخندی زدو گفت : نه منظورم اینه که عاشقمی ؟!

اوه اوه دیگه باید بهش بگم سرمو انداختم پایینو لبخندم کلا محو شد آروم گفتم :

-خب خب راستش میدونی الکس ممن فکر میکنم که ما خب چیزه .

وای گند زدم خاک تو گورم سنگ قبرمو خودم با گلاب بشورم.

لبخند غمگینی زدو یه کارتو به طرفم گرفت بازش کردم تو شو خندم چی؟ دعوت شدیم به عروسی

الکساندر ؟!

باورم نمیشه قلبم تند میزد عرق سردی رو پیشونیم نشست دنبال اسم عروس میگشتم وندا ویکتور با

ناباوری به الکساندر چشم دوختم چقدر یهویی بود آخه ؟

-وندا ؟ پرنسس کدوم سرزمینه

-پر تغال!

-الکس قضیه چیه؟ میشه قشنگ واسم توضیح بدی ؟

الکس: باشه .بیا بریم تا واست بگم آروم به سمت درخت قدم بر میداشتیم .

الکس: خوب راستش آرتمیس من من عاشقت بودم و هستم وخواهم بود دست خودم نیست

ولی بعد از اون نه سال که دیدمت خیلی ذوق وشوق داشتم تصمیم بهترین زندگیرو واست

بسازم همه ی زندگیمون از عشق پر باشه میشنیدم که تو هم چشم به راهمی ولی وقتی بعد نه سال

دیدمت فهمیدم تو عاشق نیستی از رفتارت کامل مشخص بود که تو احساس منو نداری بدجور

خورد شدم با خودم گفتم یه مدت کنارت باشمو بهت ابراز علاقه کنم ممکنه توهم ازم خوشش بیاد

ولی دیدم فایده ای نداره یادته تو بارونا تا شهر رفتیمو نشستیم تو رستوران میخواستم اونجا بگم

چقدر دوست دارم تا تو هم بشینی فکر کنی و احساسی نسبت به من پیدا کنی ولی کارم نصفه نیمه شد .

روت غیرت داشتم آرتمیس میفهمی؟ نه هیچوقت نفهمیدی نفهمیدی با هر لبخندت دلم میلرزیدو با

هر اخمت داغون میشدم من رفتم این چند مدت همش شبا تو اتاقم راه میرفتمو فکر میکردم به تو به

خودم به همه چیز سعی کردم عشقمو نسبت بهت کم کنم واقعا عشق قلبمو لبریز کرده بود سخته

خیلی سخته که بتونی عشقه اولو فراموش کنی مامانو بابا گیر داده بودن باید ازدواج کنم .
 اول میگفتم نه که نه به هیچ عنوان آخه تصمیم داشتم دیگه تا آخر عمر ازدواج نکنم .
 آخه نمیشد با یه کسی که عاشقش نیستم ازدواج کنم هنوزم تو دلم یه کم امید داشتم که بتونم بهت
 برسم واسه همین .
 حرفش نصفه کآره موند رسیدیم به درخت وای نه بدبخت شدم آراده با اخمای در هم نشسته بود
 کنار درختو دستش و رو پیشونیش بود یه پاشو دراز کرده بودو یه پاشو جمع وای دلم رفت
 واسش آراده تا متوجه حضور ما شد با تعجب به الکسو بعد به من زل زد .
 حالا تو همین گیری ویری الکساندرم چشمش افتاد تو چشم آراده که چشمش تو چشم من بود حالا منو
 میگی .
 الکساندر یه نگاه به من کردو یه نگاه به آراده رفت سمت آراده احترام گذاشتو سلام کرد صداشونو
 نمیشنیدم لبخونمم خوب نبود یه کم پیچ کردنو الکس اومد سمتم آرادم واسه آخرین بار نگاه غکینی
 بهم انداختو رفت داشتم دیوونه میشدم چرا اینقدر سرد آخه ؟ خوب معلومه دیگه تورو کنار یه پسر
 جوون دیده که با هم حرف میزدید به جای این که بری سر قراره بعد انتظار داری پیره ماچتم بکنه ؟
 خیلی دلم میخواست بدونم الکساندر چی به آراده گفت .
 در سکوت کامل به سمت قصر قدم میزدیم برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم آراده نبود رفته
 تا خواستم بگم قضیه چیه که با اخم گفت: فقط حرف نزن هیچی نگو هیچی .
 وا؟ این باز چش شد یهو ؟ بی ادب من حرف نزنم ؟! خوب دارم میمیرم از فوضولی چرا درکم
 نمیکنی ؟ خفه خون گرفتم دیگه آرادم اخم کرده بودو فقط به روبه ور نگاه میکرد .
 رسیدیم به قصر هوا تاریک شده بودو فهمیدم وقت شام خوردنه همه سر میز نشسته بودن با دیدن ما
 دهنشون دو متر چسبید به زمین از شوک که خارج شدن کلی خوش امد گویی کردن با الکس نشستیم
 سر میز من که لالمونی گرفته بودم اصلا حالم خوب نبود از هیچی سر در نمی آوردم .
 با غدام بازی بازی می کردم که آرتین که کنارم نشسته بود اشاره ای به غدام کردو گفت : پس چرا
 نمیخوری آرتیمیس؟
 لبخند کم جونی زدمو گفتم : راستش سیرم ظهر خیلی غذا خوردم .
 یه ابروشو داد بالا و آروم گفت :

-میبینم که عشقت باز اومده دیدنت .

چشام چهار تا شد آبی که داشتم میخوردم پرید تو گلومو به سرفه افتادم همه توجهشون به من جلب شد
 آرتین هم اینقدر محکم میزد پشتم که همه دلو رودم ریخت بیرون میدونستم از دستی محکم میزنه
 پسره ی مریض خوب حالا جبران میکنم کارشو اشک تو چشام جمع شده بود سرفم که بند اومد چند تا
 نفس عمیق کشیدمو با ببخشیدی از اونجا دور شدم توجهیم به اخم مامانو چشای متعجب بابا نکردم الکس
 هم که خیلی ریلکس بی توجه به من نشسته بود حتی نیم نگاهی هم ننداخت بهم به جهنم خب همون بهتر
 که رفت داماد شد خیال مارم راحت کرد والا.
 در اتاقو که بستم یهو دیدم در دوباره باز شد فکر کردم روحی چیزی اومده برگشتم نگاه کردم دیدم الکس
 با پوزخندی جلو در ایستاده و به من نگاه میکنه پوزخندش بدجور رو مخم بود حال خرابمو دیده
 پوزخند میزنه پسره ی الدنگ !
 اخمی کردم رفتم نشستم رو تختم به زمین خیره شدم صندلیرو رو به روم گذاشتو نشست اصلا بهش نگاه
 نکردم سکوتو شکستو گفت :

-چی شد ؟ چرا غذا نخوردی ؟

پوزخندی زدمو هیچی نگفتم .

الکس : راستی وقتی تو کیسه بودی هی آراد آراد میکردی این آراد کی هس ؟

اوه اوه قضیه چه طور شد ؟ یعنی این آرادو نمیشناسه ؟ پس چه جوری رفتو سلام احوال پرسى
 کرد ؟! مخم هنگ کرده بود گفتم بذار امتحانش کنم با نیشخندی گفتم :

-توکه بهتر از من آرادو میشناسی آق داداش .

لبخندی زدو گفت : خوب کجاش بودیم ؟ اهان داشتم میگفتم من هنوز امید داشتم واسه همین تو
 فکر این بودم که یک نفرو مامور کنم که از تو واسم خبر بیاآره که ببینم با کیا میگردیو چه کارایی
 میکنی داشتم دنبال یه فرد حرفه ای میگشتم که تو سفری که واسه دیدن وندا رفته بودم به پرتغال
 آرادو دیدم آوازشو زیاد شنیده بودم ولی از نزدیک ندیده بودمش راستش همه آوازشو شنیدن ولی
 اگه آراد با یکی برخورد داشته بشه هیچ کس نمیشناسدش همه چیزش نامعلومه ولی من دیدمش .
 فهمیدم داره رو یه عملیات کار میکنه که نیاز داره به قصر شما نفوذ کنه فهمیدم کارش مربوط به

سرزمین شماست فکری تو ذهنم جرفه زد که .

یهو جف پا پریدم وسط حرفش سر در نمیآوردم آراد مگه چه کارس ؟ یعنی چی که کسی

نمیشناسدش عملیات چیه ؟

پرسیدم :

-الکس من نمیفهمم آراد مگه کیه که آوازش پیچیده چه عملیاتی ؟ به قصر ما چه مربوطه ؟

ادامه داد : یعنی تو اوازه ی خشم خفترو نشنیدی ؟

-خشم خفته ؟ نه والا !

الکس : وا مگه میشه ؟ حالا بذا واست بگم آرادو سه تا از دستیارای دیگش با عملیاتای خیلی ماهرانه ای خیلی از خلاف کارای بزرگو خیلی از گروه هاو باندای خلافو دنبال میکنو همرو میندازن توحلفدونی خیلی تو کارشون ماهرن چهار تنه همه کار میکنن اون سه تا شخصیت دیگه هم قیافه هاشون نامعلومه واسه همین تو کارشون موفقن دیگه لقب آراد شده خشم خفته تمامیہ خلاف کارا هر جای کره ی زمین تا اسم خشم خفته میاد تنشون میلرزه .

نمیتونستم چیزایی رو که میشنوم باور کنم اصلا نمیتونستم درک کنم چشام شده بود قده دوتا پرتقال

الکس ادامه داد :

-آره دیگه داشتم میگفتم من آرادو دیدمو گفتم میخوام به تو نزدیک بشه و از تو واسم خبریآره اونم از خداخواسته قبول کرد مٹ اینکه میخواست با نزدیک شدن به تو اخباریو که لازم داره از تو قصر به دست بیآره دیگه این چیزاشو نمیدونم من باخودم گفتم تو اگه واقعا دلت پیش من باشه از آراد بهترم بیان دور و ورت واسه تو فرقی نداره ولی تو بدجور عاشقش شدی فهمیدم معلومه خیلی تو کارش وارده وقتی بهم گفتن که تو از آراد خوشتر اومده و باهاش ارتباط داری داغون شدم دیگه تمام امیدم به ناامیدی تبدیل شد کلی هم از کارم پشیمون شدم اگه این کارو نمیکردم تو حداقل عاشق یکی دیگه نمیشدی و من باز میتونستم کاری کنم ولی من با بیفکری خودم تورو عاشق یکی دیگه کردم ولی دیگه کار از کار گذشته بود واسه همینم ازدواج با وندارو قبول کردم آخه فهمیدم میگفتن بدجور عاشقمه طوری که گفته اگه که به من نرسه دیگه کاری تو دنیا نداره و وخودشرو میکشه خوب منم با خودم گفتم درسته عاشقش

نیستم ولی اون منو عاشقانه دوست داره به مرور زمان میتونم منم دوستش داشته باشم ولی جای عشق اولمو نمیگیره هرگز بازم اومدم تا خودم ازت بشنوم که دوسم نداری فهمیدم دوسم داری ولی عاشقم نیستی دیگه وقتی مطمئن شدم کارت عروسیمو بهت دادم خون خونمو میخورد خیلی عصبی بودم هم از الکساندر هم از آراد بغض بزرگی تو راه گلوم سنگینی میکرد عصبی زل زدم به چهره ی پشیمونه الکس با صدایی که از ته چاه میومد به سمت در اشاره کردم و گفتم : برو بیرون .

این بار تن صدام بیشتر شد و بلند گفتم : برو بیرون الکس : آرتمیس بذار برات توضیح بدم آرتمیس من من معذر فریاد زدم : برو بیرون نمیخوام بینمت. اینقدر عصبیو بلند داد زدم که جاخورد رفتو درم بست نفسای عمیق میکشیدمو با اخم غلیظی تو اتاق راه میرفتم بلند فریاد زدم:

- آخه چرا من؟

دیگه بغضم ترکید تموم شد اشکام شر شر میریختن به هق هق افتاده بودم نمیتونستم باور کنم اصلا حاله خوبی نداشتم اصلا .

همون جا رو زمین زانو زدمو اشک ریختم . خانوم کارپل که معلوم بود با صدای من نگران شده بود اومد تو و سراسیمه اومد سمت منو تو اغوش گرفتو تند تند سرمو میبوسید .

خانوم کارپل : چی شده دختر ؟ آخه گلم چی شدی تو ؟! آروم باش عزیزم آروم باش گلم سرو صورتمو ناز میکردو میبوسید منم تا میتونستم تو بغلش گریه کردم دیوونه شده بودم میخندیدمو میگفتم : این امکان نداره آره همه چی دروغه

باز گریه میگرفتو میگفتم : آخه من بدونه اون نمیتونم چرا هیچ کس نمیفهمه نفسام به نفساش بنده بدونه اون میمیرم خودمو میکشم

آروم که شدم بی صدا اشک میریختم دیگه هیچی نمیگفتم فقط به حال خودم آروم اشک میریختم خانوم کارپلم که همراه با من اشک ریخته بود بازمو گرفتو کمکم کرد که بلند شم رو تخت نشستمو یه لیوان آب قند به خوردم داد ازش خواش کردم به کسی چیزی از حالم نگه و از اتاقم بره تنهام بذآره میخواست بمونه ولی حال منو که دید فهمید بهتره بره گونمو بوسیدو آروم گفت : خدا بزرگه دخترم

لبخندی زدو رفت

هه خدا بزرگه ؟ آره خدا خیلی بزرگه ما در برابر خدا هیچ به حساب میایم واسه همینم هس که دل

مارونمیبینه دیگه یه نگاهم به ما نمیندازه چون خیلی بزرگه

الکساندر که حرف میزد خورد میشدم میشکستم قلبم هی فشرده میشد اتیشم زد داغونم کرد

الان هیچی ازم نمونده بد کردن من چه گناهی داشتم که به این روز افتادم ها؟

یعنی واقعا آراد منو سر کار گذاشته بوده واسه هدف خودش ؟ با احساساتم بازی کرد واسه سود خودش ؟

ههه باورم نمیشه پس اون همه ابراز علاقه و مهربونی چی بود ؟ وقتی بعد یه هفته دوری

برگشت چرا اینقدر شکسته شده بود؟ واسه کی؟ مگه همش به خاطر من نبود؟ بغلم می کردو منو

می بوسید به خاطر چی بود! هوس بود یا چاخان کردن من؟ عشق بود یا به بازی گرفتن حس من ؟!

گرفتن یه اسب وحشی به این آسونیا نیست یعنی همه ی این کاراکرده که تو قلب من جا باز کنه و به

هدفش برسه؟ وای وایمن چه ساده بودم هه با خودم می گفتم اگه خانوادم مخالفت کنن چی؟

غافل ازاین که از اولش هیچ عشقی در کار نبوده حالا چی میشه؟

بابا من نمی تونم آرادو فراموش کنم، واقعا منو دوست نداره؟ یعنی ممکن نیست تو این مدت ازم

خوشش اومده باشه ؟!

وقتی به این فکر می کردم که تمام حرکاتش نقش بوده و الکی قلبم فشرده می شد نفسم بالا نمیومد

باید یه کاری کنم، الان دیگه من عاشقشم؛ کاریم نمی تونم بکنم باید برم باهاش صحبت کنم

از زبون خودش بشنوم وای من چه جوری طاقت بیارم؟ فردا چه جوری از زبون خودش بشنوم

که دوسم نداره؟ دیوونه میشم کهنفهمیدم کی خوابم برد! خواب بدی دیدم تو خواب یه جای سردو

تاریک رو زانو هام نشسته بودمو گریه می کردم همش حرفای الکساندر تو فضا می پیچید:

-آوازه اشو زیاد شنیدم رو یه عملیات کار میکنن، می خواد به قصر شما نفوذ کنه خشم خفته رو نشنیدی

؟ خیلی تو کارشون ماهرن ولی تو بدجور عاشقش شدی !

صداش تند تند تو گوشم می پیچید صدای خنده های آراد فضا رو پر کرده بود باز تمام صحنه هایی که

کنار آراد بودم جلو چشم ظاهر شدن.

یهو آرادو دیدم پوزخندی زدو با بدجنسیو سرخوشی گفت :

-آخیا خی دلم واست میسوزه کوچولو، بدجور فیلم شدی!

قهقهه زدو پشتشو بهم کرد! گریه امونمو بریده بود این آراد من نیست! نه این اون آراد مهربونی که

جونم واسه خنده هاو آغوش گرمش در می رفت نیست

داشت می رفت بدون این که نگاهم کنه دستمو به طرفش دراز کردم با گریه فریاد زدم:

-نه آراد نرو خواهش می کنم

ولی خیلی داشت دور می شد بلند شدمو با زجه دنبالش دویدم ولی هر چی تند تر می رفتم اون دور تر

می شد اسمشو بلند صدا می زدم ولی جوابمو نمی داد! گاهی صدای خندش به گوشم می رسید

پام به گوشه ی دامنم گیر کردو افتادم گریه شدت گرفت، بازم اسمشو فریاد زدم دیگه جونی

واسم نمونده بود باناله صداش می کردم، اشک کل صورتمو خیس کرده بود

یهو دیدم یکی صدام می کنه توان حرکت نداشتم فقط با ناله ی آروم اسمشو می بردم حس کردم یک نفر

تکونم میداد از خواب پریدم!

هوا هنوز تاریک بود، چه خبره؟ همش خواب بود؟ سرمو برگردوندم با تعجب دیدم آرتین کنارم لبه ی

تخت نشسته و با تعجب و نگرانی منو نگاه می کنه

دستی به صورتم کشیدم خیس خیس بود! معلوم بود حسابی عرق کرده بودم چشمم خیس اب بود

یاد اشکام افتادم فکریه هایی که واسه رفتنش کردم! با بغض به آرتین نگاه کردم با لبخندی سرمو نوازش

کردو آروم گفت :

-خواهر کوچولوی من چی شده باز؟ نینم اشکاتو عزیزم

دیگه بغضم ترکید بدجورم ترکید پریدم تو بغلشو فقط اشک ریختم پشت کمرمو نوازش می کردو سرمو

می بوسید با صدای آرامش بخشی گفت :

-هیش، آروم باش چیزی نیست، تموم شد همش خواب بود الان داداشی پیشته آروم باش

سرمو تکیه دادم به سینه اش آروم تر شده بودم تند تند نفس می کشیدم

سرمو بوسیدو آهسته گفت : آرتمیس بگو بینم چی شده، تو خودت نریز اگه بگی چی ناراحت کرده منم
 می تونم کمکت کنم با هم حلش کنیم رو تو هم اینقدر فشار نباشه خب؟
 آخه چی بهش می گفتم؟ نه همیشه به آرتین این قضیه رو بگم ولی آخه آرتین دادشمه صلاحمو می خواد
 کمکم می کنه نه اصلا دوست ندارم اونم ناراحتش کنم اصلا ممکنه عصبی بشه تصمیم های بدی بگیره اگه
 از کارای آراد با خبر شه ممکنه پدر آرادو در بیاره!
 هه هنوزم نگرانشم هنوزم عاشقانه دوشش دارم ای خدا چی کار کنم؟
 بهتره فعلا چیزی به کسی نگم، منتظر و نگران به من چشم دوخته بود؛ لبخند رو لبش بود ولی
 معلوم می شد تو چشاش نگرانی موج می زنه
 آخه چرا برادرمو الکی نگران کنم؟ خودم حلش می کنم
 لبخند ساختگی تحویلش دادک خیلی سخت بود خیلی؛ واقعا سخت بود که تو اوج غم واندوهت که از همه
 چی بیزاری لبخند بزنی!
 گفتم : نه آرتینم، چیزی نیست فقط خواب بدی دیدم که خیلی ترسیدم همین
 یه ابروشو داد بالا و با دلخوری گفت : من اگه بعد نونزده سال خواهر خودمو شناسم به در لای جرز
 دیوارم نمی خورم
 اون لبخندی که تو الان زدی از تلخ هم تلخ تر بود! یادت باشه آرتمیس دفعه ی پیشم چیزی بهم نگفتی
 حتی با مامان هم صحبت نکردی داری اشتباه می کنی؛ خواهرم اشتباه
 باز بغضم گرفته بود به زور قورتش دادمو دوباره دراز کشیدم پتو رو روم کشیدو گفت: باشه عزیزم
 هرجور دوست داری راحت باش آروم بگیر بخواب
 توان حرف زدن نداشتم می دونستم اگه یه کلمه حرف بزنم باز بغضم می شکنه چشامو بستمو یه طرفه
 خوابیدم دستی رو موهام کشیدو پیشونیمو بوسیدو رفت یه کم این پهلوی اون پهلوی شدمو دیدم فایده
 نداره اینقدر فکرم مشغوله که خوابم نمی بره
 با بی حوصلگی بلند شدم ضعف زیادی رو تو دست و پام حس می کردم با خودم گفتم الان استخونام یکی
 یکی لا می خوره
 به هر بدبختی بود رفتم جلو آیینه، این منم؟ نه این اون آرتمیس شوخ و شنگ عاشق نیست!
 این یه دختره شکست خورده ی ناتوانه.
 چشام باد کرده بودو شده بود کاسه ی خون بینیم هم قرمز بود موهام پریشون دورم ریخته بود

بی حوصله موهامو بستمو یه شل گرم انداختم دور شونه هام.

دلم می خواست تو هوای آزاد قدم بزمو به بدبختیام فکر کنم اهی کشیدمو رفتم سمت در اتاقم

آروم از قصر خارج شدم هوا گرگ ومیش بود فهمیدم نزدیکای صبحه کنار ساحل قدم می زدم

گاهی چشمم بارونی می شدوبه خاطر بدبخت بودن خودم اشک می ریختم

گاهی می خندیدمو زیر لب با خنده ای که با بغض قاطی بود می گفتم : باورم نمی شه همش بازیه نه؟ یعنی میشه همه خواب باشه الان یکی منو از خواب بیدار کنه ؟

چشامو می بستمو تا ده می شمردم و به امید این که الان با باز کردن چشمم از خواب تلخ بیدار میشم آروم

پلک هامو باز می کردم ولی هنوز تو همون خواب گیر افتاده بودم باز اشکام می ریختن

به خودم اومدم فهمیدم رو صخره قشنگم نشسته بودمو زل زده بودم به طلوع افتاب.

خیلی زیبا و باشکوه بود روی دریا نور زرد روشن انداخته بودو اب می درخشید یاد چشمای خودمو آزاد

افتادم دلم واسه اون چشمای عسلی خیلی تنگ شده بود

بازم اه سوزناکی کشیدم با صدای یه نفر به خودم اومدمو زل زدم تو چشاش رنگ سبز چشاش غم بزرگیو

نشون می داد ناخداگاه لبخندی زدمو چشمم باز پر شد

خل شده بودم تند تند اشکم دم مشکم بود نگاهش غمگین تر شدو اهی کشید سرشو انداخت پایین

منم با بغض به چهرش چش دوخته بودم فقط نگاهش می کردم سرشو آورد بالا و به آسمون خیره شد

معلوم بود بغض کرده چشاش پر بود تو دیگه چرا؟

تو چرا گریه می کنی ؟ تو چرا اه میکشی؟! هان؟ واسه چی غمگینی ! دلت به حال من سوخته نه؟

در سکوت با چشای اشکی بهش نگاه می کردم

با بغض گفت : آرتمیسی ازت خواهش می کنم بهت التماس می کنم این طوری نگاهم نکن الان داغون

هستم داغون ترم نکن ازاین بیشتر نذار شرمگین شم

اشکام می ریختو آروم گفتم :

واسه چی اینطوری نگاهت نکنم؟ واسه چی داغونی؟ چرا داغون ترت نکنم؟ شرمگین واسه چی الکس

هوم؟

نگاهت نکنم که حاله داغونمو نبینی؟ نگاهت نکنم که تموم شدنمو نبینی؟ الکس من نمی دونم چی کار

کنم

الکس دارم دیوونه می شم می فهمی؟ تو واسه چی داغونی؟ چرا؟ تو چرا؟ با احساس تو که بازی

نشده الکس به خدا بازی نشده

آروم اشکام لیز میخورد رو گونه ام با صدای بغض الودی که از ته چاه میومد حرف می زدم لبام بدجور می لرزید

یه قطره اشک از چشماش غلت خورد رو گونش یکی دیگه هم پشت سرش جاری شد
چرا گریه می کنه؟ الکس الان واسه چی؟ واسه کی داره گریه می کنه؟
منو کشید تو بغلشو با بغض بلند می گفت :

-دِ خب لامصب این حالتو ببینم جونم در میاد همش تقصیر من بود آرتمیس همش به خاطره عشق زیادی من بود که کورم کرده بودو همش از رو احساس تصمیم می گرفتم داغونم آره داغونم چون تو هم داغونی دارم با چشای خودم تموم شدن عشقمو به خاطره عشقش می بینم درکم کن خجالت زدم چون مسببش من بودم همش تقصیر من بود خوب دیوونه این جوری زل میزنی بهم، روانیم می کنی طاقت ندارم این حالتو ببینم می فهمی ؟ عاشقتم می فهمی؟
همه ی این حرفارو با بغضو فریاد می گفت دلم واسش کباب شد منو محکم تو اغوشش گرفته بودو لبش رو پیشونیم، شونه های مردونش می لرزید

یه کم آروم شدم چشامو بستمو سعی کردم از اغوش گرمش لذت ببرم دور از عصبانیت به الکس فکر کردم خودمو جای اون گذاشتم بالاخره هرچی باشه منم عاشقمو می تونم درکش کنم دیگه اون تقصیری نداشته احساسش مقصر بوده

نفس عمیقی کشیدمو چشامو بستم حالا چی کار کنم؟ واقعا الان باید چی کار کنم؟
یعنی منم باید مثل الکس سعی کنم عشقمو فراموش کنم؟ ولی آخه چه جوری! مگه میشه؟

آروم با بغض گفتم: الکس حالا من چی کار کنم! راهی هم هست؟
نفس عمیقی کشیدو گفت : آره، هست چرا نباشه آرتمیس! فقط دل و جرات می خواد
کنجکاو بودم ببینم راهی که داره ازش حرف میزنه چیه؟
به دریا خیره شده بود ادامه داد:

-خوب راستش تو الان عاشقشی معلومه بدجورم دوشش داری خوب منم همین طوری بودم
ولی کسی نبود که بهم بگه باید باهش رو به رو شم واسه همین شبا و روز های زیادی غذاب روحی

عشق رو تحمل می کردم خیلی سخت بود
ولی حالا من بهت می گم قبل از این که این عذابت بیشتر بشه باید باهاش مقابله کنی
باید بری و باهاش حرف بزنی خودتو خلاص کن به جای فکر و خیال که هیچ سرو تهی هم نداره
می تونی واقعیتو از زبون خودش بشنوی آرتمیس
خوب راست می گفت، ولی می رفتم چی می گفتم ؟ می گفتم من عاشقتم ؟ توهم دوسم داشته باش ؟ یهو یاد
خواب دیشبم افتادم باز چشم پر شد
گفتم : الکس اگه بگه دوسم نداره چی ؟
لبخندی زدو با غم گفت : اونوقت حس منو درک می کنی همین
اهی کشیدم نمی دونستم داره با حرفاش آرومم می کنه یا داغون!
بعد از مدتی برگشتیم به قصر الکس گفت اگه بیش تر از این بشینیم ممکنه نگران بشن واسه همین
طوری راه افتادیم که واسه صبحونه به قصر برسیم
هیچی از گلوم پایین نمی رفت ولی هیچ جوهره امکانش نبود که از صبحونه خوردن طفره برم
ساکتو آروم سر میز نشستم سرمو انداخته بودم پایینو با تیکه نون تو دستم بازی بازی می کردم!
امیدوار بودم کسی بهم گیر نده و چشای قرمزمو نبینن
آرتین تمام حواسش به من بود خب معلومه دیگه وقتی نصف شب اون حالمو دید! انتظار داشتی
عین خیالشم نباشه؟
مامانم رو به الکس لبخندی زدو گفت :
-خب پسرم حالا تصمیمت قطعی ؟ دیگه می خوای داماد بشی ؟
الکس با من ومن گفت : خوب آآره دیگه مامان بابا خیلی اصرار دارن.
بابام گفت : خب تو وندارو واقعا دوست داری ؟
شیر پرید تو گلوی الکس و به سرفه افتاد آرتین زد به پشتش الکس که حالش جا اومد رو کرد به
باباو زیر لب گفت : خب بالآخره میشه همسر ایندم
آه عشق چقدر بی رحمه من اون روز واسه آرتین کلی از عشق و خوبی هاش تعریف کردم ولی کو؟
همش شد درد و دوری؟ عشق یعنی دلتنگی؟ یعنی اشک؟
آرتین گفت : بفرما مامان و بابا ی الکساندر اصرار دارن پسرشون زود ازواج کنه اونوقت شما میگین

هنوز دهنّت بو شیر میده

بابام لبخندی زدو گفت : بین پسرّم چه مشتاقم هست بگو بینم تو کیو دوست داری؟
سرمو بلند کردمّو به آرتین چشم دوختم به لیوانش خیره بودو با سر انگشتش هی رو لبه ی لیوان می کشید.

با تته و پته آروم گفت : مـ من که کسیو دوست ندارم خوب می دونید چیزه هنوز واسم زوده
مامانم با خنده گفت :

-الهی قربونت برم چه خجالتی هم هست پسرّم
یعنی آرتین عاشق کی شده؟ چرا اسمی از عشقش نبرد؟ نمی تونستم حدس بزنم کدوم پرنسس آرتینو
عاشق خودش کرده

حالم خوب نبود، زیاد بهش فکر نکردم زود تر از سر میز بلند شدمو به سمت اتاقم می رفتم آرتینو
الکس با نگرانی نگاهم می کردن مامانو بابا هم تعجب کردن ولی زیاد حواسشون نبود خدارو شکر
به خانوم کارپل گفتم وسایلمو آماده کنه که برم حموم شاید یه کم بهتر شدم

نمی دونم بعد چند ساعت؟ ولی بالآخره اومدم بیرونو سعی کردم موهامو خشک کنم نگاهی تو اینه به
خودم انداختم زیر چشم گود افتاده بود
رنگم به زردی می زد ضعف داشتم اهی کشیدمو لبه ی تخت نشستم احساس می کردم همه چیز واسم
عذاب اور شده همه چیز منو یاد آراد مینداخت
زندگی واسم شده بود تکرار ثانیه های بی روح شده بودم یه مرده ی متحرک
هر چی بیش تر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم وای امروز کلاس موسیقی دارم
اصلا حوصله ی کلاس رفتنو نداشتم به جس و بقیه چی بگم؟ اون بنده های خدا هم باز کلی به خاطر من
ناراحت میشن

تو فکر بودم که در اتاق زده شد با صدایی که از ته چاه میومد جواب دادم:

-بله؟

در باز شدو قامت الکس نمایان شد نگاهی بهش انداختم لبخند میزد چرا؟ واسه چی لبخند میزنه

من هیچ چیز خوشحال کننده ای تو این لحظات نمی بینم که لبخند زدن هم داشته باشه!
کنارم نشستو پر انرژی گفت: به به خانوم پرنسس خوشگل چه خبرا؟
با بی حوصلگی بهش نگاهی انداختمو گفتم:

-هیچ خبری نیست جز غم.

لبخندش محو شد سرمو انداختم پایین باز صدای شادش به گوشم رسید: اوه بابا تو چه انرژی منفی هستی
بگو ببینم امروز چه کاره ای؟

-هیچی کلاس موسیقی دارم با آقای مووینسکی توی شهر

چشاش شد قد تو تا پرتقال با تعجب گفت: جدی؟ چرا توی شهر؟ واسه چی معلم خصوصی تو قصر
نیومد؟

-آخه خودم خواستم

یاد اون روزا افتادم که به خاطر نزدیک شدن بیش تر به آراد و سر در آوردن از کارش اصرار داشتم برم
کلاس

الکس: نه بابا از کی تاحالا اینقدر مردم دوست شدی خانم کوچولو؟

ای بابا این الکس هم حال داره ها هی داره با یه لحن شاده مصنوعی تند تند چرت و پرت بلغور می کنه
واسه من!

دید من حرف نمیزنم گفت: خب پس چرا اماده نمیشی؟ من می برمت پاشو حاضر شو تا کلاست شروع
نشده

این چی داره میگه کی حوصله ی کلاس رفتن داره؟

با چشای متعجب نگاهش کردم و گفتم: الکس خوبی؟ من حالم خوش نیست اصلا حسشو ندارم

اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ دنیا که به آخر نرسیده آرتمیس تو چرا اینقدر افسرده و ناامیدی؟

الان نری کلاس مامانو باباتو مخصوصا آرتین بیشتر بهت شک می کنن تازه نباید به خاطر یه احساس

ناراحتی از کل زندگیو کارای روز مره ات عقب بمونی که

بهت قول میدم همه چی درست میشه فقط باید محکم باشیو رو به روش وایستی باشه؟

یه کم فکر کردم خداوکیلی همه حرفاش راست بود همیشه که تا آخر همین طوری زانو ی غم بغل بگیرمو افسوس بخورم! همیشه که منتظر باشم همه چی خود به خود درست شه باید دست به کار شم (اسمان فرصت پروازبلندی هاست قصه این است تا چه اندازه کبوتر باشی) لبخندی زدمو از رو تخت بلند شدم گفتم :

–حق باتوئه الکس ممنونم که پیشمی.

لبخندش پررنگ شدو منو به اغوش کشید نگاه مهربونی بهم انداختو گفت: خب حاضر شو که بریم از اتاق رفت بیرون منم یه لباس خوب پوشیدمو موهامو دم اسبی بستم وای گفتم اسب یاد اسب خوشگلم افتادم یعنی اگه آراد بره اون اسب رو هم بهم نمیده؟ تو نگران اسبی یا آراد؟ خب من واسه این میگم که حداقل یه یادگاری از خودش پیشم بذاره دیگه! نخیر به این خیالا نباش آراد بخواد بره اسب به اون خوبی که با زحمت گرفته رو هم با خودش میبره خل نیست که بده به تو اخمی کردم راه افتادم فکرم حسابی مشغول بود از اتاق خارج شدمو به سمت خارج قصر می رفتم که با صدای الکس به خودم اومدم با لحنی که سعی میکرد خندشو نگه داره گفت :

–هی دخترک عاشق کجا داری میری ؟

من : دارم میرم دیگه!

این بار بانیش باز تر که رگه های خنده هم داشت گفت : خوب حالا کجا میخوای بری؟ یه کم فکر کردم مثل بچه های خنگ سرمو خاروندم راست میگه ها من اصلا کجا دارم میرم ؟ دید من خل شدم گفتم:

–مگه قرارنبودحاضر شی بیرمت کلاس موسیقیت؟

یکی زدم توپیشونیمو گفتم : ای ای راست میگی ها

بدبخت از خنده می خواست متلاشی بشه

سوار بر اسب به سمت شهر می تاختیم

من پشت اسب نشسته بودم دور کمر الکس با دستم حلقه ی محکمی درست کرده بودم که نیفتم اسفالت
شم یه وقت

صدای الکس تو گوشم پیچید :

-خب بگو بینم این شازده مگه چی داشت که این طوری عاشقش شدی ها؟
اهی کشیدمو با غم شروع به توضیح دادن کردم حرفایی رو که واسه هیچ کس تاحالا نگفتم حتی جسیکا.

-خب راستش الکس من! من با اولین نگاه یه حسی بهش پیدا کردم ولی خیلی جزئی بودن آخه خیلی
خشک و قد بود از غرور و جذبش خوشم اومد
بعد اخلاق و رفتارای مبهمش نظرمو جلب کرد
نسبت به کارایی که می کرد کنجکاو شده بودم می دونستم یه خبرایی هست ولی کم کم شخصیتش دلمو
برد الکس دیوونه ی اغوش گرمش بودم عاشق اون نگاه عسلیش بودم
در ظاهر خیلی خشک و بی روح ولی در باتن دل خیلی مهربونی داشت همه جوره هوامو داشتو
مواظبم بود نگرانم میشد.

از دیدن اشکام عصبی می شد با خنده هام ذوق می کرد!
وای وای الکس باورم نمیشه همه چیز الکی بوده باشه
بغض راه گلومو بسته بود! الکس که ساکت ساکت بود، نمی تونستم حالت صورتشو ببینم
اهی کشیدو با دلخوری گفت : آرتیمیس حالا می خوای چی کار کنی؟

-الکس نمی دونم هیچی نمی دونم!
سرمو به کتفش تکیه دادمو چمامو بستم بوی عطر تن الکساندر هم خاطراتیو واسم درست کرده بود
ها ولی هیچی اون بوی تلخ و سرد نمیشه همراه با اون نگاه شیرین عسلی!
به خودم که اومدم فهمیدم رسیدیم چه زود گذشت الکس از اسب پیاده شدو دستاشو به طرف من
گرفت که بغلم کنه

-نه خودم میام!

لبخندی زدو گفت :می تونی بیای؟ بذار کمکت کنم

-نه می تونم بیام!

اخم محوی کردو گفت : دارم میگم نمیتونی بیای لجبازی نکن دختر.

منم حوصله ی کل کل نداشتم بدون توجه به الکس پریدم پایین یهو دیدم پاهام لرزیدو انگار داشت خم میشد هیچ قدرتی نداشتند نزدیک بود بیفتم کتلت شم که دستای قدرتمند الکس دور کمرمو گرفتو منو به بغلش کشید

حسابی تعجب کرده بودم آخه چرا این طوری شد اصلا هیچ توانی نداشتم که خودمو محکم نگه دارم! الکس با مهربونی آروم گفت : خب آخه خانوم کوچولو من که میگم نمی تونی پیری واسه این گفتم! خجالت زده نگاهش کردم و گفتم :

-معذرت می خوام فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشم آخه دفعه اولم نیست که سوار اسب میشمو می خوام پیاده شم.

لبخند مهربونی تحویلم دادو گفت : عیب نداره چون غذا نخوردی یه کم ضعیف شدی همین جای نگرانی نیست اومدی قصرخودم کلی غذا به خوردت میدم

لبخندی زدمو به دستاش دور کمرم نگاهی کردم که سریع حلقه ی دستاشو باز کرد تشکری کردم و خواستم به سمت کلاس قدم بردارم که با به یاد آوردن چیزی تنم شروع به لرزیدن کرد فکر کنم فشارم افتاد

چشام سریع اشکی شد الکس با نگرانی اومد سمتمو سرمو گرفت بین دستاش با چشای اشکیم خیره نگاه می کرد با صدای بغض دار گفتم:

-الکس آراد هم تو این کلاس هست الکس من نمی تونم نمی تونم ببینمشو بی توجه

منو به خودش فشرد سرمو فرو کردم و سینه اش !

کمرمو دست میکشید.

الکس : آرتمیس آروم باش گلم چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی ؟ هیش چیزی نشده که من اینجام
نگران نباش آرتمیس تو باید بریو باهاش رو به رو بشی نمیشه که تا ابد فرار کنی برو و حقیقتو خودت
کشف کن قوی باش آرتمیس قوی باش دختر.

یه کم آروم تر شدم سرمو از تو سینش بیرون آوردم لبخندی زدمو سرمو تکون دادم با دوتا انگشت
شصتش اشکامو پاک کردو با نگاه غمگینی آروم طوری که به زحمت فهمیدم چی میگه زیر لب گفت :

-الهی خدا منو بکشه که تورو به این روز انداختم

نه، الکس اشتباه میکنه همش تقصیر اونم نیست آخه ولی اون خودشو مقصر اصلی میدونه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: ممنون دیگه من برم کلاسم دیر میشه!

نگاهی بهم انداختو گفت : ببین چی کارکردی چشاتو بینیت قرمز شد می خوای منم باهات پیام؟

سری تکون دادمو با لبخندی گفتم : نه ممنون واقعا متشکرم الکس خیلی دوست دارم.

با تعجب بهم نگاه کرد.

سریع از اون جا دور شدم خواستم درو باز کنم که قلبم دیوونه بازیش شروع شد دستام بدجور میلرزید

بغضمو قورت دادمو در کلاسو باز کردم خدارو شکر استاد نیومده بود .

میترسیدم کل کلاسو نگاه کنم! سرمو انداخته بودم پایین یه قدم برداشتم خواستم دومیو بردارم که یه

جفت پا درست رو به روی پاهای خودم دیدم از عطر تنش دلم ریخت از دیروز چقدر می ترسیدم این

عطرو از دست بدم .

نزدیک بود باز اشکام بریزن، با دستش چونمو گرفتو سرمو آورد بالا، با یه جفت چشم عسلی روبه

رو شدم میدونسم قیافم داد میزنه که داغونمو کلی بغض دارم

نگاهش نگران شد، ولی تعجب نکرده بود، پس میدونه که من میدونم ؛ نگاه غم انگیزی بهش

انداختم که پر حرف بود پر حرفای عاشقونه پراز دوست داشتن های بی چاره

به چشم زل زده بودو مت این که همه ی حرفای تو چشامو می خوند غمگین شد خیلی نگاهش لبریز بود

از غم، همونطور با فاصله ی کم روبه روی هم ایستاده بودیمو چونمو گرفته بودو به هم خیره بودیم

کلافه دستی تو موهاش کشیدو زیر لب طوری که به زحمت شنیدم چی گفت زمزمه کرد :

معذرت میخوام، امیدوارم بخشیده شم

رفت سر جاش نشست! هه همین ؟واواقعا همین؟ هیچ چیز دیگه ای نمی خواست بگه؟

چرا؟ چرا نگفت همش بازی بوده ولی الان واقعا عاشقمه ! چرا نگفت همیشه پیشم میمونه و دوسم داره؟
این رفتار سردش چه معنی داشت؟ به هزار بدبختی نفس عمیقی کشیدمو بغضمو قورت دادم با قدم
های سست و لرزون به سمت صندلی خالی کنار جس و جان حرکت کردم، جک هم بود.
اصلا به این چیز ها اهمیت نمی دادم هنوز تو شوک رفتار آراد بودم رفتارش خیلی سخت واسم تموم
شد انتظار این برخورد رو نداشتم .

من این مدت واسه این آدم اشک ریختم ؟ باورم نمیشه
به خودم اومدم دیدم تو بغل جسیکا ام
نباید دوستامو ناراحت کنم، آروم باش حل میشه .
نفس عمیقی کشیدمو با صدای شاد ساختگی گفتم : وای جس دلم واست تنگ شده بود خوبی؟
با تعجب بهم نگاهی انداختو گفت : وا؟ ملدا چرا اینقدر ضایع مصنوعی حرف میزنی؟
یکه خوردم! ای بابا من این همه سعی کردم
جان اومدو منو کشید تو بغلش در گوشم گفت : چاکر ابجی اوچیکه
لبخند بی جونی زدمو گفتم : ارادت داریم داش بزرگه.
با شیطنت گفت : اون روز که دنبالم می کردی باصورت سرخ آراد گفتم مرگت حتمیه ولی می بینم هنوز
زنده ای .

ای مرگ نگیری جان مثلا من می خواستم جلوی شما از اون یادم نیاد! چهرم مچاله شدو اخمام رفت تو هم
.

جک گفت : چی شده؟ دیروز دوست امروز آشنا؟ از دست ما ناراحتی که خبری نمیدی نمیگیری ؟
با لبخندی گفتم : نه بابا این چه حرفیه داداشه من؟ فقط وقت نشد دیگه
نشستیمو جس یه ویشکون از بازوم گرفتو گفت :

-دختره ی دانکی چه صحنه ی باحالی رفتین تو کلاس ها

با تعجب نگاهش کردم با شیطنت گفت : خودتو به اون راه نزن همین الان فیس تو فیس بودینو زل
زده بودین تو چشای هم من گفتم الان با صحنه ی جالبی مواجه میشم بچه ها همچین ساکت شده بودنو
زل

زده بودن به شما که خدا میدونه! آخه آراد خشک و قُذ از این صحنه ها بره اونم تو کلاس خیلی کآره ها
الکی نسیت که

پوزخندی تلخ زدم که جس هم تلخی پوزخندمو حس کرد چیزی نگفتم چی می تونستم بگم؟ همش
بازیه همش نقشه البته دیگه تموم شد، همه چیز
خیلی داغون بودم، خیلی .

آقای مووینسکی هم اومدو درسارو دادو امتحانم گرفت اصلا فرصت نکرده بودم درسو بخونم ولی
همون قدری که آقای مووینسکی باهام کار کرده بود غنیمت بود خدا خیرش بده خیلی هوامو داره
بعد از اون کلاس افتضاح از بچه ها خدا حافظی کردم به اصرارشون برای موندن و رفتن به رستوران
توجهی نکردم، حس این کارارو نداشتم دوست داشتم تنها باشم همین
تو شهر قدم میزدمو به سمت قصر میرفتم چشم پر میشدو دیدم تار، با نفس های عمیق گریمو میخوردم.
به بچه های پنج شیش ساله که با هم بازی میکردن چشم دوخته بودم آخی چه قدر دنیای کوچیکی
دارن کاش منم الان جای اینا بودم یهو به توپ کوچولو افتاد جلوی پام به پسر بچه ی نازو اومد پیشم توپو
برداشتم و بهش لبخند زدم نشستم رو زانومو هم قدش شدم با خجالت به توپ اشاره کردو گفت :

—خاله میشه توپمو بدی؟

گفتم : معلومه که میشه فقط بگو ببینم اسمش چیه ؟!

نگاهم کردو گفت : بلسامم (برسامم)

لبامو غنچه کردم و گفتم : وای چه اسم ژيگولی داری خاله ژون

یه اخم کرد بچه چه ابهتی هم داره ها .

خندیدمو گفتم : خب اسمت نازه دیگه برسام آقا، حالا میشه یه بوس خوشگل از اون لپات بهم بدی؟

خجالت کشیدو سرشو انداخت پایین یه بوس کردم رو لپاشو توپو به طرفش گرفتم

لبخندی زدو گفت : خاله چه چشای قشنگی دالی(خاله چه چشمای قشنگی داری)

ناخداگاه خندیدم دیدم زل زده به لبخندم الهی بمیرم باز از این لبخدای ژکوند اومدم واسه بچه

توپو گذاشت رو زمینو دو تا انگشتشو فرو کرد تو چاله لپامو از ته دل خندید اخیش چقدر این بچه ها پاکن

با مهربونی گفتم :

-خب داداش برسام خونتون کجاست ؟

با شک نگاهی به اطراف کردو گفت :

-آخه خاله دون من که خونه ندالم ! آخه خاله جون من که خونه ندارم)

قلبم فشرده شد! خیلی اعصابم خورد شده بود ولی با چهره پر انرژی گفتم :

-خب عیب نداره ماما بابات کجان ؟

سرشو انداخت پایینو گفت : خاله ، بابام لفته دیگه نیس ، مامانم سل کاله.(خاله بابام رفته دیگه نیست،

مامانم سر کاره)

وای وای که هر چی غم تو دنیا بود نشست رو این قلب بی چاره این چند روز

-برسام جون مامانتو بهم نشون میدی؟

لبخند مهربونی زدو دستمو گرفت بلند شدمو دنبالش راه افتادم حال خودم خوب نبود ها، ولی نمیدونم

چرا مهر این پسر به دلم نشست خیلی خوشگل بود یه صورت ناز سفید با لپای صورتی تر

چشاش عسلی بود، هه آره خب وقتی به چشاش خیره میشم یاد آرادم میفتم ولی میدونم این اون چشا

نیست ! خب بازم دل خوشم دیگه آخه معتاد اون چشا شدم اینطوری با دیدن چشای این کوچولو شاید

دلتنگیم کمی رفع شه تو فکر بوم که برسام پایین دامنو کشیدوگفت :

- وای خاله ، خاله بخیخ شدم! (بدبخت شدم)

به یه خانوم نسبتا جوون ژنده پوش که داشت با گریه دستشو از چنگال یه مرد بیرون میکشید اشاره

کردو گفت :

-خاله کمک کن این آقاهه باز می خواد مامانو بیله (ببره)

خونم به جوش اومده بود خیلی عصبی و ناراحت بودم از دست آرادم که اتیشی بودم دیگه

رفتم جلو با اخم غلیظی رو به مرده که میانسال بود یه کم هم خوشتیپ گفتم :

-آقای محترم چی کار داری میکنی ؟

اونا که تازه متوجه من شده بودن یه نگاه به سر تاپام کردن مرد با پوزندی گفت : تو دخالت نکن خانم کوچولو ی خوشگل

از نگاه هیزش حالم به هم خورد باز بازوی مامان برسامو کشیدو گفت : بیا بریم تو مجبوری میفهمی ؟
با داد گفتم : هوی آقاهه دست بنده خدارو از جاش کندی
برسامم گریش گرفته بود به برسام اشاره کردم در حالی که بغلش می کردم گفتم :

-بین بچشه ، می بینی چجوری داره گریه میکنه ؟

پوزخندی زدو گفت: به من چه ! من به این دو تا آب و غذا دادم باید جبران کنه
با نگرانی گفتم : آخه چه جوری جبران کنن؟ این ها واسه یه وعده غذا موندن از کجا پول بیآره جبران کنه ؟ انسانیت کجا رفته ؟

باز تمام بدنمو از زیر نگاهش گذروندو گفت : اصلا تو کی هستی ؟ برو نگران خودت باش جوجه به من چی کار داری دیگه ؟

دیگه امپر چسبوندم نفهم بین چه جوری حرف میزنه با داد گفتم :

-خب مرتیکه ی عوضی شعورت در حدم نیست که باهات مٹ آدم حرف بزnm بگو بینم چقدر پول باید بهت بده؟ من به جاش میدم
نیشخندی زدو گفت:

- به پول تو احتیاج ندارم خوشگله این خانم جوهره دیگه ای باید جبران کنه .

و نگاه شیطنت بارشو به سمت مادر برسام انداخت و سرمستانه خندیدی

حالم داشت بهم میخورد چهره ی مچاله شدمو دید و گفت : بگو بینم حالا تو میخوای جای این جبران کنی ؟ من حرفی ندارم!

مرتیکه بیشعورچی فکر کرده ، آخه با یه خانومی که بچه داره ؟ واقعا باورم نمیشد.

مامان برسام ناامیدانه به من نگاه میکرد به کلمه هم حرف نزده بود

به اون مرتیکه نگاهی انداختمو گفتم : بیست سکه ی طلا بست نیست ؟

چشاش گرد شد و با تعجب هر دوشون نگاهم کردن نیشخندی زدمو گفتم: خب دیگه بیست سکه رو واست میارم به شرطی که دیگه بی خیاله این مادرو بچش بشی آخه کلا بی حساب میشین این دو نفر هم دیگه عمرا اگه از طرف خونه ی تو واسه درخواست کمکم رد بشن فریاد زدم : شیرفهم ؟

مرده متعجب سری تکون دادو بازوی مامان برسامو رها کرد برسامو گذاشتم رو زمینو اونم دوید تو بغل مادرش

گفتم : خب بیست سکه رو قبل از غروب افتاب میارم مرده خندیدو با نیشخند گفت : تو فکر کردی خرم؟ برین مثلا پول بیارین ، بعد از کجا پیداتون کنم؟ پشت چشمی نازک کردمو گفتم : مرتیکه نفهم بفهم راهم دوره هر چقدرم سریع برمو بیام قبل غروب افتاب نمیتونم بیارم

مرده : هوی درست صحبت کن ها خب پس واسه اطمینان اینو میبرم تا تو بیای یه ابرومو بالا انداختمو گفتم : من چه جوری به تو اعتماد کنم ؟ که این خانوم پیش تو باشه؟ مرده: من کاریش ندارم ولی اگر تا غروب افتاب نیاری پولودیگه صبرم تموم میشه! سری تکون دادمو دست برسامو گرفتم گریه اش بند اومده بود نگاهی به نگاه نگران مادرش انداختمو با اطمینان لبخندی زدم که اونم جوابمو داد

زیر لب خدافظی کردیمو دور شدیم! چه قدر راحت راجبه کثافت کاریاش حرف میزد مرتیکه برسام دستمو فشردو آروم گفت: خاله گوشتو میالی؟(خاله گشتو میاری؟) لبخندی زدمو خم شدم گوشمو نزدیک کردم بینم چی می گه این چش عسلی من که دیدم گونمو بوسید! الهی بگردم منم سریع جوابشو با یه بوسه رو گوش دادم .

از شهر خارج شدیم که گفت : خاله اسمت چیه؟

اسم واقعیمو بگم به بچه یا نه ؟

-خاله جون اسمم آرتمیسه

لبخندی زدو گفت : مٹ خودت قجنگه خاله خونتون دوله؟ (خونتون دوره؟)

-آره عزیزم دوره.

برسام : خاله ممنون که کمکمون کردی.

—خواهش میکنم عزیز دلم.

برسام : خاله من خیلی دوست دالم عیب نداره ؟

خندیدمو گفتم: نه چرا عیب داشته باشه ؟ خب منم خیلی خیلی دوست دارم چشم عسلیه خاله

برسام چند سالته ؟

یه کم فکر کردو گفتم : امم ، پنج سالمه دیگه .

تو راه کلی بل بل زبونی کردو شیطونی به قصر که نزدیک میشدیم دیدم برسام خیلی خستس بغلش

کردمو تو بغلم خوابید یه کم بعد به قصر رسیدیم وارد شدم این خدمت کارا که منو میدیدن کلی

چشاشون اندازه سیب زمینی میشد !

برسامو بردم تو اتاقم رو تختم درازش کردم اخی چه معصوم خوابیده، به خانوم کارپل سپردم

که حواسش به برسامم باشه که بیدار شد پیشش باشه من زود برمیگردم .

خانوم کارپل هم با تعجب منو نگاه میکرد با یه لبخند گفتم : به من اعتماد کنین .

از تو جعبه ی پولای خودم سی سکه طلا برداشتم که خانوم کارپل چشاش گرد تر شد با یه لبخند

خداحافظی کردم راه افتادم به غروب افتاب خیلی مونده بود ولی من بعد از نهار کلاس داشتمو الان

باید زود میرفتم که قبل از نهار برگردم قصر داشتم با اسب به سمت شهرمیتاختم

میبینی توروخدا چقدر بدی ها زیاد شده همه به هم بدی میکنن همه یه مشکلی دارن.

وای وای که آراده با اون برخورد سردش حالمو بدجور خراب کرد تو فکر این بودم که دیگه زنده موندن

فایده نداره که با دیدن برسامو مادرش فکرمو عوض کردم این برسامم شد ناجیه جونم ها!

تو فکر بودم که دیدم یه اسب با سوارش بهم نزدیک میشه چی؟ آراده این جا چی کار میکنه ؟

نکنه میخواد بهم بگه دوسم داره ! وای نکنه میخواد معذرت خواهی کنه.

اخ جون چقدر دلم واسه بغلش تنگ شده بود

سرعت اسبو بی آراده کم کردم بدجور جلوش ضعف نشون میدادم

به من که رسید ایستاد با نگاه خشکو بی روحی زل زد تو چشام آخه چرا؟ مگه من چی کارش کردم؟

بغضمو به سختی قورت دادم آروم گفتم :

-آرتمیس هیچ وقت دنبالم نگرد هیچ وقت ،همه چیو بهت میگه .

ورفت !با سرعت بالایی رفت یعنی همین ؟ حتی از اسب پیاده نشد بغلم کنه !من اغوششو میخواستم ؛ من
من دوشش دار

دیگه به حق افتادمو اشکام جاری شد! منظورش از اون حرفا چی بود؟ این آراده من نبود ! آره
میدونم این چشای عاشقه آراده من نبود

به خودم که اومدم دیدم رسیدم به شهرهمون جایی که مامان برسامو دیدم رفتمو پولو به اون یارو دادم.
مامان برسام هم همراهم اومد مرتیکه هم رفت پی کار خودش مامان برسام نگاهی بهم انداختو بامهربونی
و شرمگین گفت : واقعا ممنونم بانوی جوان خیلی متشکرم .

لبخندی زدمو گفتم : کاری نکردم خانم وظیفم بود.

ده سکه ی طلا رو به سمتش گرفتمو گفتم : امیدوارم تا مدتی کارتونو راه بندازه .

با تردید گرفتش منم گفتم: این یه هدیه اس واسه کار بزرگی که واسم کردید البته این خیلی هم کمه.

گیج بهم نگاهی کردو منم با لبخندی گفتم : اجازه میدی برسام دو سه روز پیش من باشه ؟

با نگرانی گفت : برسام ؟ ولآخه!

لبخندی زدمو دستشو گرفتم گفتم : می دونید من فکر میکنم اگه برسام هفته ای چند روز پیش من باشه،
روی شما هم فشاری نیست.

یه کم فکر کردو با خوشحالی قبول کرد، بعد یه کم صحبت به سمت اسبم رفتمو تاختم به سوی قصر .

سریع بی معطلی به سمت اتاق رفتم درو که باز کردم دیدم برسام بیدار شده و داره رو تخت بالا و پایین
میپره لبخندی زدمو رفتم جلو تر تا منو دید خندیدو با خوشحال دوید سمتم .

برسام: وای خاله اومدی ؟ این جا خیلی خوبه

-معلومه که اومدم مگه میشه من برسام خاله رو تنها بذارم ؟

خندیدم که باز چاله لپامو بوس کردو گفت: وای خاله دوست دالم تند تند چاله لپاتو بوس کنم

هه عجب بچه ایه ها خندیدمو بوسیدمش وقتی برسامو میدیدم تمام غم هام یادم میرفت.

دستور دادم یه لباس اندازه ی برسام آماده کننو بیارن واسش، رفتم پیش مامانم تا باهاش صحبت کنم .

در زدمو باز صدای گوشنوازش منو به داخل دعوت کرد درو باز کردم رفتم تو تا منو دید حالتش

یه جوری شد اومدو بغلم کرد سرمو بوسیدو با نگرانی پرسید :

-آرتمیس چی شده ؟ چرا اینقدر رنگ و روت پریده دختر؟

لب خندی زدمو گفتم: نمیدونم فکر کنم سرما خوردم آخه این روزا هوا خیلی سرد شده .
خلاصه که تمام ماجرای برسامو مامانشو تعریف کردم از مامان خواستم تا جایی که میتونن بیشتر به فقیر و فقرای سرزمین کمک کنن آخه ما هر ماه یکی دو بار که به همه ی فقیرا غذا میدادیمو کمی هم پول به جاهایی رو هم درست کرده بودیم که بی خانمان ها سر پناه داشته باشن ولی مث این که کم بوده. مامانم خیلی خوشحال شدو گفت که تو این راه بهش کمک کنم منم با کمال میل قبول کردم . بهش گفتم میخوام برسامو هفته ای چند روز پیش خودم نگه دارم گفتم خیلی پسره گل و تو دل بروییه اونم با خوشحالی قبول کرد دیگه ، ولی هی ازم میپرسید که چی ناراحتم کرده میگفت اون شادی شیطننت قبلی رو ندارم! فکر میکرد از ازدواج الکس افسردگی گرفتم .

حالم اصلا خوب نبود همه چیو با یاد آراد میدیدم ولی سعی می کردم خودمو با برسام سرگرم کنم . لباسامو در آوردمو به تاپ با شلوارک نازک صورتی کم حال پوشیده بودم برسام هم لباساشو در آورد وبا هم رفتیم تو وان حموم میخواستم خودم حمومش کنم کلی تو اب کف بازی کردیم . بعدم با شوخیو خنده شستمشو خانوم کارپلو صدا زدم تا خشکش کنه و لباساشو تنش کنه از حموم که بیرون میرفت نگاهم کردو بوسیدم گفت : خاله کی میای بیلون؟ (بیرون)

بالبخند گفتم: تا ده بشماری اومدم باشه ؟

خندیدو رفت رفتم زیر اب سرد وای خدا کمکم کن ، بهم صبر بده توان فراموش کردن آرادو بهم بده خدا جونم

به این فکر می کردم که خدا آرادمو ازم گرفت ولی به جاش این بچه ی معصومو واسم فرستاد چون هر لحظه کنارش کودک درونم کلی فعال میشه واسه همینم واسه دقایقی آرومم . رفتم بیرون دیدم برسام جلو ی آینه قدی ایستاده وداره با خانوم کارپل که لباسشو درست میکنه با لحن بچگونش حرف میزنه

برسام: خانم کالپل می دونین این لباسا قد دو تا ستاله قشنگن (خانم کارپل میدونین این لباسا قد دو تا ستاره قشنگن)

خانم کارپل ریز خندیدو گفت : برسام آقا آرتمیسو چقدر دوست داری؟

یه کم فکر کردو گفت : خب معلومه دیگه قد سه تا ستاله

منم خندم گرفته بود این بچه چقدر شیرینه لباسمو عوض کردم و رفتم پیشش که رو تخت نشسته بود و به دفتر و ورق میزد

ای خدا چه ماه شده بود دلم میخواست بخورمش .

حاله گرفتمو شوت کردم بیرون تا این بچه رو شاد کنم یه کم پر انرژی گفتم :

-خب آقا برسام تا ده شمردی یا نه ؟!

تا منو دید کتابو گذاشت همون جا و با قدمای کوچولوش اومد طرفتم

برسام: خاله ملسی! خیلی خوبی !

از ته دل خندیدم لپشو کشیدمو گفتم : فداتم جیگر خاله !

خندید و سینهشو داد جلو و با اخمو ابهت بچگونش گفت : پس من مطاظبتم خاله(مواظبتم)

بوسش کردم و دستشو گرفتم تا ببرمش و باغو بهش نشون بدم رفتم تو باغو داشتیم قدم میزدیمو

برسام با شیرینی داشت حرف میزد، دیدم الکس با لبخند داره میاد سمتمون

منم لبخندی زدمو سلام کردم الکس اومد و بی هوا منو کشید تو بغلش در گوشم گفت : بینم شیری یا

روباه خانوم کوچولو؟

میخواستم دهم باز کنم که دیدم برسام با مشتای کوچولوش به پشت الکس میزنه و با صدای بلند میگه :

-هی آقاهه از خاله من دول شو! چلا بدون اجازه بغلش کلدی؟ مگه تو ادب ندالی؟ (حرف ر را ل تلفظ

میکنه برسام)

منو الکس چشمون شد قد دو تا پرتقال الکس از من جدا شد و با تعجب پرسید :

-آرتمیس این فسقله چی میگه ؟ کیه اصلا؟

برسام با اخمی گفت : فسقله خودتی التمیسم نه التمیسم خانم

یهو منو الکس زدیم زیر خنده دست برسامو گرفتمو گفتم :

-داش الکس این آقای ما برسام آقاس

برسام به نشونه ی تایید سری تگون داد و گفت : بعله دُلست میگن

الکس دستشو به طرف برسام دراز کرد و گفت : خوشبختم آقا برسام منم الکساندرم
برسام به نگاه به دست الکس انداخت و با تردید و اخم دستشو گرفت و تکون داد و با قُدی گفت :

-منم خوشبختم ولی دیگه حواستونو جمع کنی آقاهه.

وای خدا دلم میخواست بپریم ماچش کنم از بس شیرین بود روم غیرت داشت بچه!
وقت نهار بود با بلبل زبونی های برسام رفتیم نشستیم سر میز مامانو بابا و آرتین هم اومدن و من برسامو معرفی کردم و برسام با شیرین زبونی باهاشون حرف میزد.

من وسط آرتینو برسام نشسته بودم و غذا می خوردیم باورم نمیشد با این که یه بچه ی عادی از عشر فقیره ولی خیلی با ادب رفتار میکرد و حتی غذا می خورد اصلا انگار نه انگار گشانش بوده و ممکنه چند روز حتی غذای درست حسابی نخورده باشه

آخرای غذا بابام گفت : خوب آرتیمیس چه خبرا؟ خب میری واسه خودت دوست و رفیق پیدا میکنی همه خندیدن برسام به من اخمی کرد که منظورش این بود بلند نخندم ای بابا عجب ابهتیم داره ها!
آرتین با خنده گفت : این بزرگ شه چی میشه آرتیمیس

داشتم اب میخوردم که الکس گفت : آرتیمیس میای با من بریم قصر ما ؟
یهو اب پرید تو گلمو به سرفه افتادم .

آرتینم مژ مژ محکم میزد پشتم که استخونام خورد شد اشک تو چشم جمع شده بود اینم بار سوم آرتین خان بدجور جبران میکنم

دیدم برسام از رو صندلی پرید پایین رفت سمت صندلیه آرتینو یه مشت زد تو شکم آرتین همه با تعجب بهش نگاه می کردیم برسام با اخمای درهمو لپای باد کرده گفت :

-دیگه نبینم خالمو این طولی (طوری) بزنی هامی خوام سُلُفش (سرفه اش) بند بیاد اب بده دستش بخوله نه این که بزنی کتلتش کنی

وای که دلم می خواست زمینو گاز بزنم قیافه ی آرتین دیدن داشت

برسام به روی خودش نیامرد و برگشت رو صندلیش نشست و یه کم اب ریخت داد دستم گفت :

نَتلَس خاله فکشو آوردم پایین (نترس خاله فکشو آوردم پایین)

بعد این حرفش همه ترکیدن دیگه آرتین هم آی حرص می خورد آی حرص می خورد !بعد از نهارم منو

برسام رفتیم اتاق من رو تخت ولو شدم برسام هم اومد کنارم دراز کشیدو دستشو انداخت دور کمرم
با اخم محوی گفت : خاله؟

-جونم؟

برسام: اون آقاهه که بغلت کلد یه جولیبه دوستش ندالم
خندیدمو گفتم : اق برسام اون آقاهه دوست دوران بچگیم بوده اصلا ولش کن تو بهش محل نده باشه ؟
باشه ای گفتو چشاشو بست چه سریع خوابش برد معلومه دیگه وقتی اینقدر گودزیلا بازی در میآره خسته
هم میشه دیگه.

در آروم باز شدو الکس اومد تو گفت : سلام خوبی اومدم ک
یهو با دیدن ما حرفشو خوردو با تعجب زل زد به برسام وا چش شد این یهو؟ قرمز شدو هیچی نگفت .
گفتم : هییش . . آروم حرف بزن بابا خوابه بچه .

سری تکون دادو با اخم آروم گفت : راحتین شما دیگه .
ریز خندیدمو گفتم : آره می بینی خیلی داشت خوش می گذشت اومدی خرابش کردی دیگه.
چشم غوره ای رفت که منم خفه خون گرفتم از رو تخت آروم بلند شدمو موهای برسامو که رو
پیشونیش بود دادم کنارو سرشو بوسیدم .

رو صندلی نشستمو الکس هم رو به روم نشست زل زد بهم سرمو انداختم پایین اشآره ای به برسام
کردو آروم گفت : بچه ی دوست داشتینییه ولی دیگه خیلی باهات راحتو خواست باشه
چی میگه این؟ بچه ی پنج ساله اصلا تو این باغا نیست که .

سری تکون دادمو چیزی نگفتم معلوم بود به برسام حسودی میکنه ای آدم حسود منم اگه آراد با یه
دختر بچه ی پنج ساله اینقدر مهربون رفتار میکرد حسودی میکردمو حرص میخوردم دیگه .
باز یاد آراد افتادم بغض راه گلمو بست الکس آروم گفت :

-آرتمیس امروز چی شد؟ به کجا رسیدی؟

همون طور که اشک از چشم میومد گفتم : همه چی تموم شد الکس آراد رفت حتی خداحافظی هم نکرد
فقط گفت دنبالم نگرد همه چیو توضیح میده .

الکس با تعجب گفت : یعنی چی همه چیو توضیح میده؟ کی توضیح میده!؟

شونه ای بالا انداختمو اشکامو پاک کردم گفتم :

-راستش الکس آراد بعضی وقتا که پیشم بود خودش بود همون آراد مهربون خودم ولی بعضی وقتا

انگار یکی دیگه میشد عصبی و خشک و قد انگار چند شخصیتی داره امروزم همین طور بود

الکس میخواستم به زندگیم پایان بدم ولـ

یهو دستشو برد بالاو نزدیک بود بخوابونه تو گوشم که همون جا مشت کردو نگاه عصبیشو دوخت به

چشام

گریم گرفت چونمو گرفتو سرمو آورد بالا با عصبانیت گفت : آرتمیس تو هیچوقت تکرار میکنم

هیچوقت به هیچ عنوان به همچین کاری نمی کنی به هیچ عنوان .

لحنش آروم تر شدو سرمو بوسید گفت :

-آخه لعنتی به ماهم فکر کردی؟ اون لحظه های که به این کار فکر میکردی به اطرافیانت فکر کردی؟

اصلا یاد خانوادت بودی؟ آرتمیسم من الان فقط به خاطر این که میدونم زنده ای و سلامت تونستم به

زندگی بدون عشقم ادامه بدم.

اگه تو بری که دیگه چی از من میمونه ؟ صورتمو بوسیدو گفت : معذرت میخوام که عصبی شدم

منم لبخندی زدمو دیگه چیزی نگفتم

ناراحت بودم از این که الکس عاشقمه ولی من عاشقه یکی دیگه چی میشد عاشق الکس میموندم ؟

البته اگه الکس آرادو نمیفرستاد هنوزم مٹ قدیما به انتظار الکس میشستم بین این سرنوشت چه جور

همه رو به بازی گرفته ها

با لبخندی گفت : آرتمیس میگم واسه این گه حالو هوات عوض بشه با من بیا بریم بعد یه هفته هم باز

برمیگردیم با وندا هم آشنا میشی

لبخندی زدمو گفتم : خب نمیدونم والا بذار بذار فکر کنم یه کم، آخه کلاسامو چی کار کنم؟

خندیدو گفت : تو چی کار به این کارا داری من یه کارش میکنم این آقای مووینسکی هم باید یه کم

مرخصی بره دیگه

سرمو چرخوندمو برسامو دیدم که کنار تخت ایستاده و با بغض منو نگاه میکنه تعجب کردم گفتم :

—خاله جون کی بیدار شدی گلم؟

یه قطره اشکش ریختو گفت : خاله میخوای بلی؟

نگاهی به الکس کردم که با بی حوصلگی چشم به برسام دوخته بود پشت چشمی نازک کردم و رو به برسام که داشت با دو میومد تو بغلم گفتم : نه خاله جون من چرا برمو تورو تنها بذارم ها؟ داشتیم شوخی

میکردیم عمو گفت من باهاش برم منم گفتم نه مگه میشه من برسام خاله رو تنها بذارم!؟

با اخم نگاهی به الکس کردو گفت : ای عموی بد تو میخواستی خاله ی منو ببلی ؟

الکس هم اخمی کردو زیر لب گفت : برو بابا .

از چشم منم دور نمود چشم غوره ای به الکس رفتو اشکای برسامو پاک کردم الکس کلافه پاشدو از

اتاق رفت بیرون ای بابا اینم ترشی نخوره یه چی میشه ها حسود.

یه کم با برسام شوخی کردم آقای مووینسکی در زدو وارد شد

هردو مون بلند شدیم و سلام کردیم آقای مووینسکی با یه لبخند دختر کش اومدو نشست پشت میز

یه نگاه به اخمای برسام انداختو با خنده گفت : وا مگه ارث باباتو خوردم پسر جون ؟

منم خندیدم برسام یه چش غوره به من رفتو بعد رو به استاد گفت : هی آقا خوشتیپه تو کی هستی ؟

مووینسکی که معلوم بود جا خورده با منو من گفت : من ممن استاد آرتمیسم

اوهوک چه خودمونی شد یهو برسام اخم غلیظی کردو دستمو گرفتو گفت : التمیس نه و التمیس خانوم !

استاد همچین با تعجب و سردرگمی به ما نگاه میکرد که خدا میدونه به زور جلوی خندمو گرفتمو گفتم

: آقای مووینسکی ایشون آقامون برسام هستن

مووینسکی که تازه از شوک در اومده بود یه نیشخند زدو گفت : خوشبختم آقاشون برسام آقا

بعد به من یه نگاه انداختو پوزخند زد .

درسو دادو گفت جلسه ی بعد ازم امتحان میگیره منم چاره ای نداشتم گفتم باشه برسام هم مٹ

پسرای خوب رو تختم با خودش بازی میکرد تا من درسام تموم شه آقای مووینسکی گفت : خب دیگه

تموم شد.

یه اشاره به برسام کردو با حالت صورتش پرسید: اون کیه ؟

منم لبخندی زدمو واسش آهسته تعریف کردم آخرهم لبخندی ازروی رضایت تحویل دادو گفت :

-خب بادیگاردی گیر آوردی ها

جاخوردم از لحن خودمونیش گفت از درس موسیقی که امروز تو شهر داد اگه جایبرو مشکل دارم

واسم توضیح بده منم گفتم اگه میشه یه باره دیگه شعریو که امروز یادمون داد بزنه آخه تمام نت

هاش یادم رفته بود کلا تو باغ درس نبودم صبح.

گیتارشو برداشتو شروع به زدن کرد صداش محشر بود واقعا کیف کردم نت هارو پشت سر هم بدون

اشتباه میزد

بهت پيله کردم نیممونی پیشم .

نه میمیرم این جا نه پروانه میشم

از عشق زیادی تورو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگرادم

بازم شوری اشکو لب های سردم

من این بازی صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قرآره

یکی دیگه دستامو تنها بذآره

دیگه توی دنیا به چی اعتبارآره

کسی که براش مردی دوست نداره

منو بغض و بارون سکوتو خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه اسون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای آدم نمیشی

غرورت گلمو به حق حق کشیده

آدم که قسم خوردش دق نمیده

منو تو یه عمره دو تا خط صافیم شده

عادت ما که روبا بیافیم

بشینیمو عشقو به بازی بگیریم

واسه زندگی کردنامون بمیریم

چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی

ماها قهرمانیمو بازنده میشیم

مث عصر پاییزی رنگ و رومون

واسه خیلا خاطره اس ارزومون

دیگه تو دنیا به چی اعتباره ؟

کسی که براش مردی دوست نداره

منو بغضو بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساه چه ا سون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای آدم نمیشی

غرورت گلومو به حق حق کشیده

آدم که قسم خوردشو دق نمیده.

(عصر پاییزی مرتضی پاشایی)

وای خدا خیلی عالی خوند واقعا صدای خوبی داره اشکام میریختند مووینسکی هم وقتی میخوند با یه

حالت خاصی نگاهم میکرد ، هر جملش پر احساس بود ، این پسر این همه احساسو از کجا میآره؟

با گریه و اشش دست میزدم اونم چشاش پر شده بود یه کم باهاش کار کردمونت هارو یاد گرفتم

فقط واسه این که روون بزمن نیاز به تمرین داشتم

این آقای مووینسکی واقعا پسر خیلی آقایی بود ها اینقدر شوخی کرد که حالو هوام حسابی عوض شد

برسام هم که یهو وسط درس پارازیت مینداخت یهو اومد گفت: خاله من جیش دالم کجا بلم .

هردومون از خنده پخش زمین بودیم یه جور خاص نگاهم میکرد یه نگاهی که خیلی واسم آشنا

بودو زیاد از این نگاهها دیدم .

دو روز از روزی که برسامو آوردم پیش خودم میگذره دیروز هم با آرتینو الکس و برسام اومدیم دشتو

کلی شوخی و خنده داشتیم

آرتینو الکس هم واسه این که حال من بهتر شه هی شوخی میکردنو الکی خوش بودن، آرتین هنوز نمی

دونست چه خبر بوده

خلاصه که بعد از ظهر هم استادام اومدو بعد از درس و امتحانم باهم گیتار کار کردیم .لپ کلامو بگم که سعی داشتم با پرت کردن حواس خودم به چیز میزای دوروبرم از آراد یادم نیاد ولی زیاد موفق نبودمو خیلی وقتا اشک جلوی چشممو میگرفت

الان هم کنار ساحل ایستادمو به دریای زیباو خورشید که داره تازه از خواب بیدار میشه نگاه میکنم هوا هنوز گرگ و میش بود که یه خواب بد دیدمو از خواب پریدم تنم حسابی میلرزید چشم خیس اشک بود با دیدن چهره ی معصوم برسام که کنارم خوابیده بود به خودم اومدمو صورتشو بوسیدم دیگه خوابم نمی برد واسه همین اومدم این جا.

امروز میخوام برسامو ببرم پیش مامانش بالاخره باید یادش باشه مادری هم داره.

امروز کلاس موسیقی هم دارم قراره آرتین هم بیاد به عنوان مهمان تو کلاسو از اون طرف هم با بچه ها بریم رستوران

باید به بچه ها واقعیتو بگم ولی نباید قلب شکسته و حال بدمو لو بدم دوست ندارم بازم مٹ دفعه ی پیش ناراحتشون کنم

الکس هم امروز با پدرمو فرستاده های یکی دو تا سرزمین دیگه جلسه دارن یاد خوابم افتادم خواب دیدم صدام میکنه :

-آرتمیس ارمیس ؟ صدای آهنگینو گوش نوازش دلمو لرزوند با گریه از خوشحالی سمتش دویدم بوسیدمشو تو اغوش گرمش جا گرفتم منو به خودش فشردو گفت : خیلی دوست دارم آرتمیس عاشقتم لبخندی زدمو گفتم : پس چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

دارم ذره ذره خورد میشم آراد تموم میشم ،خاکستر میشم .

خیره شد به آیه چشمام، تو عسل نگاهش غرق بودم یهو دیدم داره دور میشه یعنی چی ! با وحشت به سمتش میدویدمو اسمشو فریاد میزد

ولی لبخند به لب داشت آخرین فریادو زدمو با سیلی از اشک روی زمین افتادم .

وقتی که بیدار شدم حسابی عصبیو داغون بودم

الان باز بهترم سنگینه نگاهيرو رو خودم حس کردم به اطراف نگاهی انداختم ولی نه، چیزی ندیدم فکر کنم توهم برم داشته پس بی خیال به سمت قصر راه افتادم تا قبل از بیدار شدن برسام پیشش باشم که نگران نشه یه وقت

هنوز همه خواب بودند قصر ساکتو آروم بود به اتاق رفتمو شنلمو در آوردم؛ الهی، برسامم هنوز خواب بود!

یه کم به خودم رسیدم که باز جس و بقیه شک نکنن
یه نگاه تو آیین به خودم انداختم اهی کشیدم ببین آراد این قیافه به خاطر تو این طوریه با رفتنت
روحمو ازم گفתי نامرد

این چند روز اصلا غذا درست و حسابی نمی خوردم به زور چند لقمه میخوردم که بهم گیر ندن بقیه شم با
غدام بازی میکردم .

الان شده بودم پوست و استخون زیر چشم حسابی گود افتاده بودو بیشتر وقتا چشم قرمز بود
رنگ و رو هم نداشتم یعنی الان آراد داره چی کار میکنه؟ آراد کاش بودیو به خاطر غذا نخوردنم دعوام
میکردی .

آراد کاش بودیو مجبورم میکردی خوب به خودم برسم آراد تو هم دلتنگمی ؟ نه نیستی ، پس دفعه
ی پیش دلتنگ کی بودی؟

یعنی الان تو هم غذا نمیخوری ؟ چرا تنهام گذاشت؟ واسه چی رفت ؟ مگه من گفتم بره؟
من عشق زیادی که بهش داشتم تصمیم گرفتم واسم همه چیو تعریف کنه و بگه دوسم داره منم بپریم
بغلش بگم عاشقشم

چرا این طوری نشد؟ چرا توضیح ندادو رفت؟ یعنی اینقدر عجله داشت از پیشم بره که با تموم شدن
ماموریتش ولم کرد؟

به خودم اومدم دیدم اشک صورتمو پر کرده یهو فهمیدم یکی دامنو میکشه به پایین نگاه کردم برسام بود.
چشاشو مالیدو گفت : خاله جونم چلا گلیم میکنی ؟ حیف اون چشای آیت نیست ؟
اخی حرفاش مٹ آرادم میموند بغضمو قورت دادمو سریع اشکامو پاک کردم بغلش کردم گفتم :

—خاله جون صبحت بخیر راست میگى ها من نباید الكى گریه كنم
لپمو ناز كردو منم خندیدم سریع چال لپمو بوسیدو غمگین نگاهم كرد گفت :

—خاله من اذیتت میکنم ؟

با تعجب گفتم : نه خاله جون چرا همچین حرفی میزنی ؟

اخماشو کرد تو همو با حالت دعوا گفت : خب پس چلا این قد لاغل شدی ؟ چلا زلدی خاله ؟(خب پس چرا اینقدر لاغر شدی؟ چرا زردی خاله؟)

بغض راه گلومو بسته بود به چشای عسلیش خیره شدمو از خدا تشکر کردم لپشو بوسیدمو گفتم :

-چشم خاله جون قول میدم زود زود خوب شم باشه ؟

به حالته قهر چهره بر گردوند، لپاشو باد کرد.

لبامو غنچه کردم گفتم : برسام! برسام قهر نکن من طاقت ندارم قول دادم غذا بخورم دیگه

دوباره لپشو بوسیدم یه لبخند بهم زدو گفت : باشه میبخشمت !

خندم گرفته بود گذاشتمش زمینو تو آیینه به خودم نگاه کردم موهامو گوجه ای بستمو چتریمو ریختم

یه طرفه رو چشم چیم پایین موهام یه فر درشت خوش حالت داشت.

پنکی زدمو رژلب صورتی براق با یه رژ گونه ی صورتی یه خط زیر چشم که چشامو درش تر

نشون میداد یه کم بهتر شده بود قیافم.

یه نگاه به برسام کردم داشت با لبخند منو میخورد! خندیدمو گفتم : آقابرسام تموم شدم ها بس نیست

چی واسه شور ببختم میمونه پس؟

اخمی کردو گفت : شوهل؟ مگه تو شوهل دالی؟ بدون اجازه شوهل خلیدی؟

وای چه باحال حرف میزد همچین با ابهت نگام میکرد که خندمو خوردمو گفتم : نه خاله جون تا

وقتی تو باشی من شوهر میخوام چی کار؟

نفسشو داد بیرونو گفت : اخییش خیالم راحت شد!

دیگه طاقتم تموم شدو پریدم یه گاز یواش از لپاش گرفتم پرید رو تختو منم رفتم روشو هم بوسش

میکردم هم قلقلکش میدادم غش کرده بود از خنده منم قهقهه میزدم میخواستم یه گاز دیگه از لپاش

بگیرم که در باز شدو الکس با اخم زل زده بود به ما قیافه اش خیلی باحال شده بود چشاش شده بود

پرتقال تامسون

سریع از رو برسام بلند شدمو برسامو بغل کردم بدون این که به روی خودم بیارم سلامی کردم از

کنارش رد شدم دیدم برسام بهش زبون درازی کردو الکسم با انگشت اشاره واسش خط و نشون

میکشیدبه زحمت جلو خندمو گرفتم.

من نمیفهمم به یه پسر بچه ی پنج ساله حسودی میکنه آخه ؟

ولی حسابی لج بدبختو در آوردیم ها

سر میز نشستیمو همه با مهربونیو لبخند و عشق با برسام حرف میزدند البته منظورم از همه یعنی منو مامانو بابام و گرنه آرتینو الکس که کلا با برسام لج بودن خب غلط کردن اصلا به جهنم تقصیر خودشون بود منو اذیت کردن دیگه برسامم حقشونو گذاشت کف دستشون حالا باهاش لجن حرصشون گرفته .

اصلا میل به غذا خوردن نداشتم خدارو شکر همه تو حال و هوای خودشون بودنو اصلا منو یادشون نبود که بخوان نگران غذا نخوردنم باشن آروم آروم با غذا بازی میکردم که دیدم دستای کوچولوی برسام یه لقمه نون پنیر گردو گرفته نزدیک دهنم با بغض داشت نگاهم میکرد لبه ی میز نشسته بود تا قدش به من برسه الهی بگردمش ! لبخند بی جونى زدمو دهنمو باز کردم لقمه رو گذاشت تو دهنمو با بغض گفت :

–قول داده بودی غذا بخوری خاله یادته ؟

سری تکون دادمو نفس عمیق کشیدم تا اشکام جاری نشن با دستای کوچولوش یه لقمه ی دیگه هم واسم گرفتو گذاشت دهنم هه! جاهامون عوض شده بود من شده بودم بچه و اون بابام به خودم که اومدم دیدم نصف یه نون تموم شده دیگه سیر شده بودم برسام یه لقمه ی دیگه با حوصله و دقت واسم درست کردو داد بهم اونو که خوردم یه لیوان شیر هم خوردمو با انرژی گفتم :

–خب اق برسام خیلی خوشمزه بود واقعا بهم چسبید

دستشو بوسیدمو گفتم : خیلی نیرو گرفتم .

بچه هیچی نخورده بود خودش حالا من لقمه میکردم میدادم دهنش اونم با ذوق و شوق خیلی خوشمزه میخورد.

به بقیه که نگاه کردم دیدم با تعجب زل زدن به ما! مامانم که چشاش پر بود باباهم با یه لبخند ملیح نگاهمون میکرد الکس که اخماش توهم بودو به برسام چشم غوره میرفت آرتینم که با چشای متعجب و نیشخند نگاهمون میکرد و اچه جو مسخره ای!

چیه خب بچه به یادم بودو هوامو داشت مٹ شما نبود که منویادش بره.

مامانم گفت : چقدر این پسر فهمیده و مهربونه آرتیمس خیلی دوشش دارم کاش پسر خودم بود

یهو آرتین اب پرید تو گلو ش ، حسودیش کرد یه اخم و چش غوره توپ به منو برسام رفت
منم یه چشمک به برسام زدم که خندید
خلاصه که بعد از صبحونه هم بابام و الکس با هم رفتن به جلسه شون برسن مامانم هم که رفت مٹ
هرروز کل قصر و دور بزنه و از همه چیز مطمئن شه .
منم برسامو سپردم به آرتین تا خودم برم سریع وسایلمو بردارم پریدم تو اتاقمو یه بغچه که توش لباس
و یه کم پول واسه مامان برسام آماده کرده بودمو برداشتم با گیتار و جزوه هام .
رفتم پیش آرتین و برسام دوتا اسب آوردنو سوار شدیم از قصر زدیم بیرون برسام جلوی من نشسته
بود.
تموم راه فکرم مشغول بود هیچ کس هیچ حرفی نمیزد، به این فکر میکردم که حالا که این دو سه
روز برسام نیست باز من به چی سرمو گرم کنم؟ این استاد خوشتیپم فکرمو بدجور به خودش مشغول
کرده بود!
خلاصه که الکس هم با این که داره ازدواج میکنه و میدونه که منم عاشقش نیستم دیگه ولی همچنان
ابراز علاقه میکنه خب یه چیز طبیعی هم هست ولی من نگران وندا هستم دوروز دیگه که ازدواج کنه با
الکس بعد منو ببینن الکس همین طوری رفتار کنه وندا بدبخت چی میکشه ؟
تو فکر بودم که برسام گفت : خاله باز کی منو میالی پیش خودت ؟
لبخندی زدمو بغل گوششو بوسیدم قلقلکش اومد گفتم : یکی دو روز دیگه میام میبرمت خاله جون .
با تخیسی گفت : خب من نیستم این چند لوز کی مظاربته ؟ (خب من نیستم این چند روز کی مواظبته؟)
آرتین پوزخندی زدو گفت : آرتمیس خودش یه داداش بزرگتر داره فسقله.
برسامم با بی حوصلگی طوری آرتینو نگاه کرد که یعنی تو خفه ، رو به من گفت: خب خاله خودت
خوب مظاربته خودت باش تا من پیام خب؟ ندالی اون آقاهه بغلت کنه ها به اون استادت هم اخم کن،
خیلی بده!
بعد در گوشم آروم گفت : فک این داشتم خودت بیال پایین .
غش کردم از خنده باز سریع چاله گونمو بوسید ای قربونش برم من .
بالآخره رسیدیم برسام امروز خیلی ساکت بود یه جور نگاهم میکرد فک کنم ناراحته از این که میخواد
بره ولی آخه برسام مادرهم داره.

نزدیکای کلاس مادر برسام سر یک کوچه ایستاده بود از اسب پیاه شدمو برسام بغل کردم بغچه هم دست برسام بود

نزدیک شدیمو مادرش با دیدن ما اومد جلو با خوشرویی سلام کرد
ما هم جوابشو دادیمو من برسامو رو زمین گذاشتم رفت بغل مامانش ، اونم با مهربوین بوسیدتش داشتم باهاشون خداحافظی میکردم که برسام پرید بغلمو منو به اغوش کوچولوش فشرد و با بغض گفت : خاله زود بیا دنبالم، حسابی مظاظب باش .
لبخندی زدمو از ته دل گونه شو بوسیدم به چشای عسلیش که حالا به کم پر بود چشم دوختم چه چشمای معصومی داره .

سرمو تگون دادمو گفتم :باشه فردا نه پس فردا همین موقع همین جا میام دنبالت باشه ؟
ذوق کردو خندید خدافظی کردیمو برگشتم دیدم آرتین تکیه داده به دیوارو دست به سینه ایستاده پایه راستشم کج آورده گذاشته رو پای چپش اوه اوه بابا ابهت بابا دختر کش .
با نیشخند و اخمی منو نگاه میکرد بی تفاوت بهش نزدیک شدمو گفتم:

-بریم دیگه چی کار داری میکنی دیرمون شد،اه!

چشاش گرد شدو گفت : من چی کار میکنم یا تو و اون بچه؟ همش دل میدادی قلوه میگرفتی اه اه!
نیشخندی زدمو با هم وارد کلاس شدیم همه ی دخترا سراشون سیصدو شصت درجه چرخیدو با عشوه خرکی و حسرت زل زده بودن به آرتین هی خدا شفاتون بده پسر ندیده های بدبخت .
آراد نیومده بود انگار به سطل اب یخ ریخته بودن روم ممکنه به زبون نیآورده باشم ولی به امید دیدن آراد اومدم کلاس، حتی اگه باهام حرف هم نزنه من که میتونستم به بار دیگه عطرشو بو کنم وبه چشای خوشرنکش نگاه کنم

هی آراد حتی دیدنتم واسم حروم کردی نامرد آخه مگه من چی کارت کرده بودم؟ کم واست اشک ریختم؟ کم واست دلتنگی کشیدم؟بغض تو گلوم بدجور سنگینی میکرد
یهو جس از وسط کلاس پرید هوا و با ذوق دست تگون میداد وآسمون سری تگون دادمو رفتیم پیششون
من : سلام خویین رفقا چه خبر؟

جس پشت چشمی نازک کردو گفت : تو یکی خفه .

رو به آرتین گفت : البته ببخشید ها ولی ابجیتون خیلی قاطی داره مجبورم این طوری حرف بزnm باهاش

آرتینم زیر لب خندید و گفت : شما راحت باشین حق دارین خب
چشم غوره ای به آرتین رفته و گفتم : خب مگه چی شده باز جسیکا ؟
جان گفت : چی شده؟ چی نشده دیروز انگار خل شده بودی ما گفتیم از دست رفتی می مردی وایستیو
وآسمون توضیح بدی ؟
به من من افتادم بالاخره باید همه چیو بهشون میگفتم ولی الان نمیشد به همراه چشوا برو گفتم :

-هه باشه جان، حتما واستون میگم میدونید الان استاد میاد خب
جک که گرفت چی میگم گفت : آرتین واسه چی امروز اومده؟! خبریه ؟
لبخندی زدمو گفتم : نه همینطوری اومده میدونین که دیگه همش اویزونه منه!
آرتین اخمی کرد و همون لحظه خدارو شکر فرشته ی نجاتم اومدو مانع این شد که آرتین اسفالم کنه
استاد اومدو با دیدن آرتین چشاش گر شد بعد به من نگاه کرد که منم چشمکی زدم که یهو سریع سرشو
انداخت پایین دستشو رو صورتش کشیدو رفت نشست
وا چش شد یهو؟ یکی از پسرا گفت : استاد سلام!
یهو آقای مووینسکی به خودش اومدو فهمید اصلا سلام نکرده بنده خدا خب همش تقصیر منه دیگه .
بلند شدو سلام کردو اسما رو خوند آراد غایب بود! بعد گفت : خب مثل اینکه امروز مهمون داریم
رو به آرتین گفت : میشه خودتونو معرفی کنید ؟
آرتین از جاش بلند شدو گفت : رادوین وینز هستم
استاد هم اول جا خورد ولی بعد گفت : بله بله خوشبختم امیدارم کلاس خوبی رو داشته باشیم امروز.
آرتین نشستو دخترا مژگی داشتن با نگاهاشون داداشمو قورت میدادن واه واه.
غیرتی شدم خب !
جس در گوشم گفت : عاشق پیشت کجا مونده؟
قلبم فشرده شد نفس عمیقی کشیدم تا اشکام نریزه یهو جس گفت :

-وای ملدا چی شدی یهو؟ مگه من چی گفتم؟
لبخندی به زور زدمو گفتم : جس چیزی نشده که فرصت بده تا جوابتو بدم.
نفس از رو اسودگی کشیدو گفت : خدا نکشت دختر آخه یهو رنگت پریدو تو چشات اشک جمع شد .

با تعجب به جس نگاه کردم یعنی اینقدر ضایعم؟ خاک تو گورم .

لبخد مصنوعی زدمو گفتم : نه من چیزیم نیست تَوَهْم زدی جسیکا اون عاشق پیشه رو هم ولش کن من چمیدونم کجاست

جس با تعجب سری تکون دادو به درس گوش دادیم، یکی یکی بچه ها با گیتار همون آهنگیو که دیروز با آقای مووینسکی کار کرده بودم رو میزدنو استاد هم ایراداشونو میگرفت. دلم می خواست سر هر آهنگ از ته دل گریه کنم نوبت خودم که شد رفتمو شروع کردم به نواختنو خوندن چشمامو بسته بودمو با تمام احساسم میخوندم با تمامیه دلتنگیاو عشقی که تو قلبم جا خشک کرده بود فقط میخوندم

بعد که تموم شد نفس عمیقی کشیدمو اشک گوشه ی چشممو پاک کردم به بچه ها نگاه انداختم که همه چشاشون خیس بود آقای ویلیام هم با شگفتیو لبخندی به من نگاه میکرد کاش میتونستم حرفاشو از تو نگاهش بخونم یهو صدای دستا بلند شد اینقدر بلند دست میزدن که گوشم نزدیک بود فراری شه.

لبخندی زدمو رفتم سر جام نشستم جس بیشگونی از بازوم گرفتو گفت : الهی بمیری بیشعور که پسر خوشتیپای کلاس همچین بهت زل زده بودنو با یه لبخندی به صدات گوش میدادن که دلم میخواست پیام هنجره تو بجوم .

خندیدمو سری تکون دادم ای بابا این جس هم دلش خوشه ها. خیلی دلم واسه آراد تنگ شده بود واقعا بهش عادت کرده بودم، نمیدونم از این به بعد چه جوری بدون اون سر کنم آخه؟ اهی بغض الود کشیدمو به رو به رو خیره شدم بعد یه مدت با تکونای جس به خودم اومدم

جس : ملی؟ ملدا؟ بابا زشته چرا اینطوری نگاهش میکنی ؟

به جس نگاهی انداختمو گفتم : چته بابا دیونه دستم شکست چی میگی تو؟

پشت چشمی نازک کردو گفت : من چی میگم ؟ آخه دختر از داداشت خجالت بکش چهار ساعت پسرمردمو با چشمت داری غورت میدی .

با تعجب گفتم : چی میگی جس؟ من به کسی نگاه نمی کردم .

جان با شیطننت گفت : هه هه ما هم که گوشامون درازه و مخملی تازه کورم بودیمو چهار ساعته تو رو ندیدیم که چه جوری به مووینسکی زل زه بودی بنده خدا هی سرشو مینداخت پایین هی میرفت

اینور اونور میدید نخیر تو از رو نمیری

دیگه داشتم شاخ در میآوردم کی همچین اتفاقاتی افتاده بود آخه؟ با گیجی به استاد نگاه کردم که با لبخندی به من چشم دوخته بود! وا؟ این چه خوشش اومده بابا من بدبخت تو فکر دلتنگی های خودم بودم عجب بدبختی گیر کردیم ها! سریع نگاهمو دزدیدم آرتین خم شد طرفمو در گوشم گفت:

چیه دیدی الکس پرید تو فکر این مووینسکی؟

با بی خیالی گفتم: نخیرم هیچم این طوری نیست.

با نیشخندی صاف سر جاش نشست هی بین تورو خدا تا چند وقت پیش فکر میکردن عاشق و دلداده ی الکساندرم حالا هم که فکر میکنن از استاد خوشم اومده درسته مووینسکی خوشتیپو جوونو باحالتو تحصیل کرده است ولی آخه آرام یه چیز دیگه است، چشم نزدیک بود خیس شه که به زور جلوشو گرفتم حالا چه جوری باخوشحالو بی خیالی همه ی ماجرا رو واسه بچه هاتعریف کنم؟ تو فکر بودم که جس دستمو کشیدو گفت: کلاس تمومید بابا میخوای بازم پیش استاد جونت بشینی؟ برو بابایی نثارش کردم اونم هرهر خندید با قیض دنبالش از کلاس بیرون فتم دم در که داشتم بیرون میرفتم دیدم آقای موینسکی با لبخندی زیر لب خدافظی کرد منم اخمی کردم جوابشو دادم وای آخه مگه مرض داری؟ تقصیر تو بود که زل زده بودی به بنده خدا آخه من که حواسم نبود به چی زل زدم تازشم اصلا از کجا معلوم الان داشت با تو خدافظی میکرد؟

کی میاد از تو یه دختر افسرده خوشش بیاد؟ تازه موینسکی هم که میدونه تو شاهزاده ای نمیتونه بهت برسه! اوه بسه بابا توهم فانتزی زدی ها!

بیرون از کلاس دور هم ایستاده بودیمو حرف میزدیم من وسط جان و جسیکا بودمو جک و آرتین هم روبه رو مون ایستاده بودن.

آرتین: خب کلاس خوبی بود فقط از پسرای کلاستون خوشم نیومد!

همه خندیدن جان گفت: اهان میشه اونوقت بگی از کیا خوشت اومد؟

آرتین چشمکی زدو با شیطنت گفت: همونا دیگه

با چشاش یه گروه دختری که کمی دورتر از ما ایستاده بودن.

باز همه خندیدن! جس آرام در گوشم گفت: وای ملی اونارو نگاه!

به رو به روم نگاه کردم چهار پنج تا پسر خوشتیپ با ژستای دختر کش کنار دیوار ایستاده بودن چشمم

خورد به یکیشون که با لبخند خاصی نگاهم میکرد زل زده بود تو چشم

اول جا خوردم قد بلند، هیکل رو فرم ، چشای قهوه ای و موهای خوش حالت قهوه ای سوخته .
 رو هم رفته خوشگل بود دیدم این هنو داره نگاهم میکنه ! ای بابا چه لبخند ژکوندی هم میزه ها، سریع
 نگاهمو ازش گرفتم گفت : الهی بترکی آرتمیس .
 ببین چه جوری زل زده بهت
 همون طور که سرم پایین بود گفتم : جس تومثلا الان عاشق جانی؟ چشت همش دنبال پسرای مردمه که
 تازشم چرا چرتو پرت میگی داره اون دختره ی اونورو نگاه میکنه
 جس پوزخندی زدو گفت : باشه هر چی تو بگی عشقه دیگه، عشق آراد کورت کرده هیچی حالیت نی .
 جک و آرتین که گرم صحبت بودن جان چند قدم ازمون فاصله گرفتو با اخم غلیظی به سمت اون پسر
 رفت به اون یکی که هنو زل زده بود به من با خشم گفت : هوی خوردیش ها.
 پسره تکیشو از دیوار گرفتو با اخم نمیدونم چی گفت! بعد از یه مدت جان برگشتو با لبخند گوشه لبش
 اومد پیشمون اونا هم کلا از تو دیدمون خارج شدن.
 با دهنای باز به جان نگاه می کردیم جس سریع رفت بازوی جانو چسبیدو همون طور که با عشق
 بهش زل زده بود گفت : قربون اون جزبه ات برم
 عُق! هه هرکی ندونه فکر میکنه من تاحالا عاشق نشدم جان هم که نیشش کلا شل شد.
 پرسیدم : جان چی گفتی بهشون ؟
 نیشخندی زدو گفت : دیگه دیگه، یه ابجی که بیشتر نداریم .
 سری تکون دادمو سوار بر اسب به سمت رستوران میرفتیم وارد رستوران شدیم زیاد شلوغ نبود
 جز یکی دوتا میز بقیه رستوران خالی بود آرتین با سرعت از ما فاصله گرفت و رفت سمت! چی ؟ داره
 کجا میره؟ چشم داشت از حدقه میزد بیرون همچین صمیمیو راحت و با نیش باز با هم حرف میزدن که
 داشتم شاخ در میآوردم!
 آرتین رفت سمت دایانا که جارو تو دستش بود! دایاناهم با لبخندو لپای قرمز که معلوم بود از خجالت یه
 کم گل انداخته خیلی آروم و خانومانه با آرتین صحبت میکرد یک لحظه تو ذهنم اومد کهچقدر این دو نفر
 به هم میان خدایی، سریع زدم پس کلمو با خودم گفتم :

-بی خیال بابا آرتین نمیتونه با یه دختر معمولی ازدواج کنه به هیچ عنوان آرتین باید بعد از ازدواجش و
 هر زمان که به تخت پادشاهی نشست همسرش یه فرزند پسر که اصل و نسب شاهی داشته باشه به دنیا

بی‌آره نمیشه که مادرش از آدمای عادی باشه که هیچ اصلیتی از مقام های بالانداره یه لحظه با خودم گفتم :
آخه چرا؟ چرا باید اینطوری باشه؟ ولی خب ما نمیتونیم این قانونو تغییر بدیم حسابی شوک زده بودم که
با حرف جس به خودم اومدم

جس: به به مٹ اینکه یه عروسی افتادیم ها!

با احم غلیضی گفتم : زبونتو گاز بگیر من عمرا اگه بذارم این اتفاق بیفته!

جس که جا خورده بود گفت : اوه اوه چه خواهر شوهر بدجنس حسودی هستی تو دیگه باز!
خنده ام گرفته بود من از دایانا خوشم اومده بود دختر آروم و با ادبو مهربونو خوشگلیبه نظر میرسید واقعا
سلیقه ی آرتین حرف نداره، ولی خب موقعیت آرتین طوری نیست که وابسته ی دایانا بشه
یعنی اون روز که آرتین گفت من عاشق شدمو از من کمک خواست منظورش دایانا بوده ؟
یعنی اون عاشق دایانا شده؟ حالا من چجوری به داداشم کمک کنم؟

اگه حسابی عاشقش باشه چه جوری منصرفش کنم از این عشق؟ وای خدا به داداشم کمک کن .
اعصابم حسابی خُرد بود جان اومد جلو و گفت : ملدا تو امروز یه چیزیت هست ها چته تو همش میری تو
فکرو زل میزنی به بقیه

بعد به آرتینو دایانا نگاهی انداختو با شیطنت گفت : اهان الان داری از حسودی میترکی آره؟ بابا ول کن
این داداشتو بذار به عشقش برسه همش که نباید ور دل تو باشه!

می دونستم دارن شوخی میکنن منم لبخندی زدمو رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم همون لحظه
داروینو لولا هم اومدنو سلام احوال پرسی کردن باهامون خدارو شکر که داروین مٹ قبلا یه جوری نگاهم
نکرد من به هیچ عوان حس خوبی نسبت به داروین نداشتمو ندارم.

اصلا نمیتونم بهش اعتماد کنم خب راستش من از همون اول تونستم خیلی راحت به جان و جک اعتماد
کنم ولی داروین یه جوریه! معلومه خیلی شرو شیطونه از فکر داروین در اومدمو چشم خورد به لولا اونم
دختر خوب و مهربونی بود داشت با داروین صحبت میکرد ولی تمام حواسش پیش جک بود اه این جک
هم چقدر خشکه بابا یه لبخند بزن به بچه دیگه داره تلف میشه خب!

اعصابم حسابی خُردو فکرم بدجور مشغوله

هوای ساحل یه کم بهم آرامش میده ولی خب بدجوری دلم هوای آرادو کرده! نامرد رفتو پشت سرشم
نگاه نکرد لبخند تلخی به خودم زدمو فکرم رفت سمت آرتینو دایانا، جک و لولا!

الکس و وندا، احساس میکنم رابطه ی بین جسیکا و جان هم خیلی کم شده تقریباً جس نسبت به جان بی تفاوته شایدهم من این طوری فکر میکنم توهم زدم!

لولا هم که صبح منو کشید کنار یو بهم گفت که عاشق جک شده و بدجور دوشش داره ولی از بی تفاوتی های جک داره زجر میکشه ازم خواست کمکش کنم خجالت میکشه این موضوع رو به جس بگه آخه هر چی باشه جس خواهر جکه دیگه.

تمام اینا هیچی جشن بزرگی که به مناسبت سالگرد تولدم مادر گرام میخواد برگزار کنه دیگه بد از بدتر شده یه درد رو دردای دیگه ام!

واقعاً نمیفهمم آخه چرا؟ من که دیگه یه پرنسس کوچولوی پنج ساله نیستم که واسم جشن تولد بگیرن؟ رفتمو با مامانم صحبت کردم که بی خیال جشن بشن اونم اب پاکو ریخت رو دستمو گفت:

-تمام تدارکات دیده شده و دعوت نامه ها هم که فرستاده شده

منم کلا خفه خون گرفتمو با لبو لوچه ی اویزون اومدم دم ساحل صبح هم تمام قضیه رو واسه جک و جانو جس تعریف کردم خدارو شکر آرتین پیش دایانا بودو چیزی نفهمید جس حسابی جا خوردو با گریه پرید بغلم منم یه لبخند تلخ زدم آخه بغضم نمیشکست نمتونستم گریه کنم اشک بریزمو خالی شم جان و جک هم که حسابی عصبی بودنو گفتن اگه دستشون به آراد برسه زندش نمیذارن هر قدم که بر میدارم

یه خاطره از آراد واسم زنده میشه هنوز یه هفته هم نشده که ندیدمشو اینقدر بی قرارشم بغض راه گلومو بسته بود ولی تازگیا این بغض لعنتیم نمیشکنه واقعاً سخته بغض داشته باشیو هیچ آهنگی اونو نشکنه جز صدای کسی که دیگه نیست خیلی سخته .

آراد:

-اه لعنتی .

با فریاد گفتم : خدایا چرا؟

خیلی کلافه بودم داغون بودم داغون دلم میخواست بمیرم ، آره، حقمه باید بمیرم کسی که نتونه واقعیتو به عشقش بگه و هم اونو زجر بده هم خودشو باید بمیره

دوزانو روی زمین نشسته بودم باد خنکی میوزید و بوی آشنایی رو به مشامم میرسوند بویی که خیلی

وقته از نزدیک حسش نکردم با چشمای اشکی بلند شدم از روی بلند ترین تپه ی دشت کنار تک درخت آرتمیسم ایستادم

ساحل نا آروم بود با دیدنش قلبم لبریز شد از عشق، دلتنگی، بی چارگی!
چرا ناراحته؟ چرا تنهاست؟ چرا من پیشش نیستم؟ تُف تو اون غیرتت آراد خاک تو سرت.
پس فردا تولدشه! ولی میری؟ تولدش شرکت میکنی؟ بهش تبریک می گی؟
نه، معلومه نه وای ببین چه لاغر شده این اون آرتمیسم شیطونی نیست که من میشناختم.
همش تقصیر منه واسه بار دوم دارم اذیتش میکنم ولی این واسه خودشه اگه به من بود که تا ابد پیشش میموندم ولی خب نمیخوام تو خطر بیفته! نه نمیذارم اتفاقی واسش بیفته.
آروم کنار ساحل قدم میزد و گاه گاه لبخند تلخی رو لبش پیدا میشد دلم واسه خنده های آراد کشش تنگ شده! آهی کشیدمو تا میتونستم با دقت بهش نگاه کردم دوست نداشتم چش ازش بردارم.
الان نزدیک به یک هفته اس که میامو نگاهش میکنم خیلی نا مردیه که من اونو ببینم ولی اون نتونه ببینتم و عذاب بکشه یهو دیدم دو زانو کنار ساحل افتادو با فریاد اسممو صدا میزد! قلبم شکست روانی شدم بدجور حالم خراب شد دلم میخواست برم بغلش کنم بهش بگم:
من پیشتم، بگم دیگه تنهات نمیذارم ولی ولی همیشه همون جووری به زمین مشت میزدو با عجز اسممو فریاد میزد انگار اشک چشاش خشک شده بود
کلافه دستی تو موهام کشیدمو تند تند نفس میکشیدم نمیتونستم از این بیشتر شاهد ناراحتیش باشم.
اونم وقتی که عاملش خود خرم هستم.
بدجور داشتم هوایی میشدم که برم پیشش بغض بدجووری تو گلوم سنگینی میکرد ولی نمیشکست لامصب
نمیشکست که راحتم کنه اولین قدمو برداشتم، میرم؛ اشکالی نداره که! اتفاقی نیفته حداقل بهش بگم دوستش دارمو دیوونشم بگم که هر طور شده بهش میرسم دومین قدمو برداشتم خیلی ضعف داشتم ولی مرد بودمو میتونستم تحمل کنم ولی آرتمیسم اگه مته دفعه ی پیش چیزی نخوره که مریض میشه.
خواستم سومین قدمو هم بردارم دستی رو شونم نشستو گفت: نه آراد نباید این کارو بکنی اگه واقعا میخوای بهش اسیبی نرسه ازش فاصله بگیر آراد فراموشش کن.
دندونامو به هم فشردم.
باعصبانیت داد زدم: خب دِ لعنتی مگه نمیبینی داره صدام میکنه؟ مگه نمیبینی چقدر ناراحته؟
دیگه نمیخنده باراد آرتمیسم دیگه نمیخنده.

باراد به زور لبخند غمگین بهم زدو گفت : آراد آروم باش اونم بعد از یه مدت به نبودت عادت میکنه .

دلم شکست یعنی ممکنه دیگه منو فراموش کنه ؟ اگه عاشق بشه چی ؟ اگه ازدواج کنه ؟

فکم منقبض شد رگ گردنم غلبه شدو دستامو مشت کردم حتی فکر این که آرتمیس ماله یکی دیگه

باشه دیوونه ام میکرد هوا سرد بود چرا پا نمیشه بره قصر میترسم سرما بخوره .

چشاش بغض خیلی بزرگیرو نشون میداد ولی گریه نمیکرد ، هه یعنی اونم حال منو داره؟

هزار بار خودمو لعنت کردم باراد دستمو کشیدو منو به زور از اون جا دور کرد .

باراد: بیا بریم دیگه ممکنه ببیننت.

من که ارزومه تا آخرین لحظه که بهش دید داشتم با حسرت نگاهش کردم رفتیم سمت اسب ها بایرام و

بارمان هم کنار اسب ها ایستاده بودنو منو نگاه میکردن نفس عمیقی کشیدمو بغضمو غورت دادم .

بایرام با نیشخندی گفت : چی شد دیدیش؟ دلتنگیت برطرف شد؟

چیزی نگفتم ، حوصلشونو نداشتم این مدت خیلی سر به سرم میذاشتنو باهام شوخی میکردن تا مثلا از اون

حالو هوا درم بیارن ولی فایده نداشت .

بایرام، بارمان و داداش دو قلمو باراد بهترین رفیقام تو زندگیم بودن گروه چهار نفرمون از ما تشکیل

میشد .

خداییش هر سه شون هم کار بلد بودن تو تمام مشکلاتمون هوای همو داشتیم

بین ما تا الان فقط منم که عاشق شدم باراد و بایرام و بارمان که نمیدونن عشق چی هست؟

باراد گفت : آره بابا دیدتش البته دیگه آخرین باری بود که میبینتش.

سرمو انداختم پایینو رفتم سمت اسبم یعنی اسب آرتمیس همون اسبی که با عشق واسه عشقم گرفتم بوی

آرتمیسو میداد آخه آرتمیس حسابی بغلش کرده بود ناخداگاه لبخندی رو لبم نشست،

یاد اون روز تو جنگل افتادم عشق میکردم وقتی شادیشو میدیدم کوچولوم خیلی هم سریع و فرzybود دوسه

بار خواستم ببوسمش ولی با شیطنت در میرفت !

نمیدونست با این کاراش زنجیریم میکنه.

بارمان گفت : اوه، چه عجب بعد چند روز لبخند ژکوند آقا رو دیدیم .

بایرامم با خنده گفت : اوه اوه معلوم نیست به چه لحظات شیرینی فکر میکنه ها

چشم غوره ای بهشون رفتمو گفتم : خفه بابا شما به من چی کار دارین؟ دیگه هم نبینم اسم آرتمیسو برده

باشین

بارمان با پوزخندی گفت : اوف بابا غیرت!

خیز برداشتم سمتش که یه کتک مفصل بهش بزنم ولی در رفت باراد هم گفت :

-بسه دیگه اینقدر این داداش مارو اذیت نکنین بیاین بریم که اگه یکی از بختکا مارو ببینه اینجا، واسه ما و پرنسس خانوم آراد بد تموم میشه ها.

چشمکی به بایرامو بارمان زدو لبخندی زدن اینا هم دلشون خوشه ها مثلا میخوان منو بخندونن خیر سرشون! با سرعت از اون شهر دور میشدیم راستش مکانیو که اون خلاف کارای زنجیره ای مخفی شدن پیدا کردیم میریمو همه رو اسفالت میکنیم

امیدوارم هر چه زود تر اون سر دستشونم پیدا کنم صد بار بکشمش، نه! به اندازه ی تمام روزهایی که من از آرتمیس دوربودمو اون دلتنگه میکشمش و زجر کشش میکنم آره باید زود تر قبل از این که غلط اضافی بکنه شتکش کنم

آرتمیس:

حسابی عصبی بودم دیگه طاقتم تموم شده روی دو زانو روی زمین افتادمو بلند اسمشو فریاد زدم اشکی واسه ریختن نداشتم دیگه سنگینی نگاهو حس کردم ولی هر چی دورو اطرافو دید زدم چیزی ندیدم

آخه به کی بگم؟ چه جوری با چه زبونی بگم دوشش دارم؟ بابا عاشقشم! دارم روانی میشم خدا! دوباره اسمشو صدا زدم؛ هه ولی کو؟ کجاست؟ کوش اون که باید بیادو بغلم کنه سرموببوسه و بگه آرتمیس من پیشتم گریه نکن دیگه تنهات نمیدارم؟ منو باش چه خوش خیالم معلوم نیست الان کجاستو با کیا داره خوش میگذرونه! دیگه خسته شدم، خسته شدم از این روزایتلخ از این دلتنگی بیهوده واسه چی من غمگین باشمو به خودم سخت بگیرم؟ واسه کی؟

واسه کسی که حتی لیاقت کنار من موندن رو هم نداشت؟ نه دیگه تمم شد عاشقم قبول .عاشقش میمونم قبول ، ولی نباید این عشق اینقدر منو از پا در بیاره دوشش دارم خواهم داشت ولی دیگه اینقدر نباید خودمو اطرافیانمو داغون کنم .

بلند شدمو به سمت قصر راه افتادم هوا یه خورده سرد بود لبخندی زدمو از خدا خواستم بهم صبر بده و آراد هر جا که هست سربلندو سلامت باشه

وارد قصر شدمو رفتم سمت اتاقم دلم هوای یک اغوش گرم کرده بود نمیدونم برم پیش بابا!

برم چی بگم! بگم بابا بیا منو بغل کن؟

کاش آرتین منو ببینه و باز اون حس برادرانش گل که بغلم کنه یه لحظه به حال خودم خندیدم.
منتظرم یکی پیدا بشه منو به اغوش بکشه! عیب نداره خودم که نمردم الان میرم میشینم خودمو بغل
میکنم والا! حسابی خسته بودم دلم میخواست برم تخت بگیرم بخوابم این چند روز که درست و حسابی
نخوابیدم

درو باز کردم دیدم ای دل غافل انگار استراحتو آرامش هم به ما نیومده ها.
الکساندر رو تخت نازنین من در خواب ناز به سر میبردن اخمام رفت توهم آخه من خسته ام
چرا این اینجا ولوئه؟ رفتم بالا سرشو تا خواستم چیزی بگم که دستمو کشیدو منم افتادم رو تخت کنارش
با ناراحتی گفتم :

-الکس خان خوش میگذره؟ این تخت بنده است ها!
صورتشو به سمتم چرخوند و چشماشو باز کرد با لبخندو آرامش خاصی بهم نگاه کردو انگشت اشاره شو
گذاشت رو لبشو رسماً گفت خفه شو!
با نیش باز دوباره چشمهاشو بست! چقدر این بشر اروم و ریلکسه!
منم خسته بودمو حوصله ی دعوا و کل کل نداشتم پس مٲ یه دختر خوب چشممو بستم، سرمو بوسیدو
چونشو گذاشت روپیشونیم عطر تنش و بو کردم آخیش این عطر و اسه خودش آرامشی داره!
ولی خداییش الکس چش شده؟ چرا یهو اینقدر مهربون شد؟ هرچند مهربون بود چشم داشت گرم میشد
که یهو در اتاق باز شدو چهره ی خندون آقای موینسکی ظاهر شد ولی اون چهره ی خندون زیاد دووم
نداشت .

با دیدن ما همچین اخم غلیظی کرد که من کُپ کردم خاک تو گورت الکس الان ببین چیا در موردمون
فکر کنه ، ابروم رفت! حالا تو همون گیری ویری هر کار میکنم از بغل الکساندر بیرون پیام مگه میشه؟
کلی تلاش کردم نیم میلیمتر ناقابل هم تکون نخوردم
خسته شدمو پوفی کردم آقای موینسکی گفت :

-اممببخشد مٲ اینکه بد موقع مزاحم شدم .

بلافاصله خنده ی مصنوعی تحویلش دادمو گفتم :

–نه استاد اصلا هم بد موقع مزاحم نشدین یعنی ببخشید منظورم این بود که اصلا مزاحم نشدین.

وای حالا چی کار کنم کلا گند زدم این الکس هم که با همون لبخند ژکوند تخت خواب بود

هرکولیه واسه خودش چه زوری هم داره با صدای جیق تیز بنفش خانوم کارپل هر سه، سه متر پریدیم هوا!

خدایی انگار بلند گو قورت داده بود الکس وحشت زده از خواب بیدار شدو با ترس گفت : آرتمیس خوبی ؟ چی شده حمله کردن؟

نفس عمیقی کشیدم اخیش راحت شدم، بالاخره آزاد شدم؛ چشمم خورد به قیافه ی آقای موینسکی .

بنده خدا قرمز شده بودو سرشو انداخته بود پایین منم که نزدیک بود از خنده منفجر شم.

با دیدن قیافه ی وحشت زده و ترسیده ی الکس بلند بلند خندیدم !

آقای موینسکی از در سرشو بیرون بردو باز برگشتو با آرامش البته رگه های خنده هم تو صداش معلوم بود گفت : چیزی نبود خانوم کارپل از سوسک ترسیده .

دیگه اینو که گفت من ترکیدم ،حالا نخند کی بخند استاد هم سرشو پایین انداخته بودو ریز میخندید .

چشم افتاد به الکس که مهو خنده هام شده با تعجب روموبر گردوندمو دیدم موینسکی هم دست کمی از اون نداره وای خاک به سرم باز گند زدم؟ آراد گفته بود این طوری نخندم ها.

هی آراد یادت بخیر چقد دلم واست تنگ شده نامرد.

کلا خفه خون گرفتم موینسکی و الکساندر هم جدی شده بودن؛ فضای سنگینی بود خدایش لبه ی تخت که نشسته بودم بلند شدمو گفتم: خب استاد گفتید کاری دارید؟

آقای موینسکی زل زد تو چشامو گفت : امم خب زیاد مهم نیست بعدا باهاتون صحبت میکنم .

خیلی سریع رفت بیرون! وا یعنی چی؟ یعنی فقط اومد خواب منو خراب کردو رفت؟ ایش الکس رو تخت نشستو بهم خیره شد با لبخندی گفت : خب من که رفتنی شدمو پریدم وسط حرفشو گفتم : یعنی داری میری ؟

خندیدو گفت : آره دیگه برم یکم به زنم برسم حسودی میکنه ها، بعد دیدی باهات دشمن خونی شد.

خیلی با مزه حرف میزد، خندیدمو کنارش نشستم لپمو کشیدو گفت : خانوم کوچولوی خودم مراقب خودت باش دیگه باشه ؟ راستی

ساکت شد چند لحظه خیره نگاهم کردو بعد گفت : هیچی، من امروز میرم دیگه یه چند دقیقه ی دیگه باید راهی شم.

غمگین نگاه کردم با لبای غنچه شده گفتم : دیگه نمیای ؟

لبخندی زدو سریع گونمو بوسیدو گفت : چرا نیام؟ واسه تولدت با زنم میام که تو هم ببینیش خب ؟
وای کی فکرشو میکرد الکس با من راجبه زنش حرف بزنه ؟ چند وقت پیش که همش منتظر برگشت الکس بودم، هی روزگار

بله، الکس هم پریروز رفتو قراره امروز با زنشو مامان باباش بیاد آخه اونا هم واسه تولدم دعوت اند.
امروز از صبح کلی خانوم کارپلو حرصی کردم آقای موینسکی هم که این دوروز حسابی باهام کار کردو آموزشات لازمو بهم داد الان کامل میدونم که تو یه جشن چه طوری باید رفتار کرد
خانوم کارپل دو ساعت واسه لباسم حرص و جوش خورد باز سه ساعت هم که واسه میکاپ و شنیون فک کنم نصف عمرش به فنا رفت.
قصر حسابی قشنگ شده بود همه با عجله از این ور به اون ور میرفتن ولی حالا که دیگه مهمونا از سرزمین های مختلف اومدن و جشن قراره تا چند دقیقه ی دیگه شروع بشه همه ی کارا جفت و جور و همه با آرامش دارن رسیدگی میکنن.

با صدای خانوم کارپل به خودم اومدم .

خانوم کارپل : وای چه خوشگل شدید.

واقعا ؟ یعنی اینقدر فرق کردم که این خانوم کارپل چشاش اینقدر برق میزنه ؟

بلند شدمو رفتم جلوی آینه ی قدیم ایستادم هان؟!

این منم؟ وای قربون خودم برم یه پیرهن پرنسسی صورتی ملیح خوشرنگ تنم بود که خیلی

بهم میومد کمر باریکمو کامل نشون میداد دامنشم که حسابی ناز و خوشگل ایستاده بود

موهامو هم یه مدل جمع درست کرده بودن.

ارایش صورتم هم که یک سایه ی ساده ولی شیک نقره ای صورتی بود یه رژ صورتی براق با

رژگونه ی کالباسی لبخندی به خودم زم.

با ذوق پریدم بغل خانوم کارپل و حسابی بوسیدمش آبیاری شد بنده ی خدا.

یهو در اتاق باز شدو آقای موینسکی رو دیدم اوه اوه لامصب عجب تیپی زده بود هاخیلی جنتل من شده بود! عوضی لبخندی زدم که چشاش برق زدو به سر تا پام نگاهی انداخت .

لبخندی زدو گفت : امم امم، خیلی قشنگ شدی.

داشتم از تعجب شاخ در میاردم با تعجب سری تکون دادمو زیر لب گفتم :ممنون.

میخواستم بگم تو که خوشتیپ تر شدی ولی دیگه روم نشد خاک تو گور پسر ندیدت آرتمیس آراد که از

اینم خوشتیپ تره والا ولی کو؟ این آراد خوشتیپی که میگی الان کجاست؟ اهان ولت کرده رفته؟ یادمه،

خب آرتمیس امروز واسه این چند ساعت جشن تولدت کلا آرادو فراموش کن .

اصلا آرادی وجود نداشته سری تکون دادمو با صدای استاد به خودم اومدم .

موینسکی :میخواستم بگم دیگه باید بریم همه منتظرن پرنسسو ببینن.

وای استرس گرفتم دستام یهو یخ کرد، خیلی هیجان انگیزه بود.

آقای مووینسکی که حال یهویییه منو دید لبخند دلگرم کننده ای زدو گفت : نگران نباش تو کار تو خوب

بلدی باشه ؟

این لحن خودمونیش آروم ترم میگردو از استرس کم شد دستشو به طرفم دراز کردو منم با خجالت

خیلی خانومانه دستمو تو دستش گذاشتم

لبخندی رو لبش نمایان شد اوه چه ذوق کرد بچه ام.

وارد سالن بزرگ جشن شدمو یک دفعه سالن ترکید صدای جیغ و دست و هورا ها بالا رفت .

سر جام کنار مامان بابا نشستمو از برنامه ها لذت میبردم خانواده ها به همراه فرزندانشون میومدنو

بعد سلام احوال پرسیمو تعریف و تبریک کادو هاشونو میدادنو میرفتن !

اولش برام جالب بود که با ملکه و پادشاه های بقیه ی نقاط آشنا شم ولی دیگه آخراش خسته شده بودم

واقعا

مامان بابا ی الکس هم اومدن ولی خودش نبود تعجب کردم خدارو شکر آخرین خانواده بودن نفس

عمیقی کشیدمو پوفی کردم مامانم گفت : خودتو جمع کن دختر ناسلامتی جشن توئه ها.

لبخندی زدمو بلند شدم مامان با تعجب گفت : کجا؟

با اخم محوی گفتم : مامان نمیشه که تا آخر جشن این جا بشینم، میرم پیش بقیه

سری تکون دادو منم ازشون دور شدم تو جمعیت سالن که بعضی ها پشت میزاشون نشسته بودنوجوون

ها گوشه کنار یا با هم حرف میزدنو نوشیدنی میخوردن یا وسط میرقصیدن ، دنبال جس و بقیه بودم اون

هارو هم دعوت کردم به یه بهانه ای گفتم به قصر بیان بالاخره دوستای صمیمی من هستن همیشه که تا ابد بهشون درباره ی خودمو اسمم دروغ بگم .

داشتم به سمت در خروجی میرفتم که یه شاهزاده جلوم سبز شدو با نیش باز ازم درخواست رقص کرد اوه اوه این که همون یاروئه است که جلو کلاس ایستاده بود زل زده بود به من، جان رفت حالشو گرفت یعنی اینم پرنس بوده ؟ وای خدا.

منم تو عمل انجام شده قبول کردم سرمو انداختم پایینو حواسم جمع رقصم بود خداییش چه حرفه ای میرقصید ها حس میکردم زیر نگاهش دارم ذوب میشم سرمو بلند کردم نگاهم صاف گره خورد تو نگاهش ای بابا ناز بشی پسر بی خیال دیگه صورتشو نزدیک تر آوردو آروم گفت : خیلی ، خیلی زیبایی .

یه کم خودمو عقب کشیدمو چشم افتاد به الکس که داشت با یه دختر مو بلند ناز میرقصید . وای فکر کنم اون وندا باشه سلیقه ی الکس حرف نداره دلم میخواست سریع برم پیششون . نگاهی به اون پسر کردم گفتم : خب از دیدنتون خوش حال شدم با اجازه من مرخص شم . اونم با لبخندی گفت : حتما خیلی خوشحال شدم باز می بینمتون .

احترام گذاشتو منم با یه ببخشید ازش فاصله گرفتم پسر یه الدنگ چه لبخندیم میزد بهم. رفتم پیش الکس و اون دختره با لبخندی گفتم : به به سلام الکس خان.

نیشش باز شدو منو کشید تو بغلش گفت : سلام کوچولوی خودم تولدت مبارک.

سرمو بوسیدو منو از خودش جدا کرد از این حرکت و لحن صمیمانش جا خوردم آخه آدم جلوی زنش با یکی دیگه اینقدر گرم میگیره ؟!

با تعجب به اون دختری که حدس میزد وندا باشه نگاه کردم که لبخند گرمی به لب داشت! هیچ حسادت و عصبانیتی تو نگاهش پیدا نبود جلد خالق.

گفتم : الکساندر خانمو معرفی نمیکنی ؟

الکس سریع گفت : اوه البته ، همسر آینده ام وندا.

منم لبخندی زدمو گفتم : آرتمیسم، خیلی خوشبختم وندا جون .

وندا لبخندش پررنگ شد گفت : بله میدونم الکس از شما خیلی تعریف کرده بود حالا که از نزدیک می بینمت میفهمم الکس واقعا از زیبایی شما راست میگفته.

وای خدا این دختر چقدر ماه بود لبخندی زدمو رو به الکس گفتم : سلیقت خوبه ها شیطان.

چشمکی زدمو ازشون فاصله گرفتم از سالن خارج شدمو تو باغ قدم میزدم چرا این جسیکاو بقیه اینقدر دیر کردن! نکنه شک کننو از اومدن منصرف شن راستی وقتی بیان چه جوری واسشون توضیح بدم؟ آخه همه چی خیلی یهوایی بود منم فرصت نکردم واقعیتو بهشون بگم.

امیدوارم برخورد خوبی داشته باشنو منو درک کنن.

تو باغ قدم میزدمو حسابی فکرم مشغول بود هوا خوب بودو باغ خیلی تاریک به بدبختی جلوی پامو میدیدم .

یهو پام نمیدونم به چی گیر کردو در حال افتادن بودن ای الهی بترکی آرتمیس الان میفتی کتلت میشی! وایاگه لباسم پاره شه چی؟ چشممو بستمو خودمو بخش زمین میدیدم که یکی از کمرم گرفتو منو محکم کشید تو بغلش
آخیش نفس راحتی کشیدم خدایا شکرت که این فرشته ی نجاتو فرستادی وگرنه مامان زنده ام نمیداشت آخه یه پرنسس با لباسای خاکپو پاره پوره تو جشن باشه!
حالا این فرشته ی نجات کی هست ازش یه تشکر درست و حسابی بکنم ؟ عطرش که زیاد آشنا نیست! هنوز منو تو بغلش گرفته بود تک سرفه ای کردم و گفتم : ممنونم .
به خودش اومدو سریع حلقه ی دستاشو شل کرد برگشتمو روبه روش ایستادم با کمک نور ماه میتونستم تقریبا صورتشو ببینم اهان این همونیه که باهاش رقصیدم.
اینجا چی کار میکنه ؟

لبخندی زدو گفت : خواهش میکنم وظیفم بود پرنسس .

بینمون سکوت حاکم شد ای بابا خب الان چی بگم؟ برم؟ نه زشته که همین جوری برم یهو!؟
خب تو یه چیزی بگو اه موش زبونتو خورده ؟ دیگه خسته شدم این یارو هم که ولش میکردی میخواست تا صبح بهت نگاه کنه گفتم :

-می تونم اسمتونو بدونم ؟

لبخندی زدو گفت : حتما ، من تایماز هستم .

اوه بابا اسمت تو تحالم خوشتیپ ولی خدایی حس خوبی نسبت بهش نداشتم ازش خوشم نمیومد .
معلوم بود از آدمای از خود راضیه مغروره دستشو سمتم دراز کردو گفت : میشه با هم قدم بزنیم ؟

نگاهی به دستش انداختمو بعد خیلی خشک تو چشاش نگاه کردم و گفتم : البته با هم برمیگردیم داخل قصر.

نیشخندی زد و دستشو انداخت اخیش دلم خنک شد باید روی اینو کم میکردم لبخندی از سررضایت گوشه ی لبم بود خاک تو گورت آرتیمیس بدبختو ضایع کردی خوشحالم هستی ؟
تو سکوت کنار هم راه میرفتیم گفتم : همیشه همین طوری خشک و کم حرفی ؟
ابروهام پرید هوا رو کردم بهشو گفتم : نخیر من هر وقت هر طور که بخوام هستم .
بستگی به طرف مقابلم داره تایماز خان.
تایماز خانو با تاکید زیادی گفتم یه ابروشو داد بالا و بهم نزدیک شد آروم گفتم :

-باشه هر جور دوست داری بچرخون این دور دوره توئه .

از این حرفش تعجب کردم منظورش چیه ؟ یعنی این باز کیه ؟ من تازگیا به همه ی عالمو آدم شک دارم میترسم بازم ناخواسته بیفتم تو یه بازیه دیگه خودم داغون میشم.
با شک نگاهی بهش انداختم که نیشخندی زد دلم میخواست زود تر ازش دور شم اه اه
گودزیلای بی ریخت البته خدایی اصلا هم بی ریخت نبود اصلا به من چه ؟
به در ورودی قصر نزدیک میشدیم کم کم اطراف روشن میشد چون دم در سالن قصر خیلی چراغونی بود سرعتمو یه کم تند تر کردم که یهو دستمو گرفت کشیدو من افتادم تو بغلش .
اوه اوه عوضی چه عطریم داشت چشای خمارشو دوخت تو چشامو گفتم :

-کجا با این عجله ؟ مگه دنبالت کردن ؟

اخمی کردم و گفتم : نخیر آدم هیچ وقت نباید کنار یکی مثل تو باشه.
خندید و گفتم : اوخی خانوم کوچولو تو میدونی من چقدر دوست دارم ؟
ایشی گفتم و روبر گردوندم بعد با ناراحتی گفتم : ببخشید میپرسم ها ولی شما همیشه اینقدر زود عاشق میشید ؟

صورتمو بر گردوند سمت خودش زل زد تو چشام آروم گفتم : به عشق تو یه نگاه اعتقاد داری ؟

خندیدم از ته دل خندیدم اعتقاد؟ اصلا وجود نداره همیشه همین طوره یه نفر عاشق میشه ولی اون یکی دوشش نداره داشتم کلافه میشدم این تایمازم که ولم نمیکرد داشتم له میشدم تو بغلش خیلی جدی گفت : میخندی؟ ولی من اصلا حرف خنده داری نزدن نکنه شوخی گرفتی همه چیو؟ دستمو گذاشتم رو سینشو خواستم ازش جدا شم که منو محکم تر به خودش فشرد با عصبانیت گفتم :

-تایماز ولم کن له شدم گودزیلا بابا با منه بدبخت چی کار داری!
لبخندی زدو گونمو بوسید چشم غوره ای بهش رفتمو عصبی گفتم : پسره ی الدنگ روانی ولم کن چی فکر کردی با خودت میدونی رو به روت کی ایستاده؟
خندیدو با نیشخندی گفت : و تو میدونی رو به روت کی ایستاده؟
پوفی کردم سعی کردم ازش جدا شم ولی مگه ولم میکرد زالو خواستم جیغ داد کنم ولی خیلی زشت بود دیگه داشتم فکر میکردم که چی بگمو چه جوری از دستش خلاص شم گفت :

-دو دقیقه آروم بگیر تا حرفمو بزمن بابا من دوست دارم چرا نمیفهمی؟ از چی فرار میکنی؟
با پوزخندی گفتم : جدی؟ خب منم مٹ تو.
چشاش برق زد نیششم تا بناگوش وا شد ادامه دادم:

-خب منم مٹ تو خودمو خیلی دوست دارم.
اخمی کردو گفت : خودشیفته ی بی احساس .
واه واه من از هرچی عشقه حالم به هم میخوره بابا یهو صدای پای یه نفرو شنیدیم سایش نزدیک میشد .
صداش به گوش خورد : کسی اونجاست ؟

تایماز سریع منو ول کردو منم زود ازش جدا شدم اخیش اخمی بهش کردم دیدم آقای موینسکی قربونش برم اومد پیشمونو گفت : اا پرنسس شما یید؟ ببخشید فکر کردم گسه دیگه ای باشه .
لبخندی زدمو رفتم کنارش ایستادمو گفتم : وایچقدر خوشحالم که اینجایی .
اوه گند زدم هر دوشون ابروهاشون پرید هوا خب می خواستم حرس تایمازو در بیارم دیگه ؟
تایماز اخمی به من کردو گفت : خب آرتمیس جان من بعدا میبینمت.
سری تکون دادمو پشت چشمی وانش نازک کردم چشمکی زدو رفت اه بری دیگه برنگردی .

نگاهم افتاد به استاد که داشت با تعجب و اخم محوی منو نگاه می کرد سریع گفتم :

-امم خب میدونی چی شد؟ چیزه این یارو تایمازه یهو پیداش شد بعد خدارو شکر تو رسیدی .

گفت : خب چی کارت داشت ؟

اوهوک این چه یهو خودمونی شد به توجه چی کارم داشت با اخی گفتم : کار خاصی نداشت.

فهمید نمیخوام چیزی بهش بگم لبخندی زدو گفت : باشه هر جور راحتی ولی دم در ایستاده من

میرم خودت یه جوری بیچونش .

ای نامرد نگاهی به در انداختمو دیدم بعله وایستاده و داره نگاهمون میکنه منتظره موینسکی بره و

منم تنها شم فکر کردی خیال کردی پسر جون .

سریع دست موینسکی رو که داشت میرفت گرفتمو گفتم : باشه باشه بهت میگم فقط نرو خواهشا اصلا

حوصلشو ندارم.

لبخندی زدو گفت : باشه چون اصرار میکنی پیشت میمونم .

پشت چشمی نازک کردم گفتم : خب حالا زیاد ذوق نکن .

وای باورم نمیشد ما یهو چه صمیمی شدیم چی شد؟

کنار هم قدم میزدیمو به سمت دروازه ها میرفتیم کنجاو شدم بدونم اسمش چیه پرسیدم :

راستی استاد اسمت چیه ؟

لبخندی زدو گفت : چه عجب بانو یادش اومد من اسمی هم دارم.

زدم به بازوشو گفتم :خب سرم شلوغ بوده دیگه.

بهم نگاهی انداختو گفت : اصلا منم الان سرم شلوغه بهت نمیگم اسمم چیه ؟

اخی کردم با لحن بچگونه ای گفتم :اییش خوب اصلا نگو به جهندم .

خندیدو گفت : باشه دلرحم دیگه اسمم ویلیامه ویلیام مووینسکی .

اوه سری تکون دادمو گفتم : ویلیام اسمت که اسون تره میمردی از همون اول اسمتو بگی بهم ؟ فامیلت

خیلی سخته خب.

با تعجب نگاهم کردو گفت : تو میخواستی بررسی که بهت بگم والا اولین دیدارمون یادم نرفته که چقدر

عصبیم کرده بودی.

خندم گرفت اخی چقدر بچمو حرصی کرده بودم ها اعصاب حضرت عصبو میخواد که کسی

بتونه به من چیزی یاد بده و باهام کار کنه .

یه حال عجیب داشتم انگار بچه شده بودم نمیدونم یه جوری بودم که نیاز داشتم با ویلیام حرف بزنمو بهم محبت کنه جدیداً خیلی حساس شدمو شدیداً کمبود محبت دارم ولی از عشق میترسم .
خیلی هم میترسم ویلیام همیشه بهم آرامش میداد باهاش احساس راحتی میکردم به خودم که اومدم دیدم ویلیام با تعجب جلو صورتم دستشو تگون میده با پوزخندی گفت :

-هی عمو تموم شدم ها خوردی منو.

خندیدمو گفتم : اوه همچینم خوشمزه نبودی از خود راضی.

دوتایی خندیدیمو به رو به رو که نگاه کردم دیدم جس و جان و جک دارن با تعجب به ما نگاه میکنن وای یهو دست و پام یخ کرد فک کنم رنگم پرید صحنه ی خیلی خیطی بود هیچ کس هیچی نمیگفت.

هر چهار تاشون با چشای قد پر تقال به هم خیره شده بودن یهو همشون باهم همزمان رو کردن به منو با نگاهی پر از سوال بهم زل زدن دستو پامو گم کرده بودم مٹ چی خنده ی مصنوعی کردم و روم با صدای لرزون گفتم : س سلام بچه ها براتون توضیح میدم همه چیو.

یهو جس اومد نزدیکمو به سر تا پام نگاهی انداختو بعد به تاج روی سرم خیره شد

با صدای آروم و متعجب گفت : ملی؟ چه خبره؟

سریع دستشو گرفتمو گفتم : جس تورو خدا به حرفم گوش کن بعد هر چی دوست داری بگو.

جان با اخمی گفت : ملدا سریع توضیح بده تو کی هستی؟

استرسم بیشتر شد نفس عمیقی کشیدمو همه چیو واسشون گفتم هر چی من بیشتر میگفتم .

چشای اینا گنده تر میشد آخرش پوفی کردم و گفتم : خب اینم از این تمام ماجرا همین بود امروز ازتون خواستم به تولدم بیاین که همه چیو بهتون بگم فقط ، فقط ازتون خواهش میکنم تنهام نذارین .

خواهش میکنم منو مٹ همون ملدا قبول داشته باشین جس خنده ی عصبی تحویل داد انگار خل شده بود

سریع چهرش جدی شد و با ناباوری گفت : ملدا ملی تو چی کار کردی؟ این همه مدت به ما دروغ گفتی؟

سری تگون دادم و با خواهش بهشون نگاه کردم اخمای جان و جک هم که حسابی تو هم گره خورده بود

داشتم نا امید میشدم ای بابا این چه وضعشه ؟ باید منو درک کنن یه کم .

نزدیک بود اشکم در بیاد که دیدم جک اومد جلو با اخم زل زد تو چشای پرمو بعد سریع منو کشید تو بغلش و گفت : خیل خب باشه آروم باش پرنسس که تو روز تولدش چشاشو اشکی نمیکنه.

ما همه درکت میکنیم خب؟ ولی دیگه دروغ نگو هیچوقت .

لبخندی زدم تاحالا اغوش جکو تجربه نکرده بودم چشم افتاد به ویلیام که با اخمای در هم به ما نگاه میکرد وا؟! این چشه باز من به این که دیگه دروغ نگفتم آخه؟!

نگاهمو ازش گرفتم ویلیامم ترشی نخوره یه چیزی میشه ها.

صدای جان اومد که گفت : هعی چی میگی واسه خودت ؟ از طرف بقیه هم نظر میدی ؟

من با تعجب به جان نگاه کردم دیدم یه لبخند گوشه ی لبشه جک هم اول شوکه شد ولی با دیدن لبخند مسخره ی جان یکی زد پس کلشو گفت : چرا اینقدر بچه رو اذیت میکنی ؟

هممون خندیدیم جس اومد پرید بغلمو گفت : وای ملی حالا من چجوری آرتمیس صدات کنم ؟ سخته !

با خنده گفتم :هر چی دوست داری صدام کن دوست جونم .

خلاصه که بعد از کلی چرت و پرت گویی رفتیم داخل و کلی خوش گذروندیم و رقص هم که خوراکمون بود!

منم با جان و الکساندرو جک و آرتین کلی رقصیدم البته بیشتر با جک آخه اون با کسی نبود .

وسطای رقصمون هم چشمم میفتاد به تایماز ولی اصلا واسم هیچ اهمیتی نداشت .

وندا با جس آشنا شدو کلی سه نفری با هم گفتیم خندیدیم الکس هم که هی غیرتی بازی در میآوردو میگفت : اینقدر با جک نرقص اینقدر با جان نرقص دلم میخواست بزnm شتکش کنم .

خب آخه آدم عاقل هوای زنتو داشته باش به من چی کار داری دیگه ؟

ولی رو هم رفته شب خیلی خوبی بود .

آخرشم که دیگه جشن تموم شده بود منو مامانو بابا و آرتین به صف ایستاده بودیمو از همه خدافظی میکردیم حسابی خسته بودم جس و جان و جک هم که زود تر رفته بودن گفتن خانوادشون نگران میشن ولی عجب همه امروز خوشتیپ کرده بودن ها جک و جان که حرف نداشتن جس هم که خیلی ناز شده بود بابا اینا هم مایه دار بودنو رو نمیکردن.

ویلیامو که دیگه نگو دختر کشی شده بود واسه خودش الکس و آرتین هم که زده بودن رو دست اونا خلاصه که مث مجسمه ایستاده بودیمو با لبخندی ظاهری از همه خدافظی میکردیم یهو تایمازو خانوادش اومدن و ازمون خدافظی کردنو بار دیگه تبریک گفتن مامان تایماز گفت : حتما بازم می بینتمون.

اه اه خیلی ازتون خوشم میاد؟ تایماز چشمک و بوسی فرستاد؟ هان؟ این چه پروئه ! از روهم نمیره
لامزحبا ! لبامو واسش کج کردم.

خلاصه که با خستگی زیاد رفتم تو تخت خوابم اصلا هم حاله لباس عوض کردنو نداشتم بنابر اینهمون
جوری ولو شدم گور بابای لباس خوابو بچسب آخرین چیزایی که یادمه صدای خانوم کارپل بی چاره بود
که بالای سرم تند تند می گفت :

باید لباسو عوض کنی و صورتتو برو بشور پوستت خراب میشه و چمدونم موهاتو باز کن و گرنه میریزه
و این چرت و پرتا که به هیچ کدومشون توجهی نکردمو تخت خوابم

صبح با نور گرما بخش خورشید که تو چشم افتاده بود از خواب بیدار شدم ای تو روح نور گرما
بخش بری بمیری الهی سنگ قبر تو خودم با همین دستام بشورم ای بترکی آخه ما اگه نور گرما
بخش خورشیدو نخواهیم کیو ببینیم ؟

همین طوری با خودم غرغر می کردم از رو تخت بلند شدم خودمو که تو آینه دیدم وحشت کردم قلبم
اومد توی دهنم الان اونایی که دیشب بهم میگفتن چه قدر خوشگلی منو ببینن سر به بیابون میذارن .
موهام حسابی پت شده بودو ارایش صورتم پخش بود نصف رژ لبم مالیده بود دور لبم دورچشم حسابی
سیاه شده بودو کلا شبیه اجنه معلق شده بودم .

سریع لباسامو در آوردمو رفتم حموم تو وان نشستمو سرمو تکیه دادم به دیوارش چشامو بستم رفتم
تو فکر یادم اومد قرار شد الکساندرو وندا یه کم پیشمون بمونن تا با وندا بیشتر آشنا شیم .
واسه همینم الکس و وندا دیشب برنگشتن آخ جون با ذوق دستای گفیمو زدم به همو کفش پرید تو چشم
کور شدم! آی آی .

شروع کردم به شعر خوندن :

ناری ناری ناری ناری ناری ناری

انار دونه دونه زیر بغلت خاک به سرم اشتب شد

تو تو وانه خودت خوابیدیو راحتی غذات یه وقتی داره و خوابت ساعتی .مدرسه میریو شانست واسه

زندگی بالاست همیشه ردش کنی دایی سخت نگیر

دلت با من هماهنگه نگاه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه همون حسی که میخوامت

تو این دنیا دنیا دیگه مَث تو نداره نداره نمیتونه بیآره

یاد امامو شهدا دلو میبره کربو بلا

اه بقیش یادم نیست !

ولش بابا میخونم دیگه

قلبم میزنه بوم بوم بوم بوم بوم بوم

منو نبوس این کارا دیگه فایده ای نداره

بوسیدنت منو به یاد دروغات میآره

منو نبوس این دلم دیگه با تو راه نمیداد

دست خودم. نیست این دلم دیگه تورو نمیخواه

اون که یه وقتی تنها گسَم بود تنها پناه دلم بی گسَم بود

تنهام گذاشتو رفت از کنارم از درد دوریش من بی قرارم

خیال میکردم پیشم میمونه

ترانه ی عشق واسم میخونه

خیال میکردم یه همزبونه

نمی دونستم نا مهربونه

با این که رفته اما هنوزم از داغ عشقش دارم میسوزم

فکرو خیالش همش باهامه هر جاکه میرم جلو چشمه جلو چشمه

دلم میخواد تا دووم بیارم رو درد دوریش مرهم بذارم

اما همیشه راهی ندارم نمیتونم من طاقت بیارم نمیتونم من طاقت بیارم

اون که یه وقتی تنها کسم بود تنها پناه دل بی کسم بود

تنهام گذاشتو رفت از کنارم از درد دوریش من بی قرارم

خیال میکردم پیشم میمونه طرانه ی عشق واسم میخونه

خیال میکردم یه همزبونه نمی دونستم نا مهربونه

دلم میخواد تا دوم بیارم رو درد دوریش مرهم بذارم

اما همیشه راهی ندارم نمیتونم من طاقت بیارم نمیتونم من طاقت بیارم

(بی قرار امین حبیبی)

به خودم که اومدم دیدم صورتم از اشک خیسه نفس عمیقی کشیدمو گفتم : خیلی بدی آراد خیلی بدی
الان دیگه منو فراموش کردی ؟ به همین راحتی ؟

اهی کشیدمو بعد از مدتی از حموم بیرون اومدمو به خودم رسیدم رفتم پایین سر میز صبحونه سلامی
کردمو همه با اخمای در هم با هم گفتن : علیک سلام بشین بابا مردیم از گشنگی
اوه اوه چه عصبی حسابی جا خوردم سریع نشستمو همه شروع به غذا خوردن کردن
یه نگاه به الکس کردم که به نگاه من نگاه میکرد وندا هم نگاه به نگاه الکس کرد که نگاه به نگاه من
میکرد!

اصلا نگاه تو نگاهی شده بود هممون به هم نگاه میکردیم بدون هیچ حرفی
خل شده بودیم یهو آرتین کلافه گفت : وای بسه دیگه چرا همه دارین هی به هم نگاه میکنین؟
هممون سری تکون دادمو سرامونو انداختیم پایینو صبحونه خوردیم
بعد از مدت ها یه کم بیشتر غذا خوردم
مامانم آخرای غذا سکوتو شکست و گفت :

-ما که نتونستیم به موقع حاضر شدن رو به تو یاد بدیم حتی خانوم کارپل هم از دست تو کم آورده .
مگه همین آقای موینسکی یه کاری واست بکنه خدا خیرش بده که بهت آموزشات لازمو داد که دیشب
ابرومونو نبری

همه خندیدن واه واه چه بی ادبن اینا سریع از پای میز بلند شدمو رفت اتاقم تا حاضر شم میخواستم
برم دنبال برسام دلم واسش یه ذره شده بود .
دیروز قرار بود برم دنبالش که مامان خانوم واسم جشن گرفت بعدشم هرچی اصرار کردم گفت الا و
بلا نمیشه بری بیاریش آخه وآسمون حرف در میارنو این چرت و پرتا
خلاصه که بهشون خبر دادمو گفتم امروز میرم دنبالش با عجله به سمت اسب می دویدم که ویلیامو
دیدم با لبخند سلامی کردم واونم جوابمو داد یه گل تو دستش بود که بهم نزدیک شدو گلو گذاشت روی
گوشم

با شیطنت گفتم : چطور شدم ؟
خندیدو گفت : معلومه دیگه ماه شدی !

اوهوک این با من بود؟ چه رمانتیک! نه بابا چی می گی آرتمیس خوش خیالی ها داره یه چیزی میگه که یه چی گفته باشه، هر کی گفت خوشگل شدی که عاشقت نشده.

سریع سوار اسب شدم با تعجب گفت : کجا داری میری ؟

ای بابا این چه فوضول شده گفتم : هر چند به تو ربطی نداره ولی میگم بهت .

بعد با ذوق با نیش باز گفتم : خب معلومه دارم میرم دنبال برسام

لب و لوچش اویزون شدو با ناله گفت : نه

با شیطننت گفتم : آرهه.

ازش فاصله گرفتم بدبخت همون طور پنچر شده زل زده بود به من خلاصه که رسیدم شهر و سر راه یه

شآخه گل رز خریدم عاشق رز بودم .

سر قرار تا برسامو دیدم از اسب پریدم پایینو اونم دوید سمتم بوسیدمشو گفتم :

-سلام اق برسام خودم حال شما؟

نگام کردو گفت : سلام خاله خوبی؟ لاستی خیلی بدی که دیلوز نیومدی پیشم دلمو شکوندی

تازشم من دیلوز باهات قهل کلدَم

دوباره گونشو بوسیدمو گفتم : ای بابا تو با من قهر باشی که من می میرم راستی شیطون تو دیروز که

پیشم نبودى چه جوری باهام قهر بودى؟

اخمی کردو دست به سینه روشو کرد اونورو گفت : خب معلومه دیگه وقتی سَلت به اون دوستات گلمه

نمی فهمی من کی باهات قهل کلدَم دیگه

خیلی مظلومانه با همون نگاه میمونیم گفتم : برسام؟ برسام میشه ایندفعه منو ببخشی ؟ بیا این ماله تو.

شآخه گلی که تو دستم بودو گرفتم سمتش ازم گرفتتشو اخمش واشد با لبخند گفت :

-باشه خاله چون خیلی دوست دالم می بخشمت .

سری تکون دادمو بلند شدم مامان برسامو دیدم که با لبخندی چشم به ما دوخته بود بعد از سلام احوال

پرسی و این حرفا خدافظی کردیمو با هم رفتیم سمت قصر.

نزدیکای قصر بودیم دیدم برسام خیلی ساکت تو فکر به سر میبره تعجب کردم آخه همیشه اینقدر بلبل

زبونی می کرد که آدم الان شکه میکنه کنار گوششو بوسیدمو گفتم : برسام چرا اینقدر ساکتی خاله؟

قلقلکش اومدو خندید دلم واسش ضعف رفت گفت : خاله ؟

—جونه خاله ؟

برسام: خاله میگم گفتی کی میخوای ازدواج کنی ؟

گفتم : خیلی دیر اصلا شوهر میخوام چی کار بابا ؟ تا تو باشی منم ازدواج نمی کنم خل که نیستم .

پوفی کردو ذوق زده گفت : خُدالو سُکَل دیلوز به این فک میگَدم که اگه یه لوزی تو ازدواج کنی

بعدشوهلت نمیزاله من پیام پیشت

گفتم : شوهر من غلطشو کرده مگه دست اونه ؟

اینو که گفتم قهقهه زد بچه ام ببین تورو خدا به چه چیزایی فکر میکنه ها .

وارد قصر شدیمو از اسب اومدم پاییم چشم افتاد به الکساندرو وندا کنار هم روی چمن نشسته بودنو تو

خلوت عاشقونشون افتاب میگرفتن .

هعی من نمیدونم وقتی خدا عقل هارو تقسیم میکرده اینا کجا داشتن میلمبوندن ؟ هان؟ چه ربطی داشت ؟

برسام با تعجب گفت : اوه اوه خاله ین آقاهه که دوست داله لفته با یه دختله دیگه ها.خاله نالاحت نباش

خودم پیشتم اصلا بهشون محل نده .

داشتم شاخ در میآوردم چی میگه این بچه ؟ وای خدا دلم می خواست پرم یه گاز از اون لپاش بگیرم!

با خنده گفتم: برسام خاله اون خانومه زن الکساندره .

برسام با تعجب گفت : نه؟ بدبخت حیف اون دختله خوشگل واسه این الکس ها

عجب زبونی داره این بچه یقین پیدا کردم که این دراکولاست نه بچه دلم میخواست زمینو گازبز نم .

با اخم ساختگی گفتم: هی مواظب باش ها نینم بری با اون خانومه مهربون شی

خندیدو گفت : باشه بابا دُلسته خوگشله ولی تو که خوگشل تلی ، لاستی خاله چه حسودی ها.

وندا تامارو دید مَث فَنر از جاش پریدو با ذوق گفت : وای چه بچه ی نانازی الهی!

برسامو کشید تو بغلشو گونشو بوسید بدبخت برسام فک کنم داشت له میشد .

با پاش کوید رو پای وندا و آخ بی چاره در اومد سریع دوید کنارم ایستادو همون طوری که با دستش

گونشو میمالید که مثلا رد بوس وندارو پاک کنه با اخم گفت : وای خاله این خانومه چه خطلناکه نزدیک

بود منو بکشه .

بعد رو به وندا گفت : هی خانو خوگشله شما چلا بدون اجازه منو بوس کلدی؟ مگه من لپامو از تو جوب
آولدم که تو میبوسیش ؟

وندا که چشاش اندازه دو تا سیب زمینی شد من و الکس که به این حرفای برسام عادت داشتیم الکس
بدبخت سرشو اندآخه بود پایین و شونه هاش میلرزید الهی بگردم نمیتونه جلو زنش بخنده وندا قربونت
بره پسر گلم .

وندا رو به من گفت : این برسام برسام که میگفتین این بود؟ چه شیطونه راستی پس چه جوری با تو
خوبه؟

تا اومدم جوابشو بدم که برسام گفت : بعله بلسام منم خانوم مُحْتَلَمِ اصلان شما به ما چی کا دالی؟
بَلُو با شوهِلَت خوش باش دیگه والا.

اینو که گفت منو الکس منفجر شدیم وندا هم نمی دونست بخنده یا حرس بخوره برسامو بوسیدمو با هم
رفتیم تو اتاقم همون موقع ویلیام هم اومد

با دیدن برسام چهرش مچاله شد آخه وقتی برسام هست دیگه کسی جرات نمی کنه به من حرفی بزنه
ویلیام با خنده ی مصنوعی گفت : به به اق برسام گل سلام .

برسام خیلی خشک گفت : سلام جناب استاد .

ایول زبون راستی این ویلیام هم خیلی صمیمی شده قبلا میومد درسشو میداد میرفت مَث استاد شاگرد
دیگه ولی جدیداً مَث یه دوست خیلی صمیمی رفتار میکنه .

لبه ی تخت نشستمو رو به ویلیام گفتم : ویلیام کاری داشتی ؟

به خودش اومدو گفت : نه، نه باید کاری داشته باشم ؟

برسام گفت : پس این جا چی کا میکنی ؟

ویلیام جا خورد موند چی بگه این برسام هم خوب مچ میگیره ها ویلیام کلافه گفت :

-ای بابا اصلا و چی کار داری جوجه ؟ من اومدم آرتمیس حوصلش سر نره .

برسام یه ابروشو داد بالا و گفت : تا من هستم التمیس حوصلش سل نميله .

ویلیام کنارم رو تخت نشست.

برسام هم سریع اومد خودشو به زور بین منو ویلیام جا داد دلم میخواست قهقهه بزنم قیافه ی ویلیام
دیدنی بود واقعا .

ویلیام پوفی کردو گفت : خالتو نخورم یه وقت.

برسام با نیشخندی گفت : منم از همون میتلسم.

یهو در باز شدو الکس با نیش باز اومد تو تا ویلیامو دید نیششو بستو اخم غلیظی کرد ویلیام با احترام بهش سلام کرد الکس زیر لب جوابشو دادو بعد رو به من گفت : تو اتاقم منتظرتم.

با دست به سمت برسام اشاره کردو گفت : البته این زلزله رو با خودت نیار.

درو محکم کوبیدو رفت وا؟ یعنی چی؟ زلزله خودتی بی ادب.

یهو برسام آروم زیر لب گفت : زلزله هم خودتی بی ادب.

هه چه باحال چه تلپاتی قوی داریم.

یهو چشم افتاد به ویلیام که با اخم محو منتظر منو نگاه میکرد.

سری تکون دادمو گفتم: چیه ؟

گفت: راستی مگه تو الان کلاس نداری؟ پس بعدا برو پیشش .

ابروهام پرش زد هوا؟ ای بابا این ویلیام اصلا به من چی کار داره؟ عجب جربه ای هم داره ها.

الکس حسابی جدی بود باید برم پیشش حالا چه جوری ویلیامو پیچونم ؟

گفتم : ویلیام تو صبح کجا بودی ؟

با تعجب گفت : واسه چی؟

خیلی عادی گفتم : آخه بابام کارت داشت سر صبحونه بهم گفت اگه دیدمت بگم حتما بری پیشش تا اینو شنید پرید هوا و سریع از در خارج شد منم برسامو سپردم به خانم کارپلو سریع رفتم پیش الکساندر با طقه ای که به در زد وارد شدم درسته اینا تربیت ندارن مَث بوق سرشونو میندازن پایین میان تو ولی من که با شخصیتم.

پشت پنجره ایستاده بودو به بیرون نگاه می کرد با یه چهره ی متفکرو جدی من: سلام.

الکس اصلا بهم نگاهم نکرد : علیک چرا اینقدر دیر کردی ؟

وا؟ چرا این همچینه ؟ با اخمی گفتم : حتما کار داشتم دیگه .

برگشت سمتم انچنان اخم غلیظی کرد که قلبم افتاد تو پاچم به صندلی اشاره کرد گفت : بشین .

خودشم نشستو گفت : بگو بینم باز عاشق شدی ؟

با تعجب گفتم : نه به هیچ عنوان چرا همچین فکری کردی ؟

الکی : یعنی می خوای بگی هیچ رابطه ای با ویلیام نداری ؟

نتونستم مٲ سوال قبلی سریع جوابشو بدم آخه از یلیام خوشم اومده بود ولی ولی عاشقش نبودم .

چون ،چون عشقم یه نفره دیگه است!

گفت : آرتمیس می دونی که عاشقانه دوست دارم با دیدن عاشق شدن عشقم زجر میکشم اونم وقتی

عاشق افرادی بشی که جز بدبختی چیزی واست ندارن آرتمیس ما مال هم نیستیم مخصوصا حالا که

من دارم ازدواج میکنم دوست دارم خوش بختیتو ببینم خواهش میکنم اگه می بینی از ویلیام داره

خوشت میاد ازش فاصله بگیر آخه تو که نمی تونی با اون ازدواج کنی اون لیاقتتو نداره آرتمیس نمیتونه

خوشبختت کنه.

منظورشو از این حرفا نمیفهمیدم بلند شدمو گفتم : الکس من عاشق نشدمو نخواهم شد اینقدر بچه نیستم

که دوباره عاشق شمو خودمو بدبخت کنم به نظر من بهتره از این به بعد حواست بیشتر به زنت باشه تا

من.

سریع از اتاق خارج شدم حرف هاش توی ذهنم رژه می رفت به اتاقم نزدیک شدم دیدم ویلیام دم در

اتاقم ایستاده و بد بد نگام میکنه !خندم گرفته بود اوه اوه فهمیده بهش الکی گفتم بدبخت شدم رفت، به

قول برسام بَخَبْخ شدم.

گفتم : سلام چرا اینجا ایستادی !

یه جوری نگام کرد که یعنی خر خودتی ،درو باز کردم و وارد اتاق شدم برسام پرید بغلمو منم خندیدم

چاله گونمو بوسید و گفت : خاله مگه اون آقاهه زن نداله ؟ پس واسه چی هی میاد پیشه تو؟

لبخندی زدمو گفتم : چرا خاله جون زن داره راستی اصلا تو این حرفارو از کجاست میاری ؟

یه نگاه به ویلیام که پیشت سرم ایستاده بود کرد و بعد آروم در گوشم گفت : خب عمو ویلیام گفت این

آقاهه خیلی کال بدی میکنه که هی میاد پیش توبله پیش زن خودش.

با تعجب برگشتمو به ویلیام نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین سریع گفت : من کار دارم فعلا

خداحافظ .

رو تخت چهار زانو نشستم و برسامو هم روبه روی خودم نشوندمش با لبخندی گفتم: خب برسام آقا

بگو ببینم دیگه با عمو ویلیام چیا میگفتی ؟ از اولش تعریف کن ببینم

یه کم سرشو خاروند و فکر کرد بعد گفت :

—خاله تو که لفتی من داشتم با خانم کالپل حلف میزدم نمیدونم چلا هَلچی می گفتم می خندید یهو عمو
 ویلیام عصبانی اومد تو خانم کالپل لفت بیلون عمو چندتا نفس عمیق کشیدو بعد منو که دید گفت
 خاله ات کجا لفت ؟ نمی خواستم بهش بگم آخه مگه اون فوضول تو بود ؟
 خندیدمو لوپشو کشیدم من: خب بقیشو بگو .
 برسام: هیچی دیگه.

ولی عمو خیلی قلمز شده بود با خودم گفتم الان میزنه کتلتم میکنه واسه همینم گفتم لفتی پیشه الکسهمون
 که زن داله عمو نشست لو تختو سَلشو گِلِفَت بین دوتا دستاش کِنالش نشستمو گفتم عمو نالاحن نباش
 خالم زود میاد.
 عمو هم گفت : الکس خیلی کالِ بدی میکنه که همش میاد پیش تو بله پیش زن خودش دیگه به تو چی کا
 داله؟ بعدشم من به عمو یه قولی دادم که نمیشه اون قولو بهت بگم خاله آخه مَحَلّمانه است تا مَلدونه
 است.

داشتم شاخ در میآوردم این بچه چی میگه ؟ یعنی ویلیام واسه چی باید همش فکرش درگیره من باشه و
 اینقدر واسش مهم باشه که من میرم پیش کیا ؟
 یهو به خودم اومدم که دیدم برسام با تعجب هی داره صدام میکنه:

—خاله ؟ خاله مُلّدی ؟ ای بابا .

لبخندی زدمو گفتم : نه خاله جون نمردم همچنان هستم در خدمتتون
 حسابی فکرم مشغولیده بود بعد از نهار وندا هم اومد پیشمون که حوصلمون سر نره برسام با وندا
 راه اومده بود خدارو شکر.

تو اتاق رو تخت کنار هم نشسته بودیمو حرف میزدیم تمام اتفاقات رو واسش تعریف کردم.
 آخرش با لبخندی گفت : یعنی واقعا باید به عقلت شک کنم دختر!
 با تعجب گفتم : واسه چی آخه؟

شیطون نگام کردو گفت : واسه این که اینقدر خری که نفهمیدی دوست داره الاغچه.
 با تعجب گفتم : مرسی خیلی لطف داری به بنده.
 خندیدو گفت : آره می دونم.

من: رو نیست که سنگ پا قزوینه! بعدشم چرا توهم فانتزی زدی عشق الکس کورت کرده دختر جون

مطمئن باش ویلیام اینقدر خُل نیست که از من خوشش بیاد .
 شونه ای بالا انداختو گفت : من که میگم دوست داره حالا ببین .
 برسام با اخم گفت : چی ؟ کی ؟ چلا ؟ مگه من مُلدم ؟ میلم آسفالتش میکنم .
 همون لحظه در زده شدو بعدویلیام وارد اتاق شد با لبخند و نیش باز گفت : سلام من اومدم .
 تا چشمش خورد به وندا خنده اشو خوردو با دستپاچگی گفت : امام روز بخیر پرنسس کجای درس بودیم ؟
 منو وندا با تعجب به هم نگاهی انداختیمو بعد زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند ویلیام چشم غوره ای به من رفتو بعد یه مدت کوتاه خنده هامو بند اومد ویلیام رو صندلی پشت میز نشستو زل زد به ما .
 رو به وندا گفتم : تو با برسام اختلات کن من بعد از درس میام پیشتون سری تکون دادو یه چشمک زد که منظورشو گرفتم .
 وای اگه ویلیام دوسم داشته باشه چی ؟ یعنی منم دوش دارم ؟ نه بابا چرا چرت میگی ؟ خب درسته عاشق آرامم ولی می تونم یکی دیگه رو دوست داشته باشم همیشه که تا آخر عمر واسه یه عشقی که دیگه وجود نداره از همه دوری کنم .
 این ویلیام خوشتیپ بود ها هوی هیز بازی موقوف با لبخندی رو به روش رو صندلی نشستمو دفترمو گذاشتم جلوم .
 با تعجب به من زل زده بود گفتم : خب داشتید می گفتید .
 به خودش اومدو نفس عمیقی کشید واه واه چشه این ؟ شروع کرد به توضیح دادن چند تا سوال هم داشتم بلند شدم کنارش ایستادم و سوالارو بهش نشون دادم خیلی بهش نزدیک بودم بالای سرش درست کنارش ایستاده بودم .
 داشت واسم توضیح میداد ولی اصلا تمرکز نداشت انگار گرمش بود دکمه ی اول پیرهنشو باز کردو عرق پیشونیشو پاک کرد ای بابا بچه جن زده شد رفت .
 خندم گرفته بود چشم افتاد به برسامو وندا که با دقت و نیشخندی مارو زیر نظر داشتن یه ابرومو دادم بالا و با حرکت لبم آروم گفتم : چیه ؟
 وندا لبخندی زدو گفت : هیچی بعد با همون لبخند مزخرف رو کرد به برسامو خودشو سرگرم نشون داد .
 همون لحظه ویلیام گفت : فهمیدی ؟
 یهو با تعجب به ورقه ی سوالم نگاهی انداختم کل ورقه از راه حل پر بود! منم توهم زدم ها.

این که حواش جمع جمع بوده خل شدی رفت آرتمیس .

سری تکون دادمو آروم گفتم : آره آره فهمیدم!

یه ابروشو داد بالا و گفت : بیا تو واسم حل کن ببینم یاد گرفتی یا نه ؟

شوک زده گفتم : چی ؟ من ؟

مدادو گرفت سمتم و گفت : آره دیگه بیا تو حلش کن.

سرمو انداختم پایینو آروم گفتم : ام میشه ، میشه یه بآر دیگه توضیح بدی ؟

پوفی کشیدو گفت : یعنی نفهمیدی؟ یه ربع داشتم توضیح میدادم حواست کجاست ؟

چیزی نگفتم باز شروع کرد به توضیح دادن اه هنگ کرده بودم حسابی ای بر پدر این سوال صلوات الهی

بره بمیره جنازشو باد ببره .

یه فاتحه واسه مغز معیوبم فرستادمو خیره شدم به صورت ویلیام لباش تند تند تکون میخوردو نگاهش

به ورقه بود سریع هم راه حل رو مینوشت .

چشاش یه حالت خاص بود بعضی وقتا سبز لجنی تیره بودو بعضی وقتا قهوه ای روشن و گاهی هم تیره

چشاش فک کنم خود درگیری داشتن .

لبای خوش فرمو بینی متناسب با صورت گردو گندمی رنگش رو هم رفته دختر کش بود ولی به دختر

کشی آراد گودزیلا نمیرسید .

اهی کشیدم که دیدم ویلیام با اخم محو و کلافگی گفت : چرا اه میکشی؟ یاد گرفتی یا نه؟

اوه اوه یه نگاه به ورقه انداختم باز یه ورقه ی دیگه رو کامل پر کرده بود سریع گفتم :

-آره بابا اینقدر خوب توضیح دادی که کامل یاد گرفتم!

با تعجب گفت : چی ؟

گفتم : چی چی ؟

گفت : کامل چی شدی !

با گیجی گفتم : من که چیزی نشدم چی شدم مگه ؟

پوفی کردو گفت : ولش کن بابا زیاد به مخت فشار نیار!

بعد با انگشت اشاره به سرم زد از رو صندلی بلند شد و منم که چهار ساعت ایستاده بودم اوه چه قد

بلنده.

نیشخندی بهم زد و منم چشم غوره ای بهش رفتم با سرش از منو وندا خدافظی کردو رفت چیز عجیبی هم دیدم که داشتم شاخ در میآوردم موقع رفتن به برسام چشمکی زدو بعد درو بست.

منو وندا با تعجب به برسام نگاه کردیم اونم شونه ای بالا انداختو گفت : چیه حسودیتون شد به شماچشمک نزد؟

منو وندا زدیم زیر خنده .

وندا دستمو کشیدو کنارش رو تخت نشستم گفت: دیدی! دیدی گفتم دوست داره وقتی رفتی پیشش بدبخت داشت از استرس تلف میشد.

با بی خیالی گفتم: برو بالا اتفاقا خیلی هم حواسش جمع توضیح دادنش بود.

وندا با لبخند بزرگی گفت : حالا چیزی هم از اون سوال فهمیدی؟

سرمو به نشونه ی منفی تگون دادمو گفتم : نه بابا هیچی حالیم نشد .

خندیدو گفت : بله معلومه دیگه منم بودم نیم ساعته کلی زل میزدم به صورت پسر مردم هیچی نمی فهمیدم !

اوه اوه سه شد رفت خندیدمو گفتم : خب دوست داشتم صورتشو قشنگ بررسی کنم .

با شیطننت گفت : اهان موفق باشی بعد دوست دارم بدونم موقع امتحان می خوای صورت یارو رو بکشی؟

راست می گفت ، دیدم برسام خیلی ساکته نگاهی بهش انداختم که فهمیدم در خواب ناز به سر میبره بچم.

اینقدر نازو مامانی شده بود که دلت می خواست درسته قورتش بدی گونه اشو بوسیدمو گفتم: الهی بگردمچه ناز خواآییده .

وندا گفت : راستی قضیه این برسام چیه ؟از کجا پیداش شده؟

با تعجب گفتم : همچین میگی از کجا پیدا شده انگار عروسکه که پیداش کرده باشم.

همه ماجرارو واسش تعریف کردم ازهمون اولش که برسامو دیدمو توپش رو بهش دادم تا این آخره کاری.

من گل گل های برسام با آرتین و الکس و ویلیام و تعریف می کردم وندا از خنده ریشه می رفت .

گفتم : وندا فردا میای بریم بیرون ؟

با تعجب پرسید :کدوم بیرون ؟

من: چمیدونم بیرون دیگه ساحلی دشتی جایی البته دونفره نبینم الکسم دنبالمون راه انداختی ها.

چشم غوره ای بهم رفت خندم گرفت گفت : باشه بابا اینقدر این شوهر منو اذیت نکن .

یه ابرو مو دادم بالا و گفتم : من شوهر جناب عالی رو اذیت میکنم یا اون منو؟

یهو صدای برسام اومد وا؟ این که خواب بود ؟

برسام: پس من چی خاله ؟ منم میخوام پیام تشدو صالح !

منو وندا با این حرفش ترکیدیم به دشت میگه تشد! وای خدا اشک گوشه ی چشمو پاک کردم یکی زدم

پس گردن وندا که بدبخت خنده اشو درسته قورت داد برسام یه نگاه به چهره ی جاخورده ی وندا انداختو

با نیشخندی گفت : حقه تا تو باشی که دیگه به من نخندی .

وندا اخم غلیظی کردو منم که می خواستم تختو گاز بزنم!

لپ برسامو یه گاز آروم گرفتم خندید منم خندیدم که انگشتشو کرد تو چال گونه ام.

واسه شام رفتیم پایین و الکس هم با اخمای در هم غذاشو می خوردو اصلا بهم محل نمیداد.

حالا چی کار کنم؟ اصلا به درک نه من الکسو دوست دارم نمی خوام ناراحتش کنم آخه.

باید برم ازش عذر بخوام ولی آخه اونه که همش تو کارای من فوضولی میکنه به بهانه ی این که من عاشقتمو صلاحتمو میخوام شایدم راست میگه ولی زود قضاوت کرد آخه من که عاشق ویلیام نشدم !

فکرم حسابی مشغول بودو خیلی کم غذا خوردم برسام آروم گفت : خاله ؟ چلا نمیخولی ؟ بدم بهت ؟!

نگران نگاهم کرد لبخندی زدمو گفتم : نه بابا سیرم آخه ظهر اینقدر زیاد خوردم که خدا میدونه .

خندیدو گفت : پس چلا شکمت گنده نشده ؟

سرمو خاروندمو با یه قیافه ی مثلا متفکر گفتم : نمیدونم والا نظر تو چیه؟

سری تکون دادو گفت : یه نَظَل (نظر) من که همش تقصیل این الکسه از بس اذیتت میکنه.

اوه چه تیزه بچه ام دیگه چیزی نگفتم آرتین حسابی تو فکر بود امروز فرصت نکردم باهاش صحبت کنم

فردا حتما میرم پیشش.

دست برسامو گرفته بودمو داشتیم میرفتیم سمت اتاقم الکس از روبه رو بهمون نزدیک میشد!

مونده بودم نگاهش کنم یا نه ؟ الان مثلا من باهاش قهر باشم ؟ اصلا باهاش حرف نمیزنم

اصلا اگه بنده خدا باهام کاری نداشته باشه و فقط داره از کنارم رد میشه چی؟ ولی داره میاد سمتمون ها نه

بابا توهم زدی.

سرمو انداختم پایین و به راهمون ادامه دادیم در لحظه ی آخر نگاهمون تو نگاه هم گره خورد از کنارم

رد شدو منم وارد اتاق شدم حس خوبی نسبت به این رفتارای الکس نداشتم داشت با نگاهش بهم میفهموند که حواسمو جمع کنم اه حواسمو واسه چی جمع کنم ؟ اصلا مگه اون کیه که به من بگه چی کار کنم چی کار نکنم ؟

برسام حسابی خوابش میومد رفتو رو تخت ولو شدو سریع هم خوابش برد روی صندلی پشت میزم که کنار پنجره بود نشستمو دستمو گذاشتم زیر چونم به آسمون خیره شدم ماه خیلی نورانیو زیبا بود. یاد چهره ی آراد افتادم شروع کردم به صحبت کردن با آراد اصلا انگار ماه غیبش زده بود فقط چهره ی زیبای آراد وسط آسمون بود که با لبخندی به حرفام گوش میداد .
با بغضی که تو گلوم سنگینی میکرد باهاش حرف زدم تا شاید یه کم خالی شم :

-آراد دلم خیلی واست تنگ شده اولین بار که دیدمت یادته ؟ داشتی به من میخندیدی میدونم آراد بهم گفתי که شمشیرزنیرو یادم نمیدی ادته نجاتم دادی ؟ پریدم بغلت وای که قشنگ ترین حس دنیا رو داشتم تو گرم ترین اغوش دنیا.

یادته چقدر باهم لجبازی میکردیم ؟ بعضی وقتا هم که کلی قربون صدقه ی هم میرفتیم سه چهار روز نبودى از پیشم رفتی بدجور دلم شکست خورد شدم برگشتی تو هم حالت خوش نبود اون جا بود که فهمیدی چقدر عاشقتم اونجا بود که بهم گفתי دوسم داری واسه دوری من بود که لاغر شده بودی ولی همش الکی بود .

واسم اون اسب معرکه روگرفتی آراد همش شده تمام زندگیمهمه ی این خاطرات تک تک لحظات کنار تو بودن واسم شده ارزو یه رویا .

همه ی خاطرات ظاهری بود خیلی بده کاش حداقل حرفایی که بهم میزدی نقش نبودو واقعیت داشتن اشکام رو گونم جاری شده بود .

من: آراد حالا چی کار کنم؟ تورو که نمیتونم از یادم ببرم هنوز عشقم تویی ولی از ویلیام خوشم اومده ولی اگه این احساسات ناخواسته بیشتر شه چی؟ بعد باز بفهمم ویلیام اصلا هیچ حسی بهم نداشته نکنه الکس داره راست میگه ؟

اهی کشیدمو با پشت دستم اشکامو پاک کردم یه لباس راحت پوشیدمو آروم رو تخت کنار برسام دراز کشیدم که بیدار نشه .

موهای روی پیشونیشو دادم کنار چه چهره ی نازی داشت چشای عسلیش حالا بسته بود عاشق چشاش
بودم

پیشونیشو بوسیدمو خواآیدم.

با بالا پایین شدن تخت به زحمت سعی کردم چشامو باز کنم صدای برسام تو گوشم میپیچید:

-خاله پاشو خاله پاشو.

دیدم داره رو تخت بالا و پایین میپره و هی صدام میکنه ناخداگاه لبخندی رو لبم نشست نه به چهره

ی نازو مظلومه دیشبش نه به این انرژی و شیطنت هاش

زیر چشمی نگاهش کردم همچنان داشت بالا پایین میپريدو میگفت : خاله پاشو پاشو پاشو

تو یه حرکت دستشو کشیدمو افتاد رو تخت شروع کردم به قلقلک دادنش با خنده گفتم :

-که تو منو بیدار میکنی ها؟ چرا نمیداری بخوابم شیطون ؟

از خنده مرده بود منم میخندیدم لپشو بوسیدمو اونم سریع پرید بالا گونمو بوسید با شیطنت گفتم:

-اووممم به به چه خوشمزه بود !

چشام چهار تا شد خندیدو گفتم : خب چیه مگه ؟ خوشمزه بود دیگه فقط خاله اینالو به شوهر اینده ات

نگو!

خندیدمو لپشو کشیدم گفتم : ماشالله زبون نی که سنگ پا قزوینه .

وا خل شدی ها چه ربطی داشت آخه ؟ خب پس سفال همدانه اینم ربطی به زبون نداشت .

بی خیالش شدمو شونه ای بالا انداختم من با این مخ معیوبم عمرا اگه بتونم به نتیجه ای برسم.

رفتم خودم حمومو آماده کردم برسامو صدا زدم : برسام برسام آقا ؟

با دو اومد پیشمو گفتم : میای با هم بریم حموم ؟

با ذوق پرید هوا و گفتم : اخ جونمی جون.

بعد منو برسام مٹ حموم ندیده ها شیرجه زدیم تو وان اول که خیلی آرومو ساکت تو کفالم داده بودیم

ولی بعد زیر چشمی برسامو نگاه کردم دیدم اونم داره با یه لبخنده شیطون منو نگاه میکنه یهو افتادیم

به جونه همو کلی با کف و اب بازی کردیم دیگه نایی واسه کاری نداشتیم باز تو وان ولو شدیم .
من حوس خوندن کردم :

-بازم شرآره دلمو دیوونه کرده
مامانش موهاشو عروسکی شونه کرده
رنگه چشای شرآره قشنگو نازه
شرآره چه اسون دلشو به من میبازه .
حالا یک دوسه .
یهو برسام بلند شروع به خوندن کرد :

-یک دو سه زنگ مدلسه
من: پنجره هاا فرصت دیدار منو تو بودن .
پل عبوری واسه احساس منو تو بودن .
برسام: میوه نخول نشسته .
لویش مگس نشسته

اول بشول با دقت بعدش بخول با لذت .
من: سوسن خانوم ابرو کمون چش عسلی خوشگل خانوم .
میخوام پیام دره خونتون حرف بزnm با باباتون .
برسام: یه توپ دالم قلقلیه سولاخ سولاخو گلیه .
من این توپو نداشتm بابام بهم عیدی داد یه توپ قلقلی داد .

خندم گرفته بود از خل بازیمون بعد از این که برسام تمیز شد خشکش کردم و فرستادمش بیرون تا
لباساشو بپوشه خودمم لباسمو پوشیدمو رفتم بیرون با هم رفتیم پایین واسه صبحونه .

بعد از رسوندن برسام صحیحو سالم دست مامانش که گفته بود میخوان برن شهر همسایه خونه ی
دایش باید برسامو زود تر ببرم پیشش رفتم رستوران تا یه سری از بچه ها بزnm .
وارد رستوران شدم هنوز خلوت بود آخه تا وقت نهار خیلی مونده بود جس رو یه صندلی نشسته بودو

دستش زیر چونش بودو بدجور داشت تو افکارش غرق میشد.

شیطنتم گل کردو آروم بهش نزدیک شدمو یهو گفتم : پخسلام.

بنده خدا دو متر از جاش پرید هوا دستشو گذاشت رو قلبشو با اخم گفت : کوفت درد زهرمار .

تو خیر سرت پرنسسی باید با شخصیت رفتار کنی .

خندیدمو گفتم : چیه ؟ بده از غرق شدن نجات دادم ؟ تازشم من الان ملدا هستمو یه فرد کاملاً عادی .

هر کاری هم بخوام میکنم .

جس سری تکون دادو گفت : ایش عشق آراد زده به سرت مخت معیوب که بود معیوب تر شده.

یهو با صدای پخی که از پشت سرم شنیدم دو متر نه چهار متر پریدم هواجس غش کرد از خنده .

منم که قلبم افتاده بود تو پاچم دیدم جک داره با یه نیش بازمنو نگاه میکنه چش غوره ای بهش رفتمو

رو به جس گفتم : کوفت رو اب بخندی نیشتو ببند .

جک گفت : چه خبر ؟ از این طرفا؟

با تعجب گفتم : چی میگی واسه خودت ؟ من که هر روز اینجا پلاسَم .

خندیدو گفت : خوبه خودت میدونی که همش این جا پلاسی ها.

گفتم : خیلی متشکراتم واسه خوش امد گویی گرمتون دوستان.

جک سری تکون دادو گفت : خواهش میکنم .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : راستی داشم کو ؟

جک با تعجب گفت : من که این جام .

گفتم : نه بابا ؟ تنهایی فکر کردی ؟! دارم اون یکی داداشمو میگم آقا

جس گفت : خوب داداشه توه ها از ما میپرسی ؟ من از کجا بدونم آرتین کجاست ؟ البته یه نظریه

هست چون امروز دایانا هم غیبش زده .

یهو با این حرفش اخی کردم و رفتم تو فکر به جس که نگاه کردم دیدم داره با یه لبخند مسخره منو نگاه

میکنه یعنی داره شوخی میکنه ؟

گفتم : چرت نگو جس!

بی خیال شونه ای بالا انداختو گفت : ولی نگران نباش اگه خواهر خوبی بوده باشی حتما بهت میگه کجا

میره با کی میره و کی و چه موقع واسه چی میره ؟

گفتم: اصلاً آرتینو بی خیال گفتین چی شده که جان نیومده ؟

فهمیدم که با بردن اسم جان جس یه حالی شد نگاه غمگینی بهم انداختو از مون فاصله گرفت با تعجب به

جک نگا کردم که گفت : چیزی نیست بابا کار واسش پیش اومده امروز نمیداد

اینقدر مطمئنو با آرامش حرف زد که جای شکی نبود به شوخی گفتم : راستی دختر خوشگله کو؟

جک با تعجب گفت : کیو میگی ؟

با لبخندی گفتم : همون که خوشگله نازه موهای قرمز داره دل میبره.

جک همچنان با نگاه متعجب به من خیره بود اه هیچ احساسی تو اون چشماش پیدا نبود

گفتم : اه بابا لولارو میگم چرا امروز نیومده ؟

گفت : اهان لولارو میگی؟ چمدونم واسه چی نیومده از من میپرسی؟

حسابی خیط شدم خفه خون گرفتمو رفتم یه گوشه نشستم چرا اینا این طورین امروز؟

درسته جک میگه چیزی نشده ولی من احساس خوبی ندارم

بعد از مدت کوتاهی برگشتم به قصر هرچی سعی کردم با جس حرف بزنم نامرد نم پس نمیداد اصلاً.

وارد اتاق آرتین شدم رو تختش دراز کشیده بودو به سقف خیره بود رفتم جلو و لبه ی تخت نشستم ! با

لحن مهربونی گفتم: آرتین؟ آرتین؟

نگاهی بهم انداختو گفت : هوم؟

باز خیره شد به سقف با نگرانی گفتم: آرتین یادته یه روز اومدی پیشم گفتی، گفتی عشقو واست تعریف

کنم ؟

اینو که شنید با تعجب زل زد بهم آب دهنمو قورت دادمو گفتم :

خب بعد یادته بهم گفتی عاشق شدیو ازم خواستی بهت کمک کنم ؟

اخماش رفت تو همو نشست رو تخت نزدیک بود خودمو خیس کنم نگاهش خیلی عصبی بود.

ولی من باید حرفمو بزنم با صدای لرزون ادامه دادم :

–آرتین داداشی تو خوب میدونی که قرآره جانشین بابا باشی میدونی که نمیتونی با هر کسی زندگی کنی .

از تخت اومد پایینو منم بلند شدم با چشای قرمزو عصبی که معلوم بود سعی داشت خشمشو کنترل کنه به

سمت در اشاره کردو از لای دندوناش گفت : برو بیرون

گفتم : آرتین خواهش میکنم به حرفام گوش کن تو نمیتونی با دایانا زندگی کنی اینو بفهم.

فریاد زدو باصدای یلند گفت : برو بیرون تا نزد فکتو بیارم پایین سریع
 بغضم گرفته بود بیرون رفتم اون حق نداشت واسه دایانا با من اینطوری رفتار کنه.
 چرا واقعیتو قبول نمیکنه آخه ؟ تند تند نفس میکشیدم هم عصبی بودم هم دلخور رفتم توی باغ قدم بزنم
 هوا افتابی تر بود خداروشکر واسه ی امروز که من و وندا داریم میریم بیرون باز خوبه
 شروع کردم به رقصیدن خیلی بهم آرامش میداد بابام یه فضای زیبا توی باغ واسه رقص من درست کرده
 بود

رقصیدمو رقصیدمو رقصیدم خیلی بهتر بودم خیلی اشکامو پاک کردم یه گوشه نشستم.
 صدایرو شنیدم :

-وای خیلی خیلی قشنگ میرقصی آرتمیس .
 به طرف صدا برگشتم ویلیام داشت با لبخندی منو نگاه میکرد وای ؟ خاک تو گورم نکنه تمام مدت منو
 دیده باشه.
 نه بابا فکر نکنم اومد کنارم نشست گفتم : از کی اینجایی؟
 با تردید گفت : تازه اومدم !

-راستی ما امروز داریم میریم بیرون.
 با تعجب گفت : کدوم بیرون؟
 عجب فوضولیه ها تو به کاره من چی کار داری ؟ با قیض گفتم :

-بیرون دیگه ساحلی دشتی جایی.
 گفت : با کیا؟ حتما بازم با جس و جک و جان آره ؟
 گفتم : نخیرم با وندا دونفره میریم .
 گفت : تو امروز کلاس داری همیشه بری .
 گفتم : چی؟ اه خب امروزو بی خیال شو دیگه
 ابروهاشو داد بالاو گفت : نوچ

ای نوچ بخوره تو سرت یه روز میخوایم شاد باشیم ها با حالت مظلومانه ای نگاهش کردم و گفتم : ویلیام ویلیام

با تعجب برگشت منو نگاه کرد اوه اوه جا خورد بدبخت خب لحنم خدایی خیلی لوس بود.
گفتم : ویلیام امروزو بیخیال درس شو دیگه من اصلا نمیتونم درس یاد بگیرم.
معلوم بود داره خندشو کنترل میکنه خودمم از تصور قیافم با اون لحن خندم گرفته بود فکر کردو بعد با تردید گفت : خب خب آخه درسمون درسمون عقب باشه بابا برو .
تا اینو گفت اینقدر ذوق کردم که نمیدونم چی شد پریدم تو بغلش وای خاک عالم دیگه دیر شده الان من کاری نمیتونم بکنم حالا تو بغلش بمونم یکم دیگه خیلی وقته تو اغوش گرمه کسی نبودم .
اول جا خورد ولی بعد دستشو دور کمرم حلقه کرد ضربان قلبم تند شده بود خیلی تند فکر کنم حسابی لبو شده بودم یه دفعه حس کردم پیشونیم داغ شد منو بوسید ویلیام پیشونی منو بوسید.
این کارش چه معنی میده؟

از تو بغلش بیرون اومدمو با لحنی که سعی میکردم شاد باشه گفتم : دستت درد نکنه فعلا من برم دیگه سریع جیم زدم هوف خیلی عجیب بود واسم وارد اتاقم شدم که دیدم وندا لبه ی تختم نشسته و با پاش رو زمین ضرب گرفته تا منو دید حمله کرد طرفم یا خود خدا .
با جیغ جیغ میگفت : میدونی از کی منتظرم دختره ی بدقول خاک تو سرت الهی سنگ قبر تو خودم با گلاب بشورم ای بمیری الهیی.

با خنده گفتم : اوه بسه دختر گلم یه پرنسس که اینقدر بی تربیت نمیشه .
تا اینو گفتم باز اومد سمتم رفتم عقبو با نیش باز گفتم : هوی باز حمله کرد بشین رکس آروم باش افرین پسر خوب الان واست استخون میارم اونو گاز بگیر پاچه ی من که خوردنی نیست.
حسابی داشت حرص میخورد گفت : بی ادب سگ خودتی الاغچه چته باز امروز نیشِت بازه ؟
خندیدمو گفتم : من ؟ نه من چیزیم نیست

یهو گونه هام سرخ شد چه ذوق کردم از کآر ویلیام خاک تو سر بی جنم کنن.
وندا با لبخند شیطونی گفت : به به مَث اینکه اتفاقاتی افتاده باید همشو تعریف کنی فهمیدی یا نه ؟
سری تکون دادمو با خنده گفتم : فعلا تو کفش بمون .
جیغی کشیدو گفت : خیلی بدی آرتمیس بد بد بد
چه کیفی میداد این وندارو اذیت کنی هایادم باشه به الکس بگم اونم از این لذت بهره مند شه.

خلاصه که لباس گرم پوشیدیم و با یه کم خوراکی و اب که خانوم کارپل و آسمون اماده کرده بود راه افتادیم نزدیکای درخت بودیم خاطره ی گم شدن منو الکساندرو واسه وندا تعریف کردم کلی تعجب کردو خندید گفت یه سوژه از الکس دستش اومده.

وندا : !وایخدا نکشتت آرتمیس دل درد گرفتم .

من : واقعا نمیدونم فرار ما از دست اون گرگای وحشتناک چه خنده ای داره ؟

پشت چشمی نازک کردو گفت : راستی نگفتی غصیه چی بود که اینقدر نیش باز بود صبح .

با لبخند شیطونی گفتم : وای وندا ببین من همه چیو واست تعریف میکنم بعد تو بگو اگه جای من بودی چه برداشتی میکردی از اون کارش ؟

کل غصیرو واسش تعریف کردم با دهن باز داشت گوش میداد گفت : وای آرتمیس بیشعور . چه شانسا داری تو.

با خنده گفتم: نگو که عاشقمه و میخواد بهم نزدیک بشه و این چرتو پرتا که عمرا اگه باور کنم .

یا ابروشو داد بالا و گفت : چرا حرف الکی میزنی ؟دیوونه من از تمام حالتاو نگاهاش میفهمم دوست داره تو میگی باور نمیکنی ؟

شونه ای بالا انداختمو چیزی نگفتم دیگه من این چیزارو الکی نمیگیرم باید کامل بهم صابت بشه اوه جمع کن خودتو بابا همچین میگه انگار پسره داره واسش میمیره اینم ناز میکنه.

خوراکی هایی که ریخته بودیمو جمع کردیمو با کلی شوخی و خنده راه افتادیم سمت ساحل . من: به به اب دریا همیشه کلی بهم انرژی میده .

وندا : آره خیلی عالیه .

هوا گرم تر بود با ذوق رو به وندا کردم و گفتم : وندا میای بریم آبتنی ؟

با چشای گرد شده گفت : مخت عیب کرده دختر نزدیک زمستون کدوم الاغی میره تو اب آخه ؟ خندیدمو شنلم و کفش هامو ر اوردم همونطور که آروم آروم میرفتم تو اب گفتم :

-الاغ که نمیره تو اب ولی شاید یه پری مژ من بره تصمیم با خودته که پری باشی یا الاغ .

معلوم بود لجش گرفته حرصی شدو کفشاشو پرت کرد و با جیغی دوید سمتم .

گفتم : یا حضرت فیل .

حالا تو اب من بدو اون بدو شروع کردیم به اب بازی خیس اب بودم سرمای ابو زیاد حس نمیکردیم باد هم شروع به وزیدن کرده بود.

وندا گفت : آرتمیس من خسته شدم بیا بریم دیگه بابا آب ندیده.

خندیدمو گفتم : تو برو من به کم دیگه میام .

رفت دم ساحل منم به کم شنا کردم اخیش هیچی بهتر این احساس سبکی و آزادی که تو اب میکنی نیست.

صدای وندارو میشنیدم جیغ جیغ میکردو میگفت : آرتمیس جلو تر نرو خر گاو نرو دیگه!

وا چه بی ادب ان جماعت ها، مثلا پرنسسه.

تو فکر بودمو از شنا کردن لذت میبرد که یهو به موج بزرگ ریخت رو سرم به بدبختی خودمو کشیدم

بالا ولی باز به نیرویی انگار پامو میکشید زیر اب نفس کم آورده بودم دستو پا زدمو خودمو کشیدم بالا

دریا حسابی موج بودو هیچ دیدی به ساحل نداشتم دوباره رفتم زیر اب

قلبم تند میزد دیگه داشتم خفه میشدم نای دستو پا زدن نداشتم کم کم چشم بسته شدو اب با شدت وارد

دهنم میشد و راه نفسمو میبست جریان های پیچ در پیچ رو کنارم حس میکردم و مین درست بین این

جریان های وحشی بودم مرگو به چشم دیدم خدا جونم اگه اومدم پیشت هوای مامان بابامو داداشمو

داشته باش خدا درسته نداشتی به آراد برسم ولی همین که سالم نگهش داری واسم بسه ویلیام هم خیلی

خیلی پسر خوبیه کم کم داشت جای خالیه آرادو واسم پر میکرد ولی حالا دیگه دارم میرم امیدوارم جس

و بقیه هم

میخواستم بقیه ی حرفامو قبل از این که بمیرم به خدا بگم که یکی از کمرم گرفتتمو منو کشید بالا.

دیگه از هوش رفتمو چیزی نفهمیدم.

***** احساس کردم لبم داغ شده انگار چیزی رو هی رو لبم میذاشتنو بر میداشتن

بعضی وقتا هم فشاریرو رو سینم حس میکردم که باعث میشد از دهنم اب به بیرون بریزه بالاخره راه

گلووم باز شد .

یه نفس عمیق کشیدمو نیم خیز نشستم با باز کردن چشم با چهره ی ترسیده ی وندا که رو به روم

ایستاده بود مواجه شدم البته این که هیچ ترسی تو چشاش نیست نیشش چرا اینقدر بازه ؟

یه چشمک بهم زدو به سمتی اشاره کرد به بغل دستم نگاهی انداختمو قلبم از جا ایستاد وای خدا

جونم قربوت برم اینو از کجا واسه نجاتم فرستادی ؟

ویلیام با اخم های در هم بهم خیره شده بودو فرقی با موش اب کشیده نداشت.

گونه هام سرخ شدنو سرمو انداختم پایین نمیدونستم اصلا چی بگم .
 ویلیام با صدای عصبی گفت : تو چرا اینقدر بی احتیاطی؟ آخه چرا مواظب خودت نیستی ؟
 اگه میمردی چی ؟ فکر خانوادتو نکردی اصلا به منو بقیه فکر کردی ؟
 چه باحال قرمز شده خیلی عصبانیه ها آروم زیر لب گفتم : معذرت میخوام واقعا معذرت میخوام .
 اصلا هیچ انرژی نداشتم بغضم ترکیدو به حق افتادم ناراحتی های اون چند روزمو با گریه خالی کردم
 ویلیام که اشکامو دید منو کشید تو بغلشو با لحن مهربونی گفت :

-آخه آرتمیس اصلا به فکر خودتو بقیه نیستی دختر معذرت میخوام سرت داد کشیدم .
 سرمو بوسیدمو منو بغل کرد .
 حسابی ذوق مرگ بودم هیچ توانی نداشتم بدنم کاملا سست بودو به سختی نفس میکشیدم سرم هم خیلی
 درد میکرد کلا خوب نبودم .
 بی جون تو اغوش خیس اما گرم ویلیام چشم بسته بودم به آهنگ گوشنواز تاپ تاپ قلبش گوش
 سپردم دیگه چیزی یادم نیست.

آروم چشمامو باز کردم به به چه بوی خوشمزه ای به دورو اطراف نگاهی انداختم روی تختم دراز کش
 بودمو یهو چهره ی الکسو بالای سرم دیدم که رو صندلی نشسته و ارنجش روی میزه سرشو به دستش
 تکیه داده و چشاشم بسته اخماشم تو هم بود.
 دارم میمیرم از گشنگی نیم خیز نشستم دیدم روی میز یه کاسه سوپ داغ هست.
 خیلی هوسم کرده بود نزدیک بود روده بزرگه کوچیکه رو بخوره .
 دستمو به سمت میز دراز کردم سعی کردم کاسرو بردارم یهو قاشق توش افتاد رو میزای بمیری دست و
 پاچلفتی بینم حالا میتونی یه کاسه سوپ برداری .
 چشای الکس باز شدو با دیدن من سریع از جا بلند شد اومد سمتم.
 الکس : آرتمیس خوبی ؟ مشکلی نداری ؟ حالت بد نیست ؟ چه عجب بیدار شدی دختر.
 با تعجب گفتم : اوه چه خبرته بابا ؟ من خوبم مگه باید بد میبودم .
 چشمم همش به کاسه ی سوپ روی میز بود.
 گفت : فکر کردم حالت خیلی بد باشه از دیشب بالا سرتم تبت مگه پایین میومد تب ولرز داشتی حسابی.

مامان بنده خدات حسابی نگرانت شده بود با کلی اصرار فرستادمش بره استراحت کنه اخه تو چرا مواظب خودت نیستی !

وای چقدر این حرف میزنه بابا بفهم من گشمنه یهو به خودم اومدم گفتم : مگه ، مگه من چم بوده ؟
با تعجب گفت : یعنی هیچی یادت نی ؟
من : نه!چی شده ؟

گفت : من که زیاد خبر ندارم ولی وندا میگفت داشتی غرق میشدی .
یهو همه ی صحنه از جلو چشمم گذشت آره راست میگه ها داشتم میمردم بعد ویلیام اومد نجاتم داد
ویلیام ؟ وای ویلیام کجاست پس ؟ حتما اونم کلی سرما خورده بی چاره
یهو با صدای الکس به خودم امدم الکس :

-الو کجایی بابا ؟ چرا یهو قیافت اینقدر نگرانو مچاله شد ؟
گفتم : الکس ویلی کجاست پس ؟
یه ابروشو داد بالا و با لحن مسخره ای پرسید : ویلی ؟ ویلی دیگه کیه باز ؟
گفتم : اخ ببخشید آقای مووینسکی کجاست ؟
اخم علیظی کردو گفت : تو به کاره اون چی کار داری ؟!
با ناراحتی گفتم : هیچی بابا ولش کن .
بدجور گشمن بود با حسرت به کاسه ی سوپ خوشمزه که رو میز منو صدا میکرد چشم دوختم .
عجب ها این الکسم که همش داره فک میزنه .
اصلا حواسم به حرفاش نبود یهو با صدای بلند گفت : اترمیس حواست کجاست ؟ فهمیدی چی گفتم ؟
سرمو تکوت دادمو گفتم : آره آره فهمیدم باشه .
با تعجب گفت : واقعا باشه ؟
خیلی گشمن بود ای بمیری الکس برو بذا من به غذای عزیزم برسم دیگه دوباره گفتم : آره بابا باشه .
یه لبخند زد که یه کم تعجب کردم به به بوی سوپ داغه خانوم کارپل وای داشت روانیم میکرد صدای شکمم بلند شد با دستم به سمت کاسه اشاره کردم تا خواستم دهن وا کنم که گفت : میدونستم .
آترمیس فهمیدم مشکلت چیه .
نفس عمیقی کشیدم خدا رو شکر چه عجب این فهمید من بدبخت گشمنه .

گفت : آرتمیس میدونی تو از اون یاروئه خوشت اومده بوده .

با تعجب گفتم : کدوم یاروئه؟

میخواستم بگم بابا این حرفارو ول کن اون کاسرو رد کن بیاد که کنارم نشستو گفت : همون که اسمش

چی بود ؟ ول داشت تو اسمش ولوله ! نه این نبود ول شده؟ ول کرده؟ ول یا اون ؟

گفتم : الکس ویلیامو میگی ؟

گفت: آره آره همون ویلیام تو از اون خوشت اومده بعد که فهمیدی چه جور آدمیه به حرفای من رسیدی .

با تعجب گفتم : چی میگی مگه ویلیام چه جور آدمیه ؟ جونمو نجات داد الکس اگه ویلی نبود الان تو

جنازمو میدیدی به جای خودم .

با چشای گرد شده گفت : چی ؟ مگه غرق شدنت تقصیر ویلیام نبوده ؟

پشت چشمی نازک کردم گفتم : من واقعا نمیدونم تو مشکلت با اون بیچاره چیه ؟ جونمو نجات داده

میفهمی ؟

اخمی کردو عصبی گفت : بازم بهت هشدار میدم زیاد بهش عادت نکن آرتمیس من نمیذارم نمیذارم با یه

احساس الکی زندگیتو خراب کنی .

اوف اصلا حرفاشو نمیفهمیدم سری تکون دادمو خیره شدم به سوپ خیلی بی حال و گشنه بودم حس این

که بلند شم سوپو بردارم نداشتم .

الکس رفتو درو محکم کوبید به هم ای بابا این پسر هم تعادل روانی نداره ها بی چاره وندا.

آدم قحط بود عاشق الکساندر شد؟

بلافاصله در باز شدو وندا با نیش باز پرید تو یا خدا کنارم نشستو گفت : چطوری دختر ؟

تا اومدم جوابشو بدم گفت : خب بلدی همه رو از نگرانی بکشی؟ مخصوصا یه عاشق دیوونه رو .

وای آرتمیس نمیدونی نمیدونی چه استرسی داشت بی چاره میدونی چی شد ؟

داشتم صدات میکردم که دیگه از دیدم خارج شدی دریا حسابی موج بودو هیچ اثری از تو نبود

بدجوری استرس داشتم نمیدونستم چی کار کنم یهو آقای مووینسکی با نگرانی بدو اومدو پرید تو

اب بعد چند دقیقه دیدم تو بغلشیو آوردت بیرون سریع به سینت فشار آورد از هوش رفته بودی حسابی

رنگش پریده بود خیلی اشفته بود اصلا انگار منو نمیدید .

آرتمیس خیلی هیجانی بود ها راه نفست بند اومده بود چشش خورد به منو گفت : بیا بهش نفس مصنوعی

بده زود باش خیلی هول کردم ولی گفتم من بلد نیستمو نمیتونمو این حرفا که بنده ی خدا مجبور شد

خودش این کارو بکنه قبل از این که بهت نفس بده آروم گفت نمیدونم کیک معذرت میخوام اسم یه مرد بود که نفهمیدم دقیقا چی گفت نمیدونم گفت دارا دارین ارداوین؟ یه همچین چیزی بود.

البته از من پنهان نموندو شنیدم حرفشو

بعد که به هوش اومدیو دیگه خودت میدونی چی شد بغلت که کرد باز خوابت برد تند تند راه میرفتو هی عصبی و کلافه زیر لب چیزایی میگفت بعد از این که طیب معایت کردو یه کم بهتر شدی به خودم اومدم دیدم همچنان با لباسای خیس اینجاستو حسابی نگرانته.

با کلی اصرار فرستادمش که بره لباساشو عوض کنه یه کم هم استراحت کنه .

وندا نفسی گرفتو باز خواست شروع کنه به حرف زدن که جلو دهنشو گرفتو قرمز شد وا؟ چشه ؟ یهو پقی زد زیر خنده حالا نخند کی بخند وسط خنده هاش گفت :

-وایخدا نکشتت آرتمیس چرا قیافت همچین شده؟ ببند دهنشو بابا مگس میره چه تعجبی هم کردی ها خیلی صحنه های قشنگیرو از دست دادی دیوونه.

با تعجب گفتم : وندا همه ی اینارو جدی میگی ؟

گفت : آره بابا معلومه حالا ببین من که میگم دوست داره .

گفتم : برو بابا تو همیشه توهم میزنی و رفتارای عادیه بقیرو خیلی احساسی برداشت میکنی .

اخمی کردو گفت : برو بابا خودت توهم میزنی به من چه ؟

باز صدای شکم در اومد به سوپ اشاره کردم و گفتم : وندا میشه اون سو.

یهو از جا پریدو گفت : وای آرتمیس من میرم الکس گفت کارم داره دیرم شد بترکی دختر از بس حرف زدی .

رفتو درو بست با دهن باز به در خیره بودم ؟ من حرف زدم ؟ یا وندا ؟ اخ اخ مادر شکم سوراخید.

خواستم خودم دست به کار شم که خانوم کارپل اومد توبا مهربونی گفت :

-بانو حالتون خوبه ؟ مشکلی که ندارید ؟

لبخندی زدمو با خوشحالی گفتم: نه بابا مشکل کجا بوده فقط میشه اون سوپو بدین من بخورم ؟

سریع رفت سمت کاسه ی سوپو برداشتش اومد سمتو یه قاشقو آورد نزدیک دهنم اخ جونم چه بویی داره.

یهو قاشق رفت عقب ای بمیری این غذا هم با من لج کرده ها خانوم کارپل گفت :

-وایخاک به سرم سوپتون که سرد شده برم واستون عوضش کنم
 سریع رفت بیرون دیگه داشت اشکم در میومد اه اه بابا همون سوپ سردم غنیمت بود .
 اهی کشیدمو رو تخت ولو شدم لب و لوچم حسابی اویزون بود یاد حرفای وندا فتاد .
 یعنی واقعا امکانش هست که یلیام دوسم داشته باشه یعنی وندا داره راست میگه ؟
 هه چه باحال ولی نمیتونم دیگه هیچ کسو به اندازه ی آراد دوست داشته باشم اه.
 این خانوم کارپل رفت سوپ بسازه ؟ نکنه آرتین باز همه ی سوپارو خورده باشه نه بابا اون بدبخت عاشق
 خواب و خوراک نداره درکش میکنم این روزا خیلی روش فشاره بی چاره هم دل باخته هم مونده چه
 جوری بهش برسه هوفی کردم و چشممو بستم صدای باز و بسته شدن در به گوشم خورد بعدشم بوی
 خوشمزه ای به مشام رسید به به دلم ضعف رفت مٹ این قحطی زده ها.
 سریع چشممو باز کردم صاف نشستم ای بابا این خانوم کارپلم با یه لبخند ژکوند رو لبش همچین آهسته
 میومد که خدا میدونه بیا بیا بیا ای غذای خوشمزه بیا که شممک منتظرته عزیزم .
 تا خانوم کارپل بهم نزدیک شد با یه حرکت کاسرو از دستش کشیدمو با ولع شروع به خوردن کردم.
 اخیش هوف راحت شدم دیدی آخر بهت رسیدم مگه میشه آرتمیس چیزو بخوادو بهش نرسه ؟ البته
 آراد فرق داره بهش نرسیدم دیگه گذاشت رفت بلند شدم خودمو تو آینه
 نگاه کردم هه چه قیافه ای شده بودم موهامو مرتب کردم با ارایش ملحی یه کم به چهرم جون دادم رفتم
 سمت اتاق ویلی تاحالا به اتاقش نیومده بودم در زدم کسی جواب نداد وا.
 دوباره در زدم بازم کسی جواب نداد آروم درو باز کردم اتاقش تاریک بود و ساکت آهسته رفتم تو یهو
 چشم خورد به تختش خوابیده بود بی چاره لبه ی تختش نشستم به چهرش نگاهی انداختم چهرش نا
 آروم بود نمیدونم مٹ این که زیاد حال خوشی نداره بسه بابا پسر مردمو خوردی آروم با پشت دستم به
 پیشونیش دست زدم یه کم تب داشت الهی بمیرم اوهوک بسه بابا تازه از مرگ نجات داده باز تو میگی
 الهی بمیرم ؟

آروم چشاشو باز کردو با دیدن من رنگش پرید با سرعت نیم خیز نشستم با لکنت گفت :

-آرتمیس تو تو کی اومدی ؟ حالت خوبه؟

اخی بچم هول شد خندم گرفته بود خیلی چهرش باحال شده بود با نیش باز گفتم :

-آره بابا من خوبه خوبم تازه اومدم ولی ببخشید ها بیدارت کردم .

لبخندی زدو گفت : نه بابا این چه حرفیه؟ یه نگاه به دورو اطراف اتاقش انداختم به به چه پسر کدبانوو تمیزی .

بلند شدم رفتم سمت پنجره ها پرده هارو کشیدم اخیش حالا خوب شد گفتم :

-چرا اینقدر اتاقتو مٹ دیوونه ها تاریک کردی بشر؟

وای ماسه به سرم چه خودمونی حرفیدم باهاش ای بابا خوب چی کار کنم با ویلیام احساس راحتی میکنم دیگه به به چشم الکس روشن .

با لبخندی گفت : حسش نبود پرده هارو جمع کنم .

کنار تختش یه صندلی گذاشتمو نشستم خیره بودیم تو چشای هم چه نگاه گیرایی داشت .

به زمین خیره شدم سکوتو شکست و گفت : آرتمیس .

بهش نگاه کردم میخواست یه چیزی بگه ولی مردد بود یه کم من من کرد باز ساکت شد خوب بگو دیگه بابا نصف عمرم کردی سرشو بلند کردو به چشم زل زد گفت :

-ازت یه چیزی میخوام میخوام که راستش میخوام بهت بگم همیشه روم حساب کن همیشه آرتمیس هر مشکلی داشتی هر چیزی منو یادت نره .

خیلی خوشحال شدم که بعد از یه مدت یه نفر که بهم آرامش میداده حالا خودش داره میگه همیشه پیشمه و

تنهام نمیذآره یعنی دوسم داره؟ ممکنه ویلیام هم مٹ آراد دروغگو باشه ؟

لبخندی زدمو سرمو تگون دادم اونم چهرش وا شدو بهم لبخند زد بعد از یه کم صحبتو تشکر ازش واسه این که نجاتم داد رفتم اتاقم .

دو روز از اون روز میگذره کلاسای موسیقیم هم تموم شدو خیلی قشنگ بلام گیتار بزمن بعله ماییم

دیگه این چند روز با ویلیام زیاد بودم پسر خیلی خوییه راستش از همه لحاظ آقائه کاش از همون اول به جای آراد عاشق ویلی میشدم راستش دیروز فهمیدم جس و جان حسابی زدن به تیپ و تاپ هم جس همش میگه منو جان به درد هم نمیخوریم جان رو هم که اصلا ندیدم این چند مدت .

نمیدونم چرا جس همچین حرفی میزنه ؟ آخه اون که میگفت عاشقه جانه .

خلاصه که حسابی فکرم درگیره این الکس هم که همش بهم چش غوره میره و میگه به ویلیام نزدیک نشم

دلم میخواد خفش کنم هه آرتین هم که حسابی گوشه گیر شده همش تو اتاقشه البته به جز وقتی که میره پیش دایانا .

با صدای وندا به خودم اومدم :

- الو خل ، چل مشنگ با توام تازگیا کرهم که شدی .

بهبش نگاه کردم و گفتم : چته باز مٹ بز حرف میزنی ؟

خندید و گفت : استاد مایی بابا میگم این ویلیامو دریاب دیوانه .

گفتم : نمیدونم واسه چی فکر میکنم رفتاراش دلیل دیگه ای داره اون طور که تو میگی دوسم نداره بابا.

با تعجب گفت : چرا همچین فکری میکنی؟ خودت میگی بهت گفته همیشه پیشت میمونه و کنارت ته .

خر نفهم کلی تا الان غرورشو شکسته واست تو هم چهارتا عشوه بیا واسش دیگه .

خندید و گفتم : برو بابا دلت خوشه معلوم نیست این الکس باهات چی کار کرده .

لبشو گاز گرفت و یهو سرخ شد وا ؟ چی شد؟

آروم گفت : کاری نکرده که .

با تعجب بهش زل زدم بعد ترکیدم از خنده دختره ی منحرف نکنه واقعا همین اول کاری کاری کرده

باشن؟ نه بابا فکر نکنم الکس اینقدر خل باشه دیگه .

با شیطنت به وندا که داشت حرص میخورد گفتم: خوب پس تا چند وقت دیگه عمه میشم هان؟

جیغی کشید و حمله کرد طرفم منم از خنده مرده بودم این بدبختم حرص میخورد وهی با جیغ جیغ

بهم فوش میداد مثلا پرنسسه.

صدای در اومد و بعد ویلی وارد شد با لبخندی بهم سلام کرد و گفت : آرتیمیس بریم ؟

بعد وندا از پشت سرم بیرون اومد و با نیش باز گفت : کجا؟

ویلی که جا خورده بود و تازه متوجه وندا شده بود با منو گفت : چیز خب چیزه راستش.

با خنده گفتم : هیچی بابا میخوایم بریم هوا خوری.

وندا با شیطننت گفت : نه بابا البته من نه حسودم نه بخیل برین خوش بگذرونین منم میرم با آقامون خوش میگذرونم والا.

با نیشخندی گفتم : اهان ازهمون خوش گذروندنایی که منو عمه میکنه؟

بازومو وشکون گرفتو زیر لب چند تا فحش نثارم کردو رفت ویلیامم که سرخ شده بود گفتم:

-بابا راحت باش رفت .

ویلی زد زیر خنده گفت : خدا نکشتت آرتمیس چرا اینقدر اذیتش میکنی خب ؟

گفتم : خوب اونم منو اذیت کرد منم تلافی کردم .

راه افتادیم سمت دشت نمیدونم قلبم چرا نا آروم بود کاش الان به جای ویلی آراد کنارم بود

اهی کشیدم ویلیام گفت : چی شده ؟

من : هیچی چیزی نشده که.

ویلی : چرا یه چیزی هست.

تا خواستم بگم چیزی نیست که دو تا بازومو گرفتو زل زد به چشمم گفت : آرتمیس بهت گفته بودم هر

مشکلی داشتی هر چیزی فکرتو مشغول کرده به من بگو باشه ؟

ضربان قلبم بالا رفت سری تکون دادمو زیر لب گفتم : باشه.

یهو زد زیر خنده هه چی شده مگه؟ وسط خنده هاش گفت : وای چقدر قیافت باحال شده بود بابا

مگه من لولو خور خوره ام که همچین رنگت میپره ؟

هی میخندید نشست رو زمینو دلشو گرفته بود یعنی اینقدر قیافم ضایع بوده ؟ بالای تپه رسیده بودیم از

رو زمین بلند شد خواستم یه پشت پا واسش بندازم که بیفته منم یه کم بخندم روحم شاد شه ولی نمودنم

چه جوری چه شد که پام به پاش گیر کردو هردو افتادیمو تا پایین تپه غلط خوردیم.

خیلی کیف داد پایین تپه که دیگه شیب نداشت رو به روی هم دراز کشیده بودیم یه نگاه به من کرد

گفت: تو منو انداختی ؟

با خنده سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم اخم مصنوعیی کردو گفت : که این طور حالا نشونت میدم

افتاد دنبال منم د بدو که رفتی با تمام توان میدویدم .

حالا خندمم گرفته بود ویلیامم میخندیدو دنبالم میکرد اینقدر دویدیم که دیگه هر دو ولو شدیم رو زمینو به نفس نفس افتاده بودیم این ویلی چه پسر شادو باحالیه خیلی دوشش دارم خب چی کار کنم ازش خوشم اومده دیگه آخه خیلی هوامو داره رو زمین نشسته بویدمو همون طور که نفس نفس میزدیم به هم خیره بودیم چشاش سبز رنگ شده بود آرامش بخش بود .

با شیطنت گفت : من که دیگه خسته شدم .

خندیدمو ایستادم تا دیدم داره بلند میشه گفتم : خب منم الکی مثلاً خسته شدم .

شروع کردم به دویدن باز افتاد دنبالم چه سریعه نامرد پام به پایین دامنم گیر کردو داشتم پخش زمین میشدم هی خدا ببین چه بلا ها که سرم نمیاری چشامو بستمو خودمو کتلت شده تصور کردم اما ویلی کمرمو گرفت کشیدو افتادم تو بغلش البته اونم افتاد به پشت.

گونم سرخ شدو سریع بلند شدم.

شن تو گور دست و پا چلفتیم کنن اونم نیم خیز نشستو با نیشخندی منو نگاه میکردسرمو انداختم پایین که صدای خندش بلند شد .

بهش چش غوره ای رفتم که با تک سرفه ای از خنده دست برداشت بلند شدیم رفتیم کنار درخت نشستیم اخیش تکیه دادم به تنه ی درخت آروم روش دستی کشیدمو با لبخندی گفتم : چطوری رفیق قدیمی؟

ویلیام اومد جلو با پوزخندی رو به درخت کردو گفت : از آشنایی با شما خوشبختم جناب درخت.

خیلی لحنش با مزه بود غش کردم از خنده کنارم نشستو گفت : میگم آدم قحطی بوده اومدی رفیق درخت شدی ؟

یه نگاه به درخت کردو گفت : درضمن درخته مذکره خانوم خانوما .

از تعجب داشتم شاخ در میآوردم ولی ته دلم قنچ رفت .

برگشتیم قصر وارد اتاق شدم الکس عصبی دم پنجره ی اتاقم ایستاده بودو به بیرون نگاه میکرد اب دهنمو قورت دادمو با صدایی لرزون گفتم: الکس ؟

با چشای قرمزو عصبی بهم نگاه کردو گفت : کجا بودی ؟

با تعجب گفتم : چی ؟

داد زد : کجا رفته بودی؟

با صدای آرومی گفتم : خب رفته بودم هواخوری.

بهم نزدیک شد نزدیک تر منم هی میرفتم عقب ای به خشکی شانس خوردم به دیوار.
دستشو گذاشت دو طرف صورتمو با عصبانیت گفت : دارم بازم بهت میگم سعی کن با لجبازی نه
منو عصبی کنی نه با احساس خودت بازی کنی فهمیدی ؟
یه نیشخند زدو سری از اتاق بیرون رفت .

با صدای در از خواب بیدار شدم وای خدا معلوم نیست کدوم بوزینه ای داره در میزنه الهی بمیری
هر کی که هستی ای بگم خدا چی کارت نکنه به عذاب علیم گرفتار شی .
همون طور که غر میزدم با چشای نیمه بازو تلوتلو خوران درو باز کردم یهو کشیده شدم تو بغل یکی
وا ؟ خواب از سرم پریدو چشمم گرد شد این کیه باز ؟
صداش به گوشم رسید : وای عشقم دلم خیلی واست تنگ شده بود .
هان؟ صداش واسم آشنا بود با گذشتن اسم تایماز از ذهنم قیافم مچاله شدو سریع از بغلش بیرون اومدم
با اخمی گفتم :

-بینم به تو یاد ندادن نباید یه پرنسسو بیدار کنی؟ مخصوصا اگه اون پرنسس آرتمیس باشه آقا .
ابرویی بالا انداختو گفت : خب اگه اون پرنسس خوشگل آرتمیس باشه چی میشه؟
با لحن تهدید امیزی گفتم : هیچی فقط اخلاقش سگی میشه و بد پاچه میگیره .
درو بستمو قفل کردم اه خوابو از سرم پروند نامرد یه لباس نقره ای ناز پوشیدم و یه کم هم ارایش
کردم که خیلی قجنگ شده بودم رفتم واسه صبحونه .
به میز یه نگاه انداختم یه صندلی کنار وندا خالی بود رفتم سمتش که مثلا بشینم ولی نمیدونم الکساندر
از کجا پیداش شدو جارو گرفت پوفی کردم یه صندلیه خالیه دیگه دیدم وای نه درست کنار تایماز بود .
مونده بودم بشینم یا نه خب دختر یه چی میگی ها اگه نشینی می خوای چی کار کنی ؟ راه دیگه هم داری
؟
تو فکر بودم که با دیدن چهره ی مامان که با چش و ابرو بهم میفهموند برو بشین زشته که دیگه بی خیال
فکر فرار شدمو با قیض و اخمای در هم رفتم تمرگیدم سر جام .
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم ولی میدونستم واسه کیه پس اصلا بهش توجهی نکردم بذار
اینقدر زل بزنه بهم که چشاش از کاسه در یاد والا.

غذا هم که از گلوی واموندم پایین نمیرفت لا مزحرب دیگه داشتم کلافه میشدم سرمو بلند کردم بینم کیه که این طوری زل زده به من ول کن نیست .

یهو نیش باز وندا رو که درست رو به روم نشسته بود دیدم چش غوره ای بهش رفتم که باعث شد اون نیششو ببندد .

تایماز ستمم خم شدو گفت : چی شده عزیزم چرا کم خوراک شدی ؟

اصلا نگاهش نکردم گفتم : اولاً به من نگو عزیزم من عزیز تو نیستم .

با شیطنتی گفت : میدونم تو جیگر منی .

اییی حالم بد شد چندش با احم پشت چشمی براش نازک کردم آروم گفتم : اون نیششو ببند مگس میره .

غذا از گلوم پایین نمیره میفهمی چون حضور تو اذیتم میکنه .

خندیدو گفت : میدونم که چقدر دوسم داری خانوم کوچولو نیاز نیست اینقدر ابراز علاقه کنی .

دیگه جوابشو ندادم .

الکس با یه لبخند ملیح به ما نگاه میکرد ؟ چی شد ؟ این که الان باید بهم احم کنه مگه همین آدم

نبود میگفت نمیذارم زندگیتو خراب کنی ؟

شونه ای بالا انداختم چمدونم والا!

مامان بابا بعد از صبحونه رفتن ما پنج نفر موندیم آرتین حسابی تو فکر بود بی چاره غذای درست و

حسابی هم نخورد .

الکس رو به من گفت : خب آرتیمیس خانم تایمازو که یادته ؟

با اخمی گفتم : بعله کاملاً یادمه آقا تایمازو.

الکس با لبخندی گفت : خیلی خوبه تایمازیکی از بهترین دوستانه چند وقتی مهمونمونه فهمیدی؟

رسماً گفت با مهمون مٹ آدم برخورد کن به همین خیال هم باش سری تکون دادمو دیگه چیزی نگفتم.

الکس و تایماز با هم رفتن سمت اتاقشون مٹ اینکه خیلی صمیمی ان واقعا.

آرتین بلند شد رفت بیرون سریع دویدم سمتشو با صدای آرومی گفتم: آرتین؟

ایستاد بعد از مکث کوتاهی رو کرد بهمو پرسشگر نگاهم کرد آروم گفتم: آرتین من، من؛ رو من حساب

کن

لبخندی به روم زدو منو کشید تو بغلش سرمو بوسیدو گفت: مرسی خواهر کوچولوی خودم.

رفت بیرون از قصر وندا اومد پیشمو گفت: کجا میره ؟

گفتم: میره پیش دایانا .

یهو یاد تایماز افتادم با اخمی مشتی به بازوی وندا زدمو گفتم : این پسره ی الدنگ این جا چی کار میکنه؟

وندا با بی خیالی شونه ای بالا انداختو گفت : من چه بدونم والا من خودمم سر از کارای الکس در نمیارم!

پریدم هوا و گفتم : !وایبدو دیر شد کلاس دارم الان ویلی میاد .

وندا هوفی کشیدو گفت : خیلی خب بابا تو هم ایش.

رفتیم اتاقم رو به وندا گفتم : خوش اومدی میگم تو اینجا کار دیگه ای نداری که همش اتاق من تلپی نه ؟

نوچی کردو گفت : میبینی که بی کارو بی عارم دیگه.

همون لحظه الکس وارد شدو رو به منو وندا گفت : حاضر شیم که میخوایم بریم بیرون دور هم خوش

باشیم.

گفتم : من که نمیتونم پیام کلاس دارم .

الکس با لبخندی گفت : با آقای مووینسکی صحبت کردم گفت ایرادی نداره .

لب و لوچم اویزون شدو الکس هم رفت .

وندا هم که حسابی ذوق زده بود یه لباس گرم پوشیدمو با کلی نق و نوق حاضر شدم .

چهار نفری رفتیم بیرون از قصرسمت درخت .

وندا و الکس که همچین عاشقانه دست همو گرفته بودنو جلو جلو راه میرفتن من بدشانس بی چاره هم

مث اردک پشت سرشون راه میرفتم که تایماز هم کنار من بود .

تایماز گفت : تو مشکلک چیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : مشکل اصلی من تویی .

ابروهاش پرید هوا وگفت: چی ؟ من بی چاره مگه چی کار کردم ؟

کلافه گفتم : تو کاری هم نکنی رو مخی .

امیدوارم با این حرفام دیگه بی خیال من شه .

یهو چشمم افتاد به درخت که تنها نبود آرتین و دایانا کنار هم نشسته بودنو صحبت میکردن .

!وایقلبم افتاد تو پاچم حالا چی کار کنم ؟ اگه الکس و تایماز ببینن بعد چه جوری جمعش کنیم؟

نمیگن این دختره کیه ؟

تا اومدم چیزی بگم قبل از این که بقیه ببیننشون که دیدم الکس داره دست تکون میده واسشون اه سه

شد .

وای وندا هم با نگرانی برگشتو به من نگاهی انداخت .

دایانا و آرتین با دیدن ما با لبخندی از جاشون بلند شدنو بعد از سلام احوال پرسى با چشای گرد و دهن باز به آرتین زل زده بودم که تا چشش به قیافه ی من افتاد قرمز شدو پقى زد زیر خنده رو اب بخندی من داشتم زهره ترک میشدم تو میخندی؟ پسره ی بی فکر.

همه در هم به صورت دایره نشستیمو مونده بودیم چی کار کنیم وندا گفت : بیاین یه بازی بکنیم

آرتین بشکنی زدو گفت : فهمیدم بیاین بطری بازی

بعد یه بطری که توش یه کم اب داشت از پشت سرش بیرون آوردو چرخوند هر چند اصلا از این بازی خوشم نمیومد ولی خب به خاطر روحیه آرتین و دایانا و ذوق الکس و وندا چیزی نگفتم.

هرچند میدونم اگه مخالفت هم میکردم فرقى به حالم نداشت با وجود جیغ جیغاون نیشکونای وندا در امان نبودم .

اول بین دایانا و الکس افتاد دایانا با منو وندا مشورت کردو وندا ازش خواست یه سوالی از الکس پرسه دایانا هم قبول کرد.

الکس حقیقتو انتخاب کرد دایانا پرسید: تا حالا چند بار تو زندگیت عاشق شدی ؟

الکس ابروهایش پرید هوا و گفت: آخه این چه سوالیه

ما سه تا با خنده گفتیم : جواب بده در نرو .

الکس یه چرتکه تو ذهنش انداختو گفت : یه بار .

همه با تعجب نگاهش کردندو وندا هم خیلی ذوق کرده بود نیشش حسابی باز شد الکس با لبخندی به من نگاه کرد که منظورشو گرفتم .

الهی بمیرم واسه وندا عاشق یه نفریه که به اندازه ی اون دوشش نداره

الکس بطریرو چرخوندو بین منو آرتین افتاد هممون دور هم جمع شدیم میدونستم آرتین مٹ همیشه جراتو انتخاب میکنه گفتم : خب بچه ها چی بگیم بهش ؟

وندا گفت : بگین از درخت بالا بره تا اون بالای بالا.

اخمی کردم و گفتیم: عمرا اگه بذارم کسی از این سوگلی من بالا بره .

الکس و تایماز زدن زیر خنده پشت چشمی واسشون نازک کردم و خندشونو خوردن .

تایماز با شیطنت گفت : بگیم تا گردن بره تو ابو بیاد بیرون .

وندا لبشو گاز گرفتو گفت : وای الهی بمیرم سرما میخوره آخه .

آرتین صداش در اومد گفت : اوه چی کار میکنی؟ مساله ی فیساقورس که حل نمیکنین
هر چهار تایمون با نیشخندی به دایانا نگاه کردیم که سرخ شدو سرشو انداخت پایین یهو یه فکری به
ذهنم رسید هوس یه کم خنده دور همی کرده بودم همه برگشتیم سر جامون آرتین پرسشگرانه منو
نگاه میکرد نیشم حسابی باز بود .
دستاشو به طرف آسمون بلند کردو با لحن با مزه ای گفت : خدایا خودمو به خودت سپردم .
همه خندیدیم گفتم : پاش برو دو بطری از اب دریاچه بخور و پنج دور هم دور همین درخت بدو!
همشون دهناشون وا موندو با تعجب زل زدن به من چهره ی آرتین دیدنی بود.
آرتین بلند شدو گفت : دارم واست آرتمیس خانو ما تنها میشیم دیگه !حسابتو میرسم!
لبمو به دندون گرفتمو گفتم : اوا خاک عالم خجالت بکش پسرم مثلاً شاهزاده ی این مملکتی.
رفت بطری رو اب کرد الکس با خنده گفت: بخور ؛ زود باش دیگه ؛ اوه اوه یادم اومد که از این اب کلی
حیونای مختلف اب خوردن و حموم کردن! کسی چه میدونه؟ بخور دیگه
داشتم میمردم از خنده اصلاً یه وضعی بود هممون دلامونو گرفته بودیمو رو زمین ولو شدیم آرتین با
نگاهش واسم خط و نشون میکشید میدونستم زنده نخواهم ماند.
هر دو قلپ که میخورد قیافه اش رو مچاله میکرد معلوم بود حالش از خوردن اون اب به هم میخوره!
خلاصه با هر زور و بدبختی بود یکی و نصف بطری اب خورد و دور درخت چرخید!
اینقدر خنده بودیم بهش که ماهیچه های گونه ام درد گرفته بود!
یه کم دیگه هم بازی کردیم شانس من دفعه ی آخر افتاد بین منو الکساندر.
الکس و آرتینو تایماز دورهم حلقه زدنو شروع کردن به پچ پچ کردن فهمیدم دارن سوال طرح میکنن بعد
چند دقیقه اومدن سر جاشون نشستنو هر سه شون یا لبخند موزیانه ای رو لبشون بود معلوم نیست چه
سوالی طرح کردن نامردا.
الکس پرسید : جرات یا حقیقت ؟
با نیش باز گفتم : جرات .
حسابی زدم تو ذوقشون همشون پنچر شدن قیافه هاشون دیدنی بود منو وندا و دایانا هم زدیم زیر خنده
باز دورهم جمع شدنو تایمازو از جمعشون انداختن بیرون وندا و دایانا هم رفتن پیششون تایماز اومد
کنارم نشستو منم اصلاً کوچک ترین اهمیتی بهش ندادم .

بهم نزدیک تر شد سرمو عقب بردمو با تعجب نگاهش کردم لبخند زنان گفت : تو چه شیطونی بودی من خبر نداشتم.

اخمی کردم و جوابشو ندادم ایش!

گفت : چی شد؟ موش زبونتو خورد ؟

گفتم : اییش .

خندید و گفت : ایش داری برو دستشویی.

آخ حرصم گرفته بود دلم میخواستم کله ی پوکشو بکوبونم به دیوار تا اومدم جوابشو بدم که الکس

گفت : بسه حرفاتونو بذارین واسه بعد

همه سر جاشون نشستن و شروع کردن به شعر خوندن.

ما هم از همه جا بی خبر با چشای کرد به منگل بازی اون چهار تا نگاه میکردیم:

-العهد و من البختو دو دست رختو یه دست تختو این دوماد خوشبختو عروس راضی شدی ؟

یهو جس با ذوق گفت : عروس رفته گل بچینه.

باز همشون با هم خوندن : عروس دومادو ببوس یالا یالا یالا عروس دومادو ببوس .

وا این چه وعضشه ؟ این حرفا یعنی چی ؟

منو تایماز که اول تعجب کردیم ولی تایماز فهمید چی به چیه نیشش باز شد ای بترکی الهی سنگ قبر

همتونو خودم بشورم حلواتونو الهی خودم پخش کنم .

تا خواستم شکایت کنم الکس گفت : مٹ اینکه خودش این کارو نمیکنه .

الکس و وندا و آرتین خیزبرداشتن سمت منم با جیغی پریدم هوا و تا میتونستم تند دویدم .

اخ جون بهم نرسیدن ولی از شانس خوب من دامنم گیرید به بوته خاری و افتادم اومدن نامردا بلندم

کردنو انداختنم تو بغل تایماز اون نامرد هم از فرصت استفاده کردو سریع لبشو رو لبم گذاشت.

وااینه از بغلش بیرون اومدمو چش غوره ای به همشون رفتم!

خلاصه که بعد از حال گیری ازمنو کلی شوخی خنده برگشتیم قصر.

خودمو صد بار تف و لعنت کردم تا من باشم دیگه این بازی مسخررو انجام بدم .

وای کاش حداقل به سوالشون جواب میدادمو لجبازی نمیکردم .

دیدم چی شد ؟! الکی الکی منو بوسید هوفی کردم و نفسمو با فوت بیرون دادم به اتاقم رفتم.

حسابی خسته بودم .

خداییش اگه اون قسمت بدشانسی منو فاکتور بگیری روهم رفته خیلی خوش گذشت آرتین هم که چون دایانا جونش پیشش بود حسابی میشنگید.

دم غروب رفتم رستوران هوا خیلی سرد بود ولی خدا رو شکر توی رستوران حسابی گرم بود .
بالا پوشمو در آوردمو رفتم سمت قسمت همیشگی که بچه ها بودن با دیدنش حسابی تعجب کردم .
وای چه لاغر شده ؟ یعنی خودش؟! موهاش بلند و پریشون شده بود ته ریش در آورده بود
الهی بمیرم واسش رفتم نزدیکش تا منو دید با لحنی که سعی می کرد شاد به نظر بیاد منو کشید تو بغلشو گفت : به به خواهر گلم چه طوره ؟

ولی چشاش غم بزرگیو نشون میداد با ناراحتی گفتم : چی کار کردین با خودتون ؟ آخه چرا ؟
جان با صدای غمگین گفت : نمیدونم، نمیدونم آرتیمیس.

یه کم ازش جدا شدمو تو چشاش نگاه کردم گفتم : جان کاش یه فرصت دیگه به جس بدی به خدا
دوست داره درسته یه کم فرق کرده ولی مطمئنم همون دختریه که هر روز بهم میگفت چقدر عاشقته.
جان پوزخندی زدو با چشای پر و صدایی که نمیخواست لرزششو نشون بده گفت :

-تو چی میدونی آرتیمیس ؟ نمیدونی که هر روز میرفتم در خونشونو با التماس ازش میخوامستم این کارو
باهام نکنه ازش خواهش میکردم تنهام نذاره اینارو نمیدونی تو هیچی نمیدونی میدونی که اشکمو دید و
دم نزد ؟ نه نمیدونی هیچکس حالمو نمیفهمه.

آرتیمیس ازش خواستم حداقل بهم بگه واسه چی دیگه منو نمیخواد هیچی نمیگفت خیلی بی تفاوت میگفت
دوسم نداره بهم میگفت برمو فراموشش کنم میگفت ما به درد هم نمیخوریم اصلا نمیتونم این جملشو
درک کنم آرتیمیس.

میتروسم میتروسم که یه بآر دیگه هم برم پیششو بازم با همون چهره ی بی احساسو بی تفاوتش رو به رو
بشم که میگه دوسم نداره .

آرتیمیس من میرم ولی خوشحالم که هنوز میتونم تو هوایی نفس بکشم که میدونم جسی توش نفس
کشیده

دوست ندارم با حضورم باعث آزارش بشم .

با ناراحتی و بغضی که تو گلویم سنگینی میکرد گفتم : جان یعنی واقعا میخوای بری بی معرفت ؟

لبخند تلخی به روم زدو گفت : نه عزیزم مگه میشه برم دیگه نیام خواهرمو ببینم؟ یه مدت با مامان بابام میرم سفر برمیدردم.

سرمو بوسیدو بعد از یه کم صحبت باهاش رفت جان هم رفت دلم واسش کباب شد.

دلم میخواد برم این جسو خفه کنم تا اون باشه که عشقو به بازی بگیره.

جز آقای بینسون هیچ کی تو رستوران نبود دایانا که معلومه کجاست بقیه هم نیستن دیگه.

برگشتم به قصر

صبح چشمو باز کردم با دیدن یه جفت چشم قهوه ای رو به روی صورتم هینی کردم از جا پریدم!

نیم خیز نشسمو دستمو رو قلبم گذاشتم با اخمی گفتم : تو اصلا تربیت نداری نه؟ نمیدونی نباید بدون

اجازه وارد اتاق کسی بشی؟

خندیدو گفت : وای خدا حرص میخوری چه با مزه میشی.

چش غوره ای به تایمازرفتم ای بترکی نفهم من عصبیم تو میخندی؟ با قیض گفتم : حالا واسه چی

مزاحم شدی؟

لبخندی زدو گفت : خب اومدم واسه صبحونه عشقمو بیدار کنم دیگه آخه بدون تو از گلوم پایین نمیره.

پشت چشمی واسش نازک کردم گفتم : درست برعکس من چون با تو اصلا از گلوم پایین نمیره .

خندیدو گفت : باشه هرچی تو بگی اصلا تو خوبی گلم .

هوف این بی خیالیش لجمو در میآورد .

گفتم : دستت درد نکنه که بیدارم کردیو خواب نازو ازم گرفتی حالا شرت کم.

نشست رو تختو گفت : من که جام خوبه .

با تعجب گفتم : یعنی چی؟ برو دیگه بذار حاضر شم .

ابروی بالا انداختو گفت : نه نمیشه برم الکس گفتم پیام بیدارت کنم با هم بریم پایین.

با ناراحتی گفتم : چی؟ بازم الکساندر؟ ای خداعمر من با تو پیام پایین.

داشتیم با هم از پله ها پایین میومدیم لبو لوچم حسابی اویزون بود نامرد آخرم نرفتو منم مجبور شدم برم

تو حموم لباس عوض کنم با کلی بدبختی بعدشم که میخواستم ارایش کنم با لبخندی زل زده بود به من

سعی میکردم خودمو بی خیال نشون بدم ولی حسابی حرصی بودم .

به میز که رسیدیم همه سرا برگشت طرف ما و ما هم سلام کردیم دو تا صندلی خالی بود که مجبور شدم بازم مٹ دیروز کنار تایماز بشینم .

بابا هم خیلی با تایماز صمیمی شده بود منم که کارد میزدی خونم در نمیومد بعد از صبحونه رفتم به اتاق منتظر ویلیام شدم .

ولی نیومد ای بابا کجا مونده چرا نیامد پس؟! نکنه الکساندر چیزی بهش گفته باشه ؟
حتما ناراحت شده از دستم ای خدا از دست این الکس هر چی میکشم به خاطر اون عشقه الکس که به من داره .

حسابی ناراحتو نگران بودم یهو جرقه ای تو ذهنم زد چرتکه ای انداختمو رفتم سمت برنامه .
بعله همونطور که فکر میکردم امروز اصلا کلاس نداشتم الکی منتظر ویلی بودم بابا اه حواس ندارم دیگه.
رفتم پایین سمت باغ تا مقداری هوا بخورم بلکم مخم درست کار کنه وندا رو هم دیدم یه پس گردنی بهش زدم که آخش در اومد .

گفتم : دختره ی الاچه این چه وضعشه ؟من آخر از دست تو و اون شوهر بی مغزت روانی میشم تو به جای اینکه هوای منو داشته باشی خودت باهاشون همدست میشی ؟
وندا خندیدو گفت : ولش بابا خیلی سخت میگیری سه تا پسر خل افتادن به هم و سعی دارن کاری کنن که تایماز به تو نزدیک بشه بابا کاراشون خیلی خنده داره .

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختمو گفتم : آره تو راست میگی معلومه دیگه واسه تو که فقط نظاره گری ممکنه خنده دار باشه ولی واسه من عذاب اوره میفهمی ؟
وندا سرشو بلند کردو یهو قرمز شد بعد پقی زد زیر خنده با تعجب بهش زل زده بودن داشت از دست میرفت!

به رو به رو که نگاه کردم با قیافه های متعجب سه کله پوک روبه رو شدم با دیدن آرتین منم یهو ترکیدم حالا خند کی بخند.

تایماز هم دیدم سرشو انداخت پایینو شونه هاش میلزید بعد خنده هاش بلند تر شدو ولو شد رو زمین .
الکس به هممون با گیجی نگاهی انداخت!

الکس گفت : اهان.

آرتین هم اون وسط نمیدونست حرص بخوره یا به خنده های ما بخنده.

به هر سختی بود جلوی خنده هامونو گرفتیم؛ همش تقصیر وندا بود یاد بازی دیروز و اب خوردن ارتین افتاده بود وندا و الکس که شروع کردن به رقصیدن خیلی هم هماهنگو جذاب میرقصیدن همیشه ی خدا با رقص به آرامش خاصی میرسیدم تایمازو دیدم که رو به روم ایستاده و میگه : چرا نشستی پس ؟ بیا با هم به آرامش خاصت برسیم .

ای بابا باز من بلند بلند فکر کردم؟ پشت چشمی واسش نازک کردمو گفتم : تو چرا گوش وای میستی ؟ با لبخندی گفت : کجا گوش وایستادم ؟ من رو به روت ایستادم عزیزم.

با اخمی گفتم : خب حالا الان مشکلات چیه تو ؟

با اخم محوی گفت : ای بابا بیا بریم برقصیم دیگه .

صدای الکس در اومد گفت : راست میگه دیگه آرتمیس تو هم پاشو یه تکونی به خودت بده .

اوف نکنه بازم بخوان مجبورم کنن ؟ حسابی داشتم حرص میخوردمو دنبال یه بهانه بودم.

وندا اومد آروم در گوشم گفت : آرتمیس پاشو برقص بابا وقتی حرص میخوری این یارو بیشتر کیف میکنه .

کارد میزدی خونم در نمی اومد بلند شدم و تمام نفرتمو ریختم تو چشم و زل زدم به چشمای تایماز اونم با نیشخندی خیره بود روی من یعنی تنفر منو نمیبینی ؟

دیگه کلافه شده بودم رومو برگردوندمو خواستم ازشون دور شم ولی بازومو کشیدو برگشتم طرفش بهم نزدیک تر شدو در گوشم آروم گفت : تو آخر مال خودمی حالا تا دلت میخواد لجبازی کن خانوم کوچولو.

دستمو ول کردو منم رفتم سمت اتاقم وارد اتاق شدمو پریدم روی تخت سرمو فرو کردم تو بالش

تاصدای هق هقم بیرون نره.

احساس می کردم باید کسی باشه که بهش تکیه کنم ولی کجاست ؟ نیست !

صدای در به گوشم میخورد دوست نداشتم باز کنم حتما بازم الکسه که میخواد ارشادم کنه .

دوباره در زد بازم در زد ای بابا؛ احساسی بهم میگفت برم درو باز کنم .

بلند شدمو رفتم سمت در با باز کردن در چهره ی نگران ویلیام ناراحت تر شد پریدم تو بغلشو سرمو فرو کردم تو سینش.

تا میتونستم گریه کردم انرژی مثبتی با حضورویلی بهم منتقل میشد همون حسی که وقتی پیش آراد بودم داشتم .

ویلیام همون طور که منو تو اغوش داشت با پاش درو بست سرمو بوسیدوبا مهربونی گفت : باز کی

این دختره ی لوس منو اذیت کرده ؟

وسط گریه هام لبخندی رو لبم نشست خدا این ویلی رو ازم نگیر.

بعد از یه کم صحبت با ویلی آروم تر شدم رو تختم نشسته بودم که بازم صدای تق تق در به گوشم رسید

پشت بندش الکس وارد شد یه کم از دستش ناراحت بودم آخه واسه چی منو مجبور به کارایی میکنن که

دوست ندارم؟ از جام بلند شدم بهم نزدیک شدو منو کشید تو بغلش .

نمیبینی تورو خدا نه به بعضی وقتا که یکی محض رضای خدا نییاد بغلم کنه نه به الان که همش تو بغل این

یکی اون یکی ام والا !

صداشو شنیدم که گفت : آرتمیس به خدا صلاحاتو میخوام منو ببخش اگه ناراحت میکنم.

تو چشای عاشقش نگاه کردم و گفتم : الکس واسه چی آخه؟

نشستو منم رو صندلی کناریش نشوند شروع کرد به حرف زدن:

خب میدونی که عاشقتم دیوونه اخه دوست دارم دلم میخواد خوشبخت بشی بعد از این که فهمیدم تو

عاشقم نیستی و بعد از این که قرار ازدواج منو وندا حتمی شد با خودم گفتم حتما کاری میکنم که بهترین

زندگی رو داشته باشی.

تایماز یکی از بهترین دوستانه میدونم که مرد زندگیه و میتونه خوشبختت کنه بهش این پیشنهادو دادم

اونم از خدا خواسته قبول کرد به صورت پسری عادی تو کلاس موسیقی تو شهر شرکت کرد تا بیشتر

بتونه تورو ببینه .

روز تولدت هم که اومدو تو باهاش آشنا شدی تایماز حسابی شیفتت شده بهش پیشنهاد دادم که یه مدت

بیاد این جا تا بیشتر آشنا شیند و یختون باز شه شک داشتم که تو دوشش داشته باشی.

ولی تایماز بهم گفته بود تو هم دوشش داری منم از خداخواسته چون مطمئنم با تایماز خوشبخت میشی و

زندگی خوبی رو خواهی داشت .

ولی احساس میکنم این وسط این وسط ویلیام مووینسکی داشت مشکل ایجاد میکرد احساس میکردم

خیلی به ویلیام نزدیک شدی .

من میدونم ویلیام نمیتونه تورو خوشبخت کنه آخه تو چه طور میتونی با کسی که هیچ مقامی نداره

وشاهزاده نیست ازدوج کنی ؟

واسه همین سعی میکردم جلوی احساس پوچتو بگیرم فکر میکردم اگر هم تایمازو دوست نداشته باشی

بازم با بودنش کنارت ممکنه یه احساسی نسبت بهش پیدا کنو ازش خوشش بیاد.
ولی امروز که حالتو دیدم فهمیدم نه تنها ازش خوشش نیاد تازه ازش متنفر هم هستی و به خاطرهمینه که
اومدم تا همه چیو بهت بگم.

من هنوزم فکر میکنم تایماز بهترین گزینه است ولی این انتخابو به خودت میسپرم من دیگه دخالتی
ندارم.

لبخندی زدمو گفتم : الکس واقعا ممنونم که اینقدر نگرانی خیلی خوشحالم که میدونم دوستانی رو دارم
که هوا مو دارنو میتونم بهشون تکیه کنم ولی من؛ من راستش تایماز اصلا نمیتونه انتخاب من باشه .
منم با این که تایماز مرد زندگیه و پسر خوبیه موافقم ولی من نمیتونم باهاش کنار بیام شاید اگه با کسی
که اونم دوشش داره زندگی کنه خیلی خوشبخت بشه.

الکس غمگین سری تگون دادوخواهش کرد ببخشمش!

حاضر شدم به رستوران سری بزمن ببینم این جسیکا چش شده.

وارد شدم رستوران بازم خلوت بود خب معلومه دیگه تو هوای سرد کی درست بعد از صبحونه میاد نهار
بخوره آخه ؟

دیدم جک داره با لولا صحبت میکنه البته نه الان که بیشتر دقت میکنم میبینم لولا داره با جک صحبت

میکنه و جک هم سعی داره اون قیافه ی خسته و کسلش رو نشون نده.

چشم چرخوندمو دیدم اونطرف رستوران جس با داروین پشت یه میز صندلی نشستنو همون طور که قهوه

میخورن صحبت میکنن با لبخند رو لب جس حسابی حرصی شدم یاد حال خراب جان افتادم.

یعنی همش به خاطر داروین بوده ؟ این داروین آخر کار خودشو کرد.

با اخمای در هم رفتم سمت میزشون داروین با دیدن من لبخندی زدو با گرمی بهم خوش امد گفت منم

خیلی خشک جواب سلامشو دادمو رو به جس که انگار از دیدن من تعجب کرده بودو انتظارشو نداشت

منو ببینه گفتم :

جس ؟ تو، تو داری چی کار میکنی ؟ ببینم از دیدنم جا خوردی ؟ دوست نداری منو ببینی درسته ؟

چون تورو یاد اشتباهت میندازم ؟ چون یادت میاد چه ظلم بزرگی به جان و عشقش کردی ؟

ببینم اصلا فهمیدی چه جوری قلبشو شکستی ؟ به خاطر چی ؟

بعد به داروین نگاه کردم و رو به جس گفتم : یا بهتره بگم به خاطره کی ؟

جس تو همونی نبودی که روزی صد بار بهم میگفتی چقدر عاشق جانی ؟ این تو نبودی که بهم میگفتی
جان، اون پسر تموم زندگیت ؟

جس من نیومدم سرزنشت کنم اومدم بدونم مشکل بهترین دوستم چیه ؟ تو توی تمام سختی هام پیشم
بودی دلداریم دادی.

حالا واسه چی از دیدن من تعجب کردی ؟ فکر کردی دیگه نیام پیشت ؟ تنهات میذارم ؟
چشاش پر شد کنارش رو صندلی نشستمو دستشو تو دستام گرفتم چشاشو بستو نفس عمیقی کشید.
یهو حالت چهرش عوض شد اخم غلیظی کردو دستشو محکم از دستم بیرون کشید.
از رو صندلی بلند شدو عصبی گفت : آرتمیس اینو بفهم من جانو دوست ندارم ازش متنفرم.
جان دیگه مُرد اون مرده.

سریع ازم دور شد داروین هم نگاه غمگینی بهم انداختو دنبالش رفت.
دلم میخواست برم خرخرشو بجوم پسر ی خود شیرین .معلوم نیست چه جوری این جسیکا ی بدبختو
گول زده!

رفتم سمت جک و لولا ، لولا با دیدن من با ذوق پرید بغلمو گفت : وای کجا بودی دختر دلم واست
تنگ شده بود.

جک با تعجب به ما نگاه میکرد با لبخندی گفتم : تو فکر کردی من دیگه نیام دختر خوشگل رستورانو
بینم ؟!

جک نیشخندی زد از بغل لولا بیرون اومدمو یهو جک منو بغل کردو گفت : چه عجب پرنسس خانومو
دیدیم خوبی ؟

گفتم : بله که خوبم تو خوبی ؟

غمگین نگاهم کردو گفت : فکر نکنم.

نشستی الکس گفت : آرتمیس حالم خیلی خرابه نمیدونم جسی چش شده ؟

جان مثل داشم بود هرروز میومد در خونمون و به جس التماس میکرد که برگرده جس هم همیشه خیلی
خشک میگفت دوشش نداره ازش میخواست بره و فراموشش کنه هر روز بعد از رفتن جان.

جس میرفت تو اتاقشو من صدای هق هقشو میشنیدم با هیچ کس حرف نمیزنه داره از همه دوری میکنه
ولی این ما بین فقط با داروین خوبه و بیشتر با اون حرف میزنه.

هیچی از رفتاراش نمیفهمم هیچی.

خب منم نمیفهمم کاش جس حرف دلشو میگفت اهی کشیدمو گفتم: خودت چه خبرا؟
 شونه ای بالا انداختو گفت: چمیدونم تو همین گیرو دار مامان باباهم حسابی بهم پيله کردن که باید ازدواج کنم میگن داره دیر میشه .
 لبخند شیطانی تحویلش دادمو گفتم: جک بهت پیشنهاد میکنم چشاتو باز کنیو سعی کنی زود تر پیداش کنی خیلی بهت نزدیکه از دستش ندی ها اگه از دست بدیش بدجور باختی پسر.
 با چشای گرد به من نگاه میکرد خب خداییش خیلی مبهم حرف زدم حق داره این ریختی شه دیگه !
 همون موقع یکی دو تا مشتری وارد شدن جک و لولا به مشتریا رسیدن دایانا نبود معلومه کجائه دیگه جس و داروین هم که رفتن بیچاره ها فقط جک و لولا دست تنها موندن.
 یه کم بهشون کمک کردم جک به دیوار تکیه داده بودو تو حال و هوای خودش بود.
 همون موقع لولا داشت با سینه خالی از کنارش رد میشد که یواشکی بدون اینکه کسی متوجه شه یه زیر لنگی واسه لولا انداختمو بدبخت در شرف افتادن بود نزدیک بود کتلت شه .
 جک به خودش اومدو تو یه حرکت انتحاری کمر لولا رو گرفتو اونو از شتک شدن نجات داد گونه های لولا حسابی قرمز شده بود.
 یه لحظه نگاهشون تو هم گره خوردو برقی زد وای نیشم حسابی شل شده بود اخ جون نقشم گرفت با سرفه ی من جک به خودش اومدو کمر لولا رو رها کرد منم کرم دارم ها خودم موقعیتو جور میکنم باز خودم خرابش میکنم .
 لولا سریع با ببخشید زیرلبی ازمون دور شد با نیش شل که سعی میکردم جمعش کنم به جک نزدیک شدمو گفتم: وای جک اگه بی چاره رو نمیگرفتی خیلی بد میشد آخه میدونی لولا یه دختر ظریفو مهربونه. چی گفتم! جک با لبخندی که رو لبش داشت گفت: آره حق با توه لولا ظریفو مهر یکدفعه به خودش اومدوگفت: ام من برم کار دارم.
 جک سینی غذا رو برداشتو رفت لولا منو کشید کنار یو شاکی گفت: دختره ی دیوونه نزدیک بود اسفالت شم ابروم بره.
 اوه اوه مثل اینکه فهمیده کار کاره خودم بوده سه شد رفت نیشم شل شدو گفتم: برو بابا دیوونه عوض تشکرته ؟
 مٹ بچه های خنگ بهم نگاه می کرد همه چیو واسش تعریف کردم حسابی ذوق زده بود.
 گفت: یعنی واقعا ممکنه دوسم داشته باشه ؟

گفتم : آره بابا دیوونه چی فکر کردی ؟ ناز و خوشگل و با ادبو کاریو خانواده دار نیستی که هستی .

از همه مهم تر عاشقشی دیگه چی میخواد از این بیشتر؟ از سرشم زیادی .

لولا حسابی خرکیف شده بود بعد از کمی صحبتو کخ ریزی به جک و لولا و چابلوسی واسه آقای

بینسون از شهر بیرون اومدم.

هوس کردم برم کنار تک درخت دشت از اسب پریدم پایینو زیر سایه ی درخت نشستم!

دلم واسش تنگ شده بود ها چی میگی ؟ تو که دیروز اینجابودی ! نه اون فرق داشت.

کنار درخت راه میرفتمو واسش درد و دل میکردم: هی نمیدونی که چقدر دلم گرفته همه چی داره یه

جورایی به هم میریزه نمیدونم چی کار کنم ؟

این الکس هم از همون اول که وارد زندگیم شد باعث و بانی کلی اتفاقات بود کسی که واسه اولین بار

یه احساس عجیب بهش پیدا کردم ولی خیلی زود رفت کسی که نه سال تمام منتظرش بودم .

غافل از این که اون حسابی درگیرمه و با فرستادن فردی به سمتم میخواست به ازم مطمئن شه ولی

نمیدونست که با این کارش هم منو از خودش دور میکنه هم باعث میشه حسابی عاشق شمو ضربه ی

بدی بهم وارد شه .

وای آراد هم رفتو تنهام گذاشت دلم واسش یه ذره شده.

کاش یه جوری واسه یه بآره دیگه بینمش میدونی این الکس باز اومد مثلا بهم کمک کنه و در ساختن

یه زندگی خوبو خوشبختی کنارم باشه اون یارو تایمازو آورد باز داشت کلی با احساساتم بازی میکرد حالا

موندم این تایماز کنه رو چه جوری از سرم باز کنم.

دراز کشیدمو به شاخ و برگ خشک درخت نگاه میکردم همون طور درد و دل هم میکردم واسش که

یهو چشم خورد به یه پارچه ی ابریشم باریک انگار دستبند بود!

به زحمت رفتم بالای درخت و برداشتمش چند باری نزدیک بود بیوفتم و به دیار باقی بشتابم ولی

خدارو شکر با ذهن فعالم از ولو شدنم جلو گیری کردم کلی هم از درختم معذرت خواهی کردم به

خاطره این که رفتم بالاشو کمرشو شکوندم.

ایستاده بودمو دستبندو هی زیرو رو میکردم خیلی آشنا بود واسم خدایا من اینو کجا دیدم ؟

دست یه نفر میدیدمش یه دستبند قرمز رنگ بود ناز و ساده پسروونه دخترنش معلوم نبود چون به مدلی

بود که همه نوع جنسیت میتونستن داشته باشنش.

همون طور تو افکارم غرق بودم که یهو دستی از پشت سرم جلوی دهنمو گرفتو تیغه ی سرد چاغویی رو زیر گلوم حس کردم صدایی آروم گفت : هیش جُم بخوری مُردی.

حسابی ترسیده وبودم یعنی چی؟ این جا چه خبره؟

دستبندو آروم تو جیب مخفی دامنم گذاشتم دستو دهنمو بستن چهار نفر بودن چشمامو هم بستن و به شکم گذاشتنم جلوی یه اسب یکی از اونا هم نشست رو اسب منم جلوی اون بودم .

شروع کردن به تاختم حسابی گیج شده بودم خدایا این چه وضعشه ؟

بابا من هنوزمیخوام آرادو یه بآر دیگه ببینم وای دلم واسه برسام یه ذره شده خدایا هنوز میخواستم با جس صحبت کنم به لولا کمک کنم اه اینم شانسه ما داریم ؟

اینا چرا چشممو بستن دیگه ؟ یاد اون کآر الکساندر افتادم که مثلا میخواست منو سورپرایز کنه .

انداختم تو کیسه ی بو گندو که بو گربه مرده میداد و منم حسابی مچاله شده بودم .

شاید بازم کسی میخواد غافل گیرم کنه ؟ یه کم از استرس و ترسم کم شد با این ذهنیت سعی داشتم خودمو آروم کنم مثلا !

بعدازمدتی طولانی اسب از حرکت ایستادو صدای پایین اومدنشونو شنیدم مَث بز منو از رو اسب پایین آوردنو انداختن رو دوششون صدای باز شدن دری رو شنیدمو بعد وارد جای گرمی شدیم اخیش داشتم یخ میزد.

گذاشتم روی زمین کنار دیوار فکر کنم آخه جایرو نمیدیدم.

یکیشون گفت : چه پرنسس خوشگلی داشته این سرزمین ما خبر نداشتیم.

اوه اوه چه صداهایی دارن حتما هیکل و قیافشون هم مَث صداشون ترسناکه نه مَث اینکه اون طورکه فکر میکردم قضیه همچین الکی هم نیست! قلبم تند تند میزد .

احساس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه سرمو عقب کشیدم که محکم به دیوار برخورد کرد آیی.

قیافم مچاله شد همشون خندیدنو یکیشون گفت : البته دختر خوبی بودو زیاد اذیت نکرد!

اییش اینا چقدر بی ادبن ؟ من کلم داغون شده میخندن دختره با ادب هم خودتی یالقوز حیف که دهنم بستس وگرنه حالیتون میکردم.

چشممو باز کرد اول نور اتاق چشممو زد ولی بعد از مدت کوتاهی تونستم درست اطرافمو ببینم اخیش خدا خیرت بده یه نگاه به اون چهار نفر انداختم چشمم خورد به یه صورت که درست رو به روی صورتم

سمت چپم بود قلبم افتاد تو پاچم یارو که بهش میخورد سی و خورده ای سن داشته باشه و یه چشمش هم زخمی بودو بسته خندیدو گفت : چرا میترسی؟ بین چه رنگش پرید یهو.

پشت چشمی و اشش نازک کردم و بقیه رو هم دید زدم یا حضرت فیل! دوتا گنده بک بودن که از اون دوتا گودزیلای الکس هم دیو تر بودن.

یکی هم که با چهره ی مشتاق منو نگاه میکرد و زیاد چرت و پرت نمیگفت اون باز قیافش بهتر بود.

بهش میخورد بیست و سه چهار سالش باشه هیکلش هم رو فرم بود.

اون یارو یه چشمه گفت : میگم دهنشو باز کنم ؟ خفه نشه که رییس میکشتمون.

اوه اوه اینا با این هیکل و قیافه تازه رییس هم دارن؟ یا خود خدا.

اون جوونه هم گفت : باشه باز کن هرچقدرهم جیغ داد کنه این جا عمرا اگه اکسی صداشو بشنوه.

یکی از اون هرکولا با خنده گفت : اگه پرده ی گوشاتونو دوست دارین گوشاتونو بگیرین!

همشون خندیدن کوفت، درد، زهر مار، اینا چی فکر کردن پیش خودشون ؟

اون یه چشمه دهنمو باز کرد اه اه معلوم نبود دستمالش کثیف بوده یا تمیز!

یه کم لبامو کج و کوله کردم غنچه کردم و بازو بستش کردم اخیش فکر کردم دیگه لبم همون طوری خشک میشه اینقدر که محکم بسته بود لبخندی از سر رضایت رو لبم نشست سرمو بلند کردم با قیاقه ی اون چهار تا خنگ رو به رو شدم که همون طور که دستشون رو گوششون بود با دهنای بازو چشای گرد به من نگاه میکردن.

خندم گرفته بود با اخمی گفتم : چیه خوشگل ندیدین؟

دهناشون بیشتر باز شد فقط نمیدونم اون پسر جوونه چرا تعجبی تو صورتش پیدا نبود و با پوزخندی نگاهم میکرد؟

اون یارو یه چشمه گفت : نه یه دختر خل مٹ تو ندیدم دیوونه ما تورو دزدیدیم ممکنه هر بلایی سرت بیاریم، بکشیمت!

کفری شدمو عصبی گفتم : تو غلط میکنی با اون دو تا هرکولو این خوشخنده .

باز دهن اون سه تا چسبید زمینو جوونه زد زیر خنده حالا نخند کی بخند بعد از مدتی اشک گوشه چشمشو پاک کرد چش غوره ای بهش رفتمو گفتم : ببخشیدا ولی من چیز خنده داری این جا نمییم البته اگه قیافه ی این سه تا خل مشنگو فاکتور بگیری .

باز قرمز شدو سرشو انداخت پایین شونه هاش میلرزید گفتم : بخند بابا راحت باش اینا که از خودن منم که هیچ کارم.

با گفتن این حرف پوکید !

وا چرا اینقدر میخنده؟ یکی از هرکولا گفت : تو به ما گفتی خل مشنگ ؟

سری به علامت مثبت تکون دادمو حق به جانب گفتم : آره دیگه منم یه کم درک کنین. فکرشو بکنین شما نشیتین تو طبیعت حالتون عوض بشه کلی ناراحتین، بعد یهو دست و پاتونو مثل بز ببندنو مٹ گوسفند بندازنتون رو اسبی که بو سگ میده شماهم نتونین واسه یه مدت طولانی حرف بزنین. خب واسه یه خانوم خیلی سخته که یه مدت نتونه حرف بزنه یا همون غرزدن دیگه بعد بیارنتون اینجا و هی بهتون بخندن میگی سلام میخندن میگی کوفت میخندن بعد مٹ چی زل میزنن بهتو دهنشون مٹ قار باز میمونه یکی هم که همش پوزخند میزنه خب نباید از من انتظار یه برخورد خوب رو هم داشته باشین دیگه .

اینبار هر چهار تایی غورباغه وارنگهشون به من گره خورده بود دهناشونم که حسابی وا بود با خودم. اصلا همشون شلفتن دلاشونو گرفته بودنو غش غش میخندیدن ای بابا اینا هم ترشی نخورن یه چی میشن ها مثلا منو دزدیدن باید یه کم ابهتی چیزی به خرج میدادن اینا که همش دارن میخندنو نیششون بازه ؟! میدونستم وقتی میترسم و دلشوره دارم اینقدر حرف میزنم بی خود! اون یه چشمه رفت و گفت میره اخبارو به رییسشون بده اون دوتا غولا هم رفتن دم در ایستادنو مثلا مواظب بودن که من فرار نکنم .

جوونه هم رفت رو مبل لم داد اخ اخ من روی این زمین سفت داره کمرم خورد میشه بعد این الاغ لم داده ؟ اصلا طرز برخورد با یک خانوم جوان رو یادش ندادن ایش .

جوونه با اخمای در هم زل زد به منو گفت : چی ؟

با ترس گفتم : به جون خودم هیچی ! مگه من حرف زدم ؟

با شتاب و عصبانیت بلند شد اومد سمتمو از بازو هام گرفت بلندم کردو منو برد نشوند رو مبل.

قلبم از جا کنده شد ای بترکی میمیری مٹ آدم بلندم کنی بگی بفرمایید این جا بشینید پرنسس خانوم ؟ خودشم نشست کنارمو منم از شوک در اومدم ولی همچنان دستو پام مٹ بید میلرزید خداییش داشتم زهر ترک میشدم جلو اینا خودمو بی خیالو خونسرد نشون میدادم که فکر نکنن چه خبره و من چقدر جلوشون ضعف دارم .

جوونه با دیدن قیافم خندیدو گفت : چیه ؟ تو که اون موقع داشتی زبون میریختی ؟ چرا رنگت مٹ گچ شده ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : چرا حرف در میاری ؟ کو ؟ کجا رنگم پریده ؟

نیشخندی زد و پرسید : چند سالته ؟

خب آخه به تو چه فوضولچه ؟ جوابشو ندادم.

بعد از یه مدت گفتم : ببخشید میشه بگی منو چرا آوردین این جا ؟

جوابمو نداد بی ادب حتی نگاهم نکرد مثلا داره تلافی میکنه کارمو ؟

دوباره گفتم : اگه بگم ببخشید جوابمو میدی ؟

اینو که گفتم بهم نگاه کرد و گفت : نمیشه بگم چرا دزدیدیمت.

بعد با چش و ابرو به سمت اون دوتا هرکول اشاره کرد اهان یعنی الان داره میگه نمیتونه جلو اینا حرف بزنه ؟

نسبت به این جوونه حس بدی نداشتم برو بابا باز تَوَهْم زدی دیوونه دزدیدنت بعد چه جوری میگی بهش حس بدی نداری ؟

سرمو انداختم پایینورفتم تو فکری یعنی واسه چی منو دزدیدن ؟

ای خدا هوامو داشته باش سالم بمونم معلوم نیست قرآره چه بلایی سرم بیاد آخه اینم شانسه من دارم ؟ خدا کنه زود تر این خانواده ی گرام از نبود من با خبر شن.

اهی کشیدم که جوونه با نیشخندی گفت : چیه ؟ چرا اه میکشی تو ؟

ترس تو چشم موج میزد غمگین نگاهش کردم و گفتم : تو جای من بودی اه نمیکشیدی ؟

لبخندی زد و گفت : خب من جای تو بودم حتما شجاعت تورو هم داشتم دیگه.

از حرفش تعجب کردم این چه جور دزدیه ؟

حتما داره الان مهربون رفتار میکنه بعدا پدرمو در بیارن وای خدا جون کمکم کن .

من هنوز جوونم ارزو ها دارم.

چیزی نگفتمو سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشممو بستم دستام داشت داغون میشد بابا این دستامم باز

کنین دیگه آخه آدمای خنگ من چه جوری میخوام از بین این دوتا غول بیابونی که دم در گارد گرفتن رد

شم ؟ یه ذره عقل ندارن فقط هیکل گنده کردن اه اه.

با صدای صحبت چند نفر چشمامو باز کردم گردنم خشک شده بود گردنو به چپ خم کردمو ترق ترق
ترق صداش در اومد.

حالا به راست و ترق ترق ترق، اخیش! به روبه روم که نگاه کردم دیدم این یارو یک چشمه با
جوونه با تعجب منو نگاه میکنن وای خدا یعنی اینقدر کارای من غیر طبیعیه ؟
من فقط یه کم خونسردم همین و گرنه دارم از ترس زهره ترک میشم منو برداشتن دست بسته آوردن تو
یه کلبه وسط ناکجا آباد.

چش غوره ای بهشون رفتمو سرمو انداختم پایین یک چشمه اومد پیشم نشست نفس عمیقی کشیدم تا
استرسمو نشون ندم با بی خیالی بهش نگاه کردم گفت : ماشاالله، چه نترسی تو دختر تو گشنه ات نیست ؟
سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم مگه الان وقت غذا خوردنه ؟
با تعجب گفت : چی میگی از دیروز که خوابیدی تا امروز ظهر هیچی نخوردی.
چشام گرد شد یعنی من از دیروز ظهر تا الان خواب بودم؟ وای حتما اینا الان فکر میکنن چه خرسی
هستم.

یه چشمه با اخمی گفت : خب نخور اصلا به من چه .
ایش بی تربیت اینا خیلی بی کلاسن ها اصلا ازشون خوشم نمیاد.
جوابشو ندادم عصبی گفت : هوف لالی ؟
بهش اخمی کردم و رومو برگردوندم کلافه از جاش پا شد رفت، بری دیگه برنگردی.
این یک چشمه خیلی زود جوشه ها.

جوونه اومد پیشم نشستو با مهربونی گفت : خب واسه چی لجبازی میکنی؟ برم واست غذا بیارم ؟
نچی گفتم باز گفت :آخه اینطوری میمیری که.

اینارو نگاه خبر ندارن که من تا یه هفته هم چیزی نخوردمو نمیدون که اون یه هفته که
آراد تنهام گذاشت چی کشیدم؛ ه بار مردم، هرچند اون زمان از گریه حسابی سیر بودم.
با نیشخندی گفتم : نه من عادت دارم.

با تعجب گفت : یعنی چی عادت داری؟ یه پرنسسی یادت رفته؟
گفتم : مگه پرنسسا نمیتونن عاشق شنو از دلتنگی عشقشون گشنگی بکشن؟
یهو رنگ نگاهش عوض شد من نمیفهمم واسه چی دارم این چیزارو به این میگم؟
لبخندی زدو گفت : از کجا معلوم اون طرف هم ازدوریت عذاب نکشیده باشه؟

حسابی جا خوردم، چه صمیمی شد باهام شانس آوردم گیر دزدای خوبی افتادم .
گفتم : چون میدونم که تمام عشقش بهم یه بازی بوده.
نگاه غمگینی بهم انداختو دیگه چیزی نگفت ای بابا پس چرا این گروه جست و جو نمیان منو پیدا کنن؟ تا
شب صبر میکنم اگه نیومدن خودم دست به کار میشم.
چی میگی ؟ مثلا اگه تا شب نیومدن چه خاکی میخوای تو سرت بریزی؟
جوونه یهو از جاش بلند شد رو به روم ایستاد به تعجب بهش زل زدم با نیشخندی گفت: بلند شو!
با گیجی گفتم : ها؟
گفت : مگه ترکی حرف میزنم؟ بلند شو دیگه؟
با مکثی بلند شدمو منو چرخوندو شروع به باز کردن طناب دور دستم شد ای الهی من قربون تو برم
اخیش را حت شدم.
تا دستام رها شد مچ دستمو بوس کردم و ماساژ دادم.
با خنده منو نگاه میکرد سری به خودم اومدمو گفتم : ممنون لطف کردی.
لبخندی زدو چیزی نگفت از خونه رفت بیرون البته قبل از رفتن رو بهم با حالت تهدید گفت :
-خواست باشه ها فکر فرار نزنه به سرت دختر جون عمرا اگه بتونی فرار کنی سریع تر از اون چیزی که
فکرشو کنی گیرت میارنو دیگه مٹ آدم باهات رفتار نمیکنن.
تنم به لرزه افتاد اوه اوه یعنی اینقدر خطری ان ؟
نشستم رو مبل شروع به دید زدن خونه کردم یه کلبه ی چوبی ترو تمیز دوتا صندلی چوبی یه گوشه از
خونه نزدیک شومینه بودو یه مبل هم اینور خونه چسبیده به دیوار بود یه خونه ی مستطیل شکل نقلی بود
وسایل زیادی نداشت یه قالیچه ی گرد هم وسط خونه پهن بود کفش هم چوب های قهوه ای روشن کار
شده بود خورش بدک نبود دنج بود.
چشمم افتاد به یک پنجره که یه پرده ی توری سفید رنگ داشت.
یه نگاه به اون دوتا دیو انداختم مثل خرس خواب بودن آروم بلند شدم رفتم سمت پنجره.
یه قدمی پنجره بودم که صدای قژقژ این چوبا در اومد نفسم تو سینم حبس شد بی حرکت سریع به پشت
سر نگاه انداختم یکیشون تکونی خوردو اون یکی هم دماغشو خاروند خواب بودن هنوز.
پرده رو کنارزدم.

وای خدا جونم، همه جا سفید بود حسابی برف باریده .

دستامو بالا بردم و خواستم بپریم هوا که یادم اومد تو چه موقعیت خیطی هستم.

واسه همین بی خیال شدم اه من الان باید تو باغمون باشم چرا اینجا ام؟ آخه واسه چی ؟

با لبو لوچه ی اویزون رفتم نشستم سر جام یاد اون دست بند افتادم سریع از تو جیبم بیرون آوردمو نگاهش کردم دوتا حرف روش نوشته شده بود (a . a)؟

یعنی چی ؟ دوتا A چه معنی میده ؟ این دستبند خیلی واسم آشنا بود به مخم فشار آوردم چیزی یادم نیومد صدای باز شدن درو شنیدم دست بند رو گذاشتن تو جیبمو به در زل زدم قلبم تند میزد یعنی کیه ؟

خب جون بکن زود بیا تو بینمت دیگه !

جوونه وارد شدو با دیدنم سلام کرد زیر لبی جوابشو دادم لبخندی زدو گفت : افرین میدونستم دختر عاقلی هستی.

پشت چشمی واسش نازک کردم که باعث شد نیششو ببنده خدایش کجای دنیا دیدن کسی که دزدیده شده به دزده چش غوره بره ؟

رفت یه قهوه ریختو آورد گرفت سمتم گفت : بیا اینو بخور ضعف نکنی.

نچی گفتمو رومو برگردوندم چونمو گرفت صورتمو چرخوند سمت خودش گفت : باید اینو بخوری بیخودی هم ناز نیار ما که نمیخوایم به تو صدمه ای وارد شه فقط بعد از گرفتم مقدار پول لازم سالم میرسونیمت دست مامان بابات پرنسس خانم .

اهان پس که این طور پول میخوان خدارو شکر سالم میمونم ولی گشتم نبودو اصلا میل به غذا خوردن هم نداشتم.

با جدیت گفتم : من گشتم نیست اینقدر ضعیف و نازک نارنجی هم نیستم که ضعف کنم.

هوفی کردو گفت : تو چقدر لجبازی بی چاره از دستت چی کشیده؟

با این حرفش رادارام فعال شدو با تعجب گفتم : چی ؟

دستپاچه گفت : چی ؟

گفتم : تو چی گفتی ؟ گفتی از دستم چی کشیده ؟

گفت : نه من که چیزی یام نمیاد.

ابرویی بالا انداختمو گفتم : چرا دروغ میگی خودت همین الان این جمله رو گفتی حالا کیو میگی ؟

یه کم فکر کردو گفت : اهان بابا اون عشقتو میگم دیگه.

اخمی کردم و گفتم : اون عشق من از خدایم باشه لیاقتمو نداشت اگه داشت میموند پیشم!

خندید و همون طور که میرفت تا لیوانو بذآره رو میز گفت : نه بابا مطمئن باش کار درستو همون کرده والا اگه هر کی بخواد پیش تو بمونه روانی میشه و باید بره خودشو بکشه.

بعد زیر لب گفت : لجباز.

کارد میزدی خونم در نیومد از سرم دود بلند میشد برگشتو تا قیافه ی منو دید زد زیر خنده و گفت :

چرا اینقدر قرمز شدی ؟

با حرص گفتم : الهی بری بترکی خودم سر خاکت فاتحه بخونم واست !

با اخم گفت : چیه ؟ خب مگه دروغ میگم ؟

گفتم : اصلا این فوضولیا به تو نیومده تو چی کار به کآره منو عشقم داری؟

خندید و باز از خونه رفت بیرون فقط اومد منو حرصی کنه بره خب نیومدی هم کسی اینجا از دوریت غش نمیکرد.

سر شب بود این یک چشمه از غروب اینجاستو رو مبل لم داده هی هله هوله میخوره میترسم بترکه آخر به جان خودم اینا که اینقدر میخورن چرا چاق نمیشن پس؟

خسته بودم نکه از صبح کلی کار انجام دادم واسه همین دارم مگس میپروم فقط.

خواب عجیبی دیدم همه جا تاریک بودو احساس میکردم افرادی از کنار من خیلی با شتاب و سریع رد میشن صدای خبیثی هی میگفت : آرتمیس، آرتمیس بیا بیا

خیلی ترسیده بودم جیغی زدمو به جایی رفتم خیلی روشن بود زنی با لباس بلند سفید دوزانوشسته بودو پشتش بهم بود موهای لختو بلندش دورش ریخته بود گریه میکرد بهش نزدیک شدم.

یهو صورتشو چرخوند و بهم نگاه کرد با دیدن چهرش نفسم تو سینم حبس شدو نا خوداگاه چند قدم عقب رفتم خیلی وحشتناک بود یه قسمت از پوست صورتش نبود اصلا.

رنگش مث گچ سفید بود شروع به خندیدن کرد قهقهه میزد و به طرفم میومد صداش ازارم میداد خیلی ترسیده بودم دستو پام سست شده بود .

یهو با یه حرکت پرید روم منم همون لحظه جیغی زدمو از خواب پریدم هوا هنوز تاریک بود.

پنجره باز بود و پرده ی سفید رنگ با باد تگون میخورد سوز سردی تو خونه پیچیده بود با ترس به سمت پنجره رفتم صدایی شنیدم، احساس کردم چند نفر دارن از اون جا دور میشن سایه اشونو دیدم.

بدنم میلرزید خیس عرق بودم سریع پنجره رو بستمو یهو دیدم برق اتاق روشن شدو اون جوونه با

نگرانی اومد سمتو گفت : چی شده؟ چرا رنگت پریده! واسه چی جیغ زدی ؟

دستمو گرفتم جلوی دهنمو به هق هق افتادم اومد منو کشید تو اغوششو گفت : هییش چیزی نیست
نترس من اینجام هممون مواظبتیم خواب دیدی فقط همین هیش آروم باش خانوم کوچولو تو که اینقدر
ترسو نبوید؟

عطرتنشو بو کردم یه لحظه سست شدم چی ؟ نه امکان نداره ! دوباره بو کردمش نه مٹ اینکهدرست
فکرکردم درست، بوی عطرتن آراد بود وقتی تعجبو تو چشم دید گفت : چیه چی شده ؟
گفتم : هی هیچی ! من برم بخوابم ممنون که پیشم بودی.

لبخندی زدو منم رفتم باز سر جام دراز کشیدم از ترس اون خواب وحشتناک دیگه خوابم نبرد.
اون خواب چی بود دیگه ؟ حتما چون فشار عصبی داشتم و غذا نخوردی کابوس دیدمو بدخواب شدم!
اخ چقدر دلم هوای آرادو کرد یاد آراد که افتادم چیزی از ذهنم گذشت دستم رفت سمت جیب دامنمو
دستبندو آوردم بیرون این این دستبنده همونیه که چند بار تو دست آراد دیدم این اواخر دستش میکرد
آره آره خودش اخ جونمی جون حتما جا گذاشتش تا صبح نخوابیدم خرو پف این دوتا یالقوز گنده بک
هم که سر به فلک کشیده بود.

این پسر جوونه هم معلوم نیست هی کجا میره و میاد چرا مامان بابام اینقدر دست دست میکنن ؟
خب پولو بدن دیگه منم از این بدبختی در میام.

درست پنج روزه که تو این خراب شده ام و بیرون نرفتم هر شب خوابای بد میبینمو گاهی هم افرادی
رو که دلم واسشون تنگ شده از آراد گرفته تا برسام و بقیه.
خواب درست و حسابی که تو این پنج روز نداشتم غذا هم که نخوردم حسابی استخونی شدم الهی بمیرم
راحت شم.

ازاین سرنوشت مسخره و این بازی طولانی.

جدا فاز خدا از افرینش من چی بوده ؟

تو فکر بودمو به دستبنده آراد زل زده بودم که یهو صدایی شنیدم مثل پچ پچ بود نه مثل اینکه یکی
داره صدام میکنه یعنی چی ؟

یهو پنجره باز شدو پرده تگون خورد باد خنکی وزیدو تنمو لرزوند اون دو تا غول بیابونی وقتی
میخوابن بمب هم بترکه بیدار نمیشن منم مثلا میخواستم تازه کله مو بذارم رفتم سمت پنجره .

هوای بیرون تاریک بود و چیز زیادی نمیدیدم وای خدا داشت برف میبارید ولی خیلی شدید نبود.

سایه ی دو نفر که بین تاریکی حرکت کردن توحهمو جلب کرد! هر شب دارم این سایه ها و صداهای خش خش مانند رو میشنوم ولی فکر کنم توهم زدم از گشنگیه.

خواستم پنجره رو ببندم که یکی مچ دستمو گرفت جیغ خفیفی کشیدم یه دست دیگه هم جلودهنمو گرفت ای بابا چرا این غول بیابونی های بی مصرف بیدار نمیشن آخه؟

یکی بیاد منو از دست اینا نجات بده یارو همون طور که دستش رو دهنم بود از پنجره اومد تو خونه خیلی ترسیده بودم چه قدی داشت، چه هیکلی لباسش مشکی بود و یه رو بند مشکی هم داشت! دستشو گاز گرفتم که آروم گفت : آخ.

حقته بی ادب داشتم خفه میشدم چراغ اتاق روشن شد با ترس برگشتم نگاه کردم یکی دیگه از همین لباس سیاه که چهرشو پوشونده بود برقو روشن کرده بود و اون دوتا دیو هم طناب پیچ بودن یعنی چی ؟ اینا کین ؟ دوستن یا دشمن ؟ حتما باز اینا اومدن منو از این دزدا بدزدن که پول گیرشون بیاد.

اون یکی که دم در کشیک میداد آروم گفت : سریع تر دیگه الان اینا میرسن!

به اون که کنارم بود نگاه کردم نگاهم تو نگاهش گره خورد قلبم تند شروع به زدن کرد.

عرق سردی رو پیشونیم نشست پاهام سست شدن این، این همون چشما بود.

همون نگاه عسلی خودش شک ندارم، عطر تنش آره؛ وای منمن پیش آرامم.

بغض راه گلومو بست واسه چی اومده ؟ اینجا چی کار میکنه ؟ من اصلا سر در نمیارم.

آراد رو بندش رو داد پایونو با لبخند تلخی گفت : آرتمیس باید بریم دیر میشه.

از شوک خارج شدم نفس عمیقی کشیدمو خودمو جمع و جور کردم ولی هنوز خیره بودم تو چشای عسلیش چه آرامشی بهم میدادن.

هنوزم که هنوز بدبجور دیوونشم.

دستمو گرفتمو رفت سمت پنجره نه نه من هیچی سر در نمیارم دستمو از دستش بیرون کشیدم با تعجب زل زد به من با صدای لرزونی گفتم : نه آراد، نه من باتو هیچ جا نمیام.

عاجزانه گفت : آرتمیس خواهش میکنم یک بارهم که شده لجبازی رو بذار کنار باید بریم وقت نداریم.

اخمی کردم و گفتم : من با تو هیچ جا نمیام این جا بمونم بهتر از اینه که باتو پیام باز معلوم نیست چه دروغی میخوای بهم بگیو منو به بازی بگیری.

دلخور گفت : یعنی به من اعتماد نداری؟

مصمم گفتم : نه، اصلا اینقدر که به این دزدا اعتماد دارم آراد به تو ندارم .
 اخماش رفت توهمو اومد سمتم تو به چشم به هم زدن دهنمو بستو منو انداخت رو شونه اش از پنجره
 پرید بیرونو سوار اسب شد هوا تاریک بودو هیچی نمیدیدم.
 هنوز تو شوک بودم اینا که چهارنفرن!
 نمیدونین چه لذتی میبردم وقتی کنار آراد بودمو به چشاش نگاه میکردم ولی نمیخواستم بدونه که چقدر
 عاشقشم که بهم بخنده .
 دوست ندارم ضعف نشون بدم یعنی واسه چی اومده دنبالم ؟ اومده نجاتم بده!
 ناخداگاه نیشم باز شد .

آراد :

با احم گفتم : بارمان میکشمت اگه یک بآر دیگه اینطوری صحبت کنی .
 خندیدو گفت : خب بابا حالا تو هم میگم تو چه طوری عاشق این دختره ی قُد و لجباز شدی؟
 با لبخندی گفتم : نمیدونی که همین اخلاَقاش دیوونم کرده.
 بایرام مشتی نثار شونم کردو گفت : خب حالا تو هم حالم بد شد بسه بابا.
 پشت چشمی واسش نازک کردم گفتم : نمیدونین که چه قدر لحظه شماری میکنم امشب بینمش.
 بآراد گفت : مطمئن نباش شاید امشب هم موقعیت جور نشه.
 کلافه بلند شدمو دستمو فرو کردم تو موهام گفتم : امشب میشه، باید بشه دوست ندارم از این بیشتر
 اذیت شه میفهمین ؟
 این بختک نامرد خیلی سریع دست به کارشد.
 از وقتی که فهمیدیم این بختکا (یه گروه خلاف کار که قصدشون دزدیدن آرتمیس و گرفتن رشوه ی
 تپلی
 از پدرش بوده) خیلی سریع آرتمیسو دزدین ما هم تونستیم جاشونو پیدا کنیم.
 چند شبه که میایم و تمام موقعیتو جور میکنیم هر شب آرتمیسو از پشت پنجره میبینم.
 هر شب لاغر ترو ضعیف تر از شب قبله.
 رفتمو یه اب به دستو صورت زدم باز با یاد چهره ی زیبای آرتمیس لبخندی رو لبم نشست.
 ای بابا چه خل شدم من چرا همش نیشم بازه ؟
 بارمان با صدای بلند گفت : رفقا من رفتم برم یه حالی از این پرنسس خانوم نترس بگیرم.

با اسمش قلم دیوونه بازی در میآورد.

بارمان به طور عجیب غریبی وارد گروه این دزدا شدو حواسش به آرتمیس هست البته در نقش دزد. خودم میخواستم برم تو گروهشون ولی بچه ها گفتن شاید آرتمیس طبیعی نباشه و همه چی لو بره واسه همین هم چون آرتمیس بارمانو نمیشناخت اون وارد گروهشون شد. بایرام هم که کار نقشه کشیو داره منو بآراد هم حوآسمون به همه چی هست و تمام کار های این گروه با اون رئیسشونو زیر نظر داریم.

آروم به پنجره نزدیک شدیم بایرامو بارمان رفتن اونطرف تا چند نفر دم درو شتک کنن منو بآراد هم پنجره رو باز کردیم.

بآراد آروم گفت : آراد، آراد به چی زل زدی ؟

آرتمیس اومده نزدیک پنجره با تکنونای بآراد به خودم اومدم داشت پنجره رومییست منو نمیدید این پایین بلند شدمو مچ دستشو گرفتم لرزشو احساس کردم الهی بمیرم ترسوندمش جیغ خفیفی کشید جلوی دهنشو گرفتمو از پنجره وارد شدم.

دستم رو دهنش بود معلوم بود سردرگمو گیجه یهو دستمو گاز گرفت که اخم در اومد.

چراغ روشن شدو بارمان گفت : سریع تر دیگه الان اینا میرسن!

آرتمیس به من نگاه کردو نگاهمون تو نگاه هم گره خورد گذر زمانو حس نمیکردم دلم خیلی واسه این چشای دریایی تنگ شده بود .

حالت چهره ی آرتمیس از این رو به این رو شد فهمید که من فهمید همون کسی رو به روش ایستاده که ترکش کرده بود.

گفتم : آرتمیس باید بریم دیر میشه .

دستشو گرفتمو رفتم سمت پنجره سریع دستشو بیرون کشیدو باصدای که سعی میکرد نلرزه گفت : نه آراد نه من با تو هیچ جا نمیام .

جا خوردم هنوزم لجبازه گفتم : آرتمیس یه بار ۹م که شده لجبازی رو بذار کنار باید بریم وقت نداریم!

گفت : من با تو هیچ جا نمیام این جا بمونم بهتر از اینه که با تو پیام باز معلوم نیست چه دروغی میخوای بهم بگیو منو به بازی بگیری.

دلخور گفتم : یعنی به من اعتماد نداری ؟

گفت : نه، اصلا اینقدر که به این دزدا اعتماد دارم آراد به تو ندارم.

قلبم فشرده شد خب حق هم داره چه طور انتظار داشتم بهم اعتماد کنه ؟

ولی الان دیگه وقت نداریمو نمیتونم واسش چیزیه توضیح بدم با فنی که بلد بودم تو یه حرکت دهنشو بستمو انداختمش رو کولم مٹ پر سبک بود.

میدونستم باز از روی لجبازی ممکنه جیغو داد کنه! تقلای زیادی نکرد .

هرچهار تایی پریدیم روی اسب هاو به سرعت از اون جا دور شدیم.

بعد از مدت طولانی به قرار گاهمون رسیدیمو پیاده شدیم رفتیم تو خونه و هر کدوم از بچه ها یه جا ولو شدن منم که کلی خرکیف بودم بالآخره میتونم یه دل سیر آرتمیسمو بینم.

آروم رو زمین گذاشتمش دهنشو باز کردو با اخمای در هم گفت : تو به چه حقی با من مٹ بز رفتار میکنی ؟

خندم گرفته بود گفتم : من غلط بکنم همچین جسارتی بکنم .حالا برو یه دوش بگیرو بیا یه چیزی بخور.

متعجب گفت : تو، تو داری چی میگی ؟ من تا نفهمم این جا چه خبره هیچ جا نمیرم هیچی هم نمیخورم حالا تو تا صبح پرپر بزنی.

وای که چقدراین یه دنده است بآراد گفت : خب بشین همه چیو بگو واسش دیگه حقشه که بدونه.

آرتمیس که توجهش به اونا جلب شد با دیدن بآراد حسابی جا خورد زبونش بند اومدو با چشای از حدقه در اومده هی به بآراد نگاه میکردو هی به من نگاه میکرد.

انگشت اشارش به طرفم گرفتو گفت : توتو!

بعد باز رو به بآراد کردو گفت : تو وای خدا!!

همه ی بچه ها نیششون باز شده بود بی چاره آرتمیس همون طور که سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم گفتم : آرتمیس گفتم که کلی چیز هست که باید بگم بهت.

با اخم زل زد به منو گفت : من میدونم تو آرادی ولی ولی این کیه ؟

اشاره به بآراد کرد گفتم : اون برادر دوقلومه .

دهنش باز موند یهو بارمان غذا به دست از اشپز خونه بیرون اومدو گفت : خب خدارو شکر این ماموریت هم آخراشه دیگه یهو چهره ی متعجب آرتمیسو که دید غذا پرید تو گلوشو به سرفه افتاد.

آرتمیس با تعجب و من و من گفت : تو تو مگه همون دزده نبودی؟

بایرام دست به کار شد بازوی آرتمیسو گرفتو با لبخندی گفت : آرتمیس خانم میدونم درکت میکنم که

الان چه حالی داری ولی به ما هم یه کم فرصت بده دیگه بذار تا همه چیو واست از اول توضیح بدیم
 با بغض گفت : من، من میخوام برم میخوام سریع تر برم خونه .
 بایرام یه لیوان آب بهش دادو گفت : باشه باشه ما واسه همین این جاییم دیگه.
 اعصابم داشت خورد میشد سریع رفتم بایرامو کنار زدمو خودم دست آرتمیسو گرفتم.
 درسته رفیقمه ولی خب دوست ندارم هیچ احدوالناسی به آرتمیس من نزدیک شه مگه شهر هرتَه ؟
 حالش اصلا خوب نبود یه داروی گیاهی ارام بخش بهش دادمو خوابش برد بارمان میگفت این چند
 شب درست و حسابی نخوآییده .
 همون طور که حوله رو دوشم بودو میرفتم دوش بگیرم رو به بایرام گفتم : برو غذا درست کن بدو.
 شاکی گفت : چرا من ؟
 با لبخند ژکوندی گفتم : آخه تو دستپختت بهتره یه غذای خوشمزه درست کن که آرتمیس بخوره !
 دیگه منتظر نشدم که غرغر هاو بهانه تراشی هاشو بشنوم پریدم تو حموم بعد از یه دوش کوتاه رفتم تو
 اتاقی که آرتمیس خواب بود یا همون اتاق خودم.
 نمیشه که برم بخوابونمش تو اتاق یکی دیگه فکرشم عصیم میکنه .
 لبه ی تخت نشستم غرق خواب بود چه ناز خوآییده بود لبخندی رو لبش بود خدایا امیدوارم منو ببخشه .
 میترسم حرفامو قبول نکنه و دیگه دوسم نداشته باشه دوست داشتم بگیرمش تو بغلم.
 گوشو نوازش کردم میترسیدم بیدار شه ولی حسابی خواب بود گوشو بوسیدم اخیش جون گرفتم.
 این خانوم کوچولوی بغلی منه.
 مال خود خودمه غلط کرده اصلا حرفامو قبول نکنه و منو نبخشه مگه دست خودشه !؟
 رفتم بیرون بارمان که مَث خرس کپه اشو گذاشته بود بایرام هم تو اشپزخونه بود بآراد هم نشسته بود
 رو مبل و تو فکر با دیدنم لبخندی زدو کنارش نشستم یه کم استرس داشتم.
 با مهربونی گفت : آراد یه کم بهش فرصت بده انتظار نداشته باش بعد از این همه اتفاقی که واسش
 افتاده خیلی سریع همه چیزو قبول کنه و سریع ببخشدت .
 غمگین گفتم : حواسم هست درکش میکنم فقط، فقط امیدوارم.
 بآراد دستشو گذاشت رو شونمو گفت : امیدوار نباش مطمئن باش همین طور میشه توی چشاش عشقو
 میبینم داداش فقط میتونم دودلیشو هم درک کنم مونده چی کار کنه هم عاشقته هم سر از کارات
 درنمیآره معلومه بی چاره باید این طوری رفتار کنه .

لبخندی زدم ، راست میگفت بوی خوشمزه ی سوپ راه افتاد .

یه کاسه سوپ برداشتمو بردم اتاقم یه صندلی گذاشتم کنارش نشستم کاسه رو هم گذاشتم رو میز بغل تخت، خواب بود.

گوشو نوازش کردم و گفتم : آرتمیس؟ آرتمیس بیدار شو گلم زندگی من بیدار شو دیگه.

خیلی آروم میگفتم که نشنوه فقط اسمشو طوری صدا میکردم که بیدار شه.

آرتمیس، بیدار شو.

دستی به چشماش کشید و با نفس عمیقی اروم بازشون کردو تا منو دید نا خداگاه لبخندی رو لبش نشست زل زد تو چشم دیده اش پر شد .

با لبخند گفتم : آرتمیس خانم خیلی خوابیدی ها بلند شو این سوپو بخور که دستپخت کدبانوی خونه ی ما آقا بایرامه.

خندیدو گوش چال افتاد وای که خنده هاش دیوونم میکرد بلند شد نشست اولین قاشقو بردم سمت دهنش

که لبخند رو لبش ماسید چشاش خشمگین شدو با عصبانیت نگاهم کرد.

وای مثل اینکه یادش اومده چی به چیه .

آرتمیس:

خوابیده بودم که احساس کردم گونم داغ شد قلبم ریخت ، وای حس قشنگی بود یعنی هنوز دوسم داره ؟ شاید واقعا حق با اون رفیقشهی باید بهش فرصت بدم تا همه چیو توضیح بده شاید اون جور که من فکر میکنم نیست.

اگه به حرفاش گوش نکنم بعدا یه عمر حسرت میخورم!

از اتاق رفت بیرون اه چرا رفتی خو ؟

در اتاق باز شدو بوی سوپ خوش مزه ای به مشام رسید اومد نشستو صدام زد :

-آرتمیس؟ آرتمیس؟

بعد آروم تر طوری که به زحمت صداشو میشنیدم گفتم : بیدار شو گلم بیدار شو زندگی من.

نمیدونین که چه ذوقم کرده بود من همین الان هم بخشیدمش . عاشقشم دیوونشم بذار اونکه

منو اذیت کرد منم یه کم اذیتش کنم دیگه فکر نکنه همچین راحتی بخشیدنش خخ منم چه خبیثم ها

واسه اینکه طبعیش کنم چشممو مالیدمو آروم بازشون کردم! وایباز این دوتا چشم خوشگل خیره شدم به نگاهش یاد تنهاییام افتادم اون زمان که فکر میکردم دوسم نداره و ترکم کرده چشم پر شد

با لبخندی که من کشته مردش بودم گفت: آرتمیس خانوم خیلی خوابیدی ها پاشو این سوپو بخور که دستپخت کدبانو ی خونه ی ما آقا بایرامه

خندیدمبا لبخندی منو نگاه میکرد چشاش برق زد اولین قاشقو که به لبم نزدیک کرد گفتم بذار اذیتش کنم اخمام کردم تو همو خشمگین نگاهش کردم بی چاره رنگش پریدو با استرس منو نگاه میکرد خوب حفته دیگه میمردی قبل از رفتنت به من همه چیو بگی که اینقدر دلتنگی و عذاب نکشم؟ گفتم: خوب میشنوم

اب دهنشو قورت دادو گفت: خوب بیا اول غذاتو بخور تا منم بهت توضیح بدم

چش غوره ای بهش رفتم که گفت: آرتمیس تورو خدا بیا اول اینو بخور قول میدم بگم بهت

اخی بی چاره چه حول شده بود ابرویی بالا انداختمو گفتم: عمرا با همین الان همه چیو توضیح میدی یا دیگه نه من نه تو

ابروهاش پرید بالا و نفس عمیقی کشید به گوشه ی تخت زل زدو شروع به حرف زدن کرد منم تا میتونستم از فرصت استفاده کردموبا چشم خوردمش این مرد مال منه مال خود خودمه

آراد: خوب از کجا شروع کنم؟ اممنو برادر دوقلومو بارمانو بایرام یه گروه چهار نفره بودیم که خلاف کارای زنجیره ای رو پیدا میکردیمو کارشونو میساختیم

تا این که چند وقت پیش با گروه بختک ها رو به رو شدیم فهمیدم این گروه افرادیرو که پول دار هستن یا شاهزاده هاو بیشتر هم پرنسس های جوونو می دزدنو با گرفتن پول هنگفتی ازشون آزادشون میکنن بعد از کلی تحقیقات متوجه این شدیم که این بار قصد دزدیدن پرنسس سرزمین ارندل رو دارن

خوب قبل از این که به این سرزمین بیایم به پادشاهیه پرتقال رفتیم تا ببینیم واسه چی مارو کار داشتن

مث این که فهمیده بودن نجات مال و اموالشون کار ما بوده میخواستم ازمون تقدیر کنن

اون جا بود که شاهزاده الکساندر رو هم دیدم خودت میدونی دیگه بهم گفت مواظبت باشمو کاریوکه میخواد واسش بکنم که ببینه واقعا دوشش داری یا نه

وارد شهرتون که شدم میخواستم خیلی عادی رفتار کنم رفتم یه کلاس موسیقی هم ثبت نام کردموا این طوری راحت تر بودم البته خوب من عاشق موسیقی هم هستم

هر بعد از ظهر میومدم کنار اون درخت روی بلند ترین تپه تا به قصر دیدی بهتری داشته باشمو بتونم خوب دربارش فکر کنم نقشه بکشم

اولین باری که دیدمت هنوز نمیدونستم تو واقعا کی هستی راستش از همون اول مهرت به دلم نشست ولی منم مٹ داداشمو اون دوتا رفیق دیگم خیلی خشک و مقرراتی بودمو تو عمرم هیچ حسی نسبت به کسی پیدا نکرده بودم

ولی ولی آرتیس من ازت خوشم اومد اما سعی داشتم جلوی احساسمو بگیرم چون فکر میکردم نمیتونم بهت برسمو اصلا با عقل جور در نمیومد کنجکاو شدمو راجبت تحقیق کردم فهمیدم تو همون پرنسیسی تو دیدار دوم دیگه میدونستم کی هستی ولی خوب چیزی نگفتم تا راحت تر بتونم باهات ارتباط برقرار کنم از این که فهمیدم تو همون پرنسیسی هستی که ما می خواستیم ازت محافظت کنیمو تو همونی هستی که شاهزاده الکساندر عاشقت بودو من باید به نقشم عمل میکردم دلم گرفت کم کم احساساتم نسبت بهت خیلی بیشتر شد بآراد و بایرامو بارمان خیلی سعی داشتن منو از عشق به تو منصرف کنن چون میدونستن که اگه ادامه بدم و تو هم منو دوست داشته باشی با این فعالیت های ما خطر زیادی تورو تحدیدی میکنه واسه همینم بعضی وقتا به جای من بآراد میومد پیشت و تو در اصل با اون صحبت میکردی نه من

یه هفته ازت دور شدم کارم شده بود شب بیداریو فکرو خیال میخواستم بیشتر فکر کنم به این فکر کنم که واقعا دوست دارم ؟ عاشقتم ؟ دوست داشتم بفهمم تو هم دوسم داری ؟ بعد باز به این فکر میکردم که خوب اگه هر دو همو دوست داشته باشیم چه طوری بدون هیچ خطری پیش هم بمونیم ؟ هر چی بیشتر فکر میکردم کم تر به نتیجه میرسیدم ! دیگه طاقت نیآوردمو برگشتم میخواستم حداقل یه بار دیگه ببینمتو احساسمو نسبت بهت بگم فهمیدم تو هم دوسم داری

اون روز بهترین روزم بود خیلی خوش حال شدم واسم مهم نبود که قرآره چه اتفاقی بیفته با خودم میگفتم هر طور شده پیشش میمونم

آخه دیوونه بدجور عاشقم کرده بودی! خلاصه که دورادور همش مواظبت بودمو در همون حال هم به کلاس موسیقی میومدم هم با بچه ها دنبال سر نخ و نقشه کشی واسه پیدا کردن اون بختکا بودیم با آقای ویلیام رفیق شده بودم این او آخر فهمیدم معلم خصوصیت هم هست

با اومدن الکس همه چی خراب شد ازم پرسید به چه نتیجه ای رسیدم منم واقعیتو گفتم بهش گفتم که عاشق الکس نیستی همزمان با اومدن الکساندر واسه دعوت کردن تو به عروسیش ما خیلی به بختکا نزدیک بودیم

اونا هم از فعالیت هامون با خبر شدنو تحدیدمون کردن که اگه مانع دزدیدن تو بشیمو یه بار دیگه مارو توی اون سرزمین ببینن حتما تورو میکشن

منم به اصرار زیاد بآرادو بقیه و واسه محافظت از تو مجبور شدم ازت دور شم دلم خیلی شکسته بود حالم بدجور خراب بود آرتمیس بیشتر ازین ناراحت بودم که تو دربارم چیا فکر میکنیو ممکنه ازم متنفر چی به خاطر سوءتفاهم

از ویلیام خواستم مژ خواهرش مراقبت باشه و همه جور هواتو داشته باشه اونم قبول کرد به ویلیام اعتماد کامل داشتم آرتمیس تا جایی که میتونستم هر بعد از ظهر میومدمو میدیدمت تا شاید یه کم از دلتنگیم رفع بشه حسابی تعجب کرده بودم نمیدونستم از خوشحالی بال در بیارم یا از تعجب شاخ ؟ بابا این آراد گودزیلا که از همون اول واقعا دوسم داشته

خاک به سرم کنن که اینقدر زود قضاوت کردم همه چیو واسم تعریف کرد تمام ماجرای این که بارمان یواشکی وارد گروه اون بختکای بیشعور شده و این که آخرین بار که آرادو دیدم و بهم گفتم دنبالم

نگرد همه چیو بهت میگه در اصل اون بآراد بوده

حسابی خرف بودم سعی میکردم نیشم شل نشه آراد هم تمام مدت که واسم داستان تعریف میکرد سرشو انداخته بود پایینو همش هم عرقای پیشونیشو پاک میکرد الهی بمیرم که اینقدر استرس داره بچم داشتم با چشم میخوردمش حسابی طلافی این چند مدت که ندیده بودمشو در آوردم بس که نگاهش کردم

بوی عطر تنش هم که دیوونم میکرد اصلا یه وضعی بود ها!

حرفاش که تموم شد سرشو بلند کردو با چشای نگرانو غمگین به چهرم نگاه کرد منم سریع نیشمو بستمو خیلی جدی رومو اونور کردم تو افق مهو بودم که آروم گفتم : آرتمیس بگو بگو که دوسم داریو منو بخشیدی

وای خدا جونم این با منه ؟ من آرتمیس! دستو پامو گم کرده بودم حسابی آخه خل و چل مشنگ تو که

بلد نیستی نقش بازی کنی چرا الکی میخوای بچه مردمو اذیت کنی آخه؟!
 خودمو جمع و جور کردم خیلی خشک گفتم: نمیدونم باید راجبش فکر کنم
 آره جونه بی بی بابابزرگه ننه ی اق داییم! من از همون اول اول بخشیده بودمش همین که دیدمش
 واسم یه دنیا ارزش داشت اصلا من غلطمو کردم که بخوام از دستش ناراحت باشم
 دستمو گرفتم بوسیدش چشمم گرد شد قلبم هم که بدجور دیوونه بازی میکرد گونه هام سرخ شدو
 خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکم گرفتشو رهانش نکرد با لبخندی گفت:
 آرتیمیس تو که میدونی من بدونه تو میمیرم تورو خدا عذابم نده به خدا این چند مدت به اندازه ی
 کافی عذاب کشیدم از دوریت خوب فهمیدم که چقدر بهت احتیاج دارم
 وا خدا جونم الهی فدات شم من تنم رعشه گرفته بود بدجور ولی خوب باید خونسردیمو حفظ کنم
 دوست ندارم فکر کنه چقدر ضعیفمو نقطه ضعفم اونه
 میخواستم طوری رفتار کنم که دیگه هیچوقت تو هیچ شرایطی به هیچ عنوان حتی اگه داشتم میمردم
 داشت میمرد تنهام نذاره
 من همیشه باهاشم دوباره بند بند انگشتمو بوسید گفتم: آراد تورور خدا بی خیال شواین کارا چیه
 گفتم که باید فکر کنم نکن همچین!
 مهربون نگاهم کردو گفت: باشه فقط این سوپتو بخور تا سرد نشده من که این همه مدت واسه رسیدن
 بهت صبر کردم این یکی دوروز هم روش!
 بلند شد رفت دلم ضعف رفت واسش دراز کشیدمو به سقف خیره شدم این تخته بوی آرادو
 میداد به به پتورو به بینیم نزدیک کردم نفس عمیقی کشیدم
 باورم نمیشه عشقم برگشته خدارو شکر که اون طور که فکر میکردم نشدو ویلیام عاشقم نبوده
 !وایحتما تا الان خانوآدم کلی نگرانم شدنای بابا
 سریع اون سوپرو تموم کردم تا باز صدای آراد در نیاد بلند شدم ظرفو برداشتمو رفتم بیرون
 از در اتاق که خارج شدم وارد یه راه رو کوتا شدم که دو سه تا در دیگه هم داشت
 از راه رو خارج شدمو حال بزرگ و مرتبی رو دیدم یه گوشه هم اشپز خونه بودو اون طرف خونه هم
 فکر کنم حموم دستشویی بود
 رفتم سمت اشپز خونه تا کاسرو بشورم دستم رفت سمت شیر که یهو یکی کاسرو گرفت با یه جفت

چشم عسلی رو به رو شدم ولی میدونستم دیگه چی به چیه ای نامرد پس تو بودی که جای آراد میومدی پیشم ؟

یعنی کپی برابر اصل آراد بود ها با لبخندی گفت : شما چرا ؟ ما خودمون میشوریمش حالتون بهتره ؟ سری تکون دادمو گفتم : بله بهترم بآراد خان

کاسرو از دستش کشیدمو گفتم : نه چه زحمتی خودم میشورمش دیگه

اون یه طرف کاسرو گرفت منم اون طرف دیگشو من میکشیدم طرف خودم بآراد هم میکشید طرف خودش

پشت چشمی واسش نازک کردم گفتم : بازیتون گرفته ؟ اون زمان که جای آراد میومدین پیشم که برج زهر مار بودین

معلوم بود داره خندشو قورت میده گفت : جدی ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادمو گفتم : آره بابا ولی خوب نقشتونو بازی میکردین

لبخندی زدو کاسرو از دستم کشید گفت : خوبه به خودم امیدوار شدم راستی پرنسس دل این داداش کوچیکه ی مارو نشکن دیگه

سرمو انداختم پایینو گفتم : مگه اون دلمو نشکوند ؟

بهم نزدیک تر شدو آروم گفت : نه نشکوند به خدا نشکونده دل خودشو شکسته حالا ابجی خانوم همیشه یه کم راه بیایو منطقی فکر کنی ؟

من که میدونم چقدر عاشقشی ازنگاهت حالات از همشون میشه فهمید که چه جوری قلبت واسش میزنه و اصیرشه

به بآراد میشد اعتماد کرد آخه خیلی گرم و آرامش بخش حرف میزد بهم گفت ابجی خانوم یه داداش دیگه هم پیدا کرده بودم

سرمو بلند کردم با لبخندی گفتم : میگم الان تو داداشم حساب میشی ؟

خندیدو گفت : خوب هم میشه داداشت باشم هم برادر شوهرت

با شیطننت گفتم : فعلا که همون داداشم باش من که شوهر ندارم

اخم کوچیکی کردو گفت : از این حرفا نزنن ها کاری نکن که عشقت نسبت به عشقت از دست بره !

لبخندی زدمو خواستم حرفی بزنم که یهو صدای سرفه ی کسی مانع از حرف زدنم شد

برگشتیم به سمت در نگاه کردیم آراد با اخمای در همو صورت قرمز به چهار چوب در تکیه داده

بودو مارو نگاه میکرد

بآراد یواشکی چشمکی به من زدو رفت بیرون منم کاسرو گذاشتم رو کآینتو همون طور که سرم پایین بود و سعی میکردم ضربان قلبمو نشنوه از کنارش رد شدم که برم بیرون بازومو گرفتم درست روبه روش متوقف شدم اوه اوه رگ گردنش چرا اینقدر غلبه اس ؟ با ترس به چشای عسلیه ناراحتش نگاه کردم هیچی نگفت فقط با خشم زل زده بود تو چشام بعد از یه مدت کوتاه بازومو ول کردو سرشو انداخت پاییندستشو فرو کرد لای موهاشو ازم دور شد !؟ منم همون جا به چهار چوب تکیه دادم !وایچه ابهتی داره یعنی غیرتی شده بود ؟ از چی عصبی بود ؟! لامصب نمیدونه که وقتی بهم نزدیک میشه منو تا مرز سخته زدن میبره وای خدا این پسرو ازم نگیر مال خود خودمه باشه ؟

آراد:

از اتاق رفتم بیرون خدا خدا میکردم آرتمیس کله شق بازیو لجبازیشو بذآره کنار رفتم رو تراس ایستادمو به منظره ی برفی بیرون چشم دوختم نگرانم خیلی نگرانم دستامو فرو کردم تو جیب شلوارم نفس عمیقی کشیدم اخیش همین که الان پیشمه از همه چی واسم با ارزش تره دیگه هیچوقت تنهانش نمیذارم عمرا اگه اجازه بدم آرتمیس مال کسه دیگه ای بشه اون دختره بغلیه خودمه

سردم شده بود رفتم تو خونه و خواستم یه لیوان اب از تو اشپز خونه بردارم که با دیدن صحنه ای خشکم زد نفسم حبس شدو فکم هم منقبض رگ گردنم زد بالا درسته بآراد داداشمه و بهش اعتماد دارم ولی ولی به این حسودیم شد که چرا آرتمیس به من که میرسه اخماش تو همه و محلم نمیده بعد داره با بآراد خوش وبش میکنه متوجه من که شدن بآراد سریع رفت بیرون آرتمیس کاسه ی سوپشو که خورده بود گذاشتو خواست از کنارم رد شه که بره بیرون

بازوشو گرفتم زل زدم تو چشاش نمیخواستم ناراحتش کنم سرش داد بزنم واسه همین هیچی نگفتم فکر کنم فهمید که ناراحت شدم بازوشو ول کردم ازش فاصله گرفتم نفسای عمیق میکشیدم تا خونسردیمو حفظ کنم

رو مبل نشسته بودمو سرم بین دوتا دستام بود دستی رو شونم نشست

بآراد بود با لحن مهربونی گفت: داداش غیرتی من چطوره ؟

لبخندی بهش زدمو گفتم : اشتباه فکر نکنی هابه خدا فقط یه کم حسودیم شد
 خندید آروم گفتم : خوب حالا چی میگفت ؟
 خندش بیشتر شدو گفت : هیچی بابا داشت میگفت مٹ داداشش میمونم
 اخیش نفس راحتی کشیدمو گفتم : خوب میدونستم بابا
 خندیدو یه مٹت حواله ی بازوم کرد گفت : آره جون بی بیت
 بلند شد رفت عجب هامنم بدجور اصیر این دختر شدم
 با بایرامو بآراد رفتیم ببینیم این بختکا تو چه حالین و باید چه جوری حسابشونو برسیم ؟
 قبل از اینکه بریم رفتیم سمت اتاقم آروم درو باز کردم آرتمیس خواب بود مٹ این که خیلی بی خوابی
 کشیده
 دلم واسش ضعف رفت اینقدر ناز خوابیده بود که خدا میدونه بهش نزدیک شدمو آروم گوشو بوسیدم
 نمیتونم خیلی سخته جلوش مقاومت کنم
 گوشو نوازش کردم موهاشو که افتاده بود رو پلک های بستش کنار دادم
 بالاخره یه روز این چشما مال خودم میشه فقط خودم
 از اتاق خارج شدمو از خونه پریدم بیرون
 بایرام با نیش باز گفت: چه عجب کارتون تموم شد بابا بسه دیگه چقدر دل میدی قلوه میگیری ؟ خوبه
 حالا دختره محلتم نمیده
 گفتم : خفه بابا تو اصلا به دل و قلوه ی من چی کار داری ؟
 خندیدن تاختیم سمت اون کلبه ی وامونده
 توی راه حسابی فکرم مشغول بود بآراد گفت : آرتمیس بدجور دوست داره
 با این حرفش رادارام فعال شدنو بهش نگاه کردم لبخندی زدو گفت : به جان خودم کاملاً معلومه که
 عاشقته و بخشیدت ولی مٹ اینکه میخواد یه چیزو بهت بفهمونه
 با تعجب گفتم : آخه چیو مثلاً ؟
 بایرام گفت : خنگ از ما میپرسی ؟ تو باید باهاش حرف بزنیو بفهمی چی به چیه !
 پشت چشمی واسش نازک کردم گفتم : من باهاش حرف زدم ولی داره لجبازی میکنه و محلم نمیده
 احساس میکنم دیگه مٹ قدیم اون طور که باید دوسم نداره
 بآراد اخمی کردو یکی زد پس کلم گفتم : دیگه نبینم از این فکرا بکنی ها

دختره آراد آراد از دهنش نمیفته بعد تو داری میگی دوست نداره ؟ بهش فرصت بده برادر من
 سری تکون دادمو دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد
 تو فکر بودم که با تکونای بآراد به خودم اودم ایی بابا دستم کنده شد با اخم بهش نگاه کردم که دیدم
 داره با تعجب و دهن باز به رو به روش نگاه میکنه
 با دیدن اون صحنه داشتم از تعجب شاخ در میآوردم خونه هه توسط سربازای سلطنتی محاصره شده
 بودو چند تا از بختکا رو هم دستگیر کرده بودن دهنمو بستمو گفتم : اوه اوه بچه ها مٹ اینگه بابای
 آرتمیس دست به کار شده و فهمیده اینا کجا ان
 کار ما هم اسون تر شد خدارو شکر
 بایرام گفت : خیلی خوب شد اگه بتونیم با همکاریه نیروی پادشاه کل بختکارو شتک کنیم که عالیه
 سریع از اون جا دور شدیم
 آرتمیس :

چشمامو آروم باز کردم اخیش وا من چقدر امروز مٹ خرس هی خواآیدم بین اینا چی فکر کن راجبم
 با کلی غرغر از رو تخت پایین اومدم یه نگاه تو آیینه به خودم انداختم خوب خوبم فقط موهام یه کم شبیه
 جنگل امازون شده

یه دست به سروروم کشیدمو رفتم بیرون خونه ساکت و آروم بود دیدم رو یکی از مبلا یه نفر
 نشسته چون پشتش بهم بود فقط کلشو میدیدم
 آروم بهش نزدیک شدم جلوش که ایستادم فهمیدم همون آقا دزده که الکی بود نشسته رو مبل
 به خودم که اومدم متوجه شدم که چند دقیقه ای که مٹ بز زل زدم به بنده ی خدا
 با تعجب منو نگاه میکرد یه تکونی خوردمو رو مبل نشستم درست رو به روش
 چشمامو ریز کردم آروم گفتم : پس تو همون دزده بودی که به من میخندیدی ؟
 چشاش گشاد شدو بعد از یه کم مکث گفت : اهان آره آره خودم بودم بارمان هستم
 سری تکون دادمو گفتم : خوشبختم میشه یه چیز پپرسم ؟
 همچنان تو بهت بود سرشو تکون دادو آروم گفت : باشه
 خندم گرفته بود از حالتش آخه من همچین یه قیافه ی مشکوکو باحال به خودم گرفته بودم که خدا میدونه
 .

پرسیدم : تو واسه چی اون روز که منو دزدیدین مٹ اون یارو یه چشمه و اون دوتا غول بیابونی از

کارام تعجب نکردی ؟

یه لبخند زدو گفت : خوب آخه آراده از تو زیاد و آسمون تعریف کرده بود واسه همینم با دیدن کارات زیاد

تعجب نکردم چون اون طور که آراده تعریف کرده بود همین رفتارها هم ازت انتظار میرفت

چش غوره ای بهش رفتمو گفتم : خوب میشه یه سوال دیگه هم بکنم ؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

با اخمای در هم بلند گفتم : خوب واسه چی از همون اول همه چیو بهم نگفته بودی که اینقدر هر شب

کابوس نبینم ؟ هان ؟ همتون مٹ همین

از صداو عصبانیتیم جا خورد اب دهنشو غورت دادو گفت : به جون خودم اگه بهت میگفتیم ممکن بود

تمام نقشه هامون نقشه بر اب بشه

همچین ترسیده و مظلوم اینو گفت که دلم واسش سوخت سری تکون دادمو گفتم : اوهومپس که اینطور

نگاهم افتاد به لیوان توی دستش که داشت ازش بخار بلند میشد چشم به لیوان بود خیلی حوس یه چیز

داغ کرده بودم اب دهنمو غورت دادم به به

یهو از جاش بلند شدو لیوانو گذاشت رو میز کجا میری بابا منو با این لیوان گرم و خوشمزه تنها نذار

اه خوب اگه اومدی دیدی چیزی از این لیوانو محتویات توش نمونه ناراحت نشی ها

هووف ! تو فکر بودم که لیوانو بردارم جیم شم یا بخورمش بعد خودمو بزخم به خواب یا بخورمش

بگم ریخت یا بردارم ببرم بخورمشو از اتاق نیام بیرون و لیوانو سر به نیست کنم بگم من اصلا

نمیدونم کجاست

چی کار کنم ؟ یهو دیدم با یه لیوان دیگه داره میاد سمتم با لبخندی لیوانو رو به روم گرفتو گفت :

بگیر بخور خوبه برات

یه نگاه به لیوان کردم حسابی نیشم شل شداخ جون لیوانو گرفتمو با نیش باز گفتم : !وایدستت

درد نکنه کاش آرامم یه کم از تو یاد میگرفت

!وايخاک تو گورم با دستم جلوی دهنمو گرفتم بارمان هم که نیشش شل شده بود گند زدم رفت

حالا آراده بفهمه کلمو میکنه راستی آراده بقیه کجان ؟

سریع گفتم : بقیه رفتن بیرون ؟

همون طور که لیوان شیر داغشو فوت میکرد سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

ای بابا ناز بشی پسر خوب حرف بزن دیگه مگه لالی ؟

تو فکر بودم لیوانو به لبم نزدیک کردم به اندازه ی نصف قلوپ ازش خودم یعنی فقط به سر سوزن به زبونم تماس پیدا کرد انچنان سوخت که خدا میدونه لیوانو گذاشتم رو میزو زبونمو در آوردمو شروع کردم با دستم به باد زدنش همچین باد میزد که احساس کردم الان دستام از مچ در میره ! بعد به مدت که خنک تر شد نفسمو فوت کردم بیرونو صاف نشستم اخیش چشم افتاد به بارمان که با چشای از حدقه در اومده منو نگاه میکنه اوه اوه چه گندی زده بودم به لبخند کجکی زدمو خیلی آروم طوری که کسی شک نکنه لیوانو باز برداشتمو فوتش کردم بعد گفتم :

- وای بارمان خان این چه داغ بود منم که حساس اصلا به وضعی

هه چی گفتم از شوک که خارج شد با به حالت مصنوعی که سعی میکرد خودشو نگران نشون بده گفت : چیزی که نشد ؟ مشکلی ندارید الان !؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم لیوانشو گذاشتو بدو بدو رفت تو اشپز خونه وای اینم که ترشی نخوره به چی میشه ها.خود درگیری مضمن داره

شیرمو که تموم کردم چشم افتاد به لیوان بارمان که رو میز داشت بهم چشمک میزد لبمو گاز گرفتو رومو کردم اونور گفتم : نخیر فکر نکن من میام تورور بخورم به اندازه ی کافی شوتی بازی در آوردم واسه امروز بسه

ولی نامرد با به لبخند ملیح و خوشمزه و چشمک های گرم منو وسوسه میکرد دیگه طاقت نیاوردم وقتی کار اون لیوان شیر هم به سره کردم دوتا لیوانارو برداشتم ببرم اشپزخونه

نزدیک که شدم صدای خنده ای رو شنیدم آروم سرمو بردم تو که دیدم این بارمان بدبخت از خنده کبود شده و به زور خودشو سر پا نگه داشته

این این داره به من میخنده ؟ خوب شاسگول معلومه دیگه با این خل بازی که من در آوردم بایدم اینطوری از خنده ریشه بره

وای حالا نمیره به وقت ؟ وقتی متوجه حضور من شد سریع خودشو جمع و جور کردو به زور

نیششو بست چشاش خیس شده بود اخی ببین از بس خندیده اشکش در اومده بی چاره

معلوم بود هنوز داره به زور جلو خودشو نگه میداره با نیشخندی گفتم : راحت باشین بابا این جا که کسی نیست

تا اینو گفتم ترکید از خنده منم یه چش غوره بهش رفتمو لیوانارو گذاشتم رو کآینتو رفتم بیرون
 اییش بی ادب دهنم سوخته بوده بعد این هر و هر به من میخنده بی شخصیت
 رفتم رو مبل ولو شدم یه نگاه به اطراف خونه کردم بارمان هم که دیگه خنده هاش تمومید اومد
 نشست رو مبل پرسیدم : خوب من کی برم ؟
 ابروهاش پرید بالا و گفت : کجا ؟
 پشت چشمی وانش نازک کردم و گفتم : سر قبر ننه بزرگم خوب معلومه دیگه خونمون
 لبشو گاز گرفتو خندشو خورد با صدایی که رگه های خنده داشت گفت : والا نمیدونم باید آراده بگه که
 چی به چیه فعلا گفته اینجا جات امن تره
 هوفی کردم و چیزی نگفتم دلم واسه آراده تنگولیده بود ای بابا پس کی میاد ؟
 یهو درخونه باز شد من صاف نشستمو زل زدم به در آراده اومد تو نه این که بآراده حتما بعدیش آراده
 بآراده اومدو با لبخند سلامی کرد ما هم جوابشو دادیم ای بابا بی خیال بیا برو اونور آراده خودمو ببینم
 دیگه بعدی وارد شد وای اینم فکر کنم بایرامه که
 پس آراده کو؟! آقا نامردیه
 بایرام هم اومدو بادیدن ما لبخندی زدو سلام کرد بازم جوابشو دادیم من زوم بودم رو در که بعد چند
 دقیقه آراده هم اومد تو
 اخیش نیشم باز شد با دیدن من زل زد به چشامو با لبخندی سلام کرد منم سریع نیش بازمو جمع
 کردم و خیلی خشک گفتم : سلام
 بدبخت حسابی جا خورد از اون لحن سردم اخماش رفت توهمو اومد نشست پیش بقیه ولی همچنان
 با درموندگی به من نگاه میکرد
 به خدا دیگه داشتم کم میآوردم نزدیک بود از قهر بودنو ناز کردنو غرورو و هر چی که هست دست
 بردارم و پیرم بغلش بگم عاشقتم
 او هوک چه لوس بازیایو اش تر برو منم پیام چی میگی با خودت ؟
 بایرام خندون گفت : خوب پرنسس خانوم میبینم که بابات حسابی دست به کار شده و بدجور سعی داره
 پیدات کنه
 ابرو هام پرید هوا و گفتم : چی ؟ مگه چی شده ؟

بآراد گفت : هیچی بابا کل سربازای قصر اون کلبرو محاصره کردنو نصف بیشتر بختکارو هم دستگیر کردن

ذوق زده گفتم : اخ جون خوب من کی برم خونه ؟

قیافه ی آراد غمگینو مچاله شد بآراد و بایرام هم یه نگاه نگران به آراد انداختن و بآراد رو به من گفت:

-خوب خوب چیزه ما هنوز باید سردستشون رو هم گیر بیاریمو کارشو بسازیم بعد دیگه میتونی بری بارمان گفت : تقریبا دو سه روزی طول میکشه البته معلوم نیست ها

دلم واسه آراد کباب شد وای خیلی خوشحالم که اینقدر دوسم داره کم کم دیگه بهش میگم آره جوابو بهش میدم این بار بیاد پیرسه قول میدم کامل باهاش صحبت کنم بگم چقدر دوشش دارم آراد بلند شد رفت سمت اتاقش اه واسه چی رفتی تازه دیدمت بابا خیلی بدی !

بآراد اومد پیشمو گفت : آرتمیس یه دقه میای کارت دارم ؟

بلند شدمو گفتم : آره حتما

به بآراد میخورد خیلی پسر منطقیی باشه

مث آراد مغرورو یه دنده و کله شق نبود

به اون سمت پذیرایی اشاره کردو با هم رفتیم رو دوتا صندلی آخر خونه نشستیم

منتظر نگاهش کردم بهم لبخندی زدو گفت : تو نمی خوای دست از این لجبازیت برداری ؟

داداشم داره تموم میشه به خدا بعدا پشیمون میشی پشمون میشی از این که چرا این فرصت های

خوبتونو از دست دادی با لجبازیو غرورت داری دل آرادو میشکنی دختر هیچ فهمیدی !؟

قلبم فشرده شد !وایمن چی کار کردم ؟ از اول نباید همچین کاری میکردم اینطوری شخص بنده

دارم آرادو از خودم دور میکنم

شرمنده سرمو انداختم پایین بآراد گفت : خوب ؟ حالا میخوای چی کار کنی ؟

یه کم مکث کردم گفتم : خوب خوب من نمیخواستم آرادو خورد کنم راستش من فقط میخواستم یه

جوری بهش بگم که بابا من همیشه پاش هستم ناراحتم از این که چرا بهم واقعیتو نگفت ؟ میدونم واسه

محافظت از خودم ازم فاصله گرفت ولی دیگه هیچ وقت نمیخوام همچین کاری بکنه

آراد لبخندی زدو با مهربونی گفت : خوب خداروشکر فکر کردم دیگه مث قبلا دوشش نداری

ولی به نظر من باید تمام این حرفارو از همون اول بهش میگفتی باید باهاش حرف میزدی آخه تو بهش محل ندی که اون نمیفهمه تو چی تو دلته و چی میخوای بهش بفهمونی باهوش خندم گرفت باهوشو خیلی بامزه گفت! خوب راست میگفت از بس بی فکرم دیگه همون لحظه آراد اومد میخواست بره بیرون که تا سر برگردوندو چشش افتاد به ما چشاش متعجب شدو اخماش رفت توهم سرعتش یه کمکم شد ولی واینستاد منم به کل خندم رو لبم ماسید آخرین نگاه غمگینشو بهم انداختو رفت بیرون درو محکم کوبید به هم ای بابا چی شد؟ کجا رفت؟ چرا رفت؟! میگم جدیداً تو چشاش یه غم بزرگی هست ها یعنی از دست من ناراحته؟ بابا من که گفتم اگه این بار بیاد بگه بهم جواب بدم همه چیو میگم بهش منم خوشم نیاد اینقدر دارم سرد برخورد میکنم دلم تنگ شده واسه خنده هاش واسه اغوشش واسه چشای مهربونش که زل میزنه تو چشام

آراد:

در پشت سرم کوبیده شدو سریع از اون جا فاصله گرفتم نمیدونم کجا میرم اصلاً مقصدی ندارم فقط به یه کم آرامش و تنهایی نیاز دارم همین بی هدف قدم میزدمو سرمو انداخته بودم پایین آراد خجالت بکش مرد که بغض نمیکنه چت شده پسر؟ نمیدونم هیچی نمیدونم چرا میدونی میدونی که به خاطره آرتمیسههمش به خاطره همون دختری که بدجور قلبتو اصیر کرده احساس میکنم دوسم نداره شاید من دیگه خیلی دیوونه وار عاشقش شدم نباید اینطوری میشد عجله کردم ولی ولی دست خودم نبود که اصلاً نفهمیدم کی؟ چه جوری اینقدر زیاد شد عشقم نسبت بهش!

چند بار ازش پرسیدم بهم بگو دوسم داری گفت باید فکر کنم اصلاً این جملش واسم غافل درک نیست نمیتونم بفهممش! اگه کسیو دوست داشته باشیو عاشقش باشی که دیگه نیاز به فکر کردن نداره نه نه نه

من من نمیخوام اینطوری تموم شه آخه چرا نباید دوسم داشته باشه ها؟ چرا!!! دوزانو رو زمین نشستمو فریاد زدم: چرا؟! قطره ی اشک لجوج روگونمو پاک کردم دلم تنگه قلبم شکسته غرورم خورد شده چرا این بازی تمومی نداره؟

سرنوشت بی خیال ما شو برو با یکی دیگه بازی کن به خدا خسته شدم دیگه طاقتم تموم شد بابا
مگه آدم چقدر کشش داره ؟

میتراسم از این که یه بآره دیگه ارزش پیرسم جوابمو بده ولی ولی بگه دوسم نداره منو نمیخواه
این حق نیست که من این جوری از آرتمیس جدا شم ته نامردیه
خدایا خواهش میکنم هوامو داشته باش دنیا آرتمیسو ازم نگیر
نمیدونم چقدر گذشت گذر زمانو حس نمیکردم با خودم حرف میزدم و تو فکر و خیال به سر میبرد
هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم خیلی دودل بودم
هنوز نمیدونستم نظرش چیه موندنیه یا نه ؟!
از غروب یه کم گذشته بود به سمت خونه قدم گذاشتم خندیدنش واسه دیگران عصیم میکنه اخماش
واسه من داغونم میکنه از حرف صبحش یادم اومد (اخ جون خوب من کی برم خونه ؟)
قلبم فشرده شد یعنی اینقدر دوست داره زود تر برگرده ؟
خون خونمو میخورد رگ حسادتم زده بود بالا از دستش دیگه بدجور کفری بودم
نکنه از ویلیام خوشش اومده و دلش پیش اون گیره ؟
شاید یکی دیگه پیدا شده تو نبودم که جامو پر کرده !
!واینه فکم منقبض شد دستام مشت شده بود از عصبانیت اصلا حالا حالا ها نمیذارم بره
نمیذارم برگرده تا نگه دوسم داره ول کنش نیستم
با این فکر انرژی گرفتم به خودم که اومدم دیدم هنوز کلی تا خونه فاصله هست ای بترکی آراد مگه
کخ داری اینقدر دور میشی ؟ اونم بدون اسب خوب منگلسیم خان موقع قدم زدن به برگشتنم فکر کن
دیگه

بالا خره رسیدم هووف چه طولانی بود من کی این همه راه رفته بودم ؟
نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم همه دور میز نشسته بودن با اخمای در همو قیافه های مچاله به
ظرف غذای وسط میز خیره بودن همچین با حسرت بهش نگاه میکردن آرتمیس هم که نگرانو
پیشون چشش به در بود تا منو دید لبخندی رو لبش نشست

تعجب کردم چه خبره اینجا ؟

بچه ها تا منو دیدن اخماشون باز شدو با ذوق و به کمک چنگالو قاشقو چاقو و دستو انگشتو هر چی

میتونستم حمله کردن سمت غذاها

وا؟ مگه از قحطی اومدن ؟ از قیافه هاشون خندم گرفته بود آرتمیس زیر لب سلامی دادوخیلی

خانومانه و آروم غذاشو میخورد

اخماش مٹ قبلا تو هم نبود بذار ببینم اول که وارد شدم بهم لبخند زد ؟

خاک به سرت مونده ی لبخندشی ؟ ولی به خدا لبخند زد ها نه بابا راه زیاد زده به سرت آقا

هووف حتما باز فانتزی زدم رفتم نشستم سر میز چشم از آرتمیس بر نداشتم یعنی نمیتونستم بردارم

دست خودم نبود همیشه با نگاهم دنبالش میگشتمو دلم میخواست چشم رو اون باشه بی اختیار

این غذای مورد علاقم بود اخ جوونهمیشه که میرفتم رستوران خوراک قارچ سفارش میدادم

عاشقش بودم

این سه تا رفیق خل من که گفته بودن بلد نیستن نامردا از این غذا درست کنن!

بعله دیگه حتما تنبلیشون میکرده رو نمیکردن که بلدن حالا بعدا به حسابشون میرسم فعلا غذارو بچسب

یه قاشق پر چیوندم تو دهنم به چه مزه ی خوبی داشت یعنی کیف کردم ها!

قاشق دومیرو برداشتم که یهو چشم تو نگاه مشتاق آرتمیس گره خورد تا منو دید سرشو انداخت پایینو

مشغول خوردن شد

یعنی چی ؟ چرا امروز همچین شده ؟ امروز که نه از وقتی برگشتم

بوی غذا که پیچید تو بینیم باز ذوق زده و خوش حال شروع کردم به خوردن بسه دیگه امروز زیادی

فکر کردم میترسم مخم بپکه دو سه بار بشقابو پرو خالی کردم حسابی سیر شده بودم ها

البته دیگه از سیر هم گذشته بود فراسیر شده بودم

بچه ها همشون بعد از لیس زدن ظرفو انگشتاشون از کنار میز پراکنده شدنو دیگه غیب شدن اصلا

انگار اب شده بودن نامردا وقت خوردن که میرسه خوب پایه ان ولی بعدش میذارن میرن

آرتمیس از جاش بلند شدو شروع کرد به جمع کردن میز چقدر این دختر مهربونه کاش نسبت به منم

یه کم لطافت به خرج میداد از اون روز که اومده فقط با این سه تا الدنگ خوب گرم گرفته

دست از نگاه کردن بهش برداشتمو بلند شدم منم یه کم کمک کردم با هم میزو تمیز می کردیم

خواستم پارچ ابو بردارم که دستم خورد به دست آرتمیس اونم میخواست پارچو برداره

ابو کشیدم طرف خودمو گفتم : من میبرم
 یه ابروشو داد بالا و کشید طرف خودش آروم گفت : نه خودم میبرم
 دلم لرزید چه عجب صداشو شنیدم از وقتی اومدم ساکت بوده نامرد دیگه داره منو تو حسرت شنیدن
 صداش هم میذاره
 لبخندی زدمو باز پارچو کشیدم سمت خودم گفتم : نه بابا خودم میبرم دیگه
 پشت چشمی واسم نازک کردو ابو کشید طرف خودشو گفت : گفتم خودم میبرم
 با جدیت تمام گفتم : بدش من دیگه میبرمش
 نمیدونم تو چشم چی دید که همون طور که با تعجب و یه حالت خاص نگاهم میکرد دستاش پارچو ول
 کردن
 بعد یه مدت کوتاه یهو به خودش اومد تکونی خوردو یه کم ازم فاصله گرفت سرشو انداخت پایینو رفت!؟
 هنوز تو خماری چشاش بودم چشاش چه جذابه
 آراد خفه دیگه هیز بازیو بذار کنار
 پارچو گذاشتم سر جاشو رو مبلا ولو شدم
 چشامو گذاشتم رو هم نفس عمیقی کشیدمو نفهمیدم کی خوابم برد
 صبح احساس کردم یه چیزی رو بینیم هی راه میره با دستم دادمش کنار
 خوبه زمستونه ها نمیدونم این مگسا از کجا پیدا شون میشه!؟
 تازه چشم داشت گرم میشد که باز مگسه اومد چند بار زدمش کنار آخر همچین کوبوندم رو صورتم که
 دو متر از جا پریدم
 اخم دراومد دلم میخواست مگسه رو پیدا کنم دونه دونه بالاشو بکنم بعد از پاش اویزونش کنم بیرون
 تو سرما بعد هم بدمش به آقا عنکبوت
 بینیمو مالیدمو چشامو باز کردم با نیش باز بایرامو قیافه ی پوکیده از خنده ی بارمان رو به رو شدم
 بی شعورا پس کآره اینا بوده چه دل خجسته ای دارن بابااول صبحی مسخره بازیو شوخی خرکی
 هاشون گل کرده واسه من
 یه چش غوره ی توپ بهشون رفتم که بارمان نیششو بست با اخم گفتم : آخه آدمای نفهم آدمو
 اینجوری از خواب بیدار میکنن ؟
 بایرام با خنده گفت : خوب چی کار کنیم حوصلمون سر رفته بود تو هم که داشتی تو خواب لبخند های

ژکوند میزدی گفتیم بیایم از اون حالو هوا درت بیاریم خودمونم یه کم بخندیم بلکه روحمون شاد شه
مشکوک پرسیدم: از کدوم حالو هوا؟

بارمان با شیطننت گفت: معلومه دیگه حالو هوای خلوت با آرتمیس خانومتون و لبخندای ژکوند تو
خوابتون آقا

تا اینو گفت بلند شدم افتادم دنبالش

بلند گفتم: خوب پسره ی یالقوز وایستا تا لبخند ژکوندو حالیت کنم یه بار دیگه اسم آرتمیسو بیاری
خفت میکنه

با خنده همون طور که از دستم فرار میکرد گفت: چشم آقای عاشق پیشه دیگه اسم آرتمیسو نمیارم
تند تر دویدمو گفتم: بس که الاغی

پاش به مبل گیرید و ولو شد روش منم رفتم تا جا داشت همو زدیم اصلا یه وضعی
هر کدوم خسته و بی حال یه وره مبل ولو بودیم یهو چشم افتاد به آرتمیس که با دهن باز داره مارو نگاه
میکنه

بارمان شاکی گفت: اه دیدی همش تغصیر تو بود آراد بابا اون یه نیمچه ابرویی هم که داشتیم به باد رفت
جلوش

با این حرف بارمان آرتمیس زد زیر خنده قلبم اومد تو دهنم! وایاز اون خنده خوشگلاش رفت
خیلی دلم میخواست تا آخرش زل بزنم به خندشو اون چاله خوشگل لپاش ولی تمام حواسم به بارمانو
بایرام بود

ای بر پدرتون صلوات اینا چرا مات آرتمیسن؟

کلافه از جام بلند شدمو رفتم سمت آرتمیس خندشو خورد دستشو گرفتمو بردمش سمت اتاق
بی حرفو با تعجب دنبالم کشیده میشد

درو بستم یه نفس عمیق کشیدمو رو کردم به آرتمیس ازچشاش تعجب میبارید
رفتم جلو یه قدم رفت عقب باز من رفتم باز اون رفت خندم گرفته بود ولی ظاهرمو حفظ کردم

با ناراحتی و مثلاً عصبی گفتم: د خوب آخه واسه چی اینقدر منو عذاب میدی تو؟

با تعجب و پرسشگرانه نگاهم کرد گفتم: دختر تو که آخر منو میکشی جوون مرگم میکنی پیرم میکنی

نگرانو تو چشاش میدیدم منم کخ دارم ها دختر مردمو اذیت میکنم بعد میگم واسه چی محلم نمیده
خورد به دیوار هه دیگه نمیتونه بره عقب بهش نزدیک تر شدم گفتم: چند وقته قلبمو به بازی گرفتی؟

چند وقته که خودتو کردی خوابو خوراکم ؟

یه دفعه دستامو گذاشتم دو طرف صورتشو بلند گفت : د خوب لامصب دوست دارم میفهمی ؟
بدبخت از ترس زهرش ترکید همچنان بی حرفو با چشای ترسیده و مضطرب زل زده بود تو چشم
اخ که دلم میخواست اون لپشو بخورم !

گونشو تند بوسیدمو آروم تر گفتم : آرتمیس خانوم بسه بسه هرچی عذابم دادی دیگه تمومش کن
آخر میفتم میمیرم ها

لبخدی زدو گفت : آراد آراد

پرید بغلمو با بغض گفت : آراد من معذرت میخوام منو ببخش
.حسابی جا خورده بودم با خودم گفتم الان کلی اخم و تخم میکنه و دعوا میکنه و لجبازی ولی چی شد
؟ الان تو بغلمه ؟ داره گریه میکنه و میگه منو ببخش ؟
واسه چی ببخشمش ؟

!وایخدا به خودم فشردمشو گفتم : الهی من قربونت برم اینطوری گریه نکن داغونم میکنی
میدونی که چقدر بدم میاد اشکاتو ببینم

آروم شدو سرشو گذاشت رو شونم اخیش انگار دنیارو بهم داده بودن
رو سرش هزار تا بوسه گذاشتم

با صدای گرفته که سعی میکرد جلوی گریشو بگیره گفت : آراد من معذرت میخوام من خوب من
میخواستم با کم محلی و قهر بهت بگم دیگه هیچوقت تنهام نذار همین همیشه پا به پات هستم
قول میدمحتی اگه جونم در خطر بود تنهام نذارم بدجور داغون میشم آراد به خدا حاضرم بمیرم
ولی بدون تو زنده نباشم

دلم لرزید خدارو شکر کردم پیشونیشو بوسیدم تو چشای خوشرنگش نگاه کردم و گفتم : چشم شما
جون بخواه غلط کردم تنهات گذاشتم قول میدم قول میدم دیگه هیچوقت نمیذارم تنها بمونی عمرا
اگه دیگه تنهات بذارم عزیزم

لبخندی زدو محکم خودشو به اغوشم فشرد و آروم گفت : ممنونم واقعا ممنون
بعد از این که خوابش برد سرشو بوسیدمو از اتاق رفتم بیرون بچه ها همه کنار هم نشسته بودنو نقشه
ها و کاغذ رو میز پهن بود

شاد رفتم سمتشونو یکی زدم پس گردن بارمان شاکی گفت : هووی باز چته وحشی شدی ؟

خندیدمو گفتم : حرف نزن بابا این به خاطر این بود که
 با تعجب نگاهم کرد خندم گرفته بود مونده بودم چی بگم ؟ به خاطره چی زدم آخه ؟
 چمدونم؟ همینجوری دل به خواهی زدم دیگه
 حرفو عوض کردم گفتم : خوب رفقای شکموی من به کجا رسیدین ؟
 بایرام گفت : همچین میگه شکمو انگار ما ندیدیم خودش چهار تا بشقاب پرو خالی کرد
 خندیدیمو حق به جانب گفتم : خوب من بعد از این که از خجالت شکم در اومدم میز رو هم جمع کردم
 مگه کلفت گیر آوردین همه ی کاراتونو میذارین رو دوش آرتمیس
 باز خوبه بلدین غذا درست کنین وگرنه این آرتمیس بدبخت کلی خسته میشد
 بآراد یه دست به شکمش کشیدو با نیش باز گفت : نههما کی بلد بودیم خوراک قارچ درست کنیم ؟
 با تعجب گفتم :

-پس کی ؟ نه! شامو آرتمیس درست کرده بود ؟
 هر سه شون به نشونه ی مثبت خوشحال سرشونو تگون دادن رفتم یکی یکی زدم پس کلشون که اخشون
 هوارفت
 گفتم : تا شما باشین که دیگه از این قلدر بازیا در نیارین ضعیف گیر آوردین آره ؟
 بارمان با خنده گفت : اینقدر سخت نگیر پسر جون پوستت خراب میشه عزیزم
 همچین با عشوه گفت که هممون زدیم زیر خنده یهو با اخم همرو خفه کردم گفتم : هییش آروم بابا
 بچه خوابه
 با تعجب زل زدن به من بعد زل زدن به همدیگه و به بدبختی آروم خندیدن چون آروم میخندیدن همچین
 قرمز شده بودن بی چاره ها
 بایرام گفت : همچین میگی بچه انگار نوزاد تازه به دنیا اومدت تازه خوابیده مادر دلسوز
 هووف دلم میخواست پاشم دهن مهنشو بیارم پایین ها
 چرا چیزی نگفت پس ؟ نمیدونستم غذارو اون درست کرده بود ولی خدایی دستپختش حرف نداره ها
 پرنسسی که اشپزی کنه ندیده بودیم که دیدیم خانوم خودمه دیگهالته خانوم آینده ی خودمه دیگه
 کلی با بچه ها نقشه کشیدیمو قرار شد فردا دم غروب بریم اون بختکارو خفت کنیم
 فردا بعد از نهار هم آرتمیسو میرسونم قصر قبل از این که باباش پیدامون کنه و اشتباهی بکشتمون

آرتمیس :

صدای خنده هاشونو شنیدم ولی خیلی خوابم میومد دیگه چیزی حالیم نشد
 حس کردم پیشونیم داغ شدو یکی داره گونمو نوازش میکنه آخه این چه وقت ناز کردنه ؟
 بابا من بدبخت می خوام مٹ آدم یه بار بخوابم اه به جان خودم الان پا میشم هر کی بالا سرمه رو
 خفه میکنم
 چشمامو باز کردم دیدم آراد داره با لبخندی بهم نگاه میکنه وقتی دید چشامو باز کردم با مهربونی گفت :
 به به آرتمیس خانوم ساعت خواب ؟ پاشو لنگ ظهره دختر پاشو
 ههآراد بود پس خدا خیرش بده بیدارم کرد دستش دردر نکنه الکی مثلا من نبودم که میخواستم
 بکشمش هر کیو که بیدارم کرده خخ
 خمیازه ی بلند بالایی کشیدم که فکر کنم کل روده موده و محتویات شکمم دیده شد
 بعد از این که خمیازم تمومیدو دهنمو جمع و جور کردم چشمو مالیدمو گفتم : باشه تو برو من الان میام !
 آراد گفت : نه عمرا من برم باز میگیری میخوآبی پاشو همین الان با هم بریم بچه ها همه منتظرن
 تو بیای صبحونه بخورن گشنشونه
 هه چه باحال آرادم مته منه منم دیشب نداشتم این بدبختا شامو شروع کنن گفتم تا آراد نیاد حق ندارن
 غذا بخورن کلی هم پنچر شدنو با حسرت به غذا ها نگاه میکردن ها ولی خوب نمیشد که بدون
 آراد شروع کرد
 آراد دستمو گرفت کشیدو منم بی اختیار بلند شدم پرت شدم تو بغلش وا؟ قلبم دیوانه وار میزد
 نمیدونم چرا هنوزم وقتی نزدیکشم اینطوری میشم ؟ اگه میدونست چقدر بی جنبه ام از یه متریم رد
 نمیشد
 منو به خودش فشرد و گفت :
 خوب خانوم خوشگله بدو برو به قیافت برس بیا حولم داد سمت دستشویی
 ای بابا عجب گیری کردیم ها! تو آیینه یه نگاه به خودم انداختم خیلی وقته لوازم ارایش ندارم البته
 بهتر پوستم که ایرادی نداره سفیدو صافه ابروهامم که خدادادی برداشته هست چشمای آیم
 براق شده بود لبام هم که خوش فرم بود وقتی رژ قرمز میزدم خیلی خوردنی میشد لامصب
 خاک به سرت به لبای خودتم رحم نمیکنی ؟
 یه آبی به دستو صورتم زدمو بعد از انجام عملیات اومدم بیرون موهامو بستمو رفتم سر میز تا منو

دیدنو اومدم بگم سلام که شروع کردن به غذا خوردن یعنی راستش شروع نکردن حمله ور شدن
بدبختا چه شکمی دارن هیچوقت سیر نمیشن ولی خداییش پسرای شادو باحالی بودن
ولی فهمیدم آراد خیلی غیرتیه هایعنی پاش برسه هم میزنه منو میکشه هم طرفو آخرم خودشو
خیلی آروم نشستمو شروع به خوردن کردماز دیشب یادم اومد
هه اخ جون دیگه آراد مال خودمه

چه ذوقیم دارم ولی همچین خجالتی و سر به زیر شدم که خدا میدونه از بس خانومم من
بایرام یه لیوان شیر خوردو گفت : اخیش چه چسبید صبحونش چند وقتی بود درست حسابی غذا
نخورده بودیم
بارمان با نیش باز رو کرد به منو گفت : اه آرتمیس تو کی اومدی ؟
اخمی کردم و گفتم :

-منم بودم اونطوری به جون غذا میفتادم از اطرافم بی خبر میموند
باآراد خندیدو گفت : خوب به سلامتی امروزم که راهی میشیو
بارمان با خنده حرفشو ادامه دادو گفت : زحمتو کم میکنی
ابروهام پرید هوا پشت چشمی واسه بارمان نازک کردم و گفتم : از خداتم باشه
چشم افتاد به آراد که دیدم اخمی رو صورتشه اوه اوه یادم رفته بود من با آراد اشتیم ها خفه خون
گرفتمو دیگه ورور نکردم
بعد از صبحونه آراد بچه هارو مجبور کرد میزو جمع کنن
بارمان شاکی گفت : معلومه دیگه خودت میخوای بری پی عشق و حالت به ما میگی میز جمع کنیم ایش!
یه ایش بامزه ای گفت که خدا میدونه آراد با خنده گفت : ایش داری برو دستشویی پسر گلم نمیرم پی
عشق و حال دارم میرم بیرون کار کنم واست خوراکی بخرم
آرادم که همچین مٹ این مامانا حرف میزد با صدایی که نازک کرده بود گفت : فقط درو رو کسی باز
نکنی ها!

من که رسماً پوکیدم از خنده بعد از کلی خنده و شوخی و اصرارای من واسه رفتن به قصر و باز
خواهشای پسر و واسه موندنمو غذا درست کردن راضی شدم بمونم
خنخ آخرم دلم به حالشون سوخت فهمیدم شب میخوان برن خراب شن رو سر بختکا و رییشون واسه

همینم گفتم واسه ظهر یه غذای درست درمون درست کنم که بخورن نیروی لازمو داشته باشن
 نکه اشپزیم خیلی خوبه تعریف از خود نباشه ها ارتمیس بسه اینقدر نوشابه باز نکن واسه خودت
 کسی نیست جمع کنه راستش یه مدت که میرفتم رستوران پیش آقای بینسون که وایمیستادم مثلا کمک
 کنم که البته جز ناخنک زدن به غذاها کار دیگه ای نمیکردم یه سری چیزا یاد گرفتم ارزش
 آخه من تو عمرم یه بارم اشپزی نکرده بودم اصلا تو فکرش نبودم
 خلاصه که بعد از این که کلی منتمو کشیدن قبول کردم همشون کلی نیشاشون باز شده بود
 به سلامتی الان توی اشپز خونه به سر میبرمو صدای خنده هاو مسخره بازی های این چهارتا بشرو میشنوم
 کاملاً
 موهامو گوجه ای بستمو چتریمو زدم پشت گوشم پیشبندو بستم دور کمرمو دستامو شستم باید نظافت
 و بهداشتو رعایت کرد و گرنه غذام مسموم میشه بعد اینا هر کردومشون امشب شتک میشن یکی باید
 جمعشون کنه خوب اگه اینطوری هم بشه نتیجه میگیریم کسی نیست بره بجنگه و اون دزدای خلاف
 کارو دستگیر کنه
 میبینید چه آینده نگریمن ؟
 همه چی آماده بود قرار بود غذای ناکجا آبادی درست کنم کلی خرتو پرت جلوم بود آخه من با اینا چی
 درست کنم ؟
 قارچ و هویج و سویا با گوشت و برنج و فلفل دلمه نخودسبز هم بود خیار و گوجه و سیبزمینی و پیاز
 هم بود تخم مرغ و یه سری ادویه جاتو این چیزا
 هنگ کرده بودم خوب چی کار کنم حالا ؟ من غذای درست حسابی که بلد نیستم همون یه خوراک
 قارچو بادم که اونم از صدقه سریه آقای بینسونه و غرغرای جسیکا
 از بس قبل از اینکه بدونه پرنسم بهم گیر میدادو میگفت دختر باس یه پا اشپز باشه
 میگفت دو روز دیگه میری خونه شوهرت بلد نباشی با غذا رامش کنی با تیپا میندازتت خونه ننه ات
 وای چقدر دلم واسه جسیکاو بقیه تنگولیده
 دلم واسه وندا و الکس و مامان و بابامو آرتین هم کلی تنگ شده وبااید یه تشکر درست و حسابی از ویلی
 هم بکنم
 بسه دیگه ده بیست سی چهل کردم اول افتاد به گوشت گوشتو برداشتم سرخش کردم چشمامو

بستمو به دور چرخیدم انگشت اشارمو گرفتم به طرفی چشمامو که باز کردم دیدم انگشتم داره سویا رو

نشون میده

یه کم سویا هم برداشتم نم کردم ریختم قاطی گوشتا

!وایچه غذایی بشه فقط امیدوارم نمیرن به وقت

شروع کردم به پیاز خورد کردن شر شر هم اشک میریختم صداهاشون به گوشم میرسید وای که

چقدر این پسرا حرف میزنن

بارمان با خنده میگفت : برو بابا چرا چرت میگی ؟

بآراد گفت : چی شده کم آوردی ؟ خوب بگو تا خودم کمکت کنم

بایرام گفت : اه خوب راست میگه دیگه دارین دبه میکنین!

صدای شاد آرادو شنیدم گفت : چی میگین واسه خودتون مختون عیب کرده آقا این سربازه مگه نباید

ضربدری بره یه دونه خونرو بزنه ؟ منم زدم دیگه

چی میگن اینا ؟ سرباز کجا بوده ؟ ضربدره چیه باز!

بارمان گفت : باشه باشه آقا درست ادامشو میریم ولی جر زدی هاا

آرادو بآراد خندیدن به مدت ساکت شدن

یعنی دارن بازی میکنن ؟ نامردا منو انداختن تو اشپزخونه تنهایی دارم با این خوراکی ها دست و پنجه

نرم میکنم خودشون بازی میکنن! ایش

با پشت دستم اشکمو پاک کردم چه پیاز بزرگیم هست حالا تموم نمیشه نامرد

یهو صدای بآراد رفت هوا : اوی چی کار میکنی ؟ خنگ مگه فیل اونطوری هم میتونه بزنه ؟

بارمان با خنده گفت : بعله که میتونه برادر من بازی بلد نیستی بگو تا واست کلاس بذارم بعد بیا بازی کن

بآراد گفت : من بلد نیستم ؟ وایستا تا حالت کنم

صدای خنده هاو پاهاشون میومد که مٹ چی میدویدن خندم گرفته بود اینا هم عالمی دارن ها درست

مٹ پسر بچه های شیطون میمونن گفتم پسر بچه یاد برسام افتادم دلم واسش یه ذره شده

اخیش بالاخره این پیازم تموم شد فین فینم راه افتاده بود اشکامم هنوز میریخت چشمم حسابی

میسوخت

دقیقا مٹ وقتایی که گریه میکنم

همون طور که پیازارو میریختم تو قابلمه بینم کشیدم بالاو کلی تو دلم پیازه و جدو ابادش اباد کردم ها

یه هم زدمشون و برگشتم برم دستو صورتو بشورم که دیدم آراد دست به سینه تکیه داده به درو با لبخندی منو نگاه میکرد تا اومدم لبخند بزnm چشاش نگران شدو اخماش رفت تو هم با نگرانی اومد سمتو

بازو هامو گرفت زل زد تو چشماتو گفت : آرتمیس چی شده ؟ چرا گریه میکنی خانومم ؟

ای چه ذوقی کردم بهم گفت خانومم! بعد سرمو گذاشت رو سینشو گفت : نینم اشکاتو عزیزم چیزی شده ؟

حالا این اشکای منم تموم نمیشه منم قلبم داشت میفتاد تو پاچم نمیدونستم چی بگم یهو یه فکر خیثانه زد

به سرم اشکام که داشت میریخت فقط به یه کم نقش بازی کردن نیاز داشتم

خودمو زدم به گریه سرمو بوسیدو با نگرانی گفت : خوب چی شده چرا گریه میکنی ؟ بابا یه چیزی بگو نصفه عمرم کردی تورو خدا اینجوری گریه نکن آرتمیس

منم فقط گریه میکردمو هیچی نمیگفتم خیلی نگران شده بود منو از خودش جدا کرد صورتو بین دستاش گرفت و با نگرانی زل زد بهم بسه دیگه الان سکنه میکنه

نیشمو باز کردموشاد گفتم : هیچی داشتم پیاز خورد میکردم

تا اینو گفتم نگرانش جاشو داد به اخمای درهم با ناراحتی و دلخوری نگاهم کردو گفت : خیلی بچه ای آرتمیس میدونی نسبت به اشکات حساسم حالا اذیتم میکنی ؟

با ناراحتی رفت بیرون منم کلا نیشم بسته شدو حسابی پنچر شدم تو بهت حرفاش بودم

اه خوب راست میگه دیگه نباید همچین کاری می کردم باید بعد برم ازش معذرت خواهی کنم اشتب کردم از بس خنگم

به غذا درست کردن ادامه دادم همون طور که همه چیو خورد میکردم با هم مخلوط میکردم شعر هم میخوندمو یه قروتآبی هم به کمرم میدادم که حوصلم سر نره

اون چشمات دیوونم کرده

اون خنده هات عصیم کرده

فشار خونمو بالا میبری

وقتی جف پا روی قلبم میپری

بیا دستاتو تو دستم بنداز

بابا اینقده دیگه منو دست ننداز
 زندگیم افتاده توی دست انداز
 هر چقدر پول بخوای هست دستم باز
 همه دخترا پشت درن منتظرن جیب میزنن
 اخ اگه دیر بجنبی میان منو میبرن
 بدو بدو بدو بدو .
 بدو بدو دیره دلم داره جای دیگه میره
 اگه زندونیش کنی آروم میگره
 کفگیر به دست یه چرخ زدمو سرجام رسیدم دوباره روبه روی غذای خوشگلم
 امشب میکوبه همه چی خوبه
 تا صبح با من میخونه دنیا مال ماست
 آرهه میخونه میگه برام شده دیوونه
 هر جا بخواد باهم میریم دنیا مال ماست
 سرو گردنمو با آهنگم هی جلو عقب میبردم
 خانوم یه پیشنهاد سیم خاردار بکش
 دوروبرت ورجه وورجه میکنی میترسم که بدزدنت
 پسرا همه زومن روی موی بور تو
 قابلمرو یه هم زدمو شروع کردم به بالا پایین کردن ابرو هام رقص ابرو میرفتم
 همشون دوست دارن بیان سمتو سوی تو
 طناز چه قشنگه چشمات
 طناز چه میخنده لبهات
 صد دل عاشقه نگاته
 مهوه چشمای سیاته
 بخند با خندت همیشه غنچه گل ها وا میشه
 مٹ سعید عاشق تو هیچ کسی پیدا نمیشه
 حالا یه چرخش پریدم هوا و کفگیرمو پرت کردم اونورو دستامو گرفتم بالا و فرود اومدم رو زمین

الکی خوش بودم دیگه یه جیغ کوتاه بامزه هم کشیدم
 درست روبه روی در ایستاده بودم که با چهره ی متعجبو دهن بازه بارمان که با دهن اسب آبی فرقی
 نداشت مواجه شدم
 اوه اوه الان پسره میره سر به بیابون میذاره چی کار کنم حالا ؟ الان میزنه زیر خنده
 یهو سریع جیغ زنان گفتم : وای وای سوسک وای سوسک
 یه کولی بازی در آوردم که خدا میدونه اصلا یه وضعی بود بارمان هم که هم خندش گرفته بود هم
 ترسیده و نگران دنباله آقا سوسکه ی خیالی من میگشت
 خندم گرفته بود ولی سعی کردم تو نقشم بمونم بعد از یه کم جیغ جیغ دیگه بارمان صاف ایستاد
 مشکوک با نیشخندی که رو لبش بود با چشای ریز زل زد بهم یه دستشم زد به کمرش
 منم خیلی ساکتو آروم نگاهش میکردم گفتم : تو منو مسخره کردی ؟!
 سرمو به نشونه ی منفی تکون دادمو گفتم : نه به جون بارمان!
 یه ابروشو داد بالا و گفتم : از جون خودت مایه بذار دختر
 سرشو تکون دادو با خنده رفت بیرون ای بابا چه صوتی های خرکی میدم من
 شعر خوندم و رقصیدم کوفتم شد
 ولی آراد خیلی اون موقع خشک و بد باهام حرف زد دلمو شکست
 خیلی ناراحت شدم الان که فکر میکنم میگم خوب من اشتباه کردم نباید اون شوخیو میکردم ولی خوب
 آرام میتونست بهتر رفتار کنه و یه جور دیگه بهم بگه ناراحت میشه
 غذای خوشمزم خیلی رنگو وارنگ شده بود از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش پیدا میشد
 رنگو رو و بوش که خیلی خوب بود امیدوارم مزشم خوب باشه یه وقت مسموم نشیم بیفتیم بمیریم
 غدارو کشیدمو میزو چیدم همه توی یکی از اتاقا جمع بودنو مٹ اینکه واسه این عملیاتشون جلسه
 گذاشته بودن !
 همه که واسه ناهار اومدن با به به و چه چه شروع کردن به غذا خوردن آراد اخماش تو هم بودو هیچ
 توجهیم به من نمیکرد حتی یه نیم نگاه بهم نمینداخت
 اه آقا خیلی بدی دیگه این چه جورشه خوب ؟
 الان یعنی مثلا باهام قهره ؟ غذا از گلوم پایین نمیرفت با غذا بازی بازی میکردم که بآراد به ظرفم
 اشاره کردو گفتم : آرتمیس خوشمزه شده ها چرا نمیخوری دختر ؟

با لبخندی گفتم : میل ندارم شما بخورین نوش جان
 بارمان با خنده گفت : بچه ها اشهدتونو بخونین اینطور که معلومه این غذا به برعکس ظاهر خوبو مزه ی
 عالیش حتما سمی چیزی داره که بکشتمون واسه همینم این آرتمیس نمیخوره خودش
 چش غوره ای به بارمان رفتم که بیشتر خندش گرفت غذا پرید تو گلوش حفته پسره ی خوشخنده
 از خداتم باشه که غذا به این خوشمزه ای داری میخوری بچه پروو
 آراد هم هیچ حرفی نمیزد حواسش کامل به خوردن غذاش بوداین کم محلی هاش عذابم میداد خیلی
 واسم مهم شده بود طوری که یه نگاهشم کلی روم تاثیر داشت هووف
 بلند شدم با یه بیخشید رفتم تو اتاق رو تخت نشستمو غمبرک زدم
 خیلی دلم شکست اصلا نمیخوام اییش
 خوب باید از نگاهم همون جا می فهمید که پشیمون شدم دیگه چه رویی داری دختر هیچی نمیگی همش
 انتظار داری این بدبخت ذهنتو بخونه ؟ بابا اونم آدمه
 همون جوری تو فکر بودم که در باز شدو آراد با ظرف غذاش وارد شد
 ظرفو گرفت طرفمو گفت: بیا بخور غذاتو
 نچی کردمورومو کردم اونور گفتم : نمیخوام سیرم
 چونمو گرفت صورتمو برگردوند سمت خودش صاف زل زد تو چشامو گفت : آرتمیس تا من میرم
 میزو با بچه ها جمع کنم میام تموم شده باشه
 ظرفو گذاشت رو تخت و رفت اه همش زور میگه
 الان مثلا ما باهم قهریم ها همش فکر همدیگه ایم هیچیمون مٹ آدم نیست خدارو شکر
 نه عاشق شدنمون نه دعوامون نه قهرامون
 با غرغر برداشتم غذا رو خوردم که الان نیاد اشوب به پا کنه
 ولی چه جذبه ای داشت ها اخم که میکنه میخوام خودمو خیس کنم باز وقتی میخنده قلبم میلرزه
 بعد چند دقیقه اومد ظرفو برداشت و برد
 نه حرفی نه نگاهی نه لبخندی ای بابا چیکار کنم ؟
 اومد تو اتاقو رفت سمت کمدش یه سری چاقو و شمشیرو این جور چیزا رو برداشتو گذاشت رو میز
 گوشه ی اتاق دوست داشتم آراد باهام حرف بزنه
 با صدای بغض الود آروم صداس زدم : آراد

همون طور که با شمشیرش ور میزد بدون اینکه نگاهم کنه گفت : هوم ؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم : من منو ببخش قهر نکن دیگه

اینو که گفتم دست از کار کشید مکث کردو خیره شد به گوشه ی میز باز با شمشیرش ور رفتو گفت : من قهر نیستم

گفتم : چرا دیگه ببین قهری معلومه

گفت : نه گفتم که من قهر نیستم

شمشیراشو گذاشت همون جا و اومد رو تخت ولو شد منم که اونطرف لبه ی تخت نشسته بودن یه کم چرخیدمو رو به آراد گفتم : آراد من که معذرت خواهی کردم پس چرا هنوز قهری ؟

دستاشو گذاشت زیر سرش و اول به سقف خیره شو بعد چشاشو بستو گفت : من قهر نیستم ناراحتم با ببخشید هم درست نمیشه

گفتم : خوب بگو چی کار کنم که منو ببخشی ؟

چشاش بسته بود ولی شیطنت از لبخند گوشه ی لبش معلوم بود آروم گفت : یه بوس

چشام گرد شد ابرو هام پرش زدن هوا ! جانم ؟ من عمرا اگه خودم برم جلو ببوسمش

سکوتمو که دید چشماشو باز کردو رو بهم گفت : چی شد ؟ نمی خوای ببخشم ؟

گونه هام سرخ شدنو سرمو انداختم پایین گفتم : خووب خوب چرا ولی چیزه

رفتم جلو سریع کوتاه گونشو بوسیدمو برگشتم سر جام با تعجب گفت : اوهوک خسته نباشی بابا

خداقوت پهلوان این چی بود الان ؟

خجالت زده آروم گفتم : خوب بوس بود دیگه

خندیدو اومد جلو گونمو بوسیدو گفت : باشه همینم قبوله خانوم کوچولو

اخ جون تموم شد دستاش باز کردو اشاره کرد برم تو بغلش جانم ؟ ! من امروز چقدر متعجب میشم هی ای بابا خجالتو بذار کنار آرتمیس آراد عشقتهو عشقشی

تو عشق که غرور معنا نداره با تردید دراز کشیدم البته لبه ی تخت دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیک کرد

داغ شدم از این همه نزدیکی استرس گرفتم وای خدا این آراد نامرد داره با این کاراش با این مهربونیاش منو بدجور شیفته ی خودش میکنه خیلی بهش وابسته شدم

لبشو آروم گذاشت رو پیشونیمو بعد از یه مدت طولانی برش داشت عاشق این بوسیدناشم

کلی بهم انرژی میده لامزه

سرمو فرو کردم تو سینش بابا من چه جوری و چشمش نگاه کنم آخه ؟

به دروازه های قصر نزدیک شدیم از اسب وحشی خوشگلم که البته اهلی شده بودو کلی هم باهاش

رفیق شده بودم به کمک آراد پیاده شدم

آراد بهم گفته بعد از تموم شدن کارش و پایان این یکی پروندشون اسبرو بهم میده کلی ذوق مرگم الان

رو به روم ایستاد گونمو نوازش کرد و با مهربونی گفت : مواظب خودت باش خوب ؟

گونم داغ شده بود لبخندی زدمو آروم گفتم : باشه

نگرانش بودم امیدوارم امشب موفق باشن یه کم بغض کرده بودم زل زده بود تو چشمم اخ که

من دیوونه ی اون نگاه عسلیشم دیوونشم عاشقم خدایا این پسرو ازم نگیر

یهو نمیدونم چی شد ؟ چه طور شد ؟ کی شد ؟ چرا شد ؟

ولی فاصله ی بینمونو از بین برد قلبم دیوانه وار خودشو به قفسه ی سینم میکوبید

خودشو ازم جدا کردو با لبخند رضایت بخشی بهم نگاه کرد سرمو انداختم پایین خندیدو گفت : باز که

لبو شدی منم که عشق لبو

ابروهام پرید هوا زدم به بازوشو شاکی گفتم : اه اراد !

با خنده گفت : جون آراد ؟ برو دیگه برو که خانوادت بنده های خدا تا الان کلی نگرانت شدن نمیدونن

که دخترشون داره کیف میکنه

باز سرخ شدم اخم بامزه ای کردم پشت چشمی واسش نازک کردم منو به خودش فشردو گفت : عاشقتم

!!اینطوری نگام نکن زنجیریم میکنی

با لبخندی ازش خداحافظی کردم و وارد قصر شدم

تو باغ هر کی منو میدید یا دهنش دو متر باز میشد یا چشاش از حدقه میزد بیرون یا لبخند

میزدنبعضی ها ام که با جیغ و دادو ذوق میپردن هوا و بدو بدو میرفتن تا به بقیه خبر بدن

برفا اب شده بود ولی هنوز هوا سرد بود

یهو خانوم کارپلو با چشای قرمزو بغض الود روبه روی خودم دیدم پرید بغلمو گفت : !واپیرنسس

خداروشکر که سالمید چیزیتون که نشده ؟

ازم جداشدو همون طور که اشکاش میریخت از بازوم گرفتو یه دور چرخوندتم! چونمو گرفتو صورتمو

تکون داد بالا پایین حالا چپ راست
گفتم : خانوم کارپل به خدا خوبم هیچ مشکلی ندارم
دستشو گذاشت پشت کمرمو منو به داخل برد تا وارد شدم یهو از ته راه رو سمت چپی الکساندر و
وندا رو میدیدم که بدوبدو و نگران به سمتم میومدن
وندا پرید بغلمو گفت : وای آرتمیس کجا بودی دختر؟ میدونی این چند روز به جای غذا همش نگرانیو
دل شوره میخوردیم ؟
الکس منو کشیدو تو بغلش سرمو بوسیدو گفت : خدارو شکر خدایا شکرت
چقدر این پسر عاطفی و مهربونه !
معلومه خیلی دوسم داره خوب منم دوشش دارم دیگه.
بعد از یه کم صحبت با وندا و الکس و آرتین که بهمون اضافه شده بود وندا کلی اصرار داشت که همه
چیو واسش تعریف کنم این که چه جوری فرار کردم این حرفا آخه اینا که از وجود آراد خبر ندارن
الکس هم که نمیدونه آراد منو نجات داده نمیدونم چرا همشون یه غم بزرگ تو چشماشون داشتن
بابا من برگشتم دیگه چرا غصه میخورین ؟ سعی میکردن جلو من بخندن ولی فاییده ای نداشت فهمیدم
از یه چیزی ناراحتن
رفتم اتاق مامان رو صندلی نشسته بودو کلی دفتر دستک جلوش بود ارنجش رو میز بودو سرشو به
دستش تکیه داده بود
تا فهمید رفتم تو چشماشو باز کرد به جایی خیره موند آروم با چشمای اشکی برگشت سمتم
با دیدنم هم میخندید هم گریه میکرد الهی بمیرم واسش
بین چقدر لاغر و بی رنگو رو شده ؟ همشونم چشماشون قرمزه ها
مامان بلند شد با گریه و خنده اومد سمتمو محکم منو تو اغوش مادرانش فشرد
منم دیگه داشت گریم میگرفت دیگه نباید نگران باشن چرا گریه میکنن ؟ شاد و پر انرژی گفتم :
مامان خودم چطوره ؟ این چند روز من نبودم دو نفره کیف کردین ؟
با تعجب بهم نگاه کرد گفت : کجا بودی تو ؟
گفتم : وا! رفته بودم دزدی خوب مگه نمیدونین دزدیده بودنم
یه سری تکون دادو گفت : اخ راست میگی هاحواسم نبود
شاد گفتم : خوب دیگه من که برگشتم حالا میتونین شبا راحت بخوآیین فقط من خواهر برادر نمیخوام ها!

مامانم چشاش گرد شد با اخم با مزه ای خیز برداشت طرفم که منم در رفته و سریع رفتم اتاق بابا اگه میموندم الان فرقی با یه گوشت تیگه پاره نداشتم

به اتاقم برگشتم رو تخت نشستم اخیش با بابا هم صحبت کردم کلی خوشحال شد که سالم بعد هم کلی سوال پیچم کرد که چه جوری برگشتمو اینا منم هی میپیچوندمش گفتم بالا خره الان که برگشتم مهم اینه چه فرقی داره چه جوری برگشتم

در اتاق با شتاب باز شد و ویلیامو دیدم که با چشای قرمز و نگرانو متعجب ظاهر شد تا منو دید خیالش راحت شد سریع اومد سمت نشست کنارمو با چشمای نگرانو شرم زده نگاهم کرد و گفت : خوش حالم که سالمی دختر منو ببخش معذرت میخوام که حواسم بهت نبود همش تغصیره منه خیلی ترسیدی آره ؟ کاریت که نشده ؟

با لبخندی گفتم : نه کاریم نشده خیلی خیلی ازت ممنونم ویلی واقعا مچکرم چشاش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد گفتم : آراد نجاتم داد ابروهاش پرید هوا ادامه دادم :

-آره دیگه آراد نجاتم داد و گفت که منو به تو سپرده بوده ممنون که تو اوج ناراحتیام و تنهاییام پیشم بودی ویلی

لبخند قشنگی زد و گفت : خوشحالم که بالاخره همدیگرو دیدید خوشحال شد ولی چشاش هنوز غمگین بودن نمی فهمم این غم چیه که تو چش ویلی هم هست ؟ این نگاه غم زده هم تو چشای آرتینو و ندا و الکس بود هم تو چشای ویلیام چرا فقط این افراد باید اینطوری باشن ؟

ول کن بابا تو خیلی حساس شدی حتما توهم زدی بعد از یه کم صحبت و توضیح همه اتفاقات البته با سانسور واسه ویلی خواستم برم حموم که مٹ آدم شم حال داشت از خودم به هم میخورد

شروع کردم به اواز خوندن واسه عشقم :

تو که چشمت خیلی قشنگه

رنگ چشمت خیلی عجیبه

تو که این همه نگاهت واسه چشمم گرم و نجیبه

میدونستی که چشات شکل یه نقاشیه که تو بچگی میشه کشید

میدونستی یا نه ؟

میدونستی یا نه

میدونستی که توی چشمای تو رنگین کمونو میشه دید

میدونستی یا نه

میدونستی یا نه

میدونستی که نمودی

دلمو خیل سوزوندی

چشاتو ازم گرفتی

منو تا گریه رسوندی

میدونستی که چشامی همه ی ارزو هامی

میدونستی که همیشه تو تموم لحظه هامی

تو که چشمت خیلی قشنگه

رنگه چشمت خیلی عجیبه

تو که این همه نگاهت

واسه چشمام گرمو نجیبه

میدونستی همه ی ارزو ها مو واسه ی چشم قشنگه تو پروندم رفتش

میونستی یا نه ؟

میدونستی یا نه

میدونستی که جوونیمو واسه ی چشم عجیبه تو سوزوندم رفتش

میدونستی یا نه

میدونستی یا نه ؟

میدونستی که نمودی

دلمو خیلی سوزوندی

چشاتو ازم گرفتی

منو تا گریه رسوندی

میدونستی که چشامی همه ی ارزوهای
میدونستی که همیشه تو تموم لحظه هامی
دو ساعتی تو حموم بودم که صدای خانوم کارپل در اومد
بالآخره رضایت دادمو اومدم بیرون عاشق حمومم آخه یه ذره نگران شدم دلم شور میزنه
امیدوارم بتونن از پس اون قلدرها بر بیان آخه چهار نفر چه جوری این همه مدت خودشون کلی خلاف
و جمع و جور کردن ؟
اینقدر که من استرس دارم هیچ کدومشون نداشتن حتما خیلی کار بلدنو میدونن که برد با اوناستو موفق
میشن دیگه منم باید بهشون اطمینان داشته باشم
حوله دور موهام بودو یه حوله ی صورتی کم حالم دور تنم از حموم بیرون اومدم سرم پایین بودو
قدمامو میشمردم نفس عمیقی کشیدمو با فکر حرفای آراد نیشم شل شد سرمو بالا آوردمو درجا خشکم
زد
این این اینجا چی کار میکنه ؟ نه؟!
قیافم مچاله شدو لبخندم رو لبم ماسید اصلا عصبی و با اخمی غلیظ گفتم : تو این جا چی کار میکنی ؟
چرا دست از سر کچل من بدبخت بر نمیداری ؟
نیشخندی زدو از جا بلند شد از بالا تا پایین نگاهم کردو منو کشید تو بغلش ای بابا بدم میاد ازت بدم
میاد نمی فهمی ؟ خوب من چه جوری دیگه به این بشر بفهمونم دوشش ندارم
دستامو گذاشتم رو سینهشو فشار دادم تا ازش جدا شم بیشتر به کمرم فشار آوردو خمار نگاهم کرد
لبخندی زدو گفت : چرا در میری خوب ! تازه اومدی باز میخوای بری ؟ میدونی چقدر نگرانت شده
بودم خیلی خوش حالم که برگشتی
ایشی کردم و گفتم : برو بابا من نگرانی تو رو نمیخوام کیو بینم ؟
اخمی کردو گفت : آرتمیس من دوست دارم اینو بفهم
عجب ها ! این که باز داره حرفای تکراری میزنه ؟! چش غوره ای بهش رفتو گفتم : تایماز بس کن
از این حرفا زیاد شنیدم ازت
نیشخندی زدو غمگین گفت : آره زیاد شنیدی ولی ولی انگار اصلا نشنیدی درسته ؟
نمیدونم چی شد که اخمام وا شد خیلی درمونده و غمگین این حرفو زد ای خدا منو بکش

آخه اما من تایمازو دوست ندارم نمیتونم دوست داشته باشم عشقم یکی دیگستوومن به امید یه نفره دیگه
زنده ام

غمگین نگاهش کردم و گفتم : تایماز تو تو میدونی عشق چیه ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت : خوب راستش

مکت کرد اخی کرد و گفت : من دوست دارم دوست دارم دست بردار هم نیستم

حالا بچرخ تا بچرخیم

ازم جدا شد و سریع از عصبی از اتاق رفت بیرون

نفس عمیقی کشیدم و پوووف امیدوارم مشکلی ایجاد نکنه

جلوی آینه ایستادم تازه ریختمو دیدم یه حوله ی کوتاه تا تقریباً روی زانو یه کم کوتاه تر دورم

پیچیده بودم دست و پام لخت بود با یه دنیایی ابری خوشگل

نچ نچ نچ ابروم رفت

حاضر شدم از قصر رفتم بیرون دلم واسه بچه ها تنگولیده بود میخواستم برم بینم لولا به کجا رسیده و

جس مشکلش حل شده یا نه ؟

به رستوران رسیدم دیدم آقای بینسون داره درشو میبنده ! وا؟ چرا آخه الان دیگه باید کارشونو

شروع میکردن

به آقای بینسون نزدیک شدم از پشت سر که میدیدمش چشاش اشکی بود و یه قطرش سر خورد روی

گونش

آروم گفتم : آقای بینسون

خیلی تعجب کرده بودم حتما مشکلی واسش پیش اومده تا صدامو شنید روشو کرد اونور اشکشو

پاک کرد و با لبخندی بهم نگاه کرد و با روی باز گفت : وای آرتمیس تویی خیلی خوش حال شدم دختر

اینقدر این چند روز هممون نگرانت بودیم که خدا میدونه

بیا بیا بریم همه خونه ی

مکت کرد و با بغضی که سعی میکرد نگهش داره گفت : خونه ی جس جمع شدن

پرسیدم : چرا ؟ جلسه گرفتن ؟

لبخندی زد و گفت : بیا حالا میفهمی

ای بابا چه خبره ؟ چرا همش من باید آخرین نفری باشم که همه چیو میفهمم از همون اول همین

طوری بوده ایش

داشتم تو دلم غرغر میکردم چون هوا سرد بود با کالسکه اومده بودم با آقای بینسون سوار کالسکه شدیمو راه افتاد

به خونه ی جس و جک رسیدیم من که تاحالا خونشون نیومده بودم یه خونه ی خوشگل نسبتا بزرگ بود وارد شدیمانگار مهمونی چیزی بود کلی صدای همهمه میومد

خوبه لباسم واسه مهمونی بدک نبودیه لباس خاکستری تیره بود تقریبا مخلوط با رنگ طوسی وارد پذیرایی که شدیم یه لحظه مغزم هنگ کرد مخم از کار افتاد تو ذهنم همه چی قاطی پاتی بود ناراحتیای الکس وندا ویلی و آرتین

بسته بودن رستوران اشک و ناراحتی آقای بینسون لباس سیاهی که همه پوشیدن چرا دارن به سرو کلشون میزنن ؟ مشکل چیه ؟ نکنه فکر میکنن من مردم ؟

ولی ولی منو که میبینن جک با چشمای قرمز اومد سمت منو کشید تو بغلشو یهو شونه هاش شروع به لرزیدن کرد هنوز تو شوک بودم چه خبره یکی بگه چی شده خیلی تعجب کردم یک لحظه یه چیزی از مغزم عبور کرد یکی مرده

نه کی کی مرده ؟ عرق سردی رو پیشونیم نشست خانواده ی خودم که همه سالم اند

صبح باهاشون صبحونه خوردم جک هم که الان پیشمه آقای بینسون هم که هست با چشم تو جمعیت دنبال بقیه میگشتم لولا و دایانارو دیدم که دایانا داشت لولارو باد میزد و اب قند به خوردش میداد داروین هم اونور خونه به دیوار تکیه داده بودو سرشو انداخته بود پایین دستش رو پیشونیش بودو شونه هاش میلرزید

خوب خوب همه هستن که واستا بینم جان کو ؟ اخ یادم نبود جان که سفره

مغزم هنگ کرده بود اهان جس جس کجاست کل جمعیت سیاه پوشو دید زدم ولی جس پیداش نبود نه بابا واسه جس مشکلی پیش نیومده حتما تو اشپز خونه یا اتاقشه

آروم در گوش جک که داشت تو بغلم بی صدا اشک میریخت گفتم : جک ؟ چی شده ؟! جک خواهش میکنم بگو دارم میمیرم از نگرانی ؟

بهم نگاه کرد تاحالا اینقدر اون جک مغرورو محکمو ضعیف و غمگین ندیده بودم داره گریه میکنه جک داره اشک میریزه

با گریه گفت : پاره ی تنم بود اون اون باز گریه نداشت حرفشو بزنه

ای بابا یهو چشم افتاد به یه خانوم حدودا چهل ساله که غش کرده بود همه دورش جمع شده بودنو اب قندو کلی چیز میز دیگه میدادن بهش که به حال بیاد

چشاشو باز کرد گیج به دورو برش نگاهی انداختو یهو زد تو سرشو با گریه گفت : ای خدا ای خدا منو بکش بچم بچم از دستم رفت جگر گوشمو گرفتی ازم مگه من چه گناهی کرده بودم که جوونمو بردی ؟ آخه واسه چی ؟

وای وای

گریه نفسشو بند آورده بود این خانومه کیه ؟ چقدر قیافش آشناست حتما بچه ی این مرده خوب خنگ معلومه که بچه ی این مرده خیلی بی تأبی میکرد تکون تکون میخوردو میزد به پاو سرشو هی با گریه حرف میزد

ای خدا! بچم چند وقتی بود حالش گرفته بود میرفتم پیشش باهاش حرف بزnm میگفت مامان من خوبم چیزیم نیست خودتو نگران نکن! وای

نگو بچم میدونسته میخواست بهمیره میدونسته میخواد تنهام بذآره کاش میدونستم کاش میدونستم خودمم باهاش میرفتم! وایبچم جوونکم از دستم رفت بدبخت شدم خدایا بی چآره شدم خدایی منم اشکم در اومد خیلی سوز دار حرف میزد خوب درکش میکنم بی چآره از دست دادن بچه ی جوونت خیلی سخته

دایانا تا منو دید اومد سمتم جک از بغلم بیرون اومدو بهم نگاه کرد با دیدن غم چشاش قلبم فشرده شد گفتم : جک چرا اینقدر ناراحتی ؟ مگه بنده خدا چی کارت بوده ؟ جک باز به هق هق افتادو ازم دور شد دایانا هم رنگ به رخسار نداشتو چشاش قرمز بود با لبخند کم جونی بغلم کردو گفت : خیلی خوشحالم پیدا شدی و سالمی آرتین خیلی نگران بود بابا اینو ول کن بگو کی مرده ؟ پرسیدم : دایانا چی شده چه خبره ؟

چشاش اشکی شدو گفت : آرتیمیس نبودى نبودى دیگه ندیدی جس جسیکا از پیشمون رفت تنهامون گذاشت

بعد هم به هق هق افتادو دیگه نتونست حرف بزنه چی شده ؟ من من نفهمیدم یکی بیاد بگه اصلا نمیتونستم حرف دایانارو حذم کنم هی تو مغزم چرخوندمش چرخوندمش نشد نمیفهمم یعنی چی ؟ کی مرده ؟! جس ؟ جسیکای خودمون رفیق شاد خودم ؟

نه باورم نمیتونم باور کنم تصور تن سرد و بی رنگ و روی جسیکا با چشای بسته ساکتو

آروم خیلی درد اوره .خیلی سخته اصلا امکان نداره

من اشتباه شنیدم جسیکا رفیق شادو باحاله خودم نمیشه نمیشه

با درموندگی تلو تلو خوران رفتم سمت لولا جلو چشم هی اشک جمع میشد با دستم کنارشون میزد

به لولا رسیدم نگاهم کرد خودشو انداخت بغلمو گریه کرد گریه کرد گریه کرد

حالم خوب نبود با صدای مقطع و بغض الود گفتم : لولولا چی شده ؟ تو بگو بگوجس پیشمونه!

لولا با گریه سرشو تگون دادو گفت : نیست آرتمیست نیست

چیزی نفهمیدم فقط یادمه سرم گیج رفت خونه دورم چرخیدو دیگه هم چیزی حس نکردم

با سردرد از خواب بیدار شدم احساس کوفتگی تو ناحیه کمرم داشتم

یه کم حالم که جا اومد متوجه موقعیتم شدم یک آقای مسن که یک عینک گرد روی بینیش بود مچ

دستم گرفته بودو دوتا انگشت اشاره و بغلیشو گذاشته بود رو مچم

یه دستشم رو پیشونیم بود با تعجب به دور و بر نگاهی انداختم دایانا رو مبل نشسته بود و داروین

هم به دیوار تکیه داده بود

صدام به زور در میومد یه جورایی لکنت گرفته بودم با زحمت زبون باز کردم گفتم:

من من کجام ؟

دایانا با شنیدن صدام گفت : اهدکتر به هوش اومد ؟

اون آقاهه که تازه فهمیدم دکتره سرشو به نشونه ی مثبت تگون دادو روی کاغذ چیزی نوشت بلند شدو

رو به دایانا و داروین که حالا تکیشو از دیوار گرفته بودو نزدیک تر اومده بود گفت :

چیزی نیست فقط توی فشار عصبی شدید قرار گرفته بوده و شوکه شده همینباید این دارو هارو بهش

بدینو

حرفای دکترو نمیشنیدم حالم خیلی خراب بود آخه اصلا هنوز نتونستم درک کنم چی شده ؟

این چند مدت که من نبودم حتما یه سری اتفاقات افتاده همین گیجی و سردرگمیه که حالمو بد میکنه

آخه چرا رفیقه من الان نباید پیشمون باشه ؟ جان که رفت جس هم که بدجور تنهامون گذاشت نامرد

! آخه من نمیفهمم چه مشکلی بوده ؟

بغض راه گلمو سد کرده بود اشکام بی اختیار میریختن نیاز به یک حامی داشتم یک نفر که

بهش تکیه کنم تو اغوشش اشک بریزم ولی الان تنها ام

به خودم که اومدم دیدم دایانا کنارم نشسته و داره با نگرانی صدام میکنه تار میدیدم اشک جلوی دیدمو گرفته بود

داروین چرا اینقدر توی خودشه ؟ واسه چی اینقدر ساکته ؟

همش تقصیر همین یارو بود که جان و از جس جدا کرد حالا جان دیگه نمیتونه کنار جسیکا بودنو

تجربه کنه دیگه نمیتونه ببینتشوبا لبخند گرمش خوشحال شه عاشق تر شه

با بغض و نفرت به داروین نگاه کردم سرشو انداخت پایینو خواست بره با صدای لرزون ولی محکم

صداش کردم : داروین

ایستاد بعد از مکثی کوتاه برگشتو نگاهم کرد اشکامو پاک کردم و گفتم : بمون کارت دارم

دایانا بلند شد مٹ این که فهمید میخوام تنها باهاش حرف بزنم با لبخند نگاهی بهم انداختو گفت : هر

چی لازم داشتی صدام کن خوب ؟

باشه ای گفتمو رو کردم به داروین ایستاده بودودستاش تو جیباش بود منتظر نگاهم میکرد

به سختی از جام بلند شدم نفسم بالا نمیومد دلم میخواست داد بزنمو خودمو خالی کنم من جسو

خیلی دوست داشتم

رو به روی داروین که ایستادم بهش نگاهی انداختم گفتم : رادوین بگو بهم بگو همه چیو

یه ابروشو بالا انداختو گفت : همه چیه چیو ؟

اخمی کردم با بغض گفتم : از همون موقع که اخلاق جسی عوض شد تا این این

اشکام ریختن پاکشون کردم و نشستم رادوین که بی تأییمو دید نرم شدو نشست روی صندلی رو به روم

انگشتاشو تو هم قلاب کرد سرشو انداخت پایین انگار داشت جمله بندیشو درست میکردصبر

کردمو بهش فرصت دادم

قلبم تند میزد نمیدونستم قرآره دربارۀ ی جس چی بشنوم لبشو با زبون تر کردو یه نگاه غمگین بهم

انداخت منم مشتاق نگاهش کردم :

-جس حالش بد شد بچه ها نبودن منو جس و لولا بودیم من سریع بردمش مطب ولی ولی

پزشک بهمون گفت جس بیماری داره که خیلی زنده نمی مونهجس شوکه شد خوب منم خیلی

تعجب کردم برام سخت بود یکی از نزدیکانمو از دست بدم راستش این آخریا ازش خوشم اومده بود

ولی این نامردی بود که به خاطر احساس خودم اونو از جان دور کنم

اون روز که فهمیدم زیاد زنده نیست خیلی داغون شدم خودش کلی تو بغلم گریه کرد
گفت این موضوع رو به هیچ کس نگیم گفت نمیخواه بقیرو نگران کنه دوست داشت این چند وقترو
بدون فکر کردن به این مساله کنار خانواده و دوستاش به زندگی عادیش ادامه بده
از جان دور شد ازش میخواست بره و جس رو فراموش کنه به جان میگفت بره دنبال زندگیه خودش
بهش گفتم صد مرتبه بهش گفتم جس این کارو نکن داری به خودتو جان ظلم میکنی
با گریه میگفت من که زیاد زنده نیستم نمیخوام جان به پای من بسوزه
تا این که جان رفتو تو هم غیبت زد جس فشار روحی و جسمی زیادی رو یک تنه تحمل میکرد
کلی نگرانت بود با گریه بهم میگفت دوست داره واسه بآره آخر ببینت
من تو این مدت همه جوره سعی میکردم هواشو داشته باشم همیشه باهام درددل میکرد
داغون میشدم از این که فقط منم که باید از عاقبت کسی که دوستش دارم با خبر باشم اون واسم درددل
کنه اشک بریزه و از دلتنگیاش واسه عشقش بگه ولی تحمل میکردم
دوست نداشتم احساس کنه خیلی تنهاییه هیچ وقت نفهمید که دوستش دارم هیچوقت
قلبم فشرده شد اتیش گرفتم جس دوست جون جونیم رفیق شوخ و شاد من مهربون و عاشق
چه سختیایرو تحمل کرده من کجا بودم؟ نبودم دیگه تو سختیا پیشش نبودم
من چه جور دوستی هستم؟ ها؟!
جز این که زود درموردشون قضاوت کردم دیگه چه کاری انجام دادم؟ از خودم بدم اومد دلم
میخواست بمیرمو نباشم
برم پیش جس تا حداقل اونور تنها نباشه اشک ریختمو گریه کردم از ته دلم صدای خورد شدن
قلبمو میشنیدم عذاب وجدان بدی گرفته بودم
از غروب گذشته بود که به اصرار لولا و دایانا برگشتم قصر
دوست داشتم بمونم هرچند موندم الان دیگه هیچ فاییده ای نداره اون موقع که باید نموندم
به اتاقم رفتمو تا صبح اشک ریختم همش چهره ی جس جلو چشم بود خنده هاش شیطنتاش
مهربونیش شوخی هاش نگرانیاش واسه من اولین بار که دیدمش اون روز که رفتیم بیرون و
بهم گفت که عاشق جانه
اون قیافه ی متعجبش که فهمیده بود من پرنسسم لبخندی رو لبم نشست
خیلی دوست دارم جس همیشه اینجایی اینجا تو قلبم

جان من چقدر بهت گفتم نرو گفتم یه فرصت دیگه بهش بده و باهاش حرف بزن گفتمی میترسی از این که بگه دوست نداره رفتی

تو هم پیشش نموندی! کجایی؟ کاش بودی کاش بودی و تو آخرین لحظه ها میتونست عشقشو ببینه که با آرامش به خواب فرو بره
اشکام مٹ سیل شده بودن

نفهمیدم کی خوابم برد صبح با صدای خانوم کارپل از خواب پریدم یه کم طول کشید تا بفهمم کجا امو چی به چیه تا همه چی یادم اومد غم بزرگی رو دلم نشست نیاز به آرامش دارم من. من یکو میخوام که باهاش دردو دل کنم
من حالم خوب نیست من دوست بدیم خیلی بد

آراده:

همون طور که دستم به پام بودو لنگ لنگان میرفتم سمت مبل رو به بارمان گفتم: بهتری؟ چی شد به طبیب خبر دادین بیاد؟

بارمان یه دستش به شکمش بودو یه دستش تو هوا میچرخید با ناله گفت: چی میگی؟ بهترم؟ آره خیلی بهترم! آراده دارم میمیرم بی بارمان میشی! وایمان کجایی که ببینین گل پسرت مرد من طبیب خبر کنم؟ من؟!

خندم گرفته بود گفتم: اوه حالا چیزی نشده که اینقدر شلوغش میکنی! یه شمشیر بود دیگه چشاش گشاد شدو با عصبانیتو تعجب گفت: چی؟! همچین میگی یه شمشیر بود دیگه که انگار چاقواسباب بازیه دختر خالم بوده مرد حسابی من بعد از سه سال با شمشیر اون مرتیکه زخمی شدم میفهمی؟ نه دیگه من چه انتظاری دارم

کوسن مبلو پرت کردم سمتش که دادش رفت هواولی خداییش معلوم بود که بد زخمی خورده آخه کلی خون ازش رفته بود ولی ما از این زخما زیاد تجربه کردیم بدنمو مقاوم شده الان هم که این بارمان داره اینقدر کولی بازی در میآره به خاطره اینه که تقریبا سه ساله که زخمی نشده

دیشب درگیریه خیلی بدی بود درسته آخر ما پیروز شدیم. ولی نزدیک بود بمیریم دیگه من که ساق پام زخمی شدو یه تیر هم به بازوم خورد الان داغونم حسابی خودمو کنترل کردم داد نزنم چیزی نگفتم که بچه ها روحیشونو نبازن

دلم میخواد فقط زود تر این یارو دکنتره بیاد منو از این درد نجات بده

اصلا دیشب به داستانی داشتیم مااچهار نفره رفتیم مخفیگاهشون که دیگه واسه ما لو رفته بود . طبق نقشه ی قبلی نصفشونو سر به نیست کردیم خیلی آرومو بی سرو صدا رئیسشونم ظاهرا کشتیم بارمان از ذوقش پرید هوا و گفت : ایول کارشونو ساختیم تمومیدن حالا میریم تعطیلا

که هنوز حرفشو تموم نکرده بود به لشکر ریختن رو سرمون من که تا چند دقیقه تو شوک بودم به هزار بدبختی از پششون بر اومدیم یعنی دیگه داشتیم جون میدادیم هاا

منم تو همون درگیری اومدم از بایرام دفاع کنم که شمشیرش افتاده بود که پای خودم زخمی شدو به نامردی هم از بالای پشت بوم بهم تیر زد که صاف رفت تو بازوم

ولی منم انتقاممو گرفتم رئیس واقعیشونم خودم با دستای خودم کشتمش تا اون باشه که دیگه منو از آرتیمیس جدا نکنه البته الان که یگه به دیار باقی شتافته

دادم رفت هوا لامصب خیلی درد داشت داشت پامو ضدعفونی میکردو زخمو بخیه میزد انگار داره پارچه میدوزه سوراخ سوراخ شدم

رد زخم تیر رو هم که پاک کردو به سری دارو گیاهی مالید بهش که حسابی سوختو منم از خجالت جدو اباد دکنره در اومدم از بس زیر لبی ابادشون کردم

مثلا داشتم میگفتم : الهی بمیری ای ای بر پدر پدر بزرگت صلو

که دادم میرفت هوا و بلند میگفتم : وات

دکنره با تعجب بهم نگاه میکرد باز به کارش ادامه میداد باز زیر لبی میگفتم : ای تو روح خاک به سرت کنن اوياو فلعتت به خودتو هفت جدو آب

که همچین سوخت این بازوم که دادم بلند شد : ابادت

دکنره مشکوک نگاهم کرد به لبخند زورکی زدمو بالا خره تمومید اخیش هنوز درد دارم ولی خوب با این همه دارو که این دکنره به من خوروند دردم قابل تحمل شده

دلم واسه آرتیمیس تنگ شده چه جورم ولی خوب این دکنره ی احمق گفته چند روزی استراحت کنمو زیاد رو زخمام فشار نیارم تا مشکلی پیش نیاد بآرادو بایرام هم که مٹ سربازای نگهبان تو خونه رژه میرنو نمیذارم ما از جامون جم بخوریم به جون خودم زخم بستر گرفتم دیگه بابا

تقریبا به هفته از اون روز میگذره و بازوم که بهتره ولی پام هنوز لنگ میزنه و به خطر زخم عمیقش و ضربه ای که به استخونم وارد شده نمیتونم خوب راه برم

پریروز بآرادو فرستادم بره پیشه آرتمیسو بهش بگه چند روزی نمیتوم بینمش واقعا معتادش شدم
این چند روز همش تو فکرش بودم دیگه این آخر کاری اعصابم حسابی داغون شده بود ها
امروز دیگه به غرغرا و سروصداهای بآراد گوش ندادمو دارم به بدبختی میرم پیش آرتمیس
خداییش خوب راستم میگفت داشتم دیگه الان که سوار این اسبه شدم پام حسابی درد گرفته نمیتونم
تکونش بدم خدا منو شفا بده که با این پای چلاغم سوار اسب هم شدم!
اون روز که از بآراد پرسیدم حال آرتمیس چه جوری بوده یه کم من من کردو با تردید گفت: هیچی
خوب بود فقط میخواست بیاد ببینت که بهش گفتم راه طولانیه نیاد
مشکوک نگاهش کردم که سریع بدون هیچ حرفی بلند شد رفت از همون جا دیگه کلی نگران شدمو
حسابی کلافه بودم

کنار درخت ایستادمو از اسب آروم اومدم پایین ای اوخ وای پام
قیافم مچاله شدو چشامو بستم نفسمو حبس کردم تا دردش آروم شه دلم میخواست داد بزمن
یهو صدایی پیچید تو گوشم یه صدای نگرانو مهربون که شده بود تمام وجودم
_ وای آراد؟ چی شدی؟! حالت خوبه؟ آراد یه چیزی بگو چرا اینطوری شدی؟ وای خدا
چشامو باز کردم صدام از درد بریده بریده شده بود ولی گفتم: سلام عزیزم خوبی؟ چیزی نیست
با نگرانی گفت: آراد مطمئنی چیزی نیست؟ پس چرا اینقدر قرمز شدی؟ معلومه داری درد و تحمل
میکنی؟ مگه چی شده چرا بآراد که اومد چیزی نگفت؟
لبخندی زدمو کشیدمش تو بغلم با اون اخم کوچولوش خیلی خواستنی شده بود سرشو بوسیدمو گفتم:
درد داشتم حالم خراب بود ولی الان خوب خوبم آرتمیس نمیدونی هیچ دردی بدتر از دوری تو نیست
واسم

بغض الود نگاهم کرد لبخندی زدو سرشو فرو کرد تو سینم شونه هاش میلرزید!
داره گریه میگه؟ واسه چی؟ نکنه باز من ناراحتش کردم؟
پرسیدم: آرتمیس؟ آرتمیس خانوم چی شده؟ چرا باز چشاتو اشکی میکنی؟
بریده بریده گفت: آراد من دوست بدیم نه؟ آره من خیلی بدم همش تقصیر من بود
با نگرانی پرسیدم: چی تقصیر تو بوده؟ مگه چی شده گلم؟
نفس عمیقی کشید اشکشو پاک کردو بغض الود گفت: آراد جس جسی اون
زد زیر گریه درست مثل دختر بچه های کوچولو ی ناز تو بغلم گریه میکرد داشت روانیم میکرد

طاقت دیدن اشکاشو ندارم

همون طور که سرشو ناز میکردم گونه ی اشکیشو بوسیدمو آروم در گوشش گفتم : آرتمیس خانومی
آروم تر شدو همون طور که سرش تو سینم بود به حرفام گوش میدادو آهسته اشک میریخت به هق هق
افتاده بود

گفتم : آرتمیس آروم باش من الان اینجام خوب ؟ من پیشتم پیش عشقممتوروخدا عذابم نده
آرتمیس یه نفس عمیق بکش باگریه که چیزی درست نمیشه بین این آقادرخته و این یارو اسبه
که دوششون داری هم ناراحت میشن ها
یه نفس عمیق کشیدو با لبخندی نگاهم کرد چون وایستاده بودم پام درد گرفته بود آروم نشستمو
آرتمیسو نشوندم کنارم و دستمو انداختم دور شونش
گفتم : خوب حالا که دختر خوبی شدی آروم بگو چی شده به جان خودم اشک بریزی همین جا
خودمو میکشم حالا میخوای امتحان کنی.عیبی نداره ها مجانیه
اخم کوچیکی کرد که خندم گرفت بعد لبخندی زدو نفس عمیقی کشید خواست توضیح بده که بغض راه
گلوشو بست

گونشو بوسیدم طولانی با عشق بهش نگاه کردم گفتم: آروم باش من پیشتم به حرفات گوش میدم
آرتمیس خودتو سبک کن البته با حرف زدن نه با گریه چون گریه کنی خودت میدونی دیگه چی میشه !
با صدای لرزونی که سعی میکرد محکم باشه گفت : آراد جسیکا رفت واسه همیشه رفت
با تعجب گفتم : خوب رفته دیگه نرفته که برنگرده دیر یا زود برمیگرده حالا واسه چی رفته ؟
چشاش پر شدو گفت : آراد اون مرده دیگه بر نمیگرده
انگار یه سطل اب یخ ریخته بودن روم یه کم طول کشید حرفشو بفهمم
جسی دختر شادو پر انرژی بود آخه واسه چی اون ؟ معلومه آرتمیس خیلی دوش داشت خدا هم
که میگرده میگرده خوبارو میبره پیش خودش
وای هیف جوونیش خیلی خیلی متاسف شدم
آرتمیس غمگین نگاهم کردو گفت : من دوست واقعی نبودم تو سختی پیشش نبودم کجا بودم ؟
هیچ جا باید کنارش میبودم نبودم آراد نبودم
اون همیشه هوامو داشت با حرفاش آرومم میکرد تو سختیام پهلوم بود تو هر شرایطی ولی من
نتونستم مثل اون باشماین آخریا هم بیشتر باعث نگرانش شدم همش تقصیر منه

گفتم : آرتمیس این چه حرفیه که میزنی دختر ؟ کی گفته تقصیره توئه؟ تو اصلا مقصر نیستی مرگ
دسته خداست تو این وسط چی کاره ای ؟

مطمئنم الان جس تو آرامشه دیگه از این سختی های دنیا در امانه خدا هواشو داره جس هم
دوست نداره تو اینقدر ناراحتو غمگین باشی به خاطره یه سری فکرو خیال الکی وقتی بود طاقت
ناراحتیتو داشت ؟

با سر جواب منفی داد

گفتم : خوب دیگه الان هم هیچ فرقی نداره جسی الان اینجاست
به قلبش اشاره کردم وادامه دادم : از همیشه بهت نزدیک تره آرتمیس خانومی
لبخندی زدو پرید بغلم اخیش این دختر عشق منه نفسمه
آروم در گوشش گفتم : ای جونم
عمرم نفسم عشقم توئی همه کسم وای که چه خوشحالم تورو دارم ای جوونم
جونم دلیل بودم عشقم مٹ خون تو تنم وای که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم
سرشو انداخت پایین باز لبو شده بود خندیدمو گفتم : به به باز که لبو شدی منم که عشق لبو!
چپ چپ نگاهم کرد که زدم زیر خنده اونم خندید دلم ضعف رفت واسش بی اختیار گفتم : خیلی
قشنگ میخندی

با تعجب نگاهم کردو یهو سرشو انداخت پایین لبخندی رو لباش بود
نگاهم کردو گفت : راستی تبریک میگم که دیگه پیروز شدین
لبخندی زدمو گفتم : ممنون منم دیگه حسابی راحت شدم
یهو به یه نقطه خیره شد چشاش گرد شدو اخماش رفت تو هم یه کم هم ترس تو نگاهش بود
کجارو نگاه میکنه ؟ اهان به لباس من نگاه میکنه وا؟ دستشو آروم آورد جلو و با تته و پته گفت :
آراد این این چی چیه ؟

رد نگاهشو گرفتماوخ اوخ زخم دستم خونریزی کرده که ای به خشکی شانس
لبخندی زدمو گفتم : چیزی نیست بابا یه زخم ساده است دیگه یه ابروشو داد بالا و یه جوری نگاهم
کرد که یعنی خر خودتی گفتم : خوب حالا خیلی هم ساده نیست ولی داره خوب میشه دیگه آخراشه
با اخم گفت : زخم چی هست ؟
مٹ منگلا گفتم : چی ؟

گفت : میگم با چی زخمی شده ؟

گفتم : اهان با با چیز بابا تیر خوردم دیگه

چشاش گشاد شدو با جیغی گفت : وای آراد تو تیر خوردی ؟ آخه من الان باید بفهمم ؟

گفتم : خوب نمیخواستم نگرانت کنم

روشو کرد اونورو با دلخوری گفت : خیلی بدی من که بهت گفتم دوست دارم همه چیو بهم بگی

حتی اگه مرگ خودم باشه هستم پات

بغلش کردم و گفتم : میدونم عشقم میدونم ممنون که هستی

اخماش تو هم بودو غمبرک زده بود ای بابا گفتم : آرتمیس ؟ آرتمیس خانومی ؟! الان قهری ؟

ضعیفه ها قدیما جرات نداشتم با شورشون قهر کنن

با اخم گفت : اون قدیما بود با الان خیلی فرق داره خوب شورای اون زمان هم مخفی کاری نداشتم از

ضعیفشون

خندم گرفته بود گفتم : عجب ! خوب پامم با شمشیر زخمی شده واسه همینم لنگ میزنم

با نگرانیو چشای از حدقه در اومده برگشت نگاهم کرد

احساس کردم چشاش پرشد خیره بودیم تو چشای هم وای که این نگاه آبی تمومه زندگیمه اخیش

تمام دنیارو بهم میدن وقتی خیره میشم تو چشاش با عشق

آروم بهش نزدیک شدم فاصلمون تموم شد مثل همیشه هیچ عکس العملی نشون نمیداد

انگار برق دویستو بیست و لت بهم وصل کرده بودن با بوسه یک انرژی بهم وارد شد که خدا میدونه

دلم میخواد این دختر تا آخر عمرم مال خودم باشه یعنی باید این طوری بشه

ازش جدا شدم اخی باز لبو شده بود نگام نمی کرد چه خجالتیه من که از کارم پشیمون نبودم

با لبخندی گفتم: به چه شیرین بود

لبشو گزید و سرخ تر شد چپ چپ نگاهم کردو گفت : خوب دیگه من برم

بلند شد منم به زحمت پا شدم با نگرانیو استرس خیره شده بود بهم خداحافظی کردو خواست بره که

برگشت مهربون نگاهم کردو با یکی از اون لبخندای آراد کشش گفت : مواظب خودت باش

لبخندی بهش زدم و گفتم : شوما باس مواظب خودت باشی ضعیفه

خندیدو رفت ای که این آخرمنو میکشه شیطان خودمه دیگه

آرتمیس :

اوایان قلب واموندم هنوز داره میزنه میترسم الان از جا در بیاد وای خدا عاشقتم عاشقتم
 دستت درد نکنه آخر به عشقم رسیدم یوهو
 این ابراز علاقتو خیلی دوست داشتم خیل آرومم کرده بود اصلا وقتی پیش آرادم همه چی یادم میره
 از این به بعد فقط میخوام از بودن کنارش لذت ببرم همین
 با یک شور و ذوق تازه رفتم به سمت قصر دوست داشتم بیشتر بمونم پیشش ولی خوب الان دیگه روم
 همیشه نگاهش کنم نامرد خیلی یهویی کار خودشو میکنه نمیگه شاید من خجالت بکشم البته منم که بدم
 نیماذ خخ یعنی راستش از خدامم هست
 وارد اتاقم شدم که دیدم تایماز کنار پنجره ایستاده ودستاش تو جیبشه اخماشم حسابی تو همه
 من نمیدونم این بشر کارو زندگی نداره که چسبیده به من ول کنم نیست ؟
 الکس هم اینو بر داشت آوردو حالا هم خودشو کشید کنارو رفت اییش
 با قیافه ی مچاله و اخمای در هم درو بستمو رفتم جلو تر دوست نداشتم اون حس قشنگی که داشتم از
 بین بره من حق دارم شاد باشم مگه نه ؟
 تایماز همون طور که به بیرون نگاه میکرد گفت : چیه ؟ الان که وارد باغ شدی نیشبت باز بود !
 با اخی گفتم : من حوصله ی بحث ندارم هیچ وقت بحثای ما به جایی نمیرسه بگو چی کارم داری ؟
 نیشخندی زدو نگاهم کرد معلوم بود عصیبه خوب به درک به من چه ؟
 اومد نزدیکم همچین سریع بهم نزدیک شد که قلبم افتاد تو پاچم گفتم الان میزنه لهم میکنه
 دستشو گذاشت پشت گردنمو بهم نزدیک تر شد با اخی زل زد تو چشمام
 فاصلمون خیلی کم بود الهی بمیری از دستت راحت شم این پسره خله به خدا در گیری مضمن
 داره امیدوارم زود تر یا بمیره یا شفا پیدا کنه
 نگاهش بین لبمو چشمام میچرخید اعصابمو داشت خورد میکرد آروم ولی حرصی گفت : با کی بیرون
 بودی ؟
 چشمام گرد شد ! خوب فوضولچه به تو چه هان ؟ نخود هر آش والا
 جوابشو ندادم صداس یه کم رفت بالا تر گفت : مگه با تو نیستم ؟ آرتمیس پیش کی بودی ؟ کیه که قلبتو
 اصیر کرده ؟
 با اخمای در هم گفتم : به تو هیچ ربطی نداره میفهمی ؟
 بلند داد زد : نه من نمیفهمم من نمیفهممت تو بفهم تو بفهم که دوست دارم آرتمیس مجبورم نکن

طوره دیگه ای بهت برسم مطمئن باش من به هر چی بخوام میرسم تا الان که این طوری بوده
 نمیذارم یه دختر این قانون زندگیمو تغییر بده
 با نفرت بهش نگاه کردم با پوزخندی گفتم : شک نکن هیچ وقت به این شک نکن که من الکی دل به
 تو نمی بازم حالا از هر راهی که میخوای وارد شو و اسم مهم نیست
 چش غوره ای بهم رفت ازم فاصله گرفتی دستشو فرو کرد تو موهاش پوفی کرد و رفت بیرون
 !وای خدا!مرگو جلو چشمم دیدم عصبی میشه چی وحشتناک میشه اییش !
 آخر این یه کاری دست خودشو من میده راستش خوشتیپو قیلفه بود
 موقعیت خوبی هم داشت تعریفشو زیاد شنیده بودم ولی
 ولی اخلاقای به خصوصی داشت یعنی واسه رسیدن به هدفش دست به هر کاری میزد
 خیلی هم از خود راضیو مغرور بود من که دوستش نداشتم دیگه به من چه ؟
 یه کم دلم گرفته بود خداییش حق جس نبود که این طوری از دنیا بره بی چاره جان وقتی برگرده و
 بفهمه چه حالی بشه !
 در اتاق زده شد اشکامو پاک کردم گفتم : بله ؟
 در باز شد و ویلیام اومد تو نیشش باز بود لبخندی زدمو گفتم : سلام خوبی ؟ چه عجب از این طر
 که با دیدن برسام حرفم نصفه نیمه موند با خنده و ذوق و شوق اومد پرید بغلم
 بوسش کردم گفتم : !وای برسام چه قدر دلم واست تنگ شده بود
 گفتم : خاله خیلی دوست دالم
 با لحن با مز ای گفتم : خوب بگو ببینم سفر خوش گذشت بدون من کیف کردی ؟
 شیطان نگاهم کرد و گفت : اله خوش که گذشت ولی اگه تو هم بودی بیشتل خوش میگذشت
 بلند شدم رو تخت نشستم برسام هم رو پام نشوندم ویلیام اومد نشست کنارمونو با لبخندی گفت :
 با خودم گفتم برسامو بیارم تا حال و هوات عوض شه
 قدر دان نگاهش کردم گفتم : ممنون واقعا ممنونم دلم خیل واست تنگ شده بود
 برسام کونمو بوسید

دست برسامو گرفته بودمو به سمت تک درخت دشت میرفتیم از کنار ساحل میگذشتیم و برسام داشت
 بل بل زبونی میکرد گفت : اله دیگه خاله میدونی اولین باری بود که میدیدمش خیلی دوش دالم

خاله خیلی نازه موهاش طلاییه چشاشم مثل چشای توئه

لبخندی زدمو گفتم : خوب ؟

با نیش باز گفت : خیلــــی دوشش دالم داشتیم با هم بازی میکلدیم افتاد زمین رفتم لپشو بوسیدم

نازش کردم خاله اونم لپمو بوسید اینقدر خوش حال دم که خدا میدونه قد چهار تا ستاله

با اخم مصنوعیی گفتم : دستت درد نکنه دیگه چشم منو دور دیدی هامنو که قد دو تا ستاره دوست

داشتی حالا به خاطره یه بوسه اون دختره قد چهار تا ستاره خوش حال شدی ؟

خندیدو گفت : ای شیطون حسودیت شد ؟

خندیدمو بغلش کردم گونشو یه گاز آروم گرفتمو گفتم : نه منم حسودی نمیکنم به شرطی که تو هم

حسودی نکنی خوب ؟

اخم کردو گفت : به کی حسودی نکنم ؟

لبخندی زدمو گفتم : به عشقه من

لپاشو باد کردو ناراحت گفت : خاله خیلی بدب تو که گفتی دیل ازدواج میتونی

گذاشتمش زمینو گفتم ک خوب حالا ولش کن بغیشو بگو

باز ذوق زده گفت : اله دیگه رفته بودیم پالک منو بهسا داشتیم بازی میکردیم بهسا رفت قایم شه

منم چشم گذاشتم چشامو که باز کردم دیدم یه دختر کوچولویی نشسته داله گلیه میتونه لفتم پیشش

سلسو ناز کلدن گفتم : چی شده ؟

بهم نگاه کلدو گفت : میای با هم بازی کنیم ؟ من دوستی ندالم

یهو بهسا از لاه لسیدو لفت زد تو گوشه دختله دست منم کشیدو با اخم منو بلد اونول

خندیدم برسام گفت : خاله من فهمیدم که بهسا حسودی کلد ها

عجب این بچه ها ام چه عالمی دارن

به درخت رسیدیم آراد نشسته بودو تکیه داده بود به درخت چشاشم بسته بود

یهو برسام گفت : خاله خاله اون آقا خوش تیپه کیه ؟

خندم گرفته بود آراد چشماشو باز کردو با لبخندی متعجب بهمون نگاه کرد

من: سلام

آراد : به به سلام خانوم خودم

چون سختش بود بلند شه من سریع کنارش نشستم تو چشای خوشگل عسلیش خیره شدمو گفتم : بهتری ؟

لبخندی زدمو منو به خودش فشرد منم همش مواظب بودم رو کتف و پاش فشار نیاره نگام کردو گفت : چیه ؟ بابا خوب شدم دیگه

با تردید گفتم : نه آخه من میترسم مشکلی پیش بیاد خودتم رعایت کن دیگه اصلا به فکر نیستی مهربون نگاهم کردو پیشونیمو بوسید یهو داد برسام رفت هوا دست به کمرو با اخمی غلیظ رو به رومون ایستادو گفت : اینجا چه خبله ؟ هعی آقاهه از خاله ی من فاصله بگیر چلا بدون اجازه بوشش می تونی بی ادب

آراد که تازه یادش اومده بود برسام هم هست با تعجب رو به من گفت : خاله ؟ منم اصلا از برسام یادم رفته بود هاشن به سرم چشمکی به آراد زدمو آروم گفتم : بعدا تعریف میکنم برسامو رو پام نشوندمو گفتم : آقا آراد این آقامون برسامه رو به برسام گفتم : آقا برسام اینم آقامون آراده هر دوشون با اخم به هم نگاه کردندو بعد زل زدم به من وا ؟ از این بهتر نمیشد معرفی کنم که هیچ کدوم ناراحت نشن آراد با اخم گفت : چشمم روشن اینجا چه خبره ؟

برسام هم لب ورچید گفت : خاله ؟ مگه نگفته بودی تا من هستم شوهر میخوای چی کار ؟ یادمه گفتم شوهرت غلط میکنه نذآره من پیام پیشت ولی اگه نداشت چی ؟

اوه اوه آراد قرمز شده بود در حد بندسلیگا از دست این برسام نامرد همه حرافامو هم خوب یادشه لبخند مصنوعی زدمو گفتم : آره ولی چیزه اممم.خوب میدونین

برسامو بوسیدمو ر گوشش آروم گفتم : بعدا بهت میگم خاله باشه ؟ سری تکون داد آراد مشکوک نگاهم میکرد به اونم گفتم : چیزه خوب چیزه میدونی پنیر زیره میزه آراد چش غوره ای بهم رفتو منم کلا شاتاپ شدم

این آرادم چقدر حسوده عجب گیری هم کردیم هاخندم گرفته بود قیافه ی برسامو آراد خیلی باحال بود نیشم حسابی باز بود برسام چال گونمو بوسید که یهو دیدم از این طرف هم آراد اون یکی چال گونمو بوس میکنه

حالا من متعجب به رو به رو خیره شدم دو نفر هم از دو طرف دارن منو بوس میکنن

قلبم افتاد تو پاچم چشم شده بود قده دوتا پرتقال تامسون
 هر دوشون با هم ازم فاصله گرفتنو با هم گفتن : به به چه خوشمزه بود
 صداهاشون تو هم قاطی شده بود
 !وایخدا جون من خواب نیستم ؟ چرا خوابم میدونم من که از این شانسا ندارم
 متعجب به آراد نگاه کردم لبخندی زدو گفت : چرا باز لبو شدی خوشمزه ی من ؟
 چشم گرد تر شد برگشتم به برسام نگاه کردم که با لبخندی گفت : !وایخاله چرا قیافت اینقد باحال شده
 ؟نه مثل اینکه واقعیه
 برسام تو بغلم خوابش برده بود منم کنار آراد نشسته بودمو سرمو گذاشتم رو شونش منو به خودش
 نزدیک تر کردو سرمو بوسید
 زیر لب گفت : الهی شکر
 گفتم : آراد
 مهربون گفت : جان آراد ؟
 !وایکلی ذوق کردم گفتم : آراد میدونی من فهمیدم خدا هر کیو که ازت بگیره به جاش یه چیزه دیگه
 بهت میده مثلا تو که رفتی برسام اومدجس که رفت خدا تورو بهم برگردوند
 خیلی بده که همیشه همه چیزو با هم داشته باشی
 با موهام بازی میکردو سرمو نوازش میکرد گفت : آره بازیه سرنوشته دیگه وقتی به بازی بگیرت بدجور
 باهات بازی میکنه بدجوور
 یه کم استرس داشتم همش به تایماز فکر میکردم این حرفای تحدید امیزش بدجور داغونم کرده بود .
 میترسم از این که به آراد نرسم بدجور میترسم
 گونمو بوسیدو گفت : خیلی خوش حالم که ماله خودم شدی واقعا خدا رو شکر میکنم که بهت رسیدم
 آرتمیسم
 لبخندی زدم نمیدونم چرا بغض راه گلومو بسته بود ؟!
 آخه منو آراد چه جوری با هم زندگی کنیم ؟ نمیدونم آراد چرا اصلا تو باغش نیست
 میگه بهم رسیده ولی اگه مادر و پدرم قبولش نکنن! هووف
 دوست نداشتم با فکر کردن به این چیزا خودمو اذیت کنمولی خوب آخرش چی ؟
 نه همیشه به آراد بگم ممکنه ناراحت شه حالا هنوز وقت هست خدا بزرگه

نفس عمیقی کشیدمو بغضمو قورت دادم باد خنکی وزید آخرای زمستون بود دیگه
آراد نگاهی به برسام خیلی مظلوم تو بغلم خوابیده بود کردو گفت : چه بچه ی نازو با مزه ایه کی
هست؟

لبخندی زدمو همه چیو واسش گفتم

من: کل ماجرا همین بود

مهربون نگاهم کردو سرمو بوسید گفت : من بهت افتخار میکنم آرتمیس خیلی دل مهربونی داری

خانومی جدی جدی چشاش عسلیه ؟ من دقت نکردم

با ذوق گفتم : آره آره عسلیه مثل ماله تو

خندیدو گفت : پس که این طور من نبودم یکی بوده که به چشاش نگاه کنیو یه کم از دلتنگیت رفع بشه
آره

؟ نامرد پس من چی که هیچ فرد چشم آبیی دورو اطرافم نبود تازه فکرشو بکن مثلا چشمای بارمان

گودزیلا آبی میبود

بعد من با نگاه به چشمای اون افسردگی نمیگرفتم ؟

غش کردم از خنده جدا هاخوب راست میگفت دیگه

دو سه روز از اون ماجرا میگذره صبح برسامو بردم پیش مامانش اینجا خونه خریدنو وضعشون
خوب شده مثل اینکه داییه برسام سهم ارثیشونو داده و تونستن خونه ای بخرنو مامان برسام هم جایی
کار پیدا کنه

این چند روز از هر لحظه ی کنار آراد بودن لذت بردمو عاشق تر شدم

شده تموم زندگیم دیگه حتی یه لحظه هم نمیتونم بدون اون زندگی کنم عمرا

حاله جک هم خرابه لولا این روزا خیلی پیشش مثلثه این که این دوتا هم به هم رسیدن

خیلی خیلی عصبیم حالم اصلا خوب نیست الان از اتاق مامانم میام

صبح که از شهر برگشتم خانوم کارپل گفت برم پیش مامان

منم رفتم مامان ناراحتو غمگین پیشم نشستو گفت با تایماز صحبت کرده

گفت نگرانم بوده میخواست بهفهمه من مشکلم چیه اون مدت که افسرده بودم قضیه چی بوده ؟ کلا

میخواست همه چیو بفهمه دیگه

میره و از تایماز می پرسه تایمازهم نامردی نمیکنه و همه چیو میذاره کف دست مامانم تازه با چند تا

دروغ شاخ دار هم روش

به مامانم گفته منو خیلی دوسم داره و عاشقم شده گفته هر کاری میکنه که خوشبختم کنه

به مامانم گفته نگرانم بوده میدیده من زیاد بهش اهمیت نمیدم واسه این که بهم کمک کنه سعی کرده از

کارام سر در بیآره واسه همینم واسم بپا گذاشته بدونه این که کسی بفهمه

فهمیده که من با مردی در ارتباطم راجبه اون مرد تحقیق کرده و فهمیده اون خشم خفته است

کلی هم چرتو پرت راجبه آراد سر هم کرده و تحویل مامانم داده

گفته آراد قصد سو استفاده از منو داره وچشش دنبال مال و اموالنه و چمدونم اصل و نسب درستی نداره

و به درد زندگی با من نمی خوره

بعدشم الکی بلف زده که دزدیده شدنم هم تقصیره آراد بوده و تمام این مدت تایماز قصد داشته منو

نجات

بده چرا؟ چون عاشقمه

مامان بابای ساده ی منم کل حرفاشو باور کردن مامانم گفت نمیذاره هیچوقت من با آراد ازدواج کنم

بهش گفتم گفتم همش دروغه تایماز دروغ گفته مامانم گفت حتی اگه تایماز هم دروغ گفته باشه

حتی اگه آراد فرد خیلی خیلی خوبی هم باشه نمیذاره باهاش ازدواج کنم چون چون یه شاهزاده نیست

بهم گفت به خاطره این که به سن بیست سالگی رسیدم سنی که هر پرنسسی توی این سن باید ازدواج

کنه از این به بعد شاهزاده های زیادی واسه خاستگاری میانو من باید یکیو انتخاب کنم

یکی دو تا محافظ هم واسم گذاشتن که هر جا میرم اونا هم دنبالم باشن که یه وقت پیش آراد نرم یا

اتفاقی واسم نیفته

سرمو تو بالش فرو کردم تا میتونستم اشک ریختم

آخه مامانو بابام چمیدونن که آراد چه جور آدمیه

متنفرم متنفرم از این که یه پرنسسم آخه چرا؟

من چه گناهی کردم؟ عاشقه آرادم چه بی رحمانه منو از عشقم جدا میکنن

اصلا هیچ ارزشی واسه منو نظره منو احساساتم قائل نیستن

حس میکنم خیلی تنهام الان هیچ کسو ندارم الکس و وندا که نیستن خانوادم هم که بهم هیچ

توجهی ندارن آراد هم که نمیتونه پیشم باشه

تایماز هم که دشمن خونیم محسوب میشه
 حسابی داغون بودم گریه امونم بریده بود خدایا کمک کن خواهش میکنم تنهام نذار سرنوشت
 خواهش میکنم بی خیال بازی با من شو
 به خدا کم آوردم دیگه نمیتونم ادامه بدم نمیتونم زندگی بدون آراد به چه دردم می خوره ؟
 جز عذابو دلتنگی چیز دیگه ای هم داره ؟ نه
 به خدا قسم میخورم به جون آراد که تموم دنیا به اگه دیدم دیگه هیچ راهی نداره اگه اگه دیدم
 نمیتونم پیش آراد باشم خودمو میکشم واسم آسونه بهترین چیزه واسم
 آره تصمیمو گرفتم یا آراد یا مرگ
 یکی وارد اتاق شد چراغو روشن کرد سرمو بیشتر توی بالش فرو کردم حس کردم لبه ی تخت
 نشسته دستی رو سرم کشید آروم و مهربون گفت : آرتمیس ؟ آرتمیس خانوم چی شده ؟
 ویلی بود ویلیامه خدارو شکر یه حامی پیشمه یکی هست که طرفه منو داره و همه چیو میدونه .
 بلند شدم اشک جلوی دیدمو گرفته بود
 با پشت دست صورت خیسمو پاک کردم طاقت نیاوردم رفتم تو بغلش
 منو به خودش فشردو آروم گفت : هییش چیزی نیست که درستش میکنیم مطمئن باش
 با صدای لرزون گفتم : مگه تو میدونی ؟
 سری تکون دادو گفت : آره آره همه چیو میدونم نگران نباش ما هستیم مثل کوه پشتتیم
 نه اینا هیچ کاری از دستشون بر نیامد هیچ کاری
 ما چه شانسی در برابره قانونو پادشاه داریم؟ هیچی هیچ کار نمیتونیم بکنیم
 خندیدم خنده ی تلخی بود اشکام بیشتر شدن دلم واسه آراد تنگ شده از دیروز ندیدمش
 ویلیام یه کم باهام حرف زدو گفت بعد از ظهر آرادو دیده حالش خوب بوده
 رفت بیرون چشمامو بستمو رفتم زیر پتو خواب به چشمم نیومد تا نزدیکای صبح به حال خودم
 اشک ریختم
 خوش به حاله جسیکا که زود رفتو راحت شد از این سرنوشت شوم
 نزدیکای صبح خوابم برد
 با صدایی بیدار شدم خانوم کارپل بالای سرم ایستاده بودو با لبخندی نگاهم میکرد
 گفت : بیدار شدید ؟ ظهر شده همه سر میز نهار منتظرن بانو

اخمی کردم و بغض الود با اشاره ی سر بهش فهموندم که من نمیرم
 ناراحتو نگران گفت : ولی بانو این طوری که همیشه
 حوصله نداشتم پتورو کشیدم رو سرمو اشکام جاری شدن
 زیاد نگذشته بود که صدای باز شدن در به گوشم خورد چرا تنهام نمیذارن ؟
 چرا دست از سرم بر نمیدارن ؟! صدای آرتینو شنیدم

-آرتمیس ؟ خواهری ؟

آروم پتورو از رو سرم کنار دادم با دیدنم جا خورد نگران پهلوم نشستو منو کشید تو بغلش
 سرمو فرو کردم تو سینهشو زار زدم
 تند تند سرمو میبوسید انگار اونم بغض کرده بود
 با صدایی گرفته گفت : حالتو میفهمم آرتمیس هر دومون اشتباه کردیم مطمئنم چند وقته دیگه منم به
 همین حال گرفتار میشم آرتمیس من با مامان بابا صحبت میکنم
 راستش زیاد فکر نمیکنم این تایماز واقعیتو گفته باشه چطوره خودت از اول همه چیو واسم تعریف کنی
 هووم ؟

امیدی نداشتم ولی واسه دلخوشیه خودم این که یه ذره دل پر خالی شه تعریف کردم همه چیو از
 اولین دیدارمون تا این روز آخر

یک ساعتی داشتم توضیح میدادم آرتین هم مشتاقو متعجب گوش میداد
 آخریا دیگه با گریه صحبت میکردم نمیتونسم جلوی گریمو بگیرم آرتین هم چشماش پر شده بود
 دیگه گریه امونمو برید محکم بغلم کردو گفت : الهی بمیرم واست الهی بمیرم که خواهر کوچولوم
 اینقدر سختی تحمل کرده اونم تنهایی یک تنه یه دختر جوون
 آرتمیس گریه نکن خواهری گریه نکن دیگه من قول میدم با مامان بابا منطقی صحبت کنم تمام
 واقعیتو بگم خوب ؟

لبخند بی جونی تحویلش دادم گونمو بوسیدو رفت بیرون یه کم امیدوار شده بودم
 جلوی اینه ایستاده بودمو به چهره ی داغونم نگاه میکردم غم بزرگی رو دلم نشسته بود
 حس کردم یکی پشت سرمه برگشتمو از ترس جیغ خفیفی کشیدم قلبم اومده بود تو دهنم
 ازدیدنش کینه ی توی دلم تازه شد

اخم غلیظی کردم و گفتم : این جا چی کار میکنی ؟ واسه چی اومدی ؟ بگو بگو بینم دیگه چی کاری
 مونده که انجام بدی که زندگیمو داغون کنی ها؟ بگووو
 افتخار کن به خودت نابودم کردی نامرد نابودم کردی
 به حق حق افتاده بودم همه ی اینارو با گریه و فریاد بهش میگفتم
 منو کشید تو بغلش حالم ازش به هم میخوره سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی منو محکم تر گرفت
 مشت میزدم به سینشو با گریه میگفتم : خواهش میکنم ولکم کن
 تایماز از این بیشتر عذابم نده من دوست ندارم ازت متنفرم ولم کن آرادو ازم نگیر خواهش
 میکنم تمنا میکنم
 مشتام رو سینش موند سرمو انداختم پایینو گریه کردم اشک ریختم ناله کردم تا شاید از خره
 شیطان بیاد پایین ولی هیچ فایده ای نداشت
 چونمو گرفتو زل زد تو چمشام با نیشخندی گفت : تو همون دختری نبودى که زبونت جلوم دراز بود ؟
 یادته باهات راه اومدم و گفتم فعلا تو بتازون نوبت توئه ولی دیدی چه زود نوبت من شد ؟
 بهت گفتم چیزی نیست که من بهش نرسم ولی گفتی به تو نمیرسم خودت مجبورم کردی آرتمیس
 همش تقصیره خودته فهمیدی ؟
 همیبینی چه جوری داری گریه میکنی و التماس می کنی ؟ الان دیگه دیره
 من حرف زدمو پاش هستم حتی شده به زور باهات ازدواج میکنم و تورو به قصر خودمون میبرم به
 خونمون
 دوست داشتم با عشقه دو طرفه بهت برسم زندگیه خوب و داشته باشیم ولی تو لج کردی
 قلبمو شکستی آرتمیس الان شدم سنگ جنس قلبم از سنگ هم سفت تر شده نمیذارم تو هم باید
 درده منو تجربه کنی
 باید قلبت بشکنه مثله من ولی دردم اینه که هنوزم دوست دارم واسه همینم اومدم بهت بگم چه
 بخوای چه نخوای ماله خودمی ولی این بستگی به این داره که باهام راه بیای یانه اگه لج بازیو بذاری
 کنارو مٹ یه دختره خوبو حرف گوش کن باهام ازدواج کنیو ملکه ی من شی که میبینی دنیارو به پات
 میریزم هیچی واست کم نمیذارم از عشق گرفته تا هر چیزه دیگه ای
 ولی ولی آرتمیس اگه به همین کارات ادامه بدی میبینی که زندگیت میشه جهنم همین
 نذار از چشم بیفتی اینم یادت باشه آخرش بهت میرسم

با ناامیدی و گنجی بهش نگاه کردم دستشو فرو کرد تو موهاشو سریع رفت بیرون
 نه همش الکیه آره داره منو میترسونه این طوری همیشه همیشه
 آراد پس پس آراد چی ؟ نمیتونم به خدا تمومش میکنم این دنیا دیگه هیچ ارزشی نداره واسم
 روی تخت افتادم هیچ توانی نداشتم انرژی تو بدنم وجود نداشت
 حرفای تایماز مثل پتک میخورد تو سرم حالا چی کار کنم ؟ ای خدا
 خواهش میکنم هوامو داشته باش
 تا نیمه های شب کلی فکر کردم به همه چیز به الکساندرو وندا جسیکا و جک جان و داروین
 لولا ودایانا برسام ویلیام آرتین بایرامو بارمانو بآراد
 به آراد عشقم تموم زندگیم کسی که از وقتی پا به دنیای کوچیک دخترم گذاشت کل قلبمو ماله خودش
 کرد
 شد همه چیزم فکر میکردم دیگه همه چی تموم شده و آخرش بهش میرسم آخر به خوبی و خوشی
 کنار هم زندگی میکنیمولی ولی نشد
 همه چی دست به دست هم دادو سرنوشت نداشت به هم برسیم
 دلم واسش تنگ شده بود کاش میشد یه بآره دیگه بینمش
 دوست داشتم واسه ی بآره آخر همه ی دوستامو بینم همشونو ولی وقتی ندارم هیچ وقتی نیست
 پایین تختم نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم
 اهی کشیدمو اشکامو پاک کردم با زحمت از جام بلند شدمو با قدمای بی جونو سست سعی کردم به سمت
 در برم
 درو قفل کردم لرزی تمام تنمو در بر گرفته بود
 هیچ نایی نداشتم خیلی ضعیف شده بودم میبینی آراد حتی فکرکردنه با تو نبودن هم منو از پا
 درآورد دیگه چه برسه به این که واقعا تا آخره عمرم با تو نبودنو تجربه کنم
 به سمت گلدونه شیشه ای روی میز رفتم گل های رزشو بو کردم لبخند تلخی رو لبای خشکم نشست
 گلدونوبرداشتمو خواستم به زمین بکوبمش که صدای در اومد دستگیره چند بار بالا و پایین شد
 اهمیتی ندادم گلدونو انداختم روی زمین و یه تیکه ی تیزشو برداشتم صدای مامانو از پشت در میشنیدم
 مامان : آرتیمیس ؟ دخترم ؟ درو باز کن خواهش میکنم چرا درو قفل کردی ؟ آرتیمیس ؟ حالت خوبه ؟
 اون جا چه خبره ؟ چیو شکستی آرتیمیس ؟

خیلی نگران بود خوب چی کار کنم ؟ به حرفام اهمیتی ندادن به خواسته هام احساسم هیچ توجهی نکردن
 حالا که کار از کار گذشته و من تصمیمو گرفتم نگران شدن ؟ چی شده که یادم افتادن ؟
 دستو پام میلرزید یخ کرده بودم ولی از تو داشتم میسوختم آره این شعله های اتیش قلبه بی چارمه
 که داره از درون میسوزونتم
 به دیوار تکیه دادم سر خوردمو اومدم پایین روی زمین کنار در نشسته بودم سرمو به دیوار تکیه
 دادمو اشک ریختم
 صدای آرتین رو هم شنیدم : آرتیمیس ؟ خواهری ؟ خواهش میکنم درو باز کن ابجیه گلم درو باز کن
 بذار پیام باهات صحبت کنم
 نه دیگه دیره بسه بسه هر چی سختی کشیدم صدای گریه مامان به گوشم میرسید هر سه شون با
 نگرانی صدام میزدنو سعی داشتم با مشتو لگد درو باز کنن
 پوزخندی زدمو شیشرو گذاشتم روی رگ دستم امشب توی این لحظه همه چی تموم میشه
 هرچند دلم واسه آراد تنگ میشه ولی ارزششوداره این طوری میتونم برم توی قلبش زندگی کنم
 همیشه بینمش دلتنگیمم رفع میشه . آره میتونم برم تو خوابشو باهاش حرف بزنم
 از اینکه هر گز نبینمشو تو حسرت دیدنش بمونم که بهتره ناله ها و نگرانی های مامانو بابا و آرتین
 داغونم میکرد با گریه آخرین توانمو گذاشتمو بلند گفتم : معذرت میخوام دوستون دارم
 و سوزشیرو تو دستم حس کردم
 همه جا جلوی چشمم تار میشد چشمم سیاهی میرفت
 احساس سرگیجه ی شدید داشتم صداها ی مبهمی میشنیدم چیزی محکم به در ضربه وارد میکرد
 خوب نمیتونستم نفس بکشم از هوش رفتم
 احساس سبکی میکردم آروم چشمامو باز کردم همه جا سفید بود همه جا لباس سرتا پا سفید پوشیده بودم
 آرادو دیدم که داره غمگین نگاهم میکنه پریدم تو بغلش گریه نمیکردم نمیدونم چرا ؟
 انگار دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم به جای اشک خون گریه میکردم لباس آراد خونی شده بود
 دستی به چشمم کشیدم آره درسته از دست این زمونه و سرنوشت خون گریه میکنم
 گفتم : آراد دوست دارم خیلی خیلی خیلی
 سرمو بوسیدو گفت: من بیشتر بیشتر بیشتر
 گونمو نوازش کردو با نگاه عسلیش زل زد تو چشم محو چشماش بودم که ناپدید شد

نه نه چرا؟ چرا آخه؟

رفت؟! راستی من الان مردم؟ آره؟! کاره خودمو کردم تموم شد

با صداهایی بالای سرم آرام چشمامو باز کردم خیلی ضعف داشتم

چهره ی آرتینو مامانو بابا رو دیدم نکنه اونا هم مردن؟! واینه

آرتین گونمو نوازش کردو گفت: بهتری آرتمیسم؟

با گیجی سری تکون دادمو با صدایی که از ته چاه میومد پرسیدم: من من این جا چیکار میکنم؟ مردم؟

آرتین لبخندی زدو گفت:

-نه نمردی مگه م میذارم به همین راحتی تنهایی بذاری بری؟

اخمی کردم و با بغض گفتم:

-یعنی چی؟ یعنی من نمردم؟! آخه چرا؟ آرتین چرا دست از سرم برنمیداره؟ این دنیا چرا ولم

نمیکنه؟! من دیگه نمیتونم کشتی ندارم آرتین من بدونه من بدونه اون

به حق افتادم سرمو بوسیدو نوازشم کردو گفت: خیلی خوب باشه آرام باش همین الان هم کلی

انرژ و خون از دست دادی خیلی ضعیفگیریه نکن ابجی خوشگلم درستش میکنم همه چی درست

میشه

چشمامو بستمو خیلی سریع خوابم برد

حالم خیلی بد بود هم از نظر روحی هم جسمی تو وضعیت خوبی نبودم

سرم تند تند گیج میرفتو چشم سیاهی میدید

بیدار شدم آرتینو دیدم که بالای سرم روی صندلی نشسته و خوابش برده

من من نباید این جا باشم دوست داشتم الان اون دنیا میبودم پیش جسی ای بابا

روی تخت نشسته بودمو به آراد فکر میکردم یعنی الان کجاست؟ داره چی کار میکنه! دلش واسم تنگ

نشده؟

بعد از اون شب که دیگه نزدیک بود راحت شم ولی نشد چند روزی میگذره دوست نداشتم مامانو

بابارو بینم چون میدونستم بیان پیشم کلی سرزنشم میکنن به خاطره همه چیز
این چند روز آرتین همش پیشم بودو هوامو داشت در اتاق باز شدو با دیدنش قلبم از کار ایستاد
تنم به لرزه افتاد ازش وحشت داشتم با اخمای در همو ناامیدانه بهم نزدیک میشد بی هوا اشکام
جاری شدن عقب رفتم عقب تر به دیوار خوردم
تنم یخ کرده بود یه دستشو گذاشت کنار سرم رو دیوارو با اون یکی دستش چونمو گرفت
زل زد تو چشمم گفت : آرتیمیس کار خوبی نکردی خیلی بد کردی فکر نمیکردم نا امیدم کنی
تو چی فکر کردی ؟ فکر کردی به همین راحتی میتونی خودتو بکشیو خلاص شی ؟
با انگشت شصتش اشکامو پاک کردو پوزخندی زد به لبام خیره شد
فاصلمونو از بین برد سعی کردم هلش بدم با تمام توانم به سینش فشار آوردم ولی هیچ فایده ای نداشت
ازم جدا شدو با چشمای خمارزل زد بهم با نفرت بهش نگاه کردم پوزخندی زدو گفت : یه خدا
آخرش ماله خودم میشی اینو قول میدم
اشکام جاری شدن اخمی کردو گفت:
- بسه بسه دیگه آرتمیستا کی میخوای اشک بریزی با اشک ریختن تو هیچ چی درست نمیشه هیچی تازه
بدترم میشه
آرتین درو باز کردو وارد شد با دیدن تایمازاخم غلیظی کردو اومد جلو یقیه تایمازو گرفت با فریاد
گفت : این جا چه غلطی میکنی مرتیکه ؟ چرا دست از سره آرتیمیس بر نمیداری هر کی ندونه من که
خوب میدونم چه درغگویی هستی من که میشناسمت
تایماز یقشو از دست آرتین آزاد کردو با نیشخندی گفت : با دم شیربازی نکنین من کارمو میکنم
آرتین قرمز شده بود رگ گردنش غلبه بود خواست یه مشت حواله ی صورت تایماز بکنه که
تایماز دستشو رو هوا گرفتو با اخمی رفت بیرون
آرتین تند تند نفسای عمیق میکشید تا عصبانیتش فرو کش کنه نگاهی به چهره ی ترسیدم کردو منو
کشید تو بغل خودش
با نگرانی گفت : چی شد ؟ چی بهت گفت ؟ کاری که نکرد ؟
زبونم نمی چرخید نمیتونستم چیزی بگم خیلی میترسم خیلی !
منو نشوند رو تختو کنارم نشست با مهربونی گفت : نگران نباش تایماز به خواستش برسه

خوب میدونم همش از رو حوسه نه عشق

با بابا حرف زدم آرتمیس قبول کرد که اگه نمیخوای میتونی با تایماز ازدواج نکنی

برقی تو چشم زد قلبم ریخت پایین خیلی خوش حال شده بودم آرتین لبخندی زدو گفت : ولی

ولی چیزه آرتمیس بابا گفت نمیداره با آراد که شاهزاده نیست ازدواج کنیو زندگیتو خراب کنی

گفت شاهزاده های زیادی برای خاستگاری میخوان بیان باید از بین اونا یک نفرو انتخاب کنی اگه

کسیرو نخواستی آخرین گزینت میشه تایماز

با این که بازم این اون چیزی نبود که من میخواستم ولی ولی خیلی خیلی از هیچی بهتر یود روی

تایماز کم شد گونه ی آرتینو بوسیدمو بالبخندی ازش تشکر کردم

تایمازهم که دید فعلا کاری از دستش بر نیامد رفت نیومد ازم خداحافظی کنه خیلی بی سرو صدا و

یواشکی هم رفت

خیلی خوش حال شدم که از دستش نجات پیدا کردم اونم به لطف آرتین

دلم خیلی خیلی هوای آرادو کرده بود هر شب با یاده اون چشمامو روهم میذارم هر لحظه جلوی چشمامه

با اصرارای آرتینو به خاطره اینکه ناراحتش نکنم به خاطره اون میروم با بقیه غذا میخورم البته

نمیخورم ها آخه از گلوم پایین نمیره با مامانو بابام هم حرف نمیزنم

دلمو خیلی شکوندن آرتین هم همیشه بعد از غذا با یه بشقاب میاد توی اتاقمو با کلی شوخیو خنده یه کم

غذا به خوردم میده

امیدوارم خدا این داداشمو ازم نگیره

دارم اماده میشم مثل اینکه شاهزاده ای امروز واسه خاستگاری داره میاد از راه دوری هم میاد

از صبح کل قصر تو تکاپوی خاصی به سر میبره

خانوم کارپل باز کلی حرص و جوش زد بی چاره آخه من هیچ تمایلی به دیدن اون شاهزاده ی بدبخت

ندارم

با چه عقلشون میان خاستگاریه من ؟

قبل از این یکی هم چند نفره دیگه اومدن هر کدمو به یک باهانه ای رد کردم

فعلا تنها نقشم همینه هر کی بیاد به یکی بهانه ای ردشون کنم تا تموم شن اون موقع باز یه فکری

برمیدارم

آرتین اومد نگاهم کردو با لبخندی گفت : چه خوشگل شدی
گفتم : ممنون تو که خوشتیپ تر شدی من نمیدونم دار میان خاستگاری تو مگه ؟
خندیدو لپمو کشید گفت : نه دارن میاد خاستگاریه تو منو تو نداره که
خندم گرفته بود این چند مدت پامم از قصر بیرون نداشتم آقای ویلامو هم اصلا ندیدم
کاش اون بود تا حد اقل خبری از آرادو بچه های رستوران میآورد واسم
یه شب هم خواب جسیکارو دیدم تو خواب خیلی خوشگل بود بهم گفت جاش حسابی خوبه فقط دلش
واسه جان خیلی تنگ شده بهم گفت از اون بالا هر لحظه هممونو میبینه
مضطرب بودم کنار پنجره ایستاده بودمو به بیرون نگا میکردم کالسکه ای زیبا و شکیل وارد شد
بعد از یه مدت کوتاه خانوم کارپل با ذوق اومد توی اتاقمو گفت :
-وای بانو خیلی شاهزاده ی برازنده و خوش قیافه ایه به نظر من که این یکیو از دست ندید
راستش مامانو باباتون هم خیلی راضی هستن بانو تا چند دقیقه ی دیگه میاد تا باهاتون حرف بزنه و
شما ببینیدش
عاجزانه نگاهم کردو آرام گفت : خواهش میکنم لجبازیو بذار کنار خودتو بدبخت
نکن
نیشخندی زدم از اتاق رفت بیرون چه دل خوشی داره من با این چیزا بدبخت نمیشم
سرنوشت بدبختم کرد دیگه الان فقط و فقط زنده موندم همین
واسم مهم نیست بدبخت میشم یا خوشبخت دیگه بدون اون خوشبختی معنایی نداره واسم
صدای باز شدن درو شنیدم بغض راه گلومو بسته بود
هر بار که راجبه ازدواجمو خاستگار ها صحبت میشد یه تیکه از قلب نداشتم میشکست
احساس کردم داره بهم نزدیک میشه
یک لحظه خشکم زد عقلم از کارافتاد قلبم نمیزد نفسم تو سینم حبس شد
بوی تلخ سرده عطر تنش
با شگفتی و ناباوری آرام گفتم : آراد ؟
صداش به گوشم خورد صدای زیبا و آهنگینش گفت : جانه آراد ؟
سیل اشک از چشمام سرازیر بود برگشتم سمتش

دیدمش آره خودش بود من دارم آرامو میبینم واقعیته ؟ یعنی چی نمیفهمم ؟

واسم مهم نیست مهم اینه که مرد زندگیم درست رو به روم ایستاده خندیدمو به اغوش گرم و آرامش

بخشش پریدم

منو محکم به خودش فشرد

سرو صورتمو بوسه بارون کرد

زندگیم دوباره جریان پیدا کرد قلبم دوباره تپید

روح پر عشقم دوباره به جسم بی جانم جان بخشید

کنار درخت نشسته بودمو سرمو گذاشته بودم رو سینهش گونمو نوازش میکرد

او آخر بهار بود

بعد از یک ساله طولانیو پر خاطره بعد از گذره زمستانی سردو تاریک و در آخر بعد از شکست

سرنوشت در بازی بالاخره به بهار رسیدیم

تو بغل عشقم کنار درخت جونم که خیلی هم خوشگلو سرسبز شده بود نشسته بودم

هیچ چی از این بهتر نمیشه

آراد گفت : آرتمیس

لبخندی زدمو گفتم : جانه آرتمیس

گفت : خانومم ؟

با عشق گفتم : جونم آقامون ؟

سرمو بوسیدو گفت : خیلی دوست دارم عمرم

گونشو بوسیدمو گفتم : ما بیشتر

گفت : نه من بیشتر

اخمی کردم و گفتم : نه دیگه من بیشتر

خندیدو گفت : باشه بابا من با دختره جماعت کل نمیندازم

مشتی حواله ی بازویش کردم و خندیدم

با عشق نگاهم کردو گفت : باز که تو داری منو زنجیری میکنی ؟

یه بوس میدی ؟

جانم؟! من هنوز خجالت میکشم ازبس که با حیا ام
 خندیدو گفت : ای بابا من اینقدر رو تو کار کردم جواب نداده مثل اینکه باز که لبو شدی
 میدونستم باز میخواد چی بگه خندیدمو بلند شدم پا گذاشتم به فرار
 به خودش اومدو افتاد دنبالم حالا من بدو اون بدو
 به ساحل رسیدیم دیگه نایی نداشتم کنار اب افتادم رو زمین
 آراد هم چند قدمیم افتاد و ولو شد
 هر دومون از خنده روده پر شده بودیم
 عاشق این لحظه ها بودم عاشقشون بودم
 با هم برگشتیم به قصر رفتیم تو اتاقمو یه دوش گرفتم نشستیم رو تخت یاد اون روز افتادم که آراد اومد
 خاستگاریم
 باورم نمیشد که دیدمش فهمیدم که شاهزاده بوده و من خبر نداشتم یعنی راستش هر چهارتاشون
 شاهزاده بودن ولی خوب با بقیه شاهزاده ها فرق داشتن با هم یه گروه تشکیل داده بودن بدون فاش
 شدن هویت اصلیشون دنبال خلاف کارا بودن
 آراد که فهمیده تایماز داره اختلال ایجاد میکنه برمیگرده به سرزمینش پیش خانوادش
 بهشون میگه که دیگه میخواد ازدواج کنه مثل اینکه هر چهار تاییشون دیگه اون کارو میذارن کنار
 بارمانو بایرامو بآراد هم با خیال راحت دارن این روزا میخورنو میخوابن
 خلاصه که آرادو خانوادش میان خاستگاریو مامان بابای منم همه چیزو میفهمنو کلی شرمنده میشن
 توی اون مدت جان هم از سفر برگشت وقتی فهمید جس مرده حالش خیلی خراب شد گفت تا آخره
 عمرش به یاد جس زندگی میکنه گفت هیچوقت ازدواج نمیکنه
 لولا و جک هم که روزای خوشی رو با هم دارن لولا بدجور جکو عاشقه خودش کرد
 همچنان هم همشون توی رستوران کناره هم کار میکنن
 ما هم عروسیمونو با الکساندرو وندا تو یک روز گرفتیم خیلی خیلی جشن خوبی بود
 عاشق عروسیم شدم الکساندرو وندا الان تو قصره ما ان داریم وسایلو جمع و جور میکنیم چهار
 نفره بریم ماه عسل کلی خرکیفم
 از اون جاهم میریم قصر خودمون خیلی دوست دارم قصره خودمو آرادو ببینم
 حاضر شدمو مثل برق از اتاق زدم بیرون محکم رفتم تو بغل یکی سرمو بلند کردم با قیافه ی

خندون آراد رو به رو شدم

با نیش باز گفت : کجا با این عجله ؟

خندیدمو گفتم : آراد بریم دیگه دیر میشه ها الان وندا کلمونو میکنه با جیغ جیغاش که آشنایی داری.

تا اینو گفتم ابروهاش پرید بالاو گفت : آره آره راست میگی بهتره سریع بریم فقط یه چیزی

تا اومدم بگم که چی ؟ یهو لبام داغ شد

این بار منم همراهیش کردم

رفتیم پایین دیدم وندا با اخمای درهم دست به سینه تکیه داده به کالسکه

اب دهنمو قورت دادمو رفتیم جلو تر تا مارو دید خیزبرداشت سمتمون و با جیغ جیغ گفت : چه غلطی

میکردین شماها ؟ چهار ساعته مارو کاشتین این جا ببینین زیر پامون جنگل سبز شد

آراد با خنده گفت : چه فانتزیی داری تو کو جنگل یه کم علف سبز شده دیگه

الکس اومد جلو و با نیش باز گفت : خوب حاضرین دیگه ؟

وسایلارو تو کالسکه گذاشتنو هممون کنآرهم ایستادیم با خانواده هامون خداحافظی کردیم

رفتم بغله بابا سرمو بوسیدو گونمو نوازش کردو گفت : امیدوارم خوشبخت بشی دخترم

مارو فراموش نکن

خندیدمو گفتم : نگران نباشین بابا حالا میبینین که همش رو سرتون خراب میشم

همه خندیدن مامان منو کشید تو اغوششو گونمو بوس کرد با بغض بهم نگاه کردو گفت : دلم

واست تنگ میشه مواظب خودت باش عزیزم

لبخندی زدمو آروم با شیطننت گفتم : باشه چشم شما هم مواظب این بابا باش من دارم میرم حوس یه بچه

ی دیگه نکنه ها

تا مامان اومد قاطی کنه که رفتم تو بغل آرتین منو محکم به خودش فشرد نفس عمیقی کشیدم تا عطر

تنش کامل تو ذهنم بمونه

به چشای خوش رنگش زل زدمو گفتم : ممنونم داداشی به خاطره همه چیز

آروم تر گفتم : مواظب دایانا هم باش مطمئنم بهش میرسی ما هستیم هواتو داریم دل سرد نشی ها

لبخندی زدو گفت : مواظب خودت باش خانوم کوچولو

رو به آراد گفت : هوای این خانوم کوچولو رو داشته باشی ها

آراد لبخندی زدو منو به خودش نزدیک کرد گفت : چشم حتما مثل چشم مواظبشم

شاکی گفتم : بابا اینارو نگا مثل بچه ها باهام حرف میزنن

همه خندیدن منم حرص میخوردم

یهو یکی از پشت چسبید به پاهام با تعجب برگشتمو با دیدن برسام ذوقی کردم که نگو

بغلش کردم و گفتم : وای برسام خاله تو این جا چی کار میکنی ؟

اشکاشو پاک کردو با بغض گفت : خاله دیدی گفتم تو ازدواج کنی دیگه میلیو منم فلاموش میکنی

اشکاشو پاک کردم و گفتم : من غلط بکنم تورو فراموش کنم تو آقا کوچولوی خودمی

یهو آراد به سرفه افتاد با تعجب بهش نگاه کردم که پشت چشمی واسم نازک کرد

برسام سرشو رو شونم گذاشتو گریه کرد خیلی ناراحت شدم چی میشد برسامو هم میبردیم با خودمون

با خوشحالی گفتم :

- برسام ؟ برسام گریه نکن بذاریه چیزی بهت بگم من میخوامستم اگه مامانت اجازه

بده تورو هم با خودم ببرم

مسافرت بدونه تو که خوش نمیگذره

با این حرفم قیافه ی اون سه تا کلا مچاله شدو برسام هم کلی ذوق کرد

اینم از این توی کالسکه نشستیمو واسه همه دست تکون دادیم تاجایی که دیگه از دیدشون خارج شدیم

من وسط بودمو آرادو برسام دو طرفم نشسته بودن

وندا و الکس هم که رو به رومون بودن

وندا با خوشحالی گفت : هورا ماه عسل

خندم گرفته بود به آراد نگاه کردم که با اخم به بیرون زل زده بود

دستم فرو کردم تو موهاشو باهاشون بازی بازی میکردم گونشو بوسیدم اونم بدون حرفی گونمو

بوسید و باز به بیرون خیره شد

همیشه وقتی ناراحت بود از دستم باهام حرف نمیزد ولی اگه تو هر شرایطی بوشش میکردم جوابمو میداد

همیشه

البته وقتی که قهر بود همون اندازه که بوشش کردم میبوسیدتم

ولی وقتی که قهر نبود بوسه بارونم میکرد

برسام خوابیده بود و ندا و الکس هم چشماشون بسته بود حالا نمیدونم خوابن یا نه !

آروم گفتم: آراد؟ آراد باز قهری؟

چیزی نگفت گونشو نوازش کردم که دستمو بوسید

گفتم: قهر نکن دیگه دلم میشکته

لبخندی زدو گفت: تو فقط یه آقا داری اونم منم

با تعجب گفتم: خوب این که معلومه

یه ابروشو داد بالا و گفت: نخیر این برسامه فسقله چی پس؟

خندیدمو متعجب گفتم: ای حسود بابا این که بچه است واسه دلخوشیش میگم

یه ابروشو داد بالا و بهم نگاه کرد گفت: نخیر من نمیدونم بچه باشه یا غیره بچه به جز من به هیچ

کسه دیگه ای نمیگی آقامون ها

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم گفتم: چشم هر چی آقامون بگه

سرمو گذاشتم رو شونش به چه آرامشی میگیره آدم ها

آروم در گشوم زمزمه کرد جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

وای که چه خوشحالم تورو دارم

جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم وای که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

پایان.